

حسرو نامہ

خطار نیشابوری

بہ تصحیح و اقتضا:

احمد مہدی خوانساری

۵۳۳۷۹

خسرونامه

فیرالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر اہم عطار نیشابوری

بتصحیح و اہتمام

احمد سہیل خوانساری



کتابفروشی زوار - تهران



در چاپخانه مروی بچاپ رسید



بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

خسرونامه در میان مثنویات شیخ فریدالدین عطار تنها منظومه بیست که چون ویس و رامین فخرگرگانی و خسرو و شیرین و لیلی و مجنون حکیم نظامی از ماجرای عشق دو دل داده و داستان زندگانی دو شاهزاده سخن میگوید. اصل این داستان شیرین و دلنواز چنانکه خود شیخ در آغاز کتاب^۱ بدان اشاره کرده افسانه‌یی باستانیست بقلم بدر اهوازی که احوالش مانند بسیاری از داستان نویسان مجهولست. دوستی از شیخ خواهش کرده است که آنرا بنظم آرد وی نخست بعذر اینکه خسرونامه افسانه‌یی عشقیست خواهش آندوست را رد کرد لکن وی که میخواست تمنایش بر آید گفت ازین گونه در قرآن مجید هم که کتابی آسمانیست آمده است وسخت پایداری نمود.

عطار که پس از نظم مصیبت نامه، الهی نامه، اسرار نامه، مختار نامه، منطق الطیر جواهر نامه و شرح القلب سه سال لب فرو بسته و خاموش بود و در این مدت جز بکار طب اشتغال نداشت، خواهش او را پذیرفت و این داستان را دستاویز بیان حقایق معارف و عرفان کرد و بسلك نظم کشید و در هر نقطه آن صد معنی شگرف نهان ساخت.

کوی آندوست راوی اشعار شیخ بوده است چه گذشته از آنکه تمام مختار نامه و جواهر نامه و شرح القلب را از برداشته اشعار دیگر او را نیز از هر نوع چون قصیده و غزل و قطعه بگاہ در هر مجلس از بهر یاران میخوانده است چنانکه^۲ شیخ قدرت حافظه

أورا چنین ستوده است :

ز گفت من که طبع آب زرداشت فزون از صد قصیده هم ز بر داشت
غزل قرب هزار^۱ و قطعه هم نیز ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
عده ابیات خسرونامه باختلاف نسخ از ۷۶۰۰ تا ۸۳۶۴ بیت که در نسخه
موجود طبع گردیده ملاحظه شده است .

این منظومه مانند تمام مثنویات عطار مشحون از معانی خوش عرفان و تصوّف
و مبنای دلکش سیر و سلوکست یعنی از نظم داستان عشقی و افسانه‌یی خسرونامه نتایجی
بزرگ و عالی گرفته و خواننده را بآبایی اعتباری دنیا آشنا ساخته و او را بدوری از حرص
و هوای نفس و بدیها تحرّیض و تشویق میکند و در سراسر حوادث و سوانح این افسانه
درس بردباری و شکیبایی در غم و مصیبت میدهد ، در آن فواید راستی ، توکل ،
ترك علائق و کناره جویی از جاه و منال دنیوی که موجب حرمان از درك مقامات
آخریست مندرجست .

خسرونامه چنانکه گفتیم باهیچیک از مثنویات شیخ قابل مقایسه نیست چه
منظومه های دیگر وی جز منطق الطیر و مختارنامه که با سلوب خاصی سروده شده و
نظمی مبوب دارد ، مشتمل بر حکایات گوناگون از اقوال بزرگان دین و علم و ادب
و احوال و سیرت پادشاهان ایران و عربست ولی خسرونامه از آغاز تا انجام شرح
یک داستان خیال آمیز میباشد .

شیخ خود این کتاب را سحر حلال دانسته حقایق آنرا صنّیعت و ابر برای خویش
و حکایاتش را از بهر انجمن ساخته و پرداخته و گفته است .

صنّیعت را برای خویشتن گوی حکایت را برای انجمن گوی
هر آن عارف که دارد همدمی دور برون گیرد از اینجا عالمی نور
از بحر کهربار فکرت و قلزم دُر فشان خاطر جواهر معارف بیرون آورده

۱- دیوان اشعار شیخ مجموعاً شامل هفتصد و هفتاد و چهار غزلست در صورتیکه وی میگوید
آندوست قرب هزار غزل از وی یادداشت پس از نیروی باید غزلیات شیخ را خیلی بیش از مقدار
چاپ شده دانست .

و بی کم و کاست آساری را که هر گز هیچکس در افسانه‌های باستانی توفیق نظم آنرا نیافته وی درین داستان مندرج ساخته است.

داستان خسرو نامه بعد از عطار بنام گل و هرمز و خسرو و گل معروف شده و اکنون چنانست که ارباب دانش نام اصلی آنرا کمتر میدانند و برخی هم خسرو نامه و گل و هرمز را با شتابه دو مثنوی دانسته اند.

بعضی این مثنوی را از شیخ عطار نمیدانند آنکه دارای این عقیده اند مسلماً یکبار هم در آن امعان نظر نکرده اند چه اندک دقت و تتبع، صحت انتساب آنرا بوی اثبات میکند.

اکنون برای مزید فایده خلاصه داستان را مینگاریم.

خلاصه داستان: قیصر پادشاه روم زنی داشت که فرزندش نمیشد و نیز وی را کنیزی بسیار زیبا بود شبی قیصر با کنیز از راه مهر و محبت نزدیک شد اتفاقاً کنیز باردار گشت.

یکی از دشمنان قیصر عزم تسخیر روم داشت بقیصر خبر آوردند وی سپاه بر آورد و بقصد جنگ بادشمنان از روم بیرون شد.

زن قیصر که از کار کنیز آگاهی داشت از روی رشک پیوسته در اندیشه بود که مبادا ویرا از قیصر فرزندی پدید آید و بسبب فرزند مهر کنیز در دل قیصر افزون گردد و او را از نظر دور دارد از کنیزان خویش یکی را که محرم بود برگزید و او را از از کنیز آگاه کرده بر آن داشت که دارویی در حلوا کند و بکنیز دهد تا بچه وی تباہ گردد.

کنیز از پیش بانو بدین قصد روانه شد اما از بیم غضب پادشاه این اندیشه شوم بکار نبست و از خیال و سوء قصد زن قیصر، کنیز را آگاه ساخت و پنهان از خاتون ویرا بخانه خویش برد و او را پرستار گشت و برای آنکه از بازخواست خاتون برهد طاسی پر خون پیش وی برد و گفت آنچه باید کردم و بیک دارو کار کودک را ساختم اما در پرده کنیز بار دارا از جان خدمت میکرد و بشیر و شکرش پرورش میداد تا کنیز را

نوبت زادن فرارسید و پسری زیبا بیآورد .

چو مادر دید ماه و سرو باغش
جهان روشن شد از چشم و چراغش
برومی کسرد نامی دلستان را
که باشد پارسی خسرو شه آن را
دایه از بهر آنکه نوزاد از حیل و دشمنی زن
قیصر در امان ماند او را از مادر
جدا ساخت تا بشهر خویش بر د .

ز فرآوان برداشت و با کاروانی بهمراهی دو خادم با کشتی راه دریا پیمود
با بسکون آمد و از آنجا سمت اهواز منزل بمنزل طی راه میگردند اتفاقاً گروهی راهزن
بر کاروانیان تاخته همه را بکشتند و مال ایشان بتاراج بردند چون دایه را نیز خواستند
بکشند وی سخت بگریست، دزدان را دل بر طفل بسوخت و او را بجان بخشیدند و با
خود ببردند دایه بیمار گشت تا گزیر او را نزدیک خوزستان با بچه خرد رها ساختند
او راه صحرا پیش گرفت و پس از شش شبانه روز تحمل سختی گرسنه و تشنه بخوزستان
رسید پادشاه خوزستان باغی در بیرون شهر داشت خرم و خوش که بمهمرد باغان سپرده
بود و او با همسر خویش در آن باغ بسر میبرد .

وی در آن ایام از پس مرگ کودک خود داغدار بود، دایه چون بدانجا رسید از
خستگی بردر آن باغ بیهوش بیفتاد و چون مهمرد دایه را با کودک بردر باغ چنین دید
بحالشان دل بسوخت و آنان را بدرون برد و بازوجه خویش ماجرای او پرسیدند و
چون او از گرسنگی تاب گفت و گونداشت نان و حلوائی که در خانه داشتند در پیش
وی نهادند دایه گرسنه نان و حلوائی فرآوان خورد و بیمار گشت ورنجوریش چنان شد
که دانست گاه مردنست، خسرو را بزن مهمرد سپرد و گفت که او شاهزاده و فرزند
قیصر پادشاه رومست و سفارش کرد که او را پنهان از مردم باشیر خویش بزرگ کند
و چون بزرگ شود او را در پنهان بقصر رساند، باشد که مقام رفیع یابد. کنیزك مردوزن
و مهمرد پس از مرگ کنیز نام کودک را هر مز نهاده دل در تربیت وی بستند، هر مز پس
از سالی چند طفلی بسیار زیبا گشت، در پنهانگی بدستان رفت و نزد استاد علم و دانش
آموخت در اندک روز کاری در دانش سرآمد اقران گشت پس از کسب دانش هر مز
در هر علمی استاد بود و بفارسی، عربی، ترکی، عبری و رومی سخن میراند و بورزش

کشتی و تیراندازی و سواری و تیغ زنی و چوکان بازی و شکار پرداخت و چنان شد که در شانزده سالگی در کلیه فنون استادی ماهر گشت و نام وی بر سرزبانها جاری بود .

مردم هرمز را در سیمای شاهزادگی هرگز از مهمرد نمیدانستند و میگفتند چگونه چنین جوانی آراسته و دلیر فرزند باغبانی فقیر تواند بود و از طرفی هرمز در دل خود اثر مهری از مهمرد نمیدید پیوسته میگفت که مهمرد پدر من نیست چه صورت من با چهره وی شبیه نمیشد و نیز من در دل خود از مهر او اثری نمیابم .

پادشاه خوزستان پسری داشت بنام بهرام که با هرمز دوست و همسال بود هر دو پیش يك استاد کسب علم و دانش میکردند و چون بزرگ شدند باهم رفیقی شفیق گشتند.

بهرام خواهری داشت بنام گلرخ که :

اگر عاقل بدیدی نقش رویش شدی دیوانه زنجیر مویش

آوازه حسن گلرخ بدیار بعید رسیده شاه اصفهان نیز داستان زیبایی ویرا شنیده و خواستار او شده بود.

هرمز شانزده ساله شد و در خوزستان همه جمال و کمال او را در آن روزگار میستودند .

روزی هرمز برای گشت بیابان پادشاه رفت پس از تفرّج خسته شد وزیر درختی خفت، اتفاقاً گلرخ برای تماشا بیام قصر شد و هرمز را زیر درخت خفته دید حسن روی هرمز دل از کف گلرخ بر بود و او را واله و شیدا ساخت، گلرخ از بام محو جمال هرمز بود که هرمز از خواب برخاست و از باغ بیرون رفت گلرخ در عشق هرمز بیقرار بود لکن پیش هیچکس تاب اظهار و بیان حال نداشت چه میپنداشت که هرمز پسر باغبانست و شاهزاده چگونه همنشین پسر باغبان تواند شد .

حال گل در فراق هرمز هر روز زارتر میشد، دایه گلرخ زنی بود افسونگر چون حال وی زار دید سبب پرسید و گل داستان دیدار هرمز در باغ و عشق خود را نسبت باو

برای دایه گفت .

دایه نخست چون هر مرز را پسر باغبان میدانست سخت او را ملامت کرده بهمسری شاه سپاهان ترغیبش مینمود لکن چون سخن دایه در گل اثر نکرد و همچنان دایه گل را در فراق هر مرز زار و ناتوان میدید دل در کار گل بست و بباغ نزد هر مرز رفت و از هر در سخن گفت و حيله ها انگيخت و او را از عشق گلرخ آگاه ساخت و چنان کرد که هر مرز گلرخ را ندیده مفتون گشت و کار بجایی رسید که هر مرز در فراق گل پیش دایه میگریست و بیقراری میکرد .

دایه باز از عشق این دو دل داده را با آتش دیدار گرم کرد و روزی گل و هر مرز را در باغ بایکدیگر آشنا ساخت و آن دو راز عشق بهم فاش گفتند .
از آن پس گل و هر مرز گاه براهنمایی دایه یکدیگر را در باغ میدیدند .
شاه سپاهان که وصف دختر شاه خوزستان را از دور شنیده بود خواستار وی گشت و قاصدی بدر بار شاه خوزستان روانه ساخت .

قاصد پیغام شاه سپاهان گزاشت و چون جواب یأس آمیز شنید باز گشت و بشاه سپاهان ماجرا گفت ، شاه سپاهان از یاسخ شاه خوزستان بر آشفت بزرگان را بر خواند و رای زد و از بهر جنگ با شاه خوزستان لشکر بدان سرزمین روانه ساخت .

پادشاه خوزستان چون خبر لشکر کشی شاه اسپاهان شنید سپاهی بیاراست و باوی جنگ کرد پس از کشتش و کوشش شاه خوزستان را شکست نزدیک بود که هر مرز با شمشیری آهینخته تکاور بمیدان تاخت و مبارز طلبید بهزاد که از پهلوانان بنام شاه اصفهان بود از میان لشکر سپاهان تیغ در دست چون شیر مست بهر مرز حمله ور گشت لکن هر مرز بوی مهلت نداده بیک ضربت ناچرخ او را روانه دیار نیستی کرد .
غریب از سپاه خوزستان بر آمد و همه بر هر مرز آفرین گفته او را تحسین کردند .
با کشته شدن بهزاد و دلآوری هر مرز سپاه خوزستان بر لشکر سپاهان تاختند و آنرا شکسته و تار و مار ساختند و غنیمت بسیار از آنان بدست آوردند .

شاه خوزستان هر مرز را با عزاز پیش خواند و او را بنواخت و سپهداری لشکر خوزستان بدو داد اما هنوز پادشاه خوزستان از جنگ با سپاه سپاهان خلاصی نیافته

بود که قیصر روم از وی خراج خواست پادشاه خوزستان که نه قدرت تقدیم باج داشت و نه تاب مقاومت سپاه قیصر بزرگان را بدر بار خواند و از آنان چاره این کار خواست همه حل مشکل را بار وانه ساختن رسولی چون هر مز بدر بار قیصر آسان شمردند شاه خوزستان هر مز را با جامه و جلال فراوان و تشریفات رسالت و هدایای بیشمار بروم و در بار قیصر روانه ساخت و او پس از طی طریق بروم رسیده نزد قیصر رفت چشم قیصر از دور چون بر رخ هر مز افتاد سخت شادمان گشت و نور آشنایی در آینه دلش تافت و چنان از دیدار رسول خوزستان شادمان گشت که اشک شوق در چشمش حلقه زد.

مادر هر مز که از منظر قصر روی سفیر شاه خوزستان میدید دلش در بر چون مرغی میتپید و از دیدار هر مز بسیار بیقرار بود، ناگاه از مادر هر مز خروشی برخاست چنانکه قیصر آگاه شد و از تخت برخاسته بمنظر رفت و مادر هر مز را سرگشته و واله و بیقرار دید و چون قیصر نیز خود را چنان میدید مادر هر مز را بخواند و ازو حال پرسید مادر هر مز وی را فرزند خویش خواند و راز پنهان پیش قیصر آشکار ساخت و ماجرا آنچنان که بود روشن گشت.

قیصر هر مز را پیش خواند و گفت در تو نشان پادشاهی پیدا است راه خلاف میروی و از زاد و بوم خویش برستی سخن گوی.

چو هر مز شد ز گفت شاه آگاه	تعجب کرد زان پرسیدن شاه
زبان بگشود و گفت ای شاه هشیار	زمن این راز پرسیدند بسیار
ترا این شك که افتادست در پیش	مرا پیش از تو افتادست در خویش
بسی کردند هر جای این سؤال	چه گویم چون نشدم معلوم حال

هر مز بقیصر گفت مرا در خوزستان مهر بایست که باغبان باغ شاهست او مرا پرورده است و از نکویی در حقم هیچ فرو نگذاشته امانه چهره او بروی من ماند و نه من در دل مهری از وی مییابم. قیصر چون این سخن از هر مز شنید بوی گفت دست از جامه بیرون کن و بازوی خود برهنه بنمای و چون هر مز بازو بقیصر نمود قیصر نشان نژادی و اجدادی خود بر بازوی هر مز دید و دانست که هر مز فرزند اوست از شادی

در پوست نمیکنجید هر مزر را در کنار گرفت و روی و لبش ببوسید و مادر او را پیش خواند و بشارت فرزندى هر مز بدوباز گفت .

قیصر کس بخوزستان فرستاد و مهمرد را بروم خواند

مهمرد بروم بخدمت قیصر رفت و هر مز نزد قیصر او را حرمت بسیار کرد قیصر ماجرای هر مز از مهمرد پرسید و مهمرد از آغاز داستان تا انجام بی کم و کاست بقیصر گفت و انگاه انگشتی را که نام قیصر بر نگین آن نقش بود دایه وقت مرگ باو سپرده بود پیش قیصر بر زمین نهاد .

قیصر مهمرد را نوازش بسیار فرمود و او را سیم وزر فراوان داد آنگاه شهر را چند شبانه روز آذین بستند و مردم شادی بسیار نمودند و بدین شادمانی شاه و شاهزاده عیش و کامرانی کردند. قیصر هر مزر را ازین پس خسرو خواند و بدین منوال خسرو را شش ماه در روم مقام افتاد و چون دور از معشوقه آرام نداشت از پدر اجازت بازگشت خواست قیصر بناچار او را پروانه سفر داد و مهمرد را با عطای فراوان همراه فرزند بخوزستان روانه ساخت .

خسرو چون بخوزستان رسید همه جا را با خاک برابر دید و از آثار و ابنیه اثری نیافت کسی را خواند و چگونگی پرسید او گفت شاه سپاهان بدین سامان تاخت و واین سر زمین را ویران ساخت و گلرخ دختر پادشاه را اسیر کرده با خود بسپاهان برد ، پادشاه نیز در یکی از جزایر بقلعه بی پناه برده و مخفی شده است .

خسرو از این خیر سخت آزرده خاطر و اندوهگین شد در خوزستان بیاد گل اشک حسرت از دیده فرو میریخت که قاصدی نامه یی از گل آورد نامه یی سراسر شور و اشتیاق و ناله و فریاد از درد و غم ورنج و الم ، نامه گل خسرو را بسیار آشفته و پریشان ساخت و دردم باسی تن از کسان خود بسپاهان روانه شد و چون زمستان بود از بسیاری برف و باران راه او گم کردند پس از یکماه بیراهه پیمودن بشکار گاهی رسیدند شب فرا رسیده بود خسرو در پی شکاری تاخت و از کسان خویش دور افتاد خواب او را فرا گرفت ناچار از اسب فرود آمد و در کنجی بیارمید چون صبح شد برخاست و راه در پیش گرفت پس از ساعتی طی راه در بیابان از تشنگی و خستگی ناتوان

و زار گشت ناگاه جوقی کبک از دور بدید که بسمت دشت روانه اند دانست که کبکان بسوی چشمه سارر هسپارند خسر و نیز بدانظر رفت چشمه بی دید و گرد چشمه سبزه زاری خرم و باصفا، شب فرار سید، خسرو کنار چشمه سار بخت چون صبح شدو برخاست اسپس ازرنج راه مرده بود و او بادلی پردردوغم بی آنکه مال خویش داند راه مییمود ناگاه زنگی راهزنی غول پیکر راه براو بست هر دو درهم آویختند و چون خسرو تاب مقاومت نداشت دردست وی چون مرغی بی بال و پر اسیر گشت زنگی خسرو را بقلعه بی که در آن نزدیکی بود برد در آن قلعه گروهی دیگر از زنگیان آدمیخوار جمع بودند و خسرو را بندی گران بر دست و پای نهاده در آنجا بزندان افکندند در قلعه سالار زنگیان آدمیخوار دختری داشت سخت زشت روی و بد منظر که در آنجا خدمت محبوسین میکرد و برای آنان طعام میآورد .

هرمز برای اینکه بتواند راه فراری بیابد بدختر اظهار عشق کرد و باوی نرد محبت ساخت و دختر را فریفته خویش ساخت .

در خدمت پدر دختر پنجاه دیو آدمیخوار بودند که اسیران را قربانی کرده میخورند شبی که تمام آنان مست خفته بودند دختر سوهانی بهمز داد و هرمز بند بسود و چون از بندرها گشت شمشیر برداشت و خون زنگیان بریخت و آنان را که در قلعه اسیر بودند آزاد ساخت .

میان آنان دو تن بنام قرخ و فیروز عیار گرفتار بودند که پس از آزادی با هرمز یار شدند .

شاپور پادشاه نیشابور که بعدل و داد معروف بود وصف زیبایی و جمال گل دختر پادشاه خوزستان را شنیده و از دل شیفته و شیدای او شده بود و برای آنکه تصویری از او بیابد قرخ و فیروز را که خدمتگارا و بودند روانه خوزستان ساخته بود که تصویری از گل یافته برای شاپور ببرند .

قرخ و فیروز بارنج فراوان در خوزستان تصویری از گل یافته بصد دینار خریده و راه نیشابور پیش گرفتند در باز گشت راه کم کردند و بدست زنگیان آدمیخوار اسیر و گرفتار شده بودند تا آنکه هرمز آنان را رهایی بخشید .

یازده

آن دو بیاداش نیکویی هر رمز تصویر گل را که بر دیبا نقش شده بود بوی پیشکش کردند .

خسرو چون نقش روی گل بدید سخت پیریشان حال شد فرخ دانست که خسرو با گل آشناست داستان ازو پرسید خسرو آنان را سوگند داد که این راز نگاه دارند و انگاه ماجرای عشق خویش را بگل از آغاز تا انجام برای فرخ و فیروز باز گفت .

فرخ و فیروز با خسرو عهد و فاداری بسته همراه او با دختر زنگی راه سپاهان پیش گرفتند خسرو در فراق گل چون شمع میسوخت و آتش دل باشک دیدگان فرو مینشاند .

تصویر گل مونس او بود و بیاد معشوقه از جان بهتر با تصویر وی نرسد عشق میباخت .

چون بسپاهان رسیدند در خانه بی مسکن گزیدند .

خسرو چون شهر سپاهان را ندیده بود تغییر شکل داده گرد شهر میگشت و از حال مردم آگاهی حاصل میکرد .

گل پس از آنکه اسیر گشت و پادشاه سپاهان بدان شهر آمد از عشق خسرو رنجور و ناتوان شده در بستر بیماری افتاد، پادشاه سپاهان جمله طبیبان را بر بالین او فرستاد لکن همه در معالجت وی درماندند .

خبر شد زو بر شاه سپاهان که بر نایبست تاج نیکخواهان

ز شهر خویش اینجا افتادست بغایت در پزشکی اوستادست

شاه سپاهان سخت شادمان شده کسی را با خلعت پیش هر رمز فرستاد او را بی عیادت بیمار خویش خواند. خسرو که کارش بی وسیلت بدانسان راست آمده بود و دیدار معشوق که یکسال ازو دور و مهجور مانده بود نصیبش میشد، از خوشحالی در پوست نمیگنجید، در حال با فرستاده شاه بر اسپ بر آمد و بدر گاه سلطان رفته زمین ادب بوسید و شاه را درود و ثنا گفت .

در دربار شاه سپاهان بزرگانی حضور داشتند که از هر باب او را امتحان

دوازده

کردند .

چوبس شایسته آمد هر چه او گفت
شهبس بسیار بستود و نکو گفت
چو خسرو بود در دانش بسامان
سوی گلرخ فرستادش بدرمان
خسرو را ببالین گل بردند .

گل چون بر رخ کلفام خسرو نظر کرد لرزه بر اندامش در افتاد و بدایه گفت
طلعت این طیب بجمال هر مز ماند خسرو در کنار گل نشست و نبض وی در دست گرفت
و خود را بیگانه وانمود لکن روز بعد گل او را شناخت صبر و آرام از کف خسرو
و گل پس از این دیدار رفته بود .

خسرو از آن روز پیوسته بیبانه عیادت نزد بیمار میرفت و قصه آوازی خویش
بیان میداشت همچنین داستان سفر روم و آشنایی با پدر خویش بقصر را در
میان گذاشت .

شب دایه گل نزد خسرو رفت و او را دزدیده از راهی بقصر و سرای گل برد و
آن شب گل و خسرو تا صبحگاه از جام وصال سرمست بودند .

پادشاه سپاهان پس از عیادت خسرو از گل هر روز حال وی را خوشتر و شادمان تر
از روز دگر میدید و از اینکه درد گل درمان یافته خوشحال بود اما چون گل را با
خویش سرگران میدید از خسرو خواست که کاری کند تا گل با وی مهربان شود
خسرو نیز بدو وعده داد که چنان کند .

کار خسرو در دربار شاه سپاهان بالا گرفت و طیب خاص شد جهان افروز خواهر
پادشاه بیمار گشت خسرو را برای درمان بر بالینش بردند و خسرو در این عیادت جهان
افروز را عاشق و دلباخته خود یافت .

خسرو برای اینکه دل جهان افروز را بدست آرد با وجود گل در عشق بازی
با وی نیز پروا نمیکرد .

جهان افروز کنیزی داشت حسنانام که باقدی چون سرو و رویی چون ماه دل
از پیرو جوان میر بود خسرو او را نزد جهان افروز دید و دل از دستش رفت و واله و
شیدای او شد و جهان افروز حسنارا باو بخشید خسرو گل را گفته بود که شاه سپاهان

سیزده

را از خود آزرده نسازد و از او بخواد که ویرا رخصت سیر باغ دهد شاه سپاهان بگل اجازه کشت داد و گل باجمعی از بتان سپاهانی بگلکشت بوستان رفتند .

چوسوی باغ شد آن سرو آزاد	برآمد از گل و از سرو فریاد
بخوبی باغ چون خلد برین بود	دران خلد برین گل حورعین بود
سیر شاخ درختان سرافراز	قیامت کرده مرغان خوش آواز
چمن را آب سویاسوی میرفت	بگرد باغ رویا روی میرفت
چو ابراز آسمان گریان بر آمد	همه روی زمین خندان در آمد
بیک ره بر گها زیر و زیر شد	نمرها سر بسر از آب تر شد
چو میغ آبن از کوه در کشت	بتافت از آفتاب آتشین دشت
بتان سیمبر باروی چون ماه	ببفکنند از تن جامه در راه
شدند آن نازنینان ترازوی	برهنه تن ز بهر آب بازی
ازارئی در گل سیراب بستند	چو آتش در میان آب جستند
عجب آن بودکان چندان دل افروز	بگل خورشید اندودند آنروز
گروهی بر درختان میدویدند	گروهی سر بر ایوان میکشیدند
گروهی سرسوی شیناب بردند	گروهی سر بزیر آب بردند
یکی آب سیه در گوش رفته	یکی بر سر یکی بردوش رفته
ز سر ماهر یکی لرزیده چون بید	دوان گشته ز سایه سوی خورشید
چنان دادی تن آن دلبران تاب	که در چشم آمدی خورشید را آب

چون شب فرارسید خسرو بیباغ رفت و دایه را پیش گل روانه ساخت و آن دوشبانه از باغ فرار کرده در نهانخانه بی که خسرو قبلاً دز شهر فراهم ساخته و پرداخته بود رفته و خود را پنهان ساختند چون صبح شد کنیزان از هر سوی بیباغ شدند و گل و دایه را ندیدند خبر گمشدن او و دایه بشاه بردند شاه هر مزرا پیش خواند و سراسر حال گل باوی گفت هر مز نخست بر آشفت و انگاه گفت شاه بدین ماجرا آزرده نگردد که این مشکل آسان کنم پس بفرمود که طشتی بلورین پر آب کردند و آنرا در پیش پادشاه نهاده خطی بر گرد آن طشت کشیده عزایم خوان کرد طشت

بگردید .

خسرو هر حيله كه ميدانست آن روز بكار برد و پيشاه گفت كه گل همزاد پريان بوده است و آنان وي را ربوده بكوه سار چين برده اند و دايه را بيك پاي در كنجى آويخته اند اگر شاه مرا مهلت دهد من در خانه چله نشسته و پريان را در خط فرمان آرم و پس از چهل روز گل را از چين باز گردانم شاه سپاهان خسرو را وعده هزار گونه عطا داده مرخص كرد كه چله نشيند و آنگاه خسرو نزد جهان افروز آمده داستان كم شدن گل را براى اوبيان كرد و نيز بيفزود كه از شاه چهل روز رخصت گرفته است تا چله نشيند باشد كه گل را از چنگ پريان برهاند و باو وعده داد كه پس از چهل روز پيش جهان افروز خواهد بود .

خسرو بسوى خانه شتافت و شبانه با ياران خويش گل و دايه و حسنا و دختر زنگى را برداشته از سپاهان فرار كردند خسرو و يارانش راه را گم کرده بقلعه يى رسيدند كه نهانگاه دزدان بود و چون دزدان آنان را بديدند بر آنان تاختند .

خسرو دلاوريها كرد و بيشتتر دزدان را بكشت اما دزدان دايه و دختر زنگى آدمي خوار را كشته گل و حسنا را نيز ربوده بقلعه بردند چون شب شد قرخ كه در كمند افكنى و دلاورى بى نظير بود لباس سپاه پوشيده از خندق قلعه كه سراسر آن را آب فرا گرفته بود گذشته و از ديوار قلعه بالا رفت و گلرخ را درون سرايى نشسته ديد روى بام صفيرى زد گلرخ از بانگ صفير ديده بسوى بام انداخت و او را بشناخت در كشود و شمشيرى باو داد و گفت در قلعه ده مرد جنگى و جمعى زن و امانده و عاجزند گل از پيش و قرخ از پى او بسوى خانه حسنا رفتند قرخ صفيرى زد دزدى در پيش حسنا نشسته بود چون سر بسوى بام كرد كه صفيرز را بيند حسنا با شمشيرى كه او در پيش روداشت سرش از تن بر گرفت .

قرخ زاد و گلرخ و حسنا كه براى رهايى راه فرار مي جستند درون قلعه بجايى رسيدند كه دزدان خفته بودند، بجان آنان افتاده و هرده تن را كشته و دست و پاي زنانى را كه در قلعه بودند بسته و در قلعه را كشادند و خسرو و فيروز را

پانزده

آواز دادند .

آنان بقلعه رفته شب را در آنجا بماندند و چون صبح شد زرو مال فراوان برداشته دایه و دختر زنگی را بخاک سپرده و از آنجا روبراه نهادند .

یکماه در خشکی و یکماه در دریا راه پیمودند تا بمرز و حد کشور روم رسیدند قرخ زاد پیشاپیش روانه درگاه قیصر گشت و او را از آمدن فرزند آگاه ساخت قیصر بفرمود شهر را آذین بستند و باستقبال خسرو رفت .

بهر صد گام طاقی بسته بودند بطلاق آسمان پیوسته بودند

زهر کوبانگ نوش مهتران بود زهر سونعره یی بر آسمان بود

خسرو و کل با نشاط و شادی فراوان بشهر روم آمدند و مدتی بعیش و عشرت مشغول بودند .

شاه سپاهان پس از چهل روز که بروی چهل سال گذشت منتظر بود که خسرو گل را یافته پیش وی آرد چون او نیامد کسی بخانه هرمرز روانه کرد همسایگان بفرستاده شاه گفتند که خسرو چهل روزست با سه زن و درمرد از اینجا بیرون شده است، فرستاده شاه باز گشت و این خبر بوی گفت و انگاه شاه حيله و نیرنگ خسرو را دریافت .

در روم خسرو و گل شش ماه در خوشی و عشرت بسر میبردند خسرو چنان از باده وصال گل سرمست بود که از حسنا یاد نمی کرد آتش رشک و حسد در دل حسنا شعله ور شد حيله یی اندیشید که گل را از میان بردارد .

بجهان افروز نامه یی نوشت که هر مز طبیب نیست پسر قیصر پادشاه رومست سپاهش چنین و قدرتش چنان میباشد و از پیش با گل سرو سر داشته و بحيله و دستان سپاهان آمده و خود را طبیب وانموده تا آنکه بر گل دست یافته و شبانه از باغ شاه او را ربوده است .

مرا در نیمه ره گشت معلوم که آن زن گلرخت و او شه روم

گر اینجا گشتمی آگاه ازین کار برون آورد می شه را ازین بار

در این نامه حسنا جهان افروز را برانگیخت که شاه سپاهان را بخشم و برس

شازده

غیرت آورد و بدو نوشت که اگر دو کس را از آنجا روانه روم کندوی گل را دزدیده
بسپاهان خواهد فرستاد

جهان افروز نامه را در بازار بیازرگانی سپرد و زر فراوانش داد و بامداد او
رابسوی سپاهان روانه ساخت .

بازرگان پس از طی طریق بسپاهان رسیده بخدمت جهان افروز رفت و نامه
را بدو سپرد ، جهان افروز پس از خواندن برای شاه سپاهان فرستاد او را غصه چون
زهری در جان کار گرشد ، دو تن از محرمان را فرمود که بروم روند و گل را دزدیده
بسپاهان باز آرند آنان پس از رنج فراوان بروم رسیده و دو هفته نزدیک دربار
انتظار کشیدند تا آنکه حسنا را یافته خود را بوی آشنا ساخته آماده انجام
کار و انمودند .

چنین فرمودشان حسناى مگار که صندوقی بیاید ساخت ناچار
ستورانِ خوش و رهوار باید سزا و لایق این کار بیاید
که تا گل را بدزدم بامدادی بدست هر دو بسپارم چو بادی

روزی حسنا بنزد گل رفت و پس از آنکه باوی عهد و فوادوستی بست باو از
عشقبازی های خسرو داستان ها گفت و عشق خسرو را بگل چنان ناچیز شمرد که
گل باور کرد .

حسنا بگل گفت خسرو در فلان کوی بیتی دل بسته و گاه گاه نهانی نزدی
میرود اگر خواهی در آنجا پنهانت کنم که پیوند این دورا بمعاینه پیش چشم خود
بینی گل را این خبر بر شک آورد و خواست تا بدان منزل رود حسنا ویرا بخانه
فرستادگان شاه سپاهان برد .

چو آتش رفت و همچون دود بر گشت بدیشانش سپرد وزود بر گشت
جاسوسان سپاهانی دست و پای او را بسته بصد خواری درون صندوق افکندند
و آنرا برداشته روانه اصفهان شدند پس از روزی چند که در خشکی راه پیمودند
بدریارسیدند ، صندوق را درون کشتی نهاده راه میسپردند که ناگاه بادی سخت بوزید
و طوفانی سهمگین پدیدار گشت ، امواج دریا کشتی را بشکست و کشتی نشستگان

را غرقه ساخت صندوق در دریا بهر سو روان بود .

در دربار قیصر روم چون از گل خبر نیافتند فریاد و فغان بر آورده خبر کم شدن اورا بخسرو باز گفتند، خسرو پس از تحقیق معلوم کرد که آخرین روز گل نزد حُسنّا بوده است ، حُسنّا را طلب کرده ماجرا از وی پرسید، حُسنّا از هیبت خسرو بجرم خود اعتراف کرد، اورا بزندان افکندند ، خسرو نامه یی بشاه سپاهان نوشت که گل را بروم فرستد و گر نه آماده کارزار باشد پیک خسر و رفت و نامه بشاه سپاهان داد، او در خشم شد ، پیک باز گشت و از خشم شاه سپاهان نزد خسرو سخن راند، خسرو لشکر فراهم ساخته سپاهیان کشید و با شاه آنجا جنگ کرد ، درین جنگ خسرو بر سپاهان شیبخون آورد و پیروز گشت .

پادشاه سپاهان درین کارزار کشته شد و آن سرزمین خسرو را مسلم گشت ولی هر چه جستجو کرد گل را نیافت ، ناگزیر بیدار جهان افروز رفت جهان افروز بوی گفت که گل در دریا غرقه شده است چه از او خبری نیست جهان افروز خسرو را دوست میداشت اما هر چه پیش وی زاری کرد سودی نبخشید و او در طلب گل بسوی دریا شتافت و قیصر با فرزند وداع کرده بجانب روم رهسپار گشت .

خسرو و جهان افروز و قرخ زاد و فیروز باده مر دلاور برای یافتن گل از سپاهان روانه شدند در کنار دریا فیروز در یک کشتی و خسرو و جهان افروز و قرخ در کشتی دیگر نشسته هر یک از راهی بجستجوی گل رفتند فیروز چون مهر خسرو را بقرخ بیش از خود تصور میکرد دل از وفای او برداشت و بنیشابور نزد شاپور رفت شاپور از وی ماجرا پرسید او گفت من و قرخ گرفتار خسرو شدیم قرخ دل با خسرو یکی داشت من پیوسته در پی فرصت بودم بالاخره گریزان شده خدمت شاه آمدم و بقیه داستان خود را چنانکه واقع شده بود برای شاپور بیان کرد .

بشه گفتا کنون خسرو بدریاست نشان میجوید از گلرخ چپ و راست شاپور چون از داستان آگاه شد جمعی بهر راهی روانه کرد که اگر آنان را یافتند بنیشابور آرند، خسرو با همراهان دو هفته در دریا سرگردان بودند باد مخالف کشتی آنان را بساحل جزیره یی خرم و خوش راهنما گشت و آنان بجزیره رفتند.

خسرو و یاران چند روز در جزیره حیران و سرگردان بودند عاقبت کوهی بلند نمودار شد بر فرازش رفته راهی بدر یا یافتند در کنار دریا بفرمود کشتی ساختند و آنچه در آن جزیره شکار کرده بودند برای زاد راه در کشتی نهاده روانه شدند خسرو در فراق گل جز ناله و زاری کاری نداشت و یارانش او را بصبر و بردباری نصیحت میکردند پس از چهل و چند روز که در دریا سرگردان بودند عاقبت بادی سخت وزیدن گرفت و کشتی را بساحل افکند و آنان پیاده شده بسویی ره سپردند و پس از طی راه بکوهی رسیدند که بر قلعه آن قلعه بی از مر مر بود .

خسرو با همراهان بقلعه رفتند در آنجا پیری دانشمند با قدی دوتا نشسته دیدند خسرو با وی از هر در سخن گفت و چون سخنش تمام گشت نشان راه از وی پرسیدند و با او وداع کرده از آنجا رفتند پس از طی مسافتی بدهی رسیدند در آنجا دلیل و راهنمایی یافته همراه بردند و روزی چند بگذشت بحدروم رسیدند قیصر از ورود فرزند آگاه شد با سپاه باستقبال او شتافت و او را در آغوش گرفته بکاخ سلطنت برد ولی خسرو

فراق گل دلش راز نجه میداشت دلش را شیر غم در پنجه میداشت
زهجران آتشش بر فرق میشد در آب چشم هر دم غرق میشد

اما صندوقی که گل در آن بود گاه باموج خروشان بقعر دریا و گاه بر فراز آسمان و اوج ثریا میشد تا آنکه پس از مدتی موجش بساحل دریای ترکستان افکند در کنار دریا صیادی ماهی میگرفت صندوق بر روی آب دید بگرفت و بیرون آورد و بخانه برد و قفل آنرا خرد کرد و در آن را برداشت مرده بی یافت ، صندوق را بشکست و گل را بکناری برد چون بندش بر پای بود با سنگی سخت آنرا شکست گل از درد شکستن بند پا آهسته بجنبید ماهیگیر خوشحال کشت مشک پیش مشامش آورد گل چشم باز کرد و چون صیاد زبان پارسی نمیدانست گل بترکی با او سخن گفت و از وی نام شهر و محل را پرسید صیاد گفت اینجا ترکستان چینست و پادشاه این دیار فغفور .

گل از او طعام خواست و صیاد از بهروی ماهی بریان کرد و او خورد .
گل بیست و شش روز در آنجا مقام کرد تا رنجوری و ناتوانی از او دور گشت .

زرویش باردیگر شور برخواست بیویش مرده هم از کور برخواست
 دل صیاد از عشق گل بیتاب شد خواست کام ازو بر گیرد کلرخ رک شریان
 اورا چنان بفرسد که جانش از تن دور گشت گل شبانه صیادرا بخاک سپرد و چون صبح
 شد جامه مردان بر تن پوشید و خود را بصورت غلامان تر کستانی در آورده از آنجا
 بکوچید .

پس از سه شبانروز بدهی رسید که از خرّمی رشک بهشت برین بود گل برای
 اینکه از رنج راه بیاساید در دکانی که مجاور باغ شاه چین بود بخفت قضار دختر پادشاه
 چین اورا در دکان خفته دید و زیبایی گل دل از دستش ببرد کنیزی فرستاد که ویرا
 نزد او ببرد .

کنیز اشتیاق دیدار خاتون را بگل باز گفت و گل آنچه باید دانست
 گل گفت چرا دختر پادشاه را بدنام میسازی زبان نگاهدار که من در خور
 دوستی و عشق خاتون تر نیستم کنیزک باز گشت و احوال گل همانگونه که واقع شده
 بود بخاتون گفت دختر پادشاه چین چند بار کنیزک را سوی گل روانه ساخت لکن
 چون وی کاری از پیش نبرد خود نزد گل رفت و بوی اظهار عشق کرد و هر چه خواهش
 کرد سودی نبخشید و گل گره بر ابرو زده از آنجا دور شد .

دختر فغفور چون از گل کارش بر نیامد بی صبر و قرار گشت و کینه وی در دل
 گرفت بیباغ رفته شیون کرد و بانگ برداشت که آه رسوا شدم و بخادمان گفتم
 در باغ خفته بودم غریبی بدین نشان بامن چنین کرد و چون کام دل بگرفت از قصر
 بیرون رفت خادمان دویده او را گرفته بزاری و خواری در خاک کشیده پیش خاتون
 بردند خاتون بفرمود ویرا بند بر پای نهاده بزندان افکندند .

در زندان گل از بخت بد مینالید و چون ابر بهار میگريست .
 چون شب از نیمه گذشت دختر پادشاه چین بیخ گل رفت اما ازو همچنان
 جواب سرد شنید ناگزیر برخواست و از آنجا دور شد چون صبح شد قصه دروغ
 دختر شاه چین بگوش پادشاه رسید در خشم شد بفرمود دختر را سر از تن جدا سازند
 بزیرگان دربار بر بی گناهی وی سخنها ساختند و بشفاعت پرداختند و گفتند گناه

از مرد غریبست پادشاه یکی از وزراء را بفرمود تا دختر را میل کشند و از دو چشم ناپینا سازند وزیر چون پادشاه را خشمگین دید دختر را پنهان کرد و گفت اورا کور ساختم و انگاه شاه چین فرمود که گل را بردار زده بسوزند .

بگفت این و بفرمود آن زمان شاه
ز نفت و هیزم آتش بر فروزند
چو بردارش کنند آنگه بزاری
گلی را کی بود طاقت زهی خوش
براه عشق ازین کمتر نیاید
چو آتش بوته مردان راهست
کسی داند بالای عشق دلخواه
بلی عاشق ازین بسیار بیند

در شهر این خیر افسانه شد مردم روی بقصر شاه نهادند که مجرمی را بر دار بینند .

گل را بسوی دار و آتش بردند و او همچنان حیران مانده بود که چه کند و از رسوایی نیز میترسید .

انبوه مردم از زیبایی گل در شگفت بودند و مردم بهم میگفتند با چنین زیبایی ناگزیر گناه از دختر پادشاهست، گل از دار نمیترسید لکن عشق خسرو و آرزوی وصال او هر دم بوی تازیانه میزد که راز خویش فاش کن و از مرگ خلاصی یاب اگر مردن خواهی در پای دوست بمیر نه با رسوایی و خواری در غربت، ناگاه بانگ برداشت و آواز داد که ای مردم میدانم که از من بشاه چه گفته اند که مرا محکوم بمرگ دانسته است خدای داند که این جز بهتان نیست سو گند یاد می کنم که مرا جرمی نیست، شمارا دو گواه عذر خواه من بس .

مپندارید از من زرق و دوستان
که هرگز مرد نبود نار پستان

مپندارید کز من کار خامست
دو پستان دو گواه من تمامست

گل پیراهن خود چاک زد و دو پستان خود بمردم نمود و گفت .

بیست و یک

ای مردم من مرد نیستم که چنین جرم بر من ثابت توان کرد ، زنی زار و سرگردانم بخت بد گرفتار و از جان بیزارم ساخته است .
 زنان و مردان چون حال گل آنچنان دیدند غریب و ولوله بسیار کردند .
 این خبر بشاه چین رسید گل را پیش خود خواند از بس گل دلفریب و زیبا بود
 فغفور بیک نظاره عاشق و دلباخته اوشد .

بدل گفتا چنین زیبا که او هست دل دختر زیبایی فرو بست
 چو بر بود از برم اودل چنین زود چه گویم، حق بدست دخترم بود
 گل را بگرما به فرستاد چون باز گشت احوال ازو پرسید گل سرگذشت
 خویش چنین بیان کرد .

پدر من بازرگانی بود که پیوسته مرا با خود بهر شهر و دیار میبرد عاقبت در
 دریا غرق شد من بخشکی افتادم از بیم ناجوان مردان خود را بصورت مردان ساختم
 راه من باین دیار افتاد و از جور دختر تو کارم بدار و آتش و زندان کشید .
 پادشاه چین هر چه بیشتر بر خسار زیبای گل نگاه میکرد صبر و آرامش در
 عشق او کمتر میشد ، از عشق خود بگل گفت و خواست کام دل ازو گیرد گل تسلیم
 نگشت ، از غضب بفرمود تا گل را بزندان افکندند ، هر بامداد فغفور بسراغ وی
 میرفت و التماس میکرد و گل جز ناله و زاری در زندان کاری نداشت .

در زندان نگاهبان گل خادمی مهربان بود بنام کافور پس از چندی با گل
 چنان محرم شد که گل راز پنهان خویش فاش کرد و داستان خود از آغاز تا انجام
 برای کافور باز گفت و قصه جانسوز گل چنان در کافور اثر کرد که گفت اگر تو
 نامه‌یی برای خسرو بنگاری من رنج سفر روم بر خود راحت شمرده نامه توبوی
 برسانم .

گل نامه بنوشت و کافور بر ک سفر ساز کرد پیش پادشاه رفت و بیهانه کاری
 اجازه سفر خواست فغفور خادم دیگر برای نگاهبانی گل گذاشت و کافور را پروانه
 سفر داد .

کافور راه روم پیش گرفت و پس از آنکه بروم رسید بقصر قیصر رفت و نامه

بخسرو داد .

نامه گل خسرو را چنان شوریده ساخت که دیوانه وار سر از پای نشناخت
بفرخ زاد حکایت باز گفت و برای رهایی گل خواست بار سفر بندد .
فرخ زاد گفت : اینکار باسانی از من براید خسرو را وداع کرد و بچین
رفت .

پس از آنکه بچین رسید محل قصر فغفور معلوم ساخت و شبانه خود را بحیله و
نیرنگ بر فراز قصر افکند بانگابهان قصر روبرو شد شمشیر بر حلقش نهاده جای
گل از او پرسید و ویرا کشت، فرخ زاد بالاخره گل را در قصر فغفور یافت در پشت
پنجره صفیری زد گل صدای او را شناخت فرخ بچیره دستی از پنجره اطاق گل
سوهانی بدرون افکند گل باسوهان زنجیری را که برپای داشت بسود و پاره کرد
و خود را بفرخ رساند و از چگونگی حال خسرو آگاه گشت .

فرخ گل را از بام قصر بزیر آورد و هر دو شبانه از شهر خارج شده در کوهپای
نزدیک پنهان گشتند، آنگاه از چین گریخته پس از مدتی بنیشابور رسیدند .
فرخ که اهل نیشابور بود در آنجا دوست فراوان داشت بقصد دیدار بمنزل
آنان فرود آمد و همه روزه بصورتی که ویرا شناسند در شهر میگشت روزی در
بازار فیروز را یافت فیروز از وی حال پرسید او سخنی برهم بافته دروغی چند بگفت
فیروز از حال گلرخ خبر جست فرخ بنادانی حقیقت داستان باو باز گفت فردای
آنروز فیروز راز فرخ و گل بشاپور فاش ساخت و شاپور جمعی از سرهنگان را
فرستاد که فرخ و گل را دستگیر کنند فرخ دانسته فرار کرد و گل بدست آنان
گرفتار آمد گل را پیش شاپور بردند و فرخ شتابان راه روم پیش گرفت و در اندک
زمان خود را بخسرو رساند و از گرفتاری گل خسرو را آگاه ساخت . خسرو نامه
بشاپور نوشت که گل را بروم فرستد شاپور نامه خسرو پاره کرد و فرستاده او را
از دربار خود براند خسرو لشکر بخراسان کشید و با شاپور جنگ کرد شاپور شکست
خورده از نیشابور فرار کرده بترمد رفت خسرو از پی وی سپاه بترمد برد و قلعه
و حصار ترمد محاصره کرد و بدستیاری فرخ آنجا را متصرف گشت .

بیست و سه

شاپور ناچار باتیغ و کفن بحضور خسرو آمد و طلب بخشش کرد خسرو ویرا ببخشد، فیروز نیز نزد قرخ رفت و پوزش طلبید خسرو پادشاهی نیشابور را دیگر بار بشاپور وا گذاشت و خسرو بیامردی قرخ از گناهان فیروز در گذشت. خسرو هر چه در جنگ نیشابور و ترمذ غنیمت یافته بود بقرخ زاد و سپاه بخشید و پس از یکماه گل را برداشته بروم روانه شد.

مردم روم برای ورود خسرو و گل شهر را آذین بستند و چند شبانروز شادمانی کردند گل بفرمود حُسنارا که در چاه محبوس و دربند بود بر آوردند و پیش وی بردند حُسناکه خجل و شرمنده بود از کرده خویش پشیمان بگریه و زاری طلب عفو داشت گل بشفاعت نزد خسرو رفت و او تقصیر ویرا نادیده گرفته او را بفیروز داد.

جهان افروز را نیز بعقد قرخ زاد در آورد و باصفهان فرستاد و انگاه گل و خسرو با آیین هر چه تمامتر عروسی کردند و پس از اینهمه رنج و درد و غم بوصول رسیدند.

پس از چندی گل بیاد کسان خویش افتاده خسرو را برانگیخت که بخوزستان روند خسرو سپاه بیاراست و بخوزستان شدند خوزستان را ویران یافتند پدر گل وفات یافته بهرام بجای او بر تخت سلطنت نشسته بود لکن دشمن بخوزستان تاخته و بهرام دریکی از جزایر بقلعه‌یی پناه برده بود.

خسرو کس بقلعه فرستاد بهرامشاه را بشهر آورد و او بمدد و یاری خسرو بادشمنان جنگ کرد و آنان را برانداخت خوزستان دگر بار او را مسلم گشت پس از چندی یکی از سپهسالاران را جانشین خود فرمود و همراه خسرو و گل بروم رفت.

قیصر آنان را استقبالی شایان کرد بهرامشاه ماهی چند در روم ماند و دختر قیصر بعقد ازدواج وی درآمد و پس از شادمانی و عیش و طرب به خوزستان باز گشت.

گل در روم با خسرو در کمال خوشی بسر میبرد و خداوند باو پسری عطا

فرمود نام ویرا جهانگیر گذاشتند سی سال گل و خسرو باهم بودند و جهانگیر جوانی نام آور و جنگجو شد.

شبى خسرو خوابی ناخوش دید فردای آنروز برای آنکه نکبت و نحوست از خویش دور سازد بشکار رفت از کسان خود مهجور افتاد خسته شد بر لب چشمه بی بخت افعی که هر روز از آن چشمه آب میخورد خسرو را در خواب کزید زهر افعی در جان خسرو چنان کار کرد که دردم بمرد.

همراهان خسرو چون او را یافتند مرده بود از مرگ وی گل و جهانگیر و قیصر را آگاه ساختند تا بوقت برده کالبدش را بشهر آوردند و پس از زاری فراوان بخاک سپردند، گل بر سر خاک معشوق مجاور گشت و در ماتم خسرو آنقدر بگریست تا عاقبت بر سر گور وی جان داد.

سالی چند بگذشت قیصر نیز در پیری از غصه جان بجان آفرین سپرد و جهانگیر بر تخت سلطنت جلوس کرد و با جلوس جهانگیر داستان این منظومه پایان یافته است.



در قسمت هایی از این داستان مانند بعض افسانه های عشقی منظوم ضعف تالیفی مشهودست که مسلماً در اصل داستان بوده و نباید از گوینده دانست چه شیخ داستانی باستانی را بی کم و کاست بنظم آورده و بر عایت حفظ امانت در نقل مطالب آن تصرف و انحراف از اصل را روانداشته است.

مثلاً دریایکه روم را بجزیره آبسکون متصل ساخته و کنیز و هرمز از آن گذشته اند کدام بوده و آیا چنین دریایی وجود داشته است یا نه؟

یادریمار شدن جهان افروز خواهر شاه سپاهان و رفتن هرمز بطیبی بربالین وی پس از آنکه جهان افروز سخت واله و شیدای خسرو شده است بجای آنکه وسیلتی برانگیزد که خود بوصال معشوق رسد حسنا نام کنیزی را که سخت دلفریب و زیبا بوده بخسرو داده و خسرو مدتها از وی کام دل میگرفته است.

دریایی که روم را باصفهان متصل ساخته و خسرو در طلب گل بدان رهسپار شده کدامست و چگونه گل در صندوق شناور میان دریا یکماه بی قوت و غذا گاهی در

قدر دریا و زمانی بر اوج ثریا زنده مانده است .
 اینگونه ضعف تألیف کمابیش در بعض موارد دیگر ملاحظه میشود که باید از
بدرهاوزی نویسندهٔ اصل دانست .

۵

ابن ریب : شیخ در خسرونامه پس از نعت خلفا و **ابو حنیفه نعمان بن ثابت**
 (۸۰ - ۱۵۰ هـ) و **محمد بن ادريس شافعی** (۱۵۰ - ۲۰۴ هـ) **ابوالفضل سعدالدین**
ابن الریب را مدح گفته و او را قطب اولیاء خوانده و گفته است او تاد و ابدال را کشف
 حال ازوست و کمال علم و فضل و یار سایی و پرهیز کاری و یراسخت میستاید .
پدر سعدالدین چنانکه از سخن شیخ بر میآید مدتی وزیر خراسان بوده، ترک
 وزارت گفته و عزلت و گوشه نشینی اختیار کرده است .

عطار بن سعدالدین را در خسرو نامه^۱ چون مراد و پیر طریقتی ستوده و از
 سخن او پیداست که **سعدالدین** در آن عهد از پیشوایان و بزرگان دین بوده و
 شیخ او را چون سالک و راهنمایی ستوده و در پایان گفته است :

مرا در خرمن او خوشه چین دار
 ز نور او دلم را راه بین دار
 ولی با این همه ارادت و اخلاص در تذکرة الاولیاء ازو نامی نمیرد و در جای
 دیگر نیز ازو نشانی نمیابیم .

سعدالدین محمد حموی^۲ معروف از بزرگان عرفا نام پدرش مؤید می آید .

۱ - صفحه ۲۷ .

۲ - محمد بن مؤید بن ابی بکر بن حسن بن محمد حموی از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین
 کبری است ، خدمت شیخ شهاب الدین ابو حفص محمد بن محمد سهروردی را دریافتند در علوم ظاهری و
 باطنی یگانه و صاحب کرامات و مقامات بود و بفارسی و تازی او را کتابت سجدل الارواح و محبوب
 الاولیاء از تصانیف وی معروفست و ولادت او در سال ۵۸۷ هـ و فاتهش در ۶۵ و تاریخ فوتش را ضمن قطعه‌یی
 چنین گفته اند :

وفات شیخ جهان شیخ سعد دین حموی
 بروز جمعه نماز دگر ببحر آباد
 قبروی در بحر آباد جوینست
 که نور ملت اسلام و شمع تقوی بود
 بسال ششصد و پنجاه عید اضحی بود

از شیخ سعد الدین اشعار نغز بسیار دیده شده و این رباعی از اوست :

گر با غم عشق سازگار آید دل
 گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
 بر مرکب آرزو سوار آید دل
 و ر عشق نباشد بچه کار آید دل
 عرفات عاشقین . ریاض الجنه .

بیست و شش

و هیچگاه وزیر خراسان نبوده است .

در صورتیکه پدر سعدالدین ملقب به ریبالدین یا ریبالدوله بوده و باین القاب میان وزراء این عهد دو تن را می شناسیم که هیچیک را بدرستی نمیتوان پدر این سعدالدین دانست .

۱- ریبالدوله ابو منصور حسین بن ظهیرالدین ابوشجاع وزیر محمد بن ملکشاہ (۴۷۴-۵۲۱هـ) و پسرش محمود بن محمد (۴۹۷-۵۲۵هـ) که تاهنگام مرگ محمود سال ۵۱۳ هـ وزارت داشت و صد سال قبل از سعدالدین ابن الریب میزیسته است مگر آنکه برای ریبالدوله و سعدالدین عمری طولانی فرض کنیم، اگرچه باز این احتمال بسیار ضعیف بنظر میرسد زیرا ریبالدوله وزیر محمد بن ملکشاہ در عراق بوده نه در خراسان .

۲- ریبالدین ابوالقاسم هارون بن علی وزیر اتابک ازبک بن محمد بن ایلدگز که در سنه ۶۰۷ تا ۶۲۲ در آذربایجان پادشاہ بود و مرزبان نامه را سعدالدین وراوینی بنام ابن ریبالدین تألیف کرده است و در سال ۶۱۴ و قتیکه محمد خوارزمشاہ لشکر به عراق کشید و اتابک ازبک از آذربایجان و اتابک سعد بن زنگی از فارس بمحاربه او پیش آمدند و اتابک ازبک بگریخت و اتابک سعد و برخی از همراهان ازبک اسیر گشتند ریبالدین نیز از جمله اسیران بود که بعد مورد عفو واقع شده بآذربایجان بازگشت و هنگام استیلای جلالالدین منکبرنی بر آذربایجان ۶۲۲ از خدمت دیوان کناره جست و در کنج عزلت بعبادت و طاعت مشغول گشت و نورالدین محمد بن احمد نسوی منشی جلالالدین مؤلف سیره جلالی و نفثه المصدر بیشتر روایات و حکایات سیره را از قول همین ریبالدین نقل کرده است .

ریبالدین وزیر فاضل و هنردوست بود و در تبریز کتابخانه بزرگی مشتمل بر انواع کتب و نفایس و نوادر تأسیس کرده بود .

بنابر آنچه نگاشته شد احتمال اینکه یکی از این دو تن پدر سعدالدین

باشد نمی رود .

بیست و هفت

علی‌ای‌حال ابن‌الریب در حدود سال ۶۰۰ در قید حیات بوده و مثنوی خسرو نامه را شیخ در همین اوان بنظم در آورده است .



امثال خسرو نامه از فواید بیشماری که مثنویات شیخ دارا میباشد یکی اشتمال آنها بر امثال سائره است **عطار** امثال بسیاری که در ادب پارسی دیده و از قدیم بر سر زبانها جاری بوده در اشعار خویش وارد ساخته و این خدمت وی بجای خود در خور تحسین است . وی مبالغه میتوان گفت مزیت تصانیف وی ازین راه بیش از شعرا و گویندگان دیگر است .

خسرو نامه هم چون سایر مثنویات شیخ از امثال سائره مشحونست، امثالی چند که ضمن مطالعه و تصحیح بنظر رسیده درینجا میآوریم :

ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم وزین آتش ز سر بگذشت آبم صفحه ۱۱۳



ز روباهی پرسیدند احوال ز معروفان گواش بود دنبال ۱۲۴



نکو گفت ایسن مثل پیر یگانه که مهر و خون نخسبد در زمانه ۱۴۲



فزون از حد او کردش مراعات نکویی را نکویی دان مکافات ۱۴۶



نکو گفت آن حکیم نکته پرداز که نیکویی کن و در آب انداز ۱۴۹



مرا از خون دل بیخواب کردی مرا صد گونه گل در آب کردی ۱۵۷



سیه کردی مرا زین بد بتر نیست پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست ۱۵۱



- یکی نیکو مثل زد عاشق مست . . . که غرقه در همه چیزی ز ند دست صفحه ۱۷۴
- ☆
- ۱۸۰ گهی میگفت کای سر گشته برنا چه باید کور را جز چشم بینا
- ☆
- ۲۱۲ ز جو آب روان بر داشت آواز که من رفتم و لسی نایم دگر باز
- ☆
- ۲۱۵ که من این کار آسان بی زجیری برون آرم چو مویی از خمیری
- ☆
- اگر باشی بمویی دستگیرم برون آری چو مویی از خمیرم
- ☆
- ۲۱۷ قرارت نیست یکدم در بر من مگر پر کژدم آمد بستر من
- ☆
- ۲۵۴ بگفتش در من ای در زن سرد مکوبای آهنین دل آهن سرد
- ☆
- ز رویش باردیگر شور برخاست ببویش مرده هم از گور برخاست
- ☆
- ۲۱۰ اگر آبی کند یکجای آرام بگردد رنگ و طعم او بنا کام
- ☆
- ۲۵۸ چو صبح آید که جوید وصل انجم چو آید آب بر خیزد تیمم
- ☆
- ۲۰۸ مرا تادل درین کوی او فکندست سرشکم بخیه بر روی او فکندست
- ☆
- ۲۸۹ کسی را نیست با تقدیر آویز ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
- ☆

بیست و نه

صفحه	زدست آسان رود گرهست صدکنج	زری کاسان بدست آری توبی رنج
		☆
۳۰۶	که یابنده بود جوینده راه	شنو دستم من از گوینده راه
		☆
۳۰۷	مگر هم زان نمذ یابد کلاهی	که داند این چه کارست و چه راهی
		☆
۳۱۰	چو پیلوی یباد هندستانش آید	که گر تر کی نه در فرمانش آید
		☆
۳۱۱	برون آمد ز گو در چاه افتاد	دل مسکین من گمراه افتاد
		☆
۳۱۱	ز سردی چون فقع تا چند جوشی	برو بر یخ نویس این گرم کوشی

عطار

چنانکه از مجموع اقوال مقرون بصواب ار باب تحقیق برمیآید نام **عطار** :
 محمد و لقب وی **فریدالدین** و کنیتش **ابوحامد** بوده است تخلص وی در اشعار
عطار و **فرید** که مخفف **فریدالدین** میباشد آمده است و در غزلیات و مثنویات او تا
 پایان عمر این دو تخلص را با هم میبینیم و بنا به تناسب کلام در هر مورد یکی از آن
 دورا بکار برده است .

و اینکه بعضی نام و کنیت ویرا جز **محمد** و **ابوحامد** نگاشته و **فرید** رانیز
 تخلص دوران جوانی و آغاز زندگی او نگاشته اند صحیح بنظر نمی رسد .

سبب شهرت وی **بعطار** همانا دارو فروشی او بوده که در عرف چنین کس را
 از قدیم **عطار** می گفته اند و بنا بر روایت بسیار این شغل از پدر بوی رسیده بود و پدر
 او را نیز **عطار** می گفته اند .

نام پدر **عطار** **ابراهیم** و کنیتش **ابوبکرست** و بعضی با شتابه جز این نوشته اند .

تولد شیخ را اکثر مورخین و ارباب تذکره سال ۵۱۲ یا ۵۱۳ هـ در کدکن نیشابور^۱ نگاشته‌اند و چون شهادت او را سال ۶۱۸ میدانیم اگر این تاریخ را صحیح پنداریم. عمر شیخ در حدود یکصد و شش سال بوده و دلیلی برای اثبات این معنی نداریم بنابراین باید این قول را ضعیف پنداشت و تولد او را در حدود سال ۵۵۴۰ دانست که با اشارات شیخ در اشعارش موافق آید.

سنین عمر عطار را از سی تا نزدیک هشتاد سالگی در اشعارش میخوانیم.
بزیر خاک بسی خواب داری ای عطار مخسب نیز چو عمر آمدت بنیمه شست^۲

*

هر جان که براه رهنمون می‌نگرد چل سال بدیده جنون می‌نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند کز روزن هر ذره برون می‌نگرد^۳

*

چون پنجه سال خویشتم را کشتم بر عجز نهاد سال شست انگشتم
شک نیست که شست را کمالی باید چون شست تمام شد کمان شد پشت^۴

*

چون روی بینجاه و بشست آوردیم چیزی که نبایست بدست آوردیم
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم تا عاقبت کار شکست آوردیم^۵

*

۱- در فرهنگ جغرافیایی نوشته شده کدکن که از سمت شمال بطرفه و قدمگاه و از سمت مشرق بفریمان و از جنوب بیخش حومه باختر و قسمتی بنیشابور و کاشمر محدود میشود سابق جزو نیشابور بوده لکن اکنون از بخشهای تربت حیدریه میباشد بخش کدکن از دودستان بالارخ و پایین رخ تشکیل یافته و درای ۱۳۱ آبادی میباشد و راه شوسه مشهد بطهران از شمال آن عبور کرده است دولت‌شاه گوید: کدکن که مولد شیخست از نواحی زاوه میباشد.

۲- دیوان چاپ اول طهران ۳- مختارنامه نسخه خطی نگارنده

۴- مختارنامه ۵- مختارنامه

گر چه پیرراه بودم شست سال می ندانم در چنین راه اینقدر^۱
*

عمر تو هفتاد شد و بن رهز نان مهره دزد میسر ندمت هفده عذر اشرم بادت زین قمار^۲
*

مرگ در آورد پیش وادی صدساله راه عمر تو افکند شست برس هفتاد و اند^۳
*

در هفتاد سالگی با پشتی کوژ از پیری و ناتوانی مینالد بنا بر این برای وی طول عمری چون یکصد و شش یا یکصد و چهارده سال را باشکال میتوان پذیرفت نخستین کسیکه عمر او را یکصد و چهارده سال نوشته **دولت شاهست** و پس از او **مولانا جامی** و انگاه دیگران از این دو پیروی کرده ولادت او را در سال ۵۱۳ و شهادتش را در ۶۲۷ هـ نوشته و این بیت را برای اثبات دلیل آورده اند .

چونکه عمر من ز صد بگذشته بود جمله اعضا یم بدر آغشته بود در صورتیکه این بیت از مثنوی مظهر العجایب میباشد و این مثنوی با دلایلی که بعد میآوریم بدون شك از شیخ نیست و همچنین این بیت :

کاریش پدید آمدگان پیر نود ساله برجست و میان حالی بر بست بزئاری^۴
که بعضی آنرا دلیل نود سالگی او میدانند نمیتواند دلیل قطعی باشد چه مقصود شیخ در این عزل از راه بردن ترسابعه پیر نود ساله راست نه خود او را .
در آثار عطار اشارتی که دلیل بر عمر نود یا صدسال باشد نیست و اینگونه ابیات را در بر دیندار، دیرجست و قمار بی کرد دین نودساله را از کف دیندار برد^۵

۱ - دیوان اشعار چاپ اول طهران صفحه ۱۴۱ ۲ - دیوان اشعار صفحه ۳۴۱
۳ - دیوان اشعار صفحه ۳۳۳ ۴ - دیوان اشعار غزل ۷۰۵ ۵ - دیوان اشعار
غزل ۱۷۲ صفحه ۶۹ .

هر چه در صد سال کرد آورده باشیم آن زمان گرمه جانست اینارره جانان کنیم^۱



هر چه در صد سال میگردیم جمع دردمی بر دلستان افشاندن ایم^۲



هر چه صد سال کرد آوردند با تو در باختند پیاکبران^۳



بطور قطع دلیل نود و صد سالگی او نتواند بود چه شعرا در مقام غلو و تکثیر
ازین گونه معانی در اشعار بسیار میآورند چنانکه **حافظ** گفته است
صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید خوبان درین معامله تقصیر میکنند
و عطار گوید

صد هزاران طفل سر بریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد
سعدی فرماید

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو پنجاه سالت برون شدزدست غنیمت شمر پنجروزی که هست
مهستی میگوید

تا زلف کجت غالیه سایب نکند مشک ختنی نافه کشایی نکند
گر زاهد صدساله ببیند دستت در گردن من که پارسایی نکند

با اینحال ممکنست شیخ بیش از صدسال عمر کرده باشد لکن این ابیات
را دلیل عمر دراز او نمیتوان شمرد، گذشته از اینها عطار راجع بحوادث و سوانح
نیمه اول سده ششم داستانهایی در مثنویات خود دارد چون حکایت رکن الدین
ابوالقاسم اکافی (۵۴۹) یا سلطان سنجر (۴۸۰ - ۵۵۲) و صفیه خاتون خواهر
سنجر که مانند سایر قصص باستانی بواسطه نقل قول شده و نمیتوان از مشاهدات
او دانست

۱ - دیوان چاپ طهران غزل ۵۵۹ صفحه ۲۲۶

۲ - دیوان چاپ طهران غزل ۵۲۹ صفحه ۲۱۶

۳ - غزل ۵۷۳ صفحه ۲۳۲

شیخ در مصیبت نامه ضمن حکایتی میگوید^۱

سائلی پرسید از آن شوریده حال	گفت اگر نام مهین ذوالجلال
میشناسی باز گوی ای مرد نیک	گفت نانست این بنتوان گفت لیک
مرد گفتش احمقی و بیقرار	کی بود نام مهین نان شرم دار
گفت در قحط نشابور ای عجب	میگذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانک نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست	نقطه جمعیت و بنیاد دینست

در این داستان بحادثه قحط نیشابور چون کسی اشاره میکند که از زبان دیگری داستانی میآورد، قحطی نیشابور در سده ششم یک مرتبه بسال ۵۳۲ و دیگر بار در ۵۴۳ و مرتبه دیگر در ۵۵۲ اتفاق افتاده است اگر مقصود شیخ را آخرین قحط یعنی ۵۵۲ بدانیم آنگاه شیخ در حدود دوازده سال داشته و اگر ولادت وی در سال ۵۱۲ یا ۵۱۳ بود در این سنوات بیست یا سی یا چهل ساله بوده و خود این قحط ها را بچشم دیده است و آنچنان که میباید بتفصیل در باب آنها سخن میراند نه بدینگونه که ملاحظه میشود

پس با قراین و دلایلی که ذکر شد قول آنانکه سال عمر او را یکصد و چهارده نوشته اند صحیح نیست

راجع بشیخ عطار مانند سایر مشایخ و بزرگان اهل تصوف قصص و حکایاتی افسانه وار ساخته اند که در اکثر کتب تذکره و تاریخ ثبت است و نقل آن جز طول کلام فایده تی ندارد

اجمالاً آنچه محقق میباشد وی در آغاز جوانی نزد پدر خود بشغل عطاری اشتغال داشت و بکسب علم و دانش همت میگماشت و در آنوقت ساکن شادیاخ بود شادیاخ را بعضی از محلات نیشابور دانسته اند لکن زکریای قزوینی در آثار البلاد نوشته شهری نزدیک نیشابور بوده است و چون غزاها در سال ۵۴۸ بر خراسان استیلا یافته نیشابور را ویران ساختند مردم نیشابور آنچه باقی ماندند

۱ - مصیبت نامه نصیح دوست فاضل آقای دکتر نورانی وصال صفحه ۲۶۸

بشادباخ رفتند

شادباخ نخست بوستانی بود و اسطسده سوم بفرمان **عبدالله بن طاهر بن حسین**^۱ در آنجا برای سپاهیان وی خانه ساختند در سال ۶۰۵ زلزله بی عظیم واقع شد و آنجا را ویران ساخت **سلطان محمد خوارزمشاه** (۵۹۶ - ۶۱۷) بفرمود از نو **نیشابور** را عمارت کردند، بعد از فتنه غز که **نیشابور** ویران گشت **شادباخ** آبادان شد و هنگام هجوم مغول باخاک برابر و یکسان گشت پس از چندی دوباره آبادان گشت، در سال ۶۶۹ زلزله آنرا ویران ساخت دیگر بار بامر **غازان خان** (۶۶۹ - ۷۰۳) آبادان شد ولی **شادباخ** همچنان ویران و متروک ماند

شیخ از کودکی بمشایخ طریقت ارادت میورزید و همه وقت سخن آنان مفرح دل او بود و خود بدین معنی در دیباچه تذکرة الاولیاء اشاره کرده است.

دولت‌شاه گوید « شیخ روزی خواجه وش بر سر دکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک کمر بسته ، ناگاه دیوانه بی بلکه در طریقت فرزانه بی بدر دکان رسید و تیز تیز در دکان اونگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانیده آهی کرد شیخ درویش را گفت چه خیره مینگری مصلحت آنست که زود در گذری دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم و بجز خرقة هیچ ندارم

ای خواجه کیسه پر عقاقیر در وقت رحیل چیست تدبیر من زود از این بازار در میتوانم گذشت تو تدبیر ائقال و احمال خود کن و از روی بصیرت فکری بحال خود کن، گفت چگونه میگذری، گفت اینچنین و خرقة از بر کنده زیر سر نهاده جان بحق تسلیم کرد ، شیخ از سخن معذوب پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشک گرفت دنیا بر دل او همچو مزاج کافور سرد شد و دکان رابتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد، بازاری بود با زاری شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد، نه که این سودا موجب اطلاقست و مخرب بارنامه و طمطراق»

۱ - **عبدالله بن طاهر** « طاهر ذوالیمینین » تربیت یافته مأمون (۱۹۸ - ۲۱۸ هـ) بود پس از فوت برادرش طلحه ۲۱۳ از جانب مأمون والی خراسان و کرمان و طبرستان شد و تا زمان الواثق بالله (۲۲۷ - ۲۳۲) حکومت داشت در سال ۲۳۰ وفات یافت مدت ایالتش هفده سال بود و سنین عمرش چهل و هشت سال

این داستان را که **دولت‌شاه** نقل کرده و سایر تذکره‌نویسان با آن کمی اختلاف نگاشته‌اند بیشتر سبب تغییر حال **عطار** دانسته و گویند از آن پس بمجاهدت و ریاضت مشغول شده در حلقه فقر در آمده است لکن این قول قابل قبول نیست چه شیخ خود در تذکره اولیاء شوق وافر خود را از کودکی بسخن اولیاء و مشایخ طریقت اظهار داشته و نیز در خسرونامه گفته است

مصیبت نامه کاندوم جهانست الهی نامه کاسرار عیانست
 بداروخانه کردم هر دو آغاز چگویم زود رستم زین و آن باز
 بداروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبض مینمودند

خسرونامه را شیخ در حدود سال ۶۰۰ بنظم در آورده و در آن اوان سنین عمرش در حدود شصت بوده و این ابیات میرساند که شیخ همچنان بشغل پدیری مشغول و ضمن اشتغال بکار طب راه طریقت را میپیموده است و در این زمان اطلاعات وسیع او که مصیبت نامه و اسرارنامه از آنها حکایت میکند میرساند که وی بی شبهه از آغاز عمر بتحصیل علوم و بحث و مراقبت و ریاضت و مجاهدت اهتمام داشته که اواسط عمر این مراحل را طی کرده و در طریقت و شریعت صاحب افکاری بلند و اشعاری دلپسند گردیده است

عطار حکایاتی از **رکن الدین اکاف** در مثنویات خود نقل کرده
 مشایخ شیخ که بعضی چون **دولت‌شاه** باستناد آن نوشته‌اند . شیخ مرید
رکن الدین اکاف بوده و بدست او توبه کرده و چند سال در حلقه درویشان او بوده است.
 در صورتیکه از تعبیر شیخ در حکایات بر نمی‌آید که او با **رکن الدین** دیدار کرده است و گذشته از آن وی فقیه و زاهد بوده نه از مشایخ صوفیه

رکن الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف
 از اعظم و عاظم و اکابر زهاد بوده در سختن از قراء **نیشابور** تولد یافته است از شاگردان **ابو نصر بن ابوالقاسم** قشیر است در حدیث شاگرد **ابوسعبد بن ابوصادق حیری** و **ابوبکر سروی** و **اسمعیل بن عبدالغافر فارسی** میباشد ، در سفر حج با **عبدالملك طبری** مصاحبت داشت و در آنجا مختصر **ابومحمد عبدالله بن یوسف**

شافعی متوفی بسال ۴۳۸ را در فروع شافعیه تدریس میکرد وی پس از بازگشت از مکه عزلت گزیده است

سمعانی که از شاگردان **اکاف** میباشد زهد و ورع و علم و دانش و فضایل صوری و معنوی ویرا ستوده است هنگام غلبه ترکان غز در سال ۵۴۸ بر خراسان که نیشابور نیز نهب و غارت شد وی چون بیشتر بزرگان آنجا بدست آنان اسیر گشت و سالی بعد یعنی در شوال ۵۴۹ بنا بقول **سمعانی** وفات یافت **ابوالفرج بن جوزی** گفته است که چون ترکان غز **نیشابور** استیلا یافتند ویرا گرفتند که عقوبت کنند **سلطان سنجر** از او شفاعت کرده ویرا رها ساخت و **اکاف** چندی مریض بود تا در گذشت

اکاف پالانگر را کویند و شاید یکی از اجداد وی بدین شغل شهرت داشته است شیخ در اشعار خود **اکاف** و **اکافی** هر دو را عنوان نموده است

عطار در آثار خود رکن الدین را برهان دین و خواجه **اکاف** و امام آورده و در دیباچه تذکرة الاولیاء نوشته است : از امام **عبدالرحمن اکاف** پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود؟ گفت کسی دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه بسی اثر بکند صاحب طبقات الشافعیه نوشته است که کسی وصیت کرد **خواجه اکاف** قسمتی از اموال او را بتهیدستان دهد میان اموال او اندکی مشک بود وی هنگام تقسیم پارچه بی بزینی گرفت که از مال غیر بویی بمشامش نرسد تا رعایت امانت شده باشد همچنین آنانکه شیخ را مرید **مجدالدین بغدادی خوارزمی** دانسته اند دلیل قاطعی ندارند

چون شیخ در آغاز تذکرة الاولیاء بملاقات و دیدار خود با **مجدالدین** اشارتی کرده پنداشته اند که وی مرید او بوده است در صورتیکه اینگونه ملاقاتها میان اعظام و بزرگان این طایفه بسیار اتفاق افتاده که دلیل مریدی و مرادی هیچیک نتواند بود و باعتبار همین اشاره شیخست که برخی **مجدالدین** بغدادی را در طب استاد شیخ میدانند و گفته اند خرقة از دست او گرفته است با اینحال میان چند تن

از بزرگان این طبقه که نام آنان نگارش یافته است احتمال اینکه شیخ خرّقه از مجد الدّین گرفته است بصحّت نزدیکتر میباشد

ابوسعید مجد الدّین شرف بن مؤید بغدادی از بزرگان

مجدالدّین بغدادی مشایخ مشهور صوفیه است اصل وی از بغدادك خوارزم میباشد پدرش در طب حاذق بود و او در علم و دانش یگانه

روزگار گشت از شاگردان شیخ الشیوخ نجم الدّین کبری است کونیند نجم الدّین او را بسیار قابل یافت بیک نظر ویرا بکمال رسانید و اصل کرد جامی نوشته است روزی وی نزد اصحاب بقصّه پردازى نسبت بخود و شیخ گفت .

مابط بودیم ، در زیر مرغ خانگی پر بر آوردیم ، ما در آب رقتیم دیگر برادران بیرون ماندند ، مستمعان آن سخن را بشیخ گفتند شیخ ویرا نفرین کرد و فرمود که در آب میرد، دعای شیخ مستجاب شد. ز نوزی گوید بتهمت اینکه با مادر خوارزمشاه

معاشرت داشته بحکم او شیخ را بجیحون انداختند و بعد از قتلش خوارزمشاه پشیمان شد بخدمت شیخ نجم الدّین کبری آمد و گفت چنین خطایی از من صادر شد، دیت خون او چه باشد شیخ گفت جان من و تو و اکثر اهل جهان .

ابن الفوطی نوشته است در خوارزم بجهان آمده و در آنجا نشوونما یافته

و در زمان پدرش بخدمت سلطان تکش بن ایل ارسلان (۵۹۶) پیوست و چون بمینه رسید و قبر ابوسعید ابو الخیر را زیارت کرد از آنچه کرده بود باز گشت و همه دارایی خود را رها کرده بزه و عبادت مشغول گشت .

حمد الله مستوفی گوید او برادر بهاء الدّین بغدادی کاتب سلطان تکش

خوارزمشاه است .

ارباب تاریخ ولادت او را در سال ۵۴۴ نوشته ۶۰۵ و ۶۰۷ و ۶۱۳ و ۶۱۶ و ۶۱۷

را باختلاف سال شهادت وی ثبت کرده اند .

ابن الفوطی نوشته است در سلخ جمادی الاخر ۶۰۷ شهادت رسید و پیکرش

را در جیحون انداختند فصیح خوافی ۶۱۳ را سال شهادت وی دانسته و شاهد

صادق ۶۱۷ را پذیرفته است .

عوفی که بخدمت مجدالدّین رسیده از زبان وی ابیاتی از اشعار او نقل

سی و هشت

کرده است .

واین دو رباعی در عرفات بنام وی ثبت شده است.

در راه طلب اگر تو نیکو باشی فرمانده این طارم نه تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی و آخر قدم آنست که خود او باشی



در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا کهری آوردن
کاری که مخاطره ست خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا کردن

فصیح خوافی میگوید **شیخ عطار** مرید شیخ جمال الدین محمد بن محمد نقدری^۱ طوسی معروف به امام الرّبانی بوده است لکن امام الرّبانی معلوم نشد کیست .

بعضی از صاحبان تذکره که مظهر العجایب را با شتاب از شیخ میدانند او را از مریدان شیخ **نجم الدین کبری** خوانده اند زیرا در آن مثنوی گوینده مظهر العجایب خود را مرید **نجم الدین** معرفی کرده است .

مرشد الاولیاء شیخ ابو الجتّاب **نجم الدین احمد بن عمر بن**

نجم الدین کبری محمد بن عبد الله خیوقی **خوارزمی** ملقب بکبری از

بزرگان نامدار و عرفای عالیقدر روزگارست تولد او

در سال ۵۴۰ اتفاق افتاده در جوانی پس از تکمیل معلومات خویش بسیاحت پرداخت و محضر بیشتر اعظم علم و دانش را دریافت. در مناظره و مباحثه بر همه کس

غالب میآمد و از این روی ویرا **طامة الکبری** میگفتند چنانکه نوشته اند **بابا فرخ تبریزی** او را مجذوب ساخت در خوزستان بخدمت **شیخ اسمعیل قصری** رسید و

آنگاه شیخ او را پیش **عمار یاسر** فرستاد و پس از چندی بمصر نزد شیخ **روزبهان وزان** مصری رفت و بدامادی او نایل شد پس از تکمیل مراتب طریقت بخوارزم

باز آمد و بارشاد خلق مشغول کشت و سلسله اکثر اکابر صوفیه خاصه زهیه کبر او به بوی منتهی میگرد و طریقت وی چنانکه نوشته اند اشرف طریقت در کرامات و

کمالات وی مقالت بسیار نگاشته اند گویند بایک نظر بر فراز آسمان صعوه بی را

۱- نقندر دهیست از دهستان شاندریز بخش طرّقه نزدیک مشهد

بر بازی غالب ساخت .

شیخ رضی الدین علی لالا . شیخ مجد الدین بغدادی . بابا کمال . سعد الدین حموی و سیف الدین باخرزی از جمله خلفای وی میباشند .
امیر اقبال سیستانی در رساله اقبالیه که مشتملست بر سخنان علاء الدوله سمنانی نوشته است .

(شیخ نجم الدین در ایام جوانی جهت استماع حدیث از خوارج که مولد او بود بهمدان رفت و چون از علماء رخصت حدیث یافت و باسکندریه نیز اجازه سفر حاصل کرد در وقت مراجعت شبی حضرت رسالت ص را در خواب دید و از آنحضرت التماس کنیتی کرد حضرت فرمود که ابوالجناب، شیخ پرسید که «ابوالجناب مخففة» حضرت فرمودند «لامشدة» چون از خواب بر آمد آن کنیت چنان فهم کرد که از دنیا اجتناب میباید نمود لاجرم همانجا خود را از علایق دنیوی مجرد ساخته در طلب مرشدی که دست ارادت بوی دهد آغاز مسافرت فرمود بخوزستان رسیده در خانقاه شیخ اسمعیل قصری پهلو بر بستر ناتوانی نهاد بیمن توجه شیخ از مرض نجات یافته مرید وی گشت و مدتی در خدمت او بسلوک مشغول بود شبی بخاطرش خطور نمود که علم ظاهری من از شیخ اسمعیل زیاده است و از علم باطنی حظی تمام یافته ام این معنی بر شیخ اسمعیل ظاهر گشته بامداد آنجناب را طلبید و گفت «بر خیز و سفر کن که ترا بخدمت شیخ عمار یاسر میباید رفت» شیخ نجم الدین دانست آنچه که بخاطرش خطور نموده شیخ اسمعیل از آن اطلاع یافته هیچ نکفت و بملازمت شیخ عمار یاسر رفته مدتی بسلوک مشغول گردید و چند گاه آنجا بود شبی همان حدیث بخاطرش گذشت و صباح شیخ او را گفت بر خیز و بمصر رو پیش روز بهان تا این هستی را بضرب سیلی از سرتو بیرون برد) .

نقلست که چون تاتار اراده هجوم بخوارزم نمودند شیخ بعضی از اصحاب را مثل سعد الدین حموی و رضی الدین علی لالا طلب فرمود و گفت زود بر خیزید و از اینجا بروید که آتش از جانب مشرق بر افروخته و تا نزدیک مغرب

خواهد سوخت اصحاب عرض کردند چرا شیخ باما موافقت نفرمایند فرمود مرا اجازه نیست اصحاب بامروی از خوارزم بکوچیدند چون لشکر تاتار بکنار شهر آمدند شیخ خرقة پوشیده و میان محکم بست و بغل خود را از دو جانب پرسنگ کرد و نیزه بر دست گرفته بیرون آمد و بسنگ انداختن در ایشان مشغول گشت ویرا تیرباران کردند و شهادت یافت . شهادت او را در سال ۶۱۷ و ۶۱۸ نوشته اند لکن ۶۱۷ بصحّت نزدیکترست بشیخ اشعار نغز و خوش نسبت داده اند صاحب عرفات بیست و چهار رباعی بنام وی ثبت کرده که این چهار در اینجا نقل میگردد .

نه بخت که بادوست در آمیزم من
نه پای کزین میانه بگریزم من

نه عقل که از عشق پیرهیزم من
نه دست که با قضا در آمیزم من

*

زان خط خوش و تندی خومیت رسم
بیچاره من از چشم نکو میت رسم

پیوسته از آن سلسله مومیت رسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست

*

کو داغ جدایی بدل من بنهاد
جزغم که هزار آفرین برغم باد

هر گز نشدم بوصل او یکدم شاد
باهر که بر آمیختم از من برمید

*

اخلاص ز رهگذار من میروید
امروز گل از کنار من میروید

گلزار وفا ز خار من میروید
در فکر تو دوش سر بزانو بودم

شیخ نجم الدین بیارسی و تازی رسایی دارد که بیشتر در تصوف و آداب سلوک

میباشد ،

حکایاتی که شیخ در مثنوی خود از مشایخ عرفا و اولیاء بنظم در آورده چنان نیست که بتوان دریافت وی بکدام ارادتمندست و از ساغر عشق که سرمست .

دولت شاه نوشته است (شیخ عطار در طفولیت نظراز قطب الدین حیدر یافته و پدر شیخ مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدرنامه بجهت قطب

چهل و یک

عالم در ایام شباب بنظم آورده) این قول **دولت‌شاه** که اکثر تذکره نویسان بدان استشهاد کرده اند آنقدر ضعیفست که بی سخن باید از آن در گذریم .

قطب‌الدین حیدر از بزرگان عرفاست نسب وی به امام زاده **قطب‌الدین حیدر** **عبدالله بن امام موسی کاظم** علیه السلام میرسد و نسب سلوکش بسید **محمد نجفی** مستندست صاحب تاریخ مبارکشاهی نوشته که ویرا شاه ابدالان میگفته اند و مظهر آثار غریبه و امور عجیبه بوده گویند آهن را در دست چون موم میکرد و در تابستان میان آتش در می‌آمد و در زمستان میان برف مینشست بهر حال خوارق عادات ازو بظهور میرسیده اصولی از زاوه تونست و جماعت حیدریان بوی منسوبند **فصیح خوافی** سلسله نسب او را بدین صورت ثبت کرده است **قطب‌الدین حیدر** بن تیمور بن ابوبکر بن سلطان بن سلطان خان السالوری که باقول دیگران اختلاف دارد وفاتش را صاحب حبیب السیر و شاهد صادق ۶۱۸ نوشته‌اند لکن **فصیح خوافی** بسال ۶۱۳ در یکصدوده سالگی نگاشته و چنانکه نوشته‌اند رکن **الدین محمود** معروف **شاه سنجان** (۵۹۷) این رباعی را در حق او انشاد کرده است .

رندی دیدم نشسته بر خشک زمین نه کفرو نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره این^۱
در کتابخانه مدرسۀ عالی سپهسالار دیوان اشعاری بشماره ۵۶۴ بنام **قطب‌الدین حیدر** موجودست که در صحت انتساب آن بوی شك داریم .

۱ - این رباعی مانند رباعی زیر از شاه سنجان میباشد ولی بنام خیام شهرت یافته
جمعی بنشکنند جمعی بیقین يك قوم دگر فتاده اندر ره دین
ناگاه منادی بر آید ز کمین کای بیخبران راه نه آنست و نه این
عرفات

همچنین اشعار برخی از شعرای قدیم بنام حکیم عمر خیام معروف شده است چون این دورباعی
شیخ عطار

چندانکه نگاه میکنم هر سوی از سبزه بهشتت وز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد زدوزخ کم گوی بنشین بیبشت با بهشتی روی

*

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده بلبل ز جمال گل طربناک شده ←

چهل و دو

در دیوان اشعار شیخ قصیده بیست بدین مطلع .

آنچه در قصر جان همی یابم مغز هر دو جهان همی یابم^۱
در این قصیده شیخ نسبت با بوسعیدایی الخیر ارادت ورزیده و بالصراحه گوید
هر دولتی که در فقر نصیب من شده از بوسعید است.

طرفه خاری، که عشق خود گل اوست	در ره	خاوران	همی یابم
عرش بالا درخت خوشه عشق	خار را	کلستان	همی یابم
از دم بوسعید میدانم	دولتی	ناگهان	همی یابم
دل خود را بنور سینه او	کنج	این خاکدان	همی یابم

◀ بر سایه گل نشین که بس گل که ز باد

بر خاک فرو ریزد و با خاک شده
مختار نامه

یا این رباعی

هنگام سبیده دم خروس سعری
یعنی بنمودند در آینه صبح

دانی که چرا همیکند نوحه گری
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری
یتیمه الدرر مورخ ۷۸۵

که از شیخ روزبهان بقلی شیرازی متوفی بسال ۶۰۶ است
و این رباعی که بنام خیام بسیار مشهور میباشد
گر از بی لذت و هوی خواهی شد
بنسگر ز کجایی بچکار آمده بی

از من خبرت که بینوا خواهی شد
میبین که چه میکنی کجا خواهی شد
مجمع الانساب

وای از ملک مظفرالدین محمد شیانکاره (۶۲۴ - ۶۵۸ هـ) میباشد

باید دانست بیشتر رباعیاتی که اکنون بنام حکیم عمر خیام معروف شده از او نیست و گوینده
اغلب آنها مملومست و اگر رباعیات دیگران را از مجموعه اشعار منسوب باو بیرون آریم برای حکیم
بیش از پنجاه یاشت رباعی باقی نمیمانند

عجیب اینست جاعل معروفیکه کارش کتاب سازست و همه او را بخوبی میشناسند چون
بیکانگان را مشتاق رباعیات حکیم یافته نسخه هایی بتاریخ ۶۵۱ و ۶۰۴ شامل دوست و پنجاه تا
سبید رباعی بنام خیام ساخته و بخارجیان فروخته است و آنان افسست و گراور کرده برای ما تحفه
آورده اند عجیبتر آنکه در پایان یکی از این نسخ که شامل دوست و پنجاه و یک رباعی میباشد
نوشته است

سیری شد انتخاب رباعیات حکیم عمر خیامی و اینهمه رباعی معمول را منتخب رباعیات
خیام خوانده است

۱ - دیوان اشعار چاپ طهران صفحه ۳۵۴

چهل و سه

تا که بی خویشتن شدم من ازو خویش صاحبقران همی یابم
و ضمن آن بمدارج سیر و سلوک خود اشاره فرموده ، معانی بلند مندرج
ساخته و همین معانیست که برای ادراک حالات روحانی **عطار** در خور اهمیت و
توجه میباشد .

عطار نسبت بشیخ **ابوسعید** عقیدتی خاص دارد و در اسرار نامه هم وقتی که
ازو حکایتی یا سخنی میآورد ویرا سپهسالار دین و سلطان طریقت میخواند در صورتیکه
نسبت بسایر مشایخ طریقت که قریب بزمان و عهد وی میزیسنه اند چنین نیست
سلطان العرفا شیخ **ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر** در غزه
ابوسعید محرم سال ۳۵۸ در **میهنه** یا **مهینه** قریه بزرگ از **خاوران**
ولادت یافته شیخ **عطار** در تذکرة الاولیاء نوشته است .

پدرش دوستدار سلطان **محمود** غزنوی بود چنانکه سرایی ساخته بود و جمله
دیوار آنرا صورت **محمود** و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود
گفت یا بابا از برای من خانه یی باز گیر **ابوسعید** همه آن خانه را الله بنوشت پدرش
گفت این چرا نویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی ، من نام سلطان خویش
پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و آن نقشها محو کرد و
دل بر کار شیخ نهاد شیخ ترقیات عظیم کرد و بر جمله اکابر و مشایخ سروری جست
و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نشده که از او کرده اند گویند پیر
طریقت وی **ابوالفضل سرخسی** بود صاحب عرفات نوشته شیخ شش سال در مرو پیش
عبدالله حصیری تحصیل کرد . بعد از او پنج سال پیش **امام قفال** و خرقه از دست
عبدالرحمن سلمی پوشیده و خدمت **لقمان سرخسی** رسیده است گویند **ابوسعید** هفت
سال در بیابان میگشت و با سباع میبود و در این مدت چنان بیخود میزیست که گرما
و سرما در او اثر نمیکرد .

شیخ او آخر عمر پیوسته در **میهنه** بارشاد خلق اشتغال داشت چنانکه نوشته اند
درک صحبت شیخ **ابوالحسن خرقانی** و شیخ **ابوالعباس قصاب** کرده است وفات شیخ
در شب جمعه چهارم شعبان ۴۴۰ اتفاق افتاده است و لفظ تم تاریخ فوت اوست یکی
از اولاد او **محمد بن منور** در شرح مقامات وی کتاب اسرار التوحید فی

چهل و چهار

مقامات شیخنا ابوسعید تألیف کرده که بسیار معروفست، بنام ابوسعید رباعی بسیار مشهور میباشد که بعضی نوشته‌اند از شیخ **ابوالقاسم بشر** است چون اکثر شیخ بدانها تمثّل جسته بنام او معروف شده است و این دو از جمله آنهاست .

من بیتو دمی قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
 کر بر تن من زبان شود هر مویی يك شکر تو از هزار نتوانم کرد



راه تو بهر قدم که پویند خوشست وصل تو بهر سبب که جویند خوشست
 روی تو بهر دیده که بینند نکوست نام تو بهر زبان که گویند خوشست



برخی از مصنفین که **عطار** را مرید **نجم‌الدین کبری** نوشته‌اند. گویند وی در سیر وسلوک طریقهٔ زهبیه کبرایه داشته لکن **جامی** در نفحات گوید (بعضی گفته‌اند که وی اوئسی بوده است) و اوئسی بکسی گویند که ویرا بیبری حاجت نبود و اورا نبوت در حجر خود بی واسطهٔ پرورش دهد چنانکه اوئس قرن را دادا گر چه او بظاهر حضرت پیغمبر را ندیده بود ولیکن پرورش از وی مییافت و اورا نبوت میپرورد **جامی** گوید بعضی از اولیاء الله که متابعان آنحضرتند «اوئس» بعضی از طالبان را بحسب روحانیت تربیت کرده‌اند بی آنکه در ظاهر پیری داشته باشند و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه بآن مقام بوده است چنانکه شیخ **ابوالقاسم گرگانی** را که سلسلهٔ مشایخ **نجم‌الدین کبری** بوی میپيوندند .

و چون ظاهراً **عطار** دست‌ارادت پیر و مرشدی نداده و کیفیت سیر و سلوک او بدرستی معلوم نیست میتوان باین قول متکی شد و اختلاف زیادی که نسبت پیر و مراد شیخ در اقوال ارباب تذکره راه یافته بیشتر از همین راهست .

جامی نوشته‌است که **جلال‌الدین رومی** گفته نور منصور بعد از صدوپنجاه سال بروح فریدالدین **عطار** تجلی کرد و مرتباً او شد، مراد اینست که صدوپنجاه سال بعد از مرگ **حسین بن منصور** حلاج روح وی در جسم **عطار** تجلی کرده است **حسین بن منصور** در حدود سال ۲۲۴ ولادت یافته و در سال ۳۰۹ شهید شده ولادت

چهل و پنج

عطار چنانکه نگاشتیم اگر قول مورّخین را صحیح پنداریم سال ۵۱۳ می‌باشد و کره سال ۵۴۰ که عقیده ماست در صورت نخست ۲۰۴ و در حال دوم ۲۳۱ سال شیخ بعد از شهادت حلاج ولادت یافته است بنابراین قول جامی بهیچ روی باحقیقت موافق نمی‌آید^۱

بعضی از مورّخین نوشته‌اند عطار قسمتی از عمر خود را برسم سفرهای عطار سالکان طریق تصوّف در سفر گذرانده و بزیارت مگه توفیق یافته و نیز بخوارزم سفر کرده است و برای سفر آنجا ملاقات مجدالدین بغدادی را که خود دردبیاچه تذکرة الاولیاء بدان اشاره فرموده دلیل دانسته‌اند در صورتیکه مجدالدین را شیخ در نیشابور دیدار کرده است چه مجدالدین قبل از آنکه با خوارزمشاه بخوارزم برود مدتی در نیشابور ساکن بوده است^۲

۱- ابوالمغیث حسین بن منصور حلاج در حدود سال ۲۲۶ در بیاضای فارس متولد شده و در شوشتر نشوونما یافته نخست شاگرد سهل بن عبدالله بود در هیجده سالگی بیفداد رفت و با اهل تصوف آمیزش نمود و پس از چندی بشوشتر بازگشت و پس از مدتی با جمعی از صوفیه بیفداد سفر کرد و از آنجا بمگه و سپس بیفداد مراجعت نمود و بزیارت جنید توفیق یافت و آنکاه بشوشتر آمد و از آنجا بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بسیستان و بعد بفارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان بسوی پروردگار کرد و بتألیف و تصنیف پرداخت در آنجا ویرا عبدالله زاهد می‌گفتند بعد از مدتی با هو از رفت و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامت برآمد و از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد و برایشان سحر و جادو کردند بهر حال در هر جا پیروانی داشت. ابو یعقوب نهرجوری منکر وی گشت گویند حلاج با طراف مسافرت بسیار کرد و بیلاذ شرک چون هند و چین و ترکستان نیز سفر فرمود جمعی از علمای ظاهر که کینه او را در دل داشتند خلیفه را بر او متغیر ساختند تا آنکه حامد بن عباس وزیر المقتدر بالله (۲۸۲ - ۳۲۰ هـ) قاضی بغداد ابو عمر محمد بن یوسف را واداشت او را حاضر ساخته با اتفاق علماء بقتل وی فتوی نوشته و بفرمان خلیفه او را در روز سه شنبه ۲۴ ذی قعدة ۳۰۹ در بغداد مقابل باب الطاق تازیانه زده و سر و دست و پای او را قطع کرده بدار زدند و سپس سوخته و خاکسترش را بدجله ریختند چنانکه نوشته‌اند وی در آن هنگام هرگز آهی نگشید بعضی نوشته‌اند حسین بن منصور بمذهب شیعه امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم بنصرت آنحضرت و شورانیدن مردم بر خلیفه عباسی متهم بود و کفر و زندقه بوی نسبت داده شهیدش ساختند

۲ - در فرایند غیائی جلال الدین یوسف جامی (کتابخانه مرکزی دانشگاه شماره ۴۷۵۶) که شامل مکاتیب تاریخی از آغاز اسلام تا زمان مؤلف یعنی عهد شاهرخ بن تیمور گورکان (۸۰۷ - ۸۵۰ هـ) می‌باشد مکتوبیست از شیخ مجدالدین برضی الدین علی لالا که در عنوان آن چنین نگاشته شده است «شیخ مجدالدین بغدادی را بعد از تکمیل که شیخ نجم الدین قدس سرهما بخراسان حواله فرموده بود در شهر نیشابور ساکن می‌بود و خوارزمشاه که پادشاه باجاء بود او را با کراه و اجبار بخوارزم استدعا نمود و همراه برد و در خانقاهی که باسم او بنا کرده بود اجلاس فرمود.»

چهل و شش

در مورد سفر شیخ بمکه باید دانست خود شیخ در اسرار نامه اشتیاق و آرزوی زیاد خود را بزیارت قبر رسول اکرم صریحاً بیان کرده و گفته است .

منم در فرقت آن روضه پاک
اگر روزی بدان میدان در آیم
بآهی بگسلم بند جهان را
سه حاجت خواهم از در گاه تو من
که پیش از مرگ این دل داده درویش
دگر کز شاعرانم نشمری تو
دگر چون جانم از تن شد بازاد
اسرار نامه را عطا و مسلماً پیش از الهی نامه و خسرو نامه بنظم در آورده و هنگام نظم اسرار نامه که شاید در حدود سال پانصد و نود باشد بطور قطع موفق بزیارت مکه نشده است.

چون تولد ویرا باقرایی که در دست داریم در حدود پانصد و چهل نگاشتیم بنا بر این الهی نامه را باید در حدود سال پانصد و نود و هفت سروده و باغلب احتمال آغاز نظم خسرو نامه سه سال بعد یعنی در حدود سال ششصد می باشد که شیخ شست ساله بوده و پس از آنهم ضعف پیری امکان اینگونه سفرها را در قدیم محال می ساخته است شاید مأخذ روایت ارباب تذکره اشعار لسان الغیب است که سراینده آن چندی در کعبه اعتکاف بسته و به مصر و شام نیز سفر کرده است . و چون لسان الغیب مانند مظهر العجایب و اشتر نامه و بلبل نامه و بعضی از مثنویات دیگر مجعول می باشد راجع بمسافرتهای شیخ قول ارباب تذکره را اعتباری نیست با اینحال بنظر ما اگر شیخ در پیری هم بچنین سفری که در آرزوی آن خاک بر سر میکرد توفیق می یافت در اشعار خود بدان اشاره می فرمود .

دولت شاه و جامی نوشته اند وقتیکه مولانا بایدر خویش
بهاء الدین ولد از بلخ هجرت کرد رهسپار حج گشت و چون
بنیسا بور رسیدند با شیخ ملاقات کردند و شیخ مثنوی اسرار نامه

شیخ و مولانا
جلال الدین

چهل و هفت

را هدیه بمولانا داد و بهاء الدین ولد قبل از آنکه قوم تاتار بلخ را قتل عام کنند از آنجا مهاجرت کرده بود .

چون قتل عام بلخ در سال ۶۱۷ مییاشد پس هجرت بهاء الدین ولد در سال ۶۱۶ اتفاق افتاده و اگر این حدس صحیح باشد مولانا در اینوقت دوازده ساله بوده چه ولادت او در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ واقع شده است .

مولانا با آثار و اشعار شیخ از کودکی انس داشت و این انس بعشق بسیار مبدل گشت و چنان شد که اکثر از اشعار او الهام میگرفت .
روابط معنوی این دو عارف مجذوب بحدیست که برای هیچکس جای انکار نمیباشد .

در تعظیم شیخ از مولانا ارباب تذکره ایاتی چنین نکاشته اند .

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم



من آن ملای رومی ام که از نظم شکر ریزد ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم



هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم



اما هیچیک از این ایات در نسخ کهنسال دیوان مولانا یافت نمیگردد از اینرو معمول بنظر میرسد اگرچه معمول بودن آن تأثیری در این معنی ندارد زیرا در هر حال احترام و تعظیم مولانا بشیخ آنقدرست که شك و تردید در آن راه نمییابد از آنجمله ایات زیر :

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند

یا در سنائی رو کند یا بو دهد عطار را



اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فایق بد

نه اینم من نه آنم من که کم کردم سرو پا را

چهل و هشت



کرد عطار کشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش



بیت اخیر ظاهراً از مولانا نیست و از شمس طبری است .

آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز آن شنید ستم من از عطار نیز گذشته از اینها مولانا در مثنوی و غزلیات حکایات و تمثیلات بسیار دارد که مأخذ آنها را در آثار و اشعار شیخ میتوان یافت و نیز در غزلیات او گاه مصراعها و ابیاتی باندک تغییر از شیخ می بینیم .

و همین اتصال و روابط روحانیست که بعضی را بجعل برخی حکایات راجع بآندو وا داشته است چنانکه نمودار آنرا در مظهر العجایب مجعول منسوب بعطار می بینیم .

من ترا راهی نمایم از رسول
تو هم از عطار این را کن قبول
من ترا راهی نمایم از علوم
بعد من هم عارفی گوید بروم



عارفی واقف ز اصل هر علوم
بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست و حدتی زو گوش کن
جام عرفان را زدستش نوش کن
او بنوشد او پیوشد از یقین
از کف معنی سلطان شمس دین
از همان جرعه که من نوشیده ام
وز همان خرقة که من پوشیده ام



شعرا و عرفایی که نام شیخ را بمناسبت در اشعار خویش آورده اند و ازو با احترام فراوان یاد کرده اند بسیارند از جمله شیخ محمود شبستری (۷۲۰) که گوید

مرا از شاعری خود عمار ناید
که در صد قرق چون عطار ناید
و علاءالدوله سمنانی (۶۵۹-۷۳۶) که گفته است
سری که درون دل مرا پیدا شد
از گفته عطار و ز مولانا شد

چهل و نه

گویند خواجه نصیرالدین طوسی (۶۷۲) عطار را قبل از
 عطار و خواجه فتنه مغول (۶۶۸) در نیشابور ملاقات کرده و در آنوقت خواجه
 نصیر در نیشابور بوده و پیش قطب الدین مصری بکسب علم
 اشتغال داشته و پس از قتل وی (۶۱۸) از آنجا کوچ کرده و پیش سالم بن بدران
 مصری رفته است .

چون ولادت خواجه در سال ۵۹۷ بوده بنابراین قبل از بیست سالگی شیخ
 راملاقات کرده است .

چنانکه ابن الفوطی نقل کرده خواجه نصیر درایت و تیز هوشی شیخ را
 سخت ستوده است^۱

پدر عطار علی الظاهر تاوقت نظم اسرار نامد یا اندکی قبل از
 آن حیات داشته و شیخ از مزک پدر خویش در این مثنوی
 درگذشت پدر و مادر شیخ
 چنین یاد کرده است^۲ .

که چونی گفت چونم ای پسر من
 دام گم گشت دیگر می ندانم
 بیازوی چو من پیری کشیده
 ز خون چون منی بر ناورد جوش
 که سر گرداندم چون کوی آخر
 امیدم هست بر فضل خداوند
 چه گویم ژاژ خوایدم همه عمر
 خداوندا محمد را نکودار
 نه دیگر دارم امید و پناهی
 روم بیرون سلامت سوی مسکن

پرسیدم در آندم از پدر من
 ز حیرت پایم از سر می ندانم
 نگردد این کمان کار دیده
 چنین دریا که عالم میکند نرش
 بدو گفتم که چیزی گوی آخر
 جوابم داد کای داننده فرزند
 ز غفات خود نمایدم همه عمر
 با خردم چنین گفت آن نکوکار
 ندانم جز که فضلت تاکید گاهی
 ازین دریا بدین کشتی مگر من

۱ - قول ابن الفوطی «کان شیخنا مفوهاً حسن الاستنباط والمعرفة الکلام المشایخ والعارفین

والائمة السالکین »

۲ - اسرارنامه چاپ ۱۲۹۸ طهران ص ۲۰۳

پدر این گفت و مادر گفت آمین و زان پس زو جدا شد جان شیرین

و پیدا است که هنگام مرگ پدر مادرش در قید حیات بوده و چنانکه از سخن شیخ در خسرونامه برمیآید مادر وی که بتقوی و پارسایی شیخ او را میستاید هنگام سرودن خسرونامه وفات یافته است و مرگ وی بر شیخ بسیار مؤلم و ناگوار بوده در پایان این منظومه در فراق مادر و صفت وی چنین گفته است :

مرا کسر بود انسی در زمانه	بمادر بود و او رفت از میانه
اگر چه رابعه صد تهمتن بود	ولیکن ثانیه این نیک زن بود
چنان پشتمی قوی داشت آن ضعیفه	که پشت شرع را روی خلیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود	ولیکن بر سر من پیلبان بود
نه چندانست بر جانم غم او	که بتوان کرد شرح ماتم او
بیا تا آه ازین غم بر نیارم	غمش در دل کشم دم بر نیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم	مرا او بود محرم با که گویم
گر او را ندهد اینجا آمدن دست	مرا عمری نماند، آنجا شدن هست
اگر با او رسم با او بگویم	غمی کز مرگ او آمد برویم
نبود او زن که مرد معنوی بود	سحر گاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحر گاهیش بودی	ز هر آهی بحق راهیش بودی
چو سالی بیست هست اکنون زیادت	که نه چادر نه موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده	گزیده گوشه و عزلت گزیده
بتو آورده روی ای رهنمایش	بسی زد حلقه بر در، در گشایش

چنانکه گفتیم در موقع نظم خسرونامه شیخ در حدود شصت سال داشته و چون اسرارنامه را سالی چند پیش از خسرونامه بنظم در آورده بنا بر این پدر او در حدود سالهای پانصد و نود و هفت و مادرش نیز سه چهار سال بعد یعنی حدود سال شصت در گذشته است .

در تاریخ فوت عطار اختلاف بسیارست چون در ذکر آنها
فایده بی متصوّر نیست، تنها اقوالی را مینگاریم که صحت آن
بیشترست و میتوان تاحدی بدان متکی شد. در اینکه شیخ
شهادت یافته شك نیست ولی در تاریخ آن مورّخین اختلاف کرده اند و از سال ۶۱۷
تا ۶۲۷ را نگاشته اند و میان چند قول سال ۶۱۸ و ۶۲۷ را بیش از سایر سنوات ذکر
کرده اند لیکن آنچه مسلمست شیخ در قتل عام نیشابور شهید شده و این واقعه را
مورّخین متفقاً در سال ۶۱۸ ثبت کرده اند.

امین احمد رازی و تقی اوحدی در تاریخ شهادت شیخ این قطعه را که
معلوم نیست از کیست و در چه زمانی سروده شده نقل کرده اند.

شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
سال عمرش «جامع» آمد زانکه بود جامع اسرار وحدت شاه فقر
۱۱۴

شد شهید راه فقر آن رهنما سال تاریخش ازان شد «راه فقر»
۵۸۶

چنانکه از این قطعه برمیآید شیخ یکصد و چهارده سال عمر کرده و در سال
۵۸۶ هم شهید شده است بنابراین باید تاریخ تولد او را در سال ۴۷۲ دانست که هیچیک
از مورّخین این معنی را متعرض نشده اند گذشته از آن سال ۵۸۶ از هر نظر که توجه
شود سخت بی اعتبارست چه در آن سال نهفتنه‌یی در نیشابور واقع شده و نه هیچیک
از تاریخ نویسان بشهادت شیخ در آن سال اشاره کرده اند.

ضیاءالدین یوسف در نگارستان سال شهادت شیخ را «هادی راه فقر» ثبت
کرده یعنی ۶۰۶ که آن نیز چون تاریخ بالا اعتباری ندارد لکن در وقایع سال
۶۲۷ نیز از تاریخ شهادت شیخ یاد نموده است.

صاحب خزینة الاصفیاء بنقل از مخبر الواصلین قطعه زیر را در تاریخ وفات
شیخ آورده است.

شیخ دنیا و دین فریدالدین آفتاب سپهر صدق و یقین

پنجاه و دو

عمر او یکصد و چهارده سال
 بود از لطف ایزد متعال
 سال ترحیل آن مه دوران
 «قبله اهل جنت» است عیان
 عقل تاریخ نقل آن مسعود
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 مرقد عالیش به نیشابور
 زایرش سر بسر ملایک و حور

در این قطعه دو تاریخ بنظم در آمده یکی سال ۶۲۶ و یکی ۶۲۷ که هر یک از این دو با سال فتنه چنگیزی و قتل عام نیشابور که در سال ۶۱۸ اتفاق افتاده هشت یا نه سال اختلاف دارد.

از مجموع اقوال مختلف راجع بتاریخ شهادت شیخ چنانکه نوشتیم دو تاریخ بیشتر از همه نقل شده و مورد توجه واقع گردیده یکی سال ۶۱۸ و دیگر ۶۲۷ لیکن سال ۶۲۷ چون از قتل عام نیشابور دورست ناگزیری اعتبار مییابد.

شیخ تذکرة الاولیاء را چنانکه خود بدان اشاره کرده در سال ۶۱۷ نوشته است و پس از این سال هم شهر نیشابور مورد تاخت و تاز و قتل عام واقع شده و چنانکه صاحب روضة الصفا نوشته است.

(چون فرمان بر این جمله قرار گرفته بود که بانتقام **تفاجار** شهر را در خرابی چنان سازند که قابل زراعت شود حتی سگ و گربه را زنده نگذارند لشکریان زن و مرد و پیر و جوان را بصحرا رانده شمشیر از ایشان دریغ نداشتند و خاتون **تفاجار** دختر چنگیز خان باخیل و حشم بشهر درآمد و شمشیر در بقية السیف نهاد، هیچکس از نیشابوریان جان بیرون نبرد مگر چهل نفر که ایشان را جهت هنرمندی بتر **کستان** بردند و مدت هفت شبانه روز آب در شهر بسته جوگاشتند و در بعضی تواریخ مسطورست که دوازده روز شمار کشتگان نیشابور کردند و رای عورات و اطفال هزار و چهارصد و هفت هزار در قلم آمد و **تولی خان** بعد از آن عازم **هرات**

۱- تفاجار از امراء تاتار و داماد چنگیز خان بود در جنگ با نیشابوریان کشته شد و **تولی خان** بانتقام خون وی با اهل نیشابور چنین کرد.

شدویکی از امراء را با چهار تازیك آنجا بگذاشت تا اگر صیدی بدام افتد مهم اورا نیز بسازند) .

قتل عام نیشابور چنین بود و چون میدانیم از این پس فتنه و قتل عامی اینگونه در نیشابور واقع نشده که بتوان حدس زد شیخ آنگاه بشهادت رسیده است از این روی قول شهادت شیخ در ۶۲۷ بنظر ما سخت خطاست .

راجع بقتل شیخ در تذکره ها حکایات و افسانه هایی نقل شده که ما تنها بنقل قول دولتشاه اکتفا میکنیم .

(عطار در زمان فترت چنگیزخان بدست لشکر مغول افتاد و در قتل عام شهید شد و تعجیل قتل خود میکرد . گویند مغولی میخواست اورا بکشد مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که بخونبهای او هزار درم بدهم مغول خواست اورا بفروشد گفت مفروش که بهتر از این خواهندم خریدن شخص دیگر گفت این پیر را مکش که بخونبهای او يك توبره گاه میدهم گفت بفروش که به از این نیارزم و شیخ شربت شهادت نوشید) .

هر يك از تذکره نویسان این داستان را با اندکی اختلاف نوشته اند و آذر بدینصورت آنرا بیابان برده است (گویند چون کردن اورا زدند بدو دست سر خود را نگاهداشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که الحال مرقد اوست رسیده روح پرفتموحش باشیان علین پرواز کرد) .

شیخ خود ضمن این رباعی در مرگ خویش چنین گفته است .

عطار بدرد از جهان بیرون شد در خاک فتاده با دل پر خون شد

زان پس که چنان بود چنین اکنون شد گویای جهان بدین خموشی چون شد

داستان شهادت شیخ را در کتیبه مقبره وی که در سال ۸۹۱ امیر علیشیر

بنا نهاده نوشته اند .

مقبره شیخ راپس از مرگ او نخست یحیی بن صاعد بنا کرده و آنگاه در سال

۸۹۱ امیر علیشیر بر سر مزارش بنایی دیگر نهاده است .

پنجاه و چهار

شیخ بهانی در کشکول نوشته است (که چون تاتارها بنیشابور رسیدند شمشیر بر مردم آنجا کشیدند و ضربتی بگردن عطار رسید و از آن بمرز گویند که خون از زخم او میریخت و چون نزدیک مردن رسید با انگشت خویش باخون خود این دوبیت نوشت .

در کوی تورسم سرفرازی اینست مستان ترا کمینه بازی اینست
با اینهمه رتبه هیچ نتوانم گفت شاید که ترا بنده نوازی اینست
کسانیکه بنام عطار بغیر از شیخ فرید الدین محمد عطار چند تن از مشاهیر اهل
معروفند فضل و دانش و شعر بنام عطار مشهورند .

ابو یعقوب اسحاق بن ابراهیم عطار از علماء که در قرن چهارم میزیسته
است .

حافظ ابو العلاء حسن بن احمد بن حسن بن محمد عطار همدانی (۵۶۹) از
علمای معروف قراءت که حاجی خلیفه اشتباه کرده اورا عطار نیشابوری پنداشته
است .

علاء الدین محمد بن محمد عطار بخاری (۸۰۲) از مشایخ سلسله
نقشبندی .

خواجه حسن عطار (۸۲۶) پسر علاء الدین محمد عطار بخاری
عطار طوسی از عرفای سده ششم .

ابو زکریا یحیی بن علی بن سلیمان معروف بابن عطار (۶۱۸) از فقهای
معروف .

ابو العباس محمد بن احمد عطار بغدادی (۳۱۱) از مشایخ بزرگان
صوفیه .

نعیم عطار بلخی از شعرای قرن نهم .
روح الدین عطار از شعرای قرن هشتم که روح عطار تخلص میکرده
است .

علائق عطار بخاری که بیچه عطار معروف بوده و از شعرای قرن هفتم است .

زین الدین علی انصاری طبیب عطار صاحب اختیارات بدیعی که در قرن هشتم میزیسته است و چنانکه حشری نوشته است مزاری بنام محمد عطار شاعر در چرنداب تبریز هست که مسلماً بغیر از محمد عطار بخاری میباشد .

آثار و عقاید شیخ راجع بآثار شیخ ارباب تذکره مبالغه کرده و بدون تحقیق مثنویات بسیاری باو نسبت داده اند .

قاضی نورالله نوشته است :

همان خریطه کش داروی فنا عطار

که نظم اوست شفا بخش عاشقان حزین

مقابل عدد سوره کلام نوشت

سفینه های عزیز و کتابهای گزین

جنون ز جذبۀ او دیده در سلوک خرد

خرد ز منطق او جسته در سخن تلقین

مقصود از سوره کلام ظاهر آسوره های قرآنست که یکصد و چهارده میباشد.

دولت شاه و اکثر تذکره نویسان بغیر از دیوان قصاید و غزلیات چهل کتاب

بی آنکه اسامی تمام آنها را بنگارند باو نسبت داده اند .

کتابهایی که تا کنون بنام شیخ مشهور شده از این قرار است .

۱- تذکره الاولیاء ۶- خسرو نامه

۲- الهی نامه ۷- مختار نامه

۳- اسرار نامه ۸- جواهر نامه

۴- منطق الطیر ۹- شرح القلب

۵- مصیبت نامه ۱۰- اخوان الصفا

پنجاه و شش

- | | |
|--------------------|------------------|
| ۳۱- سی فصل | ۱۱- اشتر نامه |
| ۳۲- شفاء القلوب | ۱۲- بلبل نامه |
| ۳۳- صد پند | ۱۳- بیسر نامه |
| ۳۴- عشاق نامه | ۱۴- جوهر الذات |
| ۳۵- کنز الاسرار | ۱۵- حیدر نامه |
| ۳۶- کنز الحقایق | ۱۶- دریای ابرار |
| ۳۷- مظهر آثار | ۱۷- عبیر نامه |
| ۳۸- معراج نامه | ۱۸- لسان الغیب |
| ۳۹- مصباح نامه | ۱۹- لیلی و مجنون |
| ۴۰- هفت وادی | ۲۰- محمود و ایاز |
| ۴۱- پند نامه | ۲۱- مخزن الاسرار |
| ۴۲- هُدهُد نامه | ۲۲- مظهر الصفات |
| ۴۳- مخفی نامه | ۲۳- مظهر العجایب |
| ۴۴- کمال نامه | ۲۴- مفتاح الفتوح |
| ۴۵- حقایق الجواهر | ۲۵- وصلت نامه |
| ۴۶- خواب نامه | ۲۶- حلاج نامه |
| ۴۷- سیاه نامه | ۲۷- ارشاد بیان |
| ۴۸- ترجمه الاحادیث | ۲۸- ولد نامه |
| ۴۹- زهد نامه | ۲۹- خرد نامه |
| | ۳۰- خیاط نامه |

لکن آثار مسلم عطار چنانکه خود در مقدمه خسرو نامه و مختار نامه می شمارد

عبارتست از :

پنجاه و هفت

بیت ۳۳۰۵	۱- اسرار نامه
« ۴۴۵۵	۲- منطق الطیر و مقامات طیور
« ۸۳۶۴	۳- خسر و نامه
« ۶۵۱۲	۴- الهی نامه
« ۵۰۰۰ رباعی ۲۵۰۰	۵- مختار نامه
« ۷۵۳۴	۶- مصیبت نامه
-	۷- جواهر نامه
-	۸- شرح القلب

و تذکرة الاولیاء و دیوان قصاید و غزلیات را نیز باید بر آنها افزود
از مثنویات او که نام بردیم تنها جواهر نامه و شرح القلب تا کنون دیده
نشده است .

تذکرة الاولیاء یگانه کتابیست که از شیخ بنشر فصیح پارسی یادگار مانده
است و در نسبت آن بشیخ هرگز کسی شک نکرده است چنانکه اشاره کردیم این
کتاب در ۶۱۷ در نهایت شیرینی و روانی و فصاحت نگاشته شده و بهترین نمونه
نشر فارسی در آغاز سده هفتم میباشد که در مناقب صوفیه و مکارم اخلاق هفتاد تن
از مشایخ طریقت و سیره آنها نگارش یافته است .

این کتاب را در سال ۸۲۱ **حافظ علاف** در شیراز بنام سلطان ابراهیم میرزا
پسر شاه رخ گورکان بنظم در آورده و نام آنرا (ولی نامه) گذاشته است .
دیوان قصاید و غزلیات عطار در حدود ده هزار بیت میباشد ولی بطور قطع
بیش از این مقدار بوده چه خود شیخ در خسر و نامه گفته است .

همه مختار نامه از رباعی	ز شعرم یادداشت از طبع داعی
فزون از صد قصیده هم ز برداشت	ز گفت من که طبع آب زرداشت
ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز	غزل قرب هزار و قطعه هم نیز

در صورتیکه دیوان موجود خیلی کمتر از این مقدار قصیده و غزل دارد
 مثنویاتی که بنام شیخ ساخته شده و نگاشته ایم بغیر از منطق الطیر. خسرونامه
 الهی نامه. اسرار نامه. مختار نامه. مصیبت نامه که خود نام میبرد بقیه آنچه بنام وی
 مشهور شده باید مجعول و ساختگی شمرد زیرا طرز کلام و سبک گفتار آنها
 با سخن شیخ تفاوت فاحش دارد فقط در میان این آثار پند نامه تا اندازه بی بسخن وی
 میماند.

بنابر این مظهر العجایب. جواهر الذات. اشتر نامه و بیسر نامه که اکثر جزو
 آثار مسلم عطار میآورد بطور قطع از او نیست چه اشعار آنها بحدی سست و کود کانه
 است که نسبت آن بشیخ موهن و خطاست.

مظهر العجایب که نسخ آن از ۴۵۰۰ تانه هزار بیت دیده شده نسخه قدیمی ندارد
 و آنچه دیده شده تحریر آن بعد از قرن نهم بوده است و گوینده تاریخ اتمام
 آنرا چنین بنظم در آورده.

اندوین سالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضايم بدر آغشته بود

از این قرار تولد عطار را باید در حدود سال ۴۸۰ دانست و چون تاریخ شهادت
 او ۶۱۸ میباشد بنابراین شیخ هنگام شهادت صدوسی و هشت ساله بوده و این تصور
 بهیچ روی با عمر حقیقی و زندگانی شیخ سازگار نمیآید خاصه آنکه اشعار مظهر
 العجایب آنقدر سخیف و بیقدر و نارواست که حتی يك بیت آنرا هم نمیتوان نظیر
 سخنان و اشعار بلند شیخ دانست، در مظهر العجایب عطار مجعول از غیب خبر میدهد
 و میگوید:

بعد ازین آیند ترکان در جهان	آید این عطار ازیشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب	عالم از ترکان شود یکسر خراب

و از ظهور مولانا جلال الدین مولوی اخبار میکند.

پنجاه و نه

من ترا راهی نمایم از رسول توهم از عطار این را کن قبول
 من ترا راهی نمایم از علوم بعد من هم عارفی گوید بروم
 و جای دیگر در همان مثنوی باز چنین گفته است .

عارفی واقف ز اصل هر علوم بعد من پیدا شود گوید بروم
 عجب اینست که ناظم این منظومه شیخ را در عداد مشایخ متقدم بر خود آورده
 و گوید :

هم از او یعقوب و هم موسی شنید هم از او عطار و هم کبری شنید
 و عجب تر آنکه خود را نیز عطار ثانی خوانده و گفته است :

زانکه من عطار ثانی آمدم در وجود خویش فانی آمدم
 و لسان الغیب و جواهر الذات و برخی از مثنویات منسوب بشیخ ظاهراً از آثار
 همین گوینده است .

در مثنوی لسان الغیب از ظهور حافظ (۷۹۱) و شاه قاسم انوار (۸۳۷)
 نیز خبر داده است .

گر تو ای شاعر بینی مظهرم و در بخوانی یک زمانی جوهرم
 آن زمان معلوم گردد شعر تو خط و خالی خود نیابی اندرو
 شعر حافظ خوان و با قاسم نشین زانکه ایشانند با مولی قرین
 بعد من اسرار ایشان گوش کن رو زخم عشقشان می نوش کن

از این اشعار چنین بر می آید که ناظم پس از خواجه حافظ و شاه قاسم میزیسته
 است و چون در این چند مثنوی گوینده خود را از پیروان خاندان رسالت و شیعه
 اثناعشری میخواند بنابراین بعضی مانند قاضی نورالله شوشتری که این مثنویات را
 با شتاب از شیخ دانسته اند او را شیعه میدانند و میخوانند در صورتیکه محبت عطار
 بخلفای سه گانه و مدح و ستایش شافعی و ابوحنیفه در مثنویات و آثار مسلم او بهترین
 گواه سنی بودن اوست لکن باید دانست که اهل تسنن در آن عهد بحضرت امیر المؤمنین

علی و سبطین علیهم السلام اخلاص و ارادتنی کامل داشته و از این تعصبی که از سده دهم میان این دو فرقه رواج یافته کاملاً برکنار بوده اند و همین ارادت و اخلاص و عقیده پاک شیخ بحضرت مولای متقیان علیه السلام است که بیشتر نویسندگان نسبت بآین شیخ دو چار شبهه و تردید شده اند و اکثر مشایخ و بزرگان صوفیه در آن عهد از اهل تسنن بوده و در فروع دین از هیچیک از ائمه اربعه پیروی نکرده و بتنهایی تابع هیچیک از چهارتن نمیباشند .

علی ای حال شیخ را بهر مذهب و آیین و عقیده که پنداریم عارفی مؤمن و مخلصی پاک دین بوده در ستایش و عبادت ایزد یکتا اندکی فرو نگذاشته ، زاهدی فرزانه و حق را پرستشی عاشقانه کرده و همین عشق سوزان میباشد که سخنش را تاز یانه سلوک ساخته است .

بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله عشق و محبت بسیار داشته و او را آینه تمام نمای حق دانسته و ایمانش بدو صادقانه و با معرفت از دلست و عشق شورانگیز او را بدان یگانه آفاق در تمام مثنویاتش میخوانیم و رشته بندگی مولای متقیان علی علیه السلام را بر کردن جانش می بینیم .

راجع بآثار شیخ سخنان مبالغه آمیز زیاد گفته اند لکن چنانکه نوشتیم عدد مثنویاتش از نه تجاوز نمیکنند اگر چه شیخ خود را پر گوی میدانند اما اشعارش مجموعاً بیش از پنجاه هزار بیت نمیباشد .

کسی کو چون منی را عیب جوست همی گوید که او بسیار گویست^۱

*

از ازل چون عشق با جان خوی کرد شور عشقم اینچنین پر گوی کرد^۲

*

با دلم گفتم که ای بسیار گوی چند گویی تن زن و اسرار گوی^۳
برای آثار شیخ هیچ ترتیب تاریخی نمیتوان یافت چه سال نظم مثنویاتش

بهیچ روی معلوم نیست و تاریخیکه در پایان منطق الطیر بدینصورت می بینیم .
 روز سه شنبه بوقت استوا بیستم روزی بد از ماه خدا
 پانصد و هفتاد و سه بگذشته سال هم ز تاریخ رسول ذوالجلال

از ساخته های دیگر است و نسخه های قبل از سده نهم هیچیک این تاریخ را
 ندارند اما آنچه استنباط میشود نخست منطق الطیر و انگاه مصیبت نامه و مختار نامه
 والهی نامه و اسرار نامه سپس خسرو نامه و نامدراسروده، در مختار نامه بینجاه و چند سالگی
 خود اشاره میکنند در الهی نامه و اسرار نامه از ضعف و ناتوانی شست سالگی کله و شکایت
 دارد و خسرو نامه را چنانکه گفتیم در حدود شست سالگی سروده است و دیوان
 اشعار را پیش از مختار نامه تنظیم فرموده چه در مقدمه مختار نامه از آن نام
 برده است .

یکی از مثنویات مجعول دیگر که بعضی از ارباب دانش را مرّد کرده
 جوهر الذات میباشد جوهر الذات مشتمل بر دو بخش و مجموعاً در حدود بیست و
 چهار هزار بیت است این مثنوی در منتهی درجه سستی و ناروانیست که بهیچوجه با
 مثنویات مسلم شیخ برابر نمیشود اشعار و مضامین و ترکیبات مکرر بسیار دارد ولی
 در سایر آثار عطار اینگونه اطناب ممل بهیچوجه نیست ناظم این منظومه در
 اواخر کتاب بنظم هیلاج نامد اشاره کرده و نام جواهر الذات را گاهی نیز جواهر نامه
 آورده است و بطور قطع جواهر نامه شیخ که تا کنون بدست نیامده جز این
 مثنویست .

عطار مجموعاً در مثنویات خود در حدود نهد حکایت و داستان بنظم در آورده
 و این حکایات تنها از صوفیه نیست بلکه از شعرا و سلاطین نیز میباشد و تذکره الاولیاء
 او شامل سه هزار و هفتصد و پنجاه و دو قول و حکایت است .

چنانکه از آثار عطار بر می آید وی در فنون حکمت . فلسفه .
 دانش و فضل شیخ کلام . تفسیر . طب و داروشناسی و نجوم تبخّر بسیار داشته
 و در علوم دینی خاصه تفسیر و حدیث و اخبار استاد بوده است

شصت و دو

و اطلاعات وسیع او را در اشعارش میتوان بخوبی خواند .

در آثار شیخ از نظم و نثر آیات قرآنی و معانی حدیثی فراوانست و همین نکته میرساند که وی در علوم دینی سخت استاد بوده و لطایف آنرا با ذوق و شوق بسیار که خاص او بوده دریافته است و بعقیده او فقه و تفسیر و حدیث علمی نافع بوده و جز آن بی فایده .

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفیست و مقری و فقیه گرنه این خوانی منت خوانم سفیه^۱
با اینکه از فلسفه و قوفی کامل داشته معدلک با اهل فلسفه سخت دشمن بوده
و پیوسته بآن اعتراض کرده است و این چندان عجب نیست چقدر آن عهد همه از فلسفه
و حکمت یونانیان بیزار بوده و آنرا مایه ضلالت میدانستند تکفیر حکیم عمر خیام
قتل عین القضاة همدانی (۵۲۵) و شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی (۵۸۷)
طبیعت دردل اهل علم سبب رعب و هراس شده بود و ناگزیر امثال شیخ از نظر حفظ
جان هم شده از فلسفه دوری میجستند .

عطار عارفی کامل و وارسته از هواهای نفسانی و مستغرق بجزرفنای حق بوده
و جز جلوه ذات بیچون در آیینۀ دلش متجلی نمیگردید از اینرو ترك دنیا گفته
و بی نیاز از هر چه در عالم هست در طریق هدایت و ارشاد خالق و نشر فضیلت و دعوت
مردم بسوی حق و کمالات معنوی کوشیده است .

بی نیازی و استغنای او را در تمام اشعارش بوضوح میخوانیم

چون زنان خشک گیرم سفره پیش
تر کنم از شوربای چشم خویش
من نخواهم نان هر ناخوش منش
بس بود این نانم و این نانخورش
شکر ایند را که درباری نیم
بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم
نام هر دونی خداوندی نهم^۲

۱- مصیبت نامه صفحه ۵۵

۲- منطق الطیر صفحه ۳۲۲ تصحیح فاضل ارجمند کتر مشکور .

شیخ در جمع آوری قصص و حکایات تاریخی و عرفانی کوشش فراوان کرده .
 و همین اهتمام بی نظیر در جمع حکایات متقدمین است که امین احمد رازی و
 دیگران نوشته اند (وی هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول گردیده و هیچکس
 از اهل طریقت را این مرتبت دست نداده) .. یا .. (آنقدر اسرار توحید و اذواق
 مواجه که در اشعار وی اندراج یافته در سخنان هیچیک ازین طایفه یافت نمیشود)
 این بود مختصری از شرح احوال و آثار و افکار عطار، چون از طرف انجمن آثار
 ملی حضرت استاد فروزانفر در احوال شیخ کتابی محققانه در دست تألیف و
 چاپ دارند ما سخن را کوتاه کرده خوانندگان را بمطالعه آن کتاب جامع توصیه
 میکنیم^۱

تصحیح کتاب : برای تصحیح این کتاب هفت نسخه مورد استفاده قرار گرفته
 چهار نسخه متعلق بکتابخانه ملی ملک که میان این چهار
 تنها يك نسخه در پاورقی باعلامت (مل) نموده شده و از بقیه یعنی سه نسخه دیگر
 که اصح نسخ میباشد برای تهیه متن استفاده کرده و گاهی که در پاورقی نموده
 شده فقط بنام «نسخه» معرفی گردیده است .

بنابر این در اینجا بذکر مشخصات سه نسخه میپردازیم و از معرفی بقیه نسخ
 که در قرن دهم تحریر یافته چشم میپوشیم

۱ - نسخه «مل» متعلق بکتابخانه ملی شماره ۵۹۷۴ که در سال ۱۰۹ بخط

۱ - مآخذ نگارش این مقدمه: تذکره لباب الالباب . دولتشاه . هفت اقلیم . عرفات عاشقین
 نکارستان ضیاء الدین یوسف . مجالس المومنین . طریق الحقایق . مجمع الانساب . روضة الصفا .
 ریاض الشعراء . ریاض الجنه . ریاض العارفين . مجمع الفصحا . آتشکده . شاهد صادق . منتظم ناصری .
 بستان السیاحه . جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار جمع آوری استاد سعید نفیسی . رساله در احوال
 و آثار مولانا جلال الدین محمد مولوی نگارش استاد فروزانفر . زبدة التواریخ حافظ ابرو . تاریخ مفصل
 ایران در دوره مغول . تألیف عباس اقبال . تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد کثر صفا . آثار البلاد و زواری
 مطلع الشمس . مقامات ابوسعید . تذکره الاولیاء . طبقات الشافعیه . حبیب السیر . مجمل فصیح خوافی .
 نفحات الانس . انساب سمعانی . فرائد غیانی . خزانه الاصفیا . زندگی خواجه نصیر بقلم استاد مدرس
 رضوی . فرهنگ جغرافیایی . تاریخ گزیده .

عبدالقادر بن علی بن محمد بدر استرآبادی تحریر یافته و بتذهیبی بسیارخوش آنرا آراسته‌اند این نسخه جزء مجموعه نفیسی است که مثنوی مولوی و سی‌نامه حسینی در متن آن قرار دارد و در حاشیه مثنوی منطلق الطیر . اسرار نامه . الهی نامه . خسرو نامه و جواهرالذات نوشته شده است و خط آن میان نستعلیق و نسخ معمول آغاز قرن نهمست و چون از حیث قدمت بر سایر نسخ ترجیح داشت بیشتر آنرا متن قرار دادیم.

۲ - نسخه «نو» متعلق بدوست دانشمند آقای دکتر نورانی وصال که بخط نستعلیق محمد بن حاجی طالب در ۸۴۸ نوشته شده و جزو مجموعه بیست شامل اسرار نامه . الهی نامه . مصیبت نامه . مختار نامه . جوهرالذات . مصیبت نامه . خسرو نامه . قصاید و غزلیات.

۳ - نسخه متعلق بدوست ارجمند و شاعر دانشمند آقای محمود فرّخ که بخط نسخ مرحوم استاد عبرت بقطع کوچک هشت صفحه‌ی نگارش یافته این نسخه را مرحوم عبرت توفیق اتمام نیافته و چون در تصحیح نیمی از کتاب مورد استفاده قرار گرفت آن نیز در پاورقی مانند سه نسخه دیگر کتابخانه ملی ملک بنام «نسخه» معرفی شده و چون درین نسخه تصرف بسیار شده بود کمتر در متن آورده ایم.

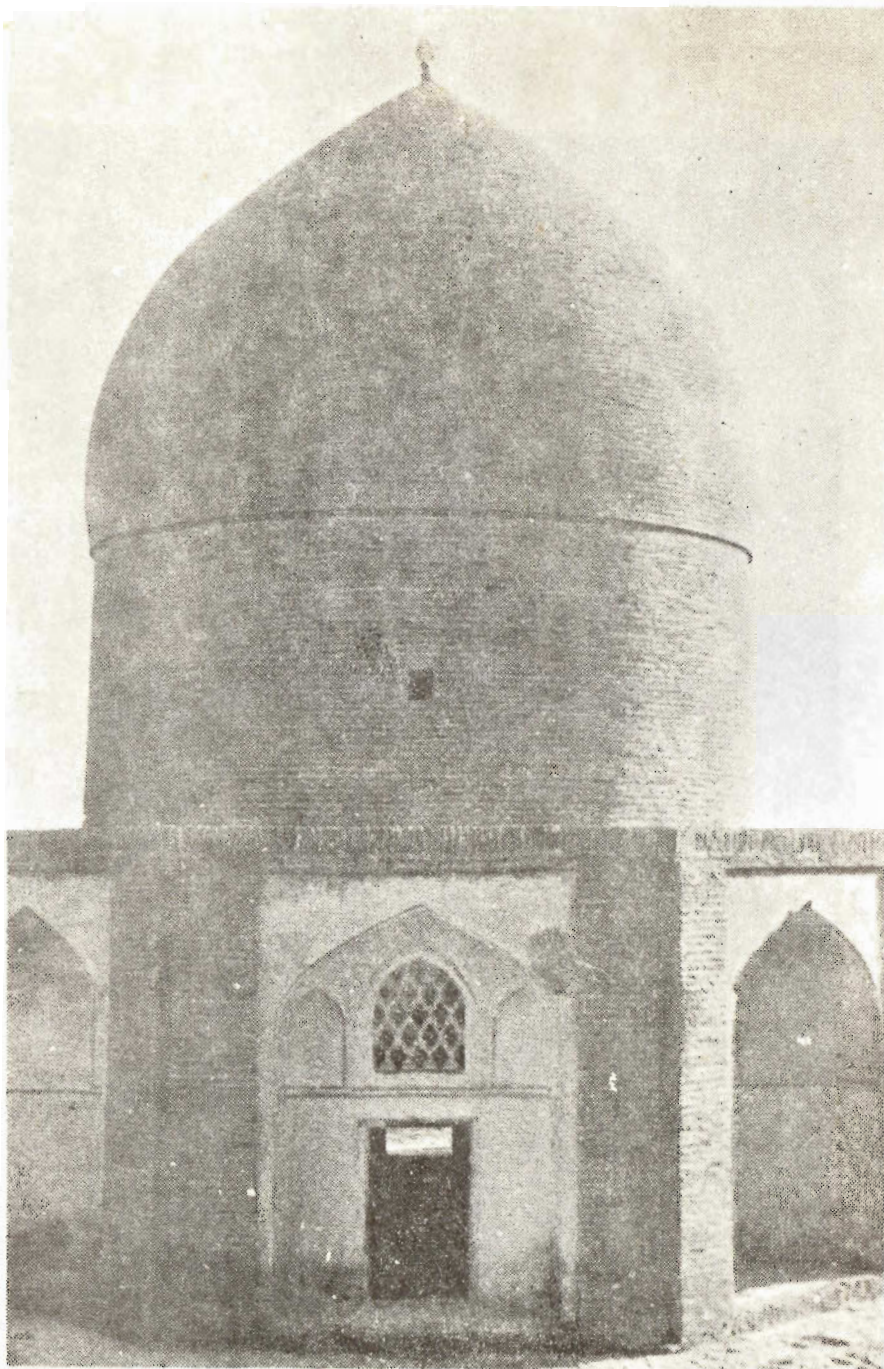
ناگفته نماند که گاهی برای رفع شك و تردید بنسخه دیگر متعلق با آقای بارانی صاحب کتابفروشی بارانی که در نیمه دوم قرن نهم بخط نستعلیق نوشته شده است مراجعه کرده ایم.

در کتاب حاضر اصح نسخه متن قرار گرفته نسخه بدل را در پایین صفحه نشان داده و حتی المقدور دقیقه‌ی از تصحیح را فرو نگذاشته و از نسخه بدل‌های غلط و مکرر دوری جسته‌ایم و با کمال دقت و اهتمامی که شده معذک ادعای کمال صحت نمیکنیم چه تصحیح هر کتاب بسلیقه و ذوق مصحح بستگی دارد و هیچکس بضرر قاطع نمیتواند کمال سلیقه و حسن ذوق خود را در تصحیح کتاب خویش ستوده و ادعا کند.

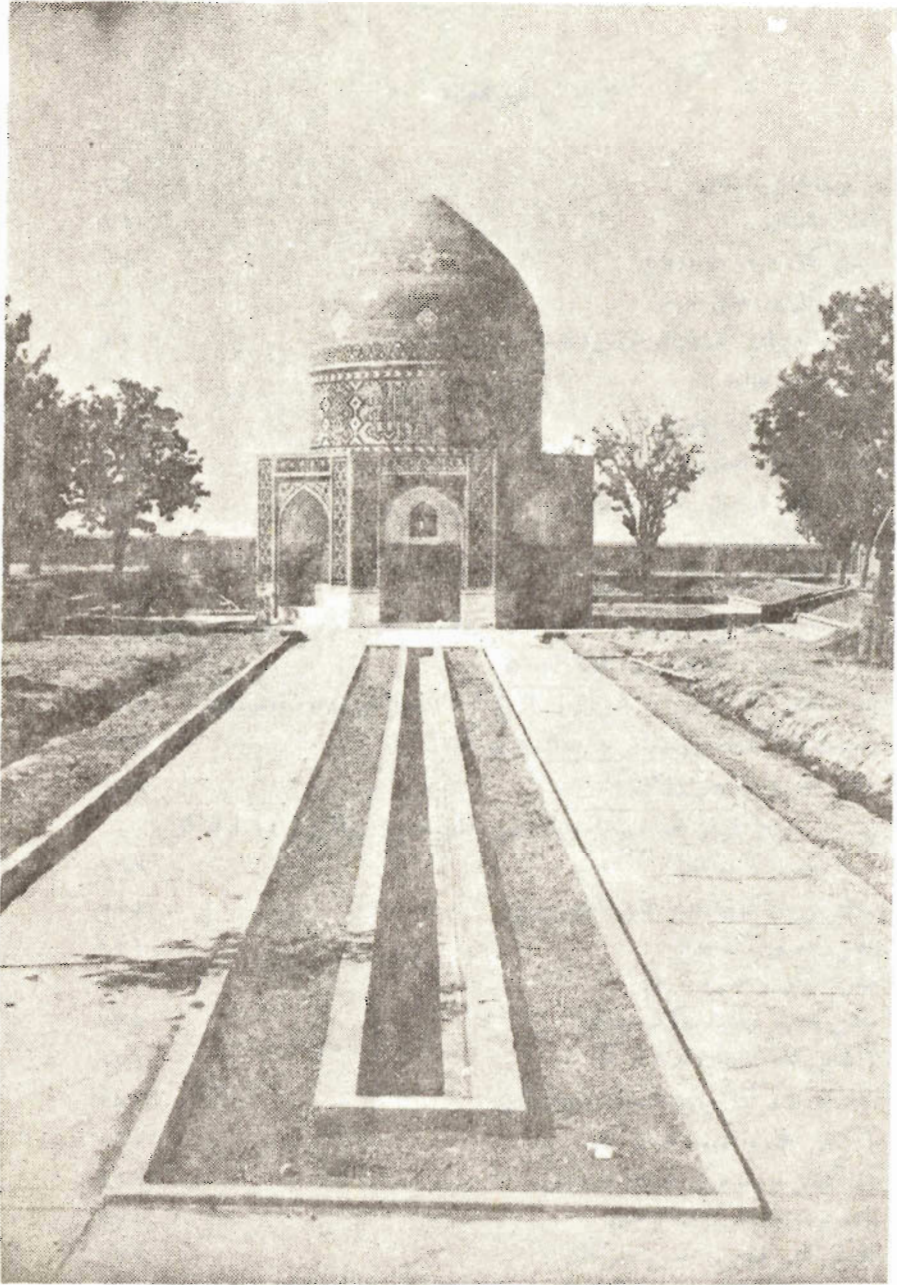
در اینجا موقع را مفتنم شمردہ از آقایان فرخ و نورانی وصال کہہ نسخہ
خود را از روی مہر مدتی در اختیار نگارندہ گذاشتہ اند اظہار تشکر و امتنان
میکند . ونیز از دوست فاضل و شاعر ارجمند آقای محمد علی نجاتی کہ در مقابلہ
مرا یاری کردہ است سپاسگزارم .

اسفندماہ یکہزار و سیصد و سی و نہ

احمد شہساز خوانساری



بنائی که در زمان حکومت نیرالدوله در عهد مظفرالدین شاه بر مزار عطار ساخته شده . این عکس در ۱۳۱۶ خورشیدی برداشته شده است



مزار شیخ عطار پس از تکمیل و اصلاحاتی که از طرف انجمن آناار هلی
بوسیله آقای محمود علمی مدیر پیشین اینیه تاریخی صورت گرفته است

فهرست

۳۲	در پرداختن داستان
۳۴	آغاز داستان
۵۴	دیدن گل هرمز را درباغ
۸۶	زاری گل در عشق هرمز
۸۹	حیلۀ دایه برای گل و رفتن وی نزد هرمز
۹۴	پاسخ هرمز بدایه
۱۰۲	دگر بار رفتن دایه پیش هرمز
۱۰۸	آغاز عشقنامه خسرو و گل
۱۱۱	زاری هرمز در عشق گل پیش دایه
۱۱۸	رسیدن گل و هرمز در باغ بهم
۱۲۸	خواستگاری شاه اصفهان از گل
	طلب باج و خراج قیصر از شاه خوزستان و رفتن خسرو بروم و شناختن قیصر
۱۳۹	خسرو را و احضار مهرداد از خوزستان
۱۵۱	نامه نوشتن گل بخسرو در فراق و شرح گرفتاری و اسیری خود در سپاهان
۱۶۵	رسیدن نامه گل بخسرو و رفتن باصفهان در پی گل
۱۸۱	رفتن خسرو بطیبی بر بالین گل
	بیماری جهان افروز خواهر شاه سپاهان و رفتن خسرو بر بالین وی و فرار گل و
۱۹۹	خسرو از سپاهان
۲۲۸	بخاک سپردن گل دایه را و رفتن با خسرو بروم
۲۳۱	رفتن خسرو و گل بیباغ
۲۳۳	عشرت گل و خسرو با هم
۲۳۹	جشن خسرو و صفت آلات موسیقی
۲۵۱	آگاهی شاه اصفهان از فرار گل
۲۵۸	رشک حسنا بر گل و تهیه اسباب ربودن گل
۲۶۷	آگاهی خسرو از پیدا شدن گل
۲۶۹	باز گفتن حسنا مکر خود را با خسرو
۲۷۰	نامه نوشتن قیصر بشاه سپاهان
۲۷۱	لشکر کشی قیصر و خسرو بسپاهان
۲۷۲	رزم خسرو با پادشاه سپاهان و کشته شدن شاه سپاهان
۲۸۲	رفتن خسرو بدریا در طلب گل

- ۲۹۵ رسیدن خسرو و جهان افروز و یاران بکوه رخام و دیدن پیر نصیحت گو
- ۲۹۶ وداع هرمز پیرا و رفتن بجای روم
- ۲۹۷ آگاهی قیصر از آمدن خسرو
- از سر گرفتن قصه (افتادن صندوقی که کل درون آن بود بساحل دریای چین و
- ۳۰۱ سر گذشت کل در آنجا)
- ۳۱۷ آگاهی خسرو از کل
- ۳۳۰ نامه کل بخسرو
- ۳۴۲ رسیدن نامه کل بخسرو
- ۳۴۴ آمدن فرخ زاد بترکستان در طلب کل و رهایی او
- ۳۴۸ آگاهی شاپور شاه نیشابور از آمدن فرخ و کل بنیشابور و دستگیری کل
- ۳۵۲ نامه خسرو بشاپور
- ۳۵۴ رزم خسرو بشاپور
- ۳۶۱ رسیدن خسرو و کل بهم و رفتن بروم و عروسی آن دو
- ۳۷۶ سیری شدن کار خسرو و کل
- ۳۸۸ وفات قیصر و پادشاهی جهانگیر
- ۳۹۲ خاتمت کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه گنج جسم و جان ساخت جهاننداری که پیدا و نهانست (۱) چو ظاهر شد ظهور او جهان بود زینهنایش در باطن چو جان ساخت چه ظاهر آنکه از باطن ظهورست زمین را جفت طاق آسمان ساخت تن تاریک نور جان ازو یافت چو کاف طاق و نون را جفت هم کرد ز کفکی (۵) مادر از دودی پدر ساخت چو طفلی ساختش روز اینجهانرا (۶) سر چرخ فلک در چنبر آورد شب تاریک را آبستنی داد	طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت نهان در جسم و پیدا در جهانست (۲) چو باطن شد بطونش نور جان بود ز پیدایش در ظاهر جهان ساخت چه باطن آنکه ظاهر تر ز نورست خداوندی که جان داد و جهان ساخت (۳) خرد نوباوه ایمان ازو یافت (۴) بسی فرزند موجود از عدم کرد ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت چو مهدی، داد جنبش آسمانرا ۱۰ بصد دستش فرو برد و بر آورد ز ابطنش (۷) فلک را روشنی داد
---	--

(۱) نسخه، مل، نهان اوست .

(۲) نسخه، مل، جهان اوست

(۳) نسخه، مل، نو، این مصراع مقدمست

را اضافه دارد .

چو زین دووصف پیدا و نهان گشت

(۵) کفک همان کفست و مراد از آن زمین میباشد و مراد از دود آسمانست یعنی از تأثیر آباء علوی «آباء

سبعه» در امهات سفلی «امهات اربعه» نسلهای جدید «موالید ثلاث» پدید آورد

(۶) نسخه، مل، شش روزه جهانرا

(۷) نسخه، نو، زاطفالش

بوقت صبحدم گنجی روان کرد
 برو افشاند زر جعفری را
 فرو کرد آب رویش تا علم زد
 کرش از خاک کردی بود برداشت
 بیک آتش ازو تر دامنی برد
 زره بر داشت از بادی غبارش
 یکی لب خشک و دیگر تشنه جانست
 بدو تشنه بدو آغشتگانند
 غباری از ره او عالم آمد
 پدید آرند هر دو جهان اوست
 ولی جان غرقه نور وجودش
 بشش روز این سپهر هفت پرده (۱)
 دو گیتی در وجودش کم نموده
 نه بی او هیچ ممکن را بقائی
 نه آمد شدن نه آغاز و نه انجام
 زهی ملک و کمال و پادشاهی
 که مر این را که گفتم دو گوا هست
 بلندی سپهر و پستی خاک
 تعالی الله زهی نور معالی
 توانی یافت او را در همه جای
 و کر باطن شد و کر ظاهر آمد
 چه کردی کرد شبهت اصل آن اوست
 چه میگوی چه اول یا چه آخر

شبانگه چون طلسم شب عیان کرد
 چو صادق کرد صبح کوهری را
 چو آتش گرم در راهش قدم زد
 چو باد از مهر او ره زود برداشت
 چو آب از سوزشوقش چاشنی برد
 اگر چه خاک آمد خاکسارش
 چه گویم کر زمین کر آسمانست
 ۲۰ همه در راه او سر گشتگانند
 کفی خاک از در او آدم آمد
 خداوند جهان و نور جان اوست
 جهان یک قطره از دریای جودش
 بیک حرف از دوحرف ایجاد کرده
 فلک گسترده و انجم نموده
 نه بی او جایز آنرا خود فنائی
 نه هرگز جنبشش بود و نه آرام
 خداوند اوست از مه تا بماه
 بدانک او در حقیقت پادشاهست
 ۳۰ گواهی میدهد برهستی پاک
 همه جای اوست و او از جای خالی
 چو او را نیست جایی در سر و پای
 جهان کز اول و کز آخر آمد
 در اصل کار چون هر دو جهان اوست
 چه میپرسی چه باطن یا چه ظاهر

(۱) اشاره بآیه ۵۲ سورة اعرافست : ان ربکم الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم

استوی علی العرش

چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد
 مکان را باطن و ظاهر نماید
 عددگر در حقیقت از احد خاست
 یقین دان اینچه رفت و بی شکی دان
 وجودی بی نهایت سایه انداخت
 وجود سایه چون دریافت آن خواست
 چو طائوس فلکرا زرفشان کرد
 لباس خور^(۲) چو از کافور پوشید
 ز روز^(۳) و شب دو خادم بردراوست
 چو مصر جامع عالم عیان کرد
 ز آبی در زمستان نقره انگیخت
 سر هر مه مه نور را جوان کرد
 زره پوشید در آب از نسیمی
 چو قهرش از شفق خونی عجب کرد
 چو زنگی بی گنه بر گشت خندان
 ز فوج پاک کنعانی بر آورد
 بر آورد از قدمگاهی زلالی
 ز راه آستین آبتنی داد
 ز مریم بی پدر عیسی بر آورد
 چو شاه صبح را زرین سپر داد
 چو بالا یافت ملک نیمروزش
 همورا در زوال چرخ انداخت

صفاتش اول و آخر ندارد
 زمانرا اول و آخر نماید
 ولی آنجا نیامد جز احد راست
 هزارویک چو صد کم یک یکی دان
 نزول سایه چندین مایه انداخت ۴۰
 که خود را بی نهایت آورد راست
 هزاران دانه زرین عیان کرد^(۱)
 ز عنبر در شب دیجور پوشید
 که آن کافور و این یک عنبر اوست
 ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد
 زبادی درخزان زر بر زمین ریخت
 بطفلی پشت او همچون کمان کرد
 ب ماهی داد جوشن همچو سیمی
 همه در گردن زنگی شب کرد
 ز انجم بین سفیدش کرد دندان ۵۰
 خلیلی از گلستانی^(۴) بر آورد
 که شد خشک آن ز گرما هم بسالی
 ز روح محض طفلی بی منی داد
 ز شاخ خشک خرمایی تر آورد
 بملک نیمروزش چتر زر داد
 علم میزد رخ عالم فروزش
 وزو اندر ترازو چشمه بی ساخت

(۱) نسخه، مل، چو طائوس فلکرا سرفشان کرد هزاران دانه پروین نهان کرد

نسخه، نو، نهان کرد (۲) نسخه، نو، روز (۳) نسخه، مل، چو روز

(۴) نسخه، نو، خلیلی نیز از خوانی

که هان ای چشمه خشک روانه
 که تا بنمایی اینجا^(۱) زور بازو
 ۶۰ بساط آسمان تا هفتمینش
 کند چون پشم کوه آهنین را
 زمین را او بدل در حال سازد
 چو آتش هفت دریا را تب آرد
 دهد یرقان اسود ماه و خور را
 چو هر شب در شبه گوهر نشاند
 کشاید نرگس از پیهی سیه پوش
 که از آتش گلستانی بر آرد
 ز سنگ خاره اشتر او نماید
 چو گل را مهد از زنگار سازد
 ۷۰ چولاله می در آرد سر بر اهش^(۶)
 چو سربنهد بنفشه در جوانیش
 چو سوسن ده زبان شد یاد کردش
 چو نرگس زار تن در مرگ دادش
 چو آمد یاسمین هندوی راهش
 چو اصلش بی نهایت بود او نیز
 ولی بر بی نهایت هیچ نرسد
 زیبچیدن^(۸) نبودش هیچ چاره
 چو هر یاره بهر سویی برون شد
 اگر هستی تو اهل پرده راز
 چو چشمه در ترازو زن زبانه
 بهای خود بینی^(۲) در ترازو
 کند طی چون سجلی از زمینش^(۳)
 چنان کاندر بدل فرش زمین را
 که از اوتاد کوه ابدال سازد^(۴)
 زمین را لرزه داء الثعلب آرد
 چو تنگی نفس صبح و سحر را
 نکین روز را در زر نشاند
 ز عصفوری بر آرد لاله گوش^(۵)
 که از دریا بیابانی بر آرد
 ز آبی دانه در او نماید
 بگردش دورباش از خار سازد
 زاطلس بر کمر دوزد کلاهش
 دهد خرقة پیری جاودانیش
 غلام خویش خواند آزاد کردش
 هم از سیم و هم از زر برک دادش
 بشادی نیک میدارد^(۷) نگاهش
 وجود بی نهایت خواست یک چیز
 ازین نقصان بدو جز پیچ نرسد
 شد القصه ز نقصان پاره پاره
 چنین گشت و چنان و چند و چون شد
 بگویم اول و آخر بتو باز

(۱) نسخه، مل، بنماید آنجا (۲) نسخه، مل، ببیند (۳) نسخه، مل،
 نو، دریمینش (۴) اشاره بآیه ۶ و ۷ از سوره نبا، الم تجعل الارض مهاداً والجبال اوتاداً
 (۵) نسخه نو، لاله را گوش (۶) نسخه، مل، چولاله بی سیر آید بر اهش
 (۷) نسخه، نو، نیک بی دارد (۸) نسخه، مل، بیبچید و

وجودی در زوال حدّ و غایت
 چو بود او روز اوّل در فروغش
 در آمد پشه یی از لاف سرمست
 چو او بر خاست زانجا با عدم شد
 از انجا کاین همه آمد بصد بار
 همه اینجا برنگ پوست آید
 کلام الله اینجا صد هزارست
 همه اینجا برنگ خویش باشد
 همه آنجایکه یکسان نماید
 اگر جمله یکی ور (۲) صد هزارست
 اگر کوی عدد پس چیست آخر
 جواب تو بست این نکته پیوست
 یکی خرطوم اوسود و یکی پای
 چو وصفش کرد هر يك مختلف بود (۵)
 اگر خواهی جوابی و دلیلی
 اگر يك (۶) چیز گوناگون نماید
 عدد گر مینماید (۷) تو یقین دان
 تو هم يك چیزی وهم صد هزاری
 عدد گر غیر خود بینی (۸) روانیست
 هزاران قطره چون در چشم آید
 ز باران قطره گر پیدا نماید
 و گر تو آتش و گر برف بینی
 فرو شد در وجود یی نهایت ۸۰
 در آخر سوی او آمد رجوعش
 خوشی بر فرق کوه قاف بنشست
 چه افزود اندران کوه و چه کم شد
 بدانجا باز گردد آخر کار
 ای آنجا برنگ دوست آید (۱)
 ولی آنجا بيك رو آشکارست
 ولی آنجا هزاران نیش باشد
 که هر چ آنجایکه شد آن نماید
 بجز او نیست این خود آشکارست (۳)
 شد و آمد برای کیست آخر ۹۰
 که کوران پیل میسودند در دست
 همه يك چیز را سودند و بيك جای (۴)
 ولی در اصل ذاتی متّصف بود
 جهانی جمله پر کورند و پیلی
 عجب نبود چو بوقلمون نماید
 که توحیدست در عین یقین آن
 دلیل از خویش روشنتر نداری
 ولی چون عین خود بینی خطا نیست
 اگر دریا نینم چشم آید
 چو در دریا رود دریا نماید ۱۰۰
 همه قرآنست گر صد حرف بینی

(۱) نسخه، مل، آمد (۲) نسخه، مل، نو، گر (۳) نسخه، مل، بجز
 يك چیز نیست این آشکارست (۴) نسخه، مل، همه چیز را سودند صد جای
 (۵) نسخه، مل، چو وصفش کرد هر کس مختلف بود (۶) نسخه، مل، اگر او
 (۷) نسخه، نو، می نباید (۸) نسخه، نو، مل، کوی

اگر بر هر فلک صد گونه شمعد
 مرا تب کان در ارواحست^(۲) جاوید
 اگر روحی بود معیوب مانده
 هزاران خانه در شه دست اما
 همی آن^(۳) خانها هر که که حل گشت
 هزاران نقش بر یک نحل بستند
 اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ
 همه چیزی چو یکرنگست اینجا
 ۱۱۰ دران وحدت دو عالم را شکی نیست
 خداست و خلق جز نور خدا نیست
 حقست و نور حق چیزی دگر نیست
 اگر آن نور را صورت هزارست
 اگر باشد در عالم و ر نباشد
 نبود این هر دو عالم بود او کرد
 چنان کو بود اگر چه صد جهانست
 در اول تن سرشت و جانت اوداد
 در آخر جان و تن از هم جدا کرد
 چو مرگ آمد ترا بنمود با تو
 ۱۲۰ که گر او با تو چندینی نبودی
 چو تو بی او نیی تو کیستی اوست
 چو زو داری تو دایم جان و تن را

برنگ^(۱) آفتاب آن جمله جمعند
 چو صد شمعدست پیش قرص خورشید
 بماند همچنان محبوب مانده
 یقین دان کان طلسمست و معما
 عدد شد ناپدید و یک غسل گشت
 ولی جز آن همه درهم شکستند
 بین آن نقشها یک رو و یک رنگ
 اگر جمع آوری سنگست اینجا^(۴)
 که موجود حقیقی جز یکی نیست
 ولی زو نور او هرگز جدا نیست
 بیاید گفت حق جز حق دگر کیست
 ولی در پرده یک صورت نگارست
 همه او باشد و دیگر نباشد
 نه خود را زان زیان نه سود او کرد^(۵)
 کنون با آن و این او همچنانست^(۶)
 خرد بخشیدت و ایمانت اوداد^(۷)
 ترا در خاک ره چون توتیا کرد
 ندانستی که آن او بود یا تو
 ترا جان و دل و دینی نبودی
 همه اوست ای تو در معنی همه پوست
 چه خواهی کرد با او خویشتن را

(۱) نسخه ، برنگ (۲) نسخه ، نو ، در اجسامست

(۳) نسخه ، نو ، این (۴) نسخه ، مل ، بعد از این شعری و هفت بیت ندارد

(۵) نسخه ، نو ، کرد او (۶) نسخه ، نو ، بی آن همچنانست (۷) نسخه ، نو ، داد او

چو تو باقی بدویی این بیندیش
 تو میگوی که خوش باش من اینجا
 ترا دشمن تویی از خود حذر کن
 چو تو کم میتوانی گشت جاوید
 چو آخر زر تواند شد همه خاک
 چو داری آفتابی سایه بگذار
 بقدر ذره‌ی کردر حسابی
 بیک ذره ندارد هیچ تابی
 کسی کو در غلط ماندست از آنست
 ولیکن هر که دارد کعبه در گاه
 کسی کو در میان کعبه زادست
 ز نور معرفت تحقیق مابس
 بلی قومی که کم گشتند از ان ذات
 ولی قومی که در ره خیره گشتند
 کسی خورشید اگر بسیار بیند
 ولی چون آفتاب آید پدیدار
 که داند کان چه خورشیدست روشن
 اگر بر ذره‌ی تابد زمانی
 روا باشد انالله از درختی (۴)
 کسی کو محو آن خورشید گردد
 اگر خواهی که یابی آن کهر باز
 اگر قومی پی این راه بردند

بدو باید که مینازی نه بر خویش (۱)
 چگونه خوش بود با دشمن اینجا
 اگر خاکست در کان تو زر کن
 در آن نوری که عکس اوست خورشید
 نماند خاک و نبود مرد غمناک
 چو شیر مادر آید دایه بگذار
 ز خورشید الهی در حجابی
 کسی از دست تو جز آفتابی ۱۳۰
 که در بحر شک و تیه گمانست
 نکرد در میان کعبه گمراه
 همه سویی برو کعبه کشادست (۲)
 وزو راه هدی توفیق مابس
 فقالواربنا رب السموات
 بدو چشم جهان بین تیره گشتند
 شود خیره کجا اغیار بیند
 نماند سایه را در دیده مقدار (۳)
 که بر هر ذره‌ی تابد معین
 فرو گیرد چو خورشیدی جهانی ۱۴۰
 چرا نبود روا از نیک بختی
 فنایی در بقا جاوید گردد
 چو پروانه وجود خویش در باز
 چو کم گشتند پی آنگاه بردند

(۱) نسخه، نو، چو باقی تو بدویی ای بداندیش بدو باید که میلزی نه بر خویش

(۲) نسخه ۲، مل، بدو قبله کشادست (۳) نسخه ۲، مل، این بیت را اضافه دارد

(۴) نسخه، نو، رواست انی انالله از درختی

که بیخود بودند با اوست بودن
 بحق او که بهتر از دو عالم
 نخواهی بود بی او تا که او هست
 نباید بود بی او یکزمانت (۱)
 کزو اندیشی آخربه که از خویش
 یقین میدان که دریا شد ز اعزاز
 چو جان در راه او بازند رستند
 که از خود می‌نپردازیم با او
 که اویست و همویست (۲) و دگر هیچ
 چو او هست و جز او نیست اینت بس نیست
 احد آمد عدد در دیده تو
 یکیرا صد هزاران بیش بینی
 تعددهست و (۴) بیرون از شمارست
 که راهی مشکل و کاری شکفتست
 تعجب با تحیر در هم آمیخت
 با آخر عجز و حیرت پیشه کردند
 کمیم از قطره در دریا که باشیم
 نداری دوستی با هیچکس تو
 که تو هم صنع خود را دوست داری
 اثر نیست از کسی گر چه بسی هست
 ترا قیومی و هستی ترا بس
 ولی از جانب ما جمله نقصانست

ترا بی خویش به با دوست بودن
 اگر با او توانی بود یکدم
 چو مردان خوی کن با او که پیوست
 چو باید بود با او جاودانت
 برنگ او شو و مندیش از خویش
 ۱۵۰ چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز
 چنین آمد ز حق کفانکه هستند
 چگونه نقد جان بازم با او
 چگویم چون نمیدانم اگر هیچ
 چرا گویم که چون او هست کس نیست
 نمیآید احد در دیده تو
 چو تو بر قدر دید خویش بینی (۳)
 که دارد آگهی تا این چه کارست
 درین ره جان پاکان چون گرفتست
 همه عالم تهی پسر برهم آمیخت
 ۱۶۰ بسی اصحاب دل اندیشه کردند
 چو تو هستی خدا یا ما که باشیم
 تویی جمله ترا از جمله بس تو
 از آن با کس نداری دوستداری
 چو صنع تست اگر جز تو کسی هست
 چو استحقاق هستی نیست در کس
 کمال ذات تو دانستن آسانست

(۱) نسخه ، مل ، این بیت را ندارد (۲) نسخه ، مل ، همه او و همه او نسخه ، نو ،

همه اوست و همه اوست و دگر هیچ (۳) نسخه ۲ ، مل ، چو تو در قدر دیده خویش بینی

(۴) نسخه ۲ ، مل ، تعجب بین که

تویی جمله ولی ما می‌ندانیم جهان پر آفتابست وستم نیست اگر خفاش را چشمی نباشد کسی کسوداندت بیرون پرده‌ست خیال معرفت در ما از آنست چو دریا قطره را عین یقین شد شناسای تو بیرون از تو کس نیست تویی دانای آن الا تویی تو چو تو هستی یکی وین یک تمامست اگر احوال احد را در عدد نیست اگر قبضی زلالی خورد و خون شد ز بوقلمون عالم در غروری چو دوری عالم پریچ بینی خداوندا بسی اسرار گفتم الهی سخت میترسم بغایت ز تاریکی در آوردی تو ما را بخوبی صورتی پرداختی تو قباى فهم این بر قد ما نیست تو میدانی که عظم دور بینست سر مویی مرا معلوم گردان اگر من دوزخی‌ام کس بهشتی مرا چون در عدم میدیده‌ی تو ز من عیبی که می بینی رضا ده

ز پنهانیت پیدا می‌ندانیم اگر خفاش نابیناست غم نیست ازو خورشید را چشمی نباشد که هر کور درون شد محو کرده‌ست ۱۷۰ که آن دریا ازین قطره نهانست نبودش تاب تا زیر زمین^(۱) شد چو عقل و جان تو میدانی تو بس نیست چه داند عقل و جان الا تویی تو برون زین یک یکی دیگر کدامست غلط در دیده اوست از احد نیست ولیکن عقل میداند که چون شد^(۲) سرابی آب می بینی که دوری^(۳) که گر نزدیک کردی هیچ بینی چگونم نیز چون بسیار گفتم ۱۸۰ که در پیشست راهی بی نهایت بتاریکی فرو بردی تو ما را بخواری سوی خاک انداختی تو کسی را زهره چون و چرا نیست سر مویی نمی‌بینم^(۴) یقینست که در دست تو ام چون موم گردان تو میدانی تو تا چونم سرشتی^(۵) که مال و نفس من بخریده‌ی تو چو بخریدی مکن عیبم^(۶) بهاده

(۱) نسخه، اصل، با زیرزمین (۲) نسخه، نو، بود (۳) نسخه، مل،

سراب آب بینی زان چه دوری (۴) نسخه، مل، نمیدانم (۵) نسخه ۲، مل، نو

میدانی چو تو ما را سرشتی (۶) نسخه، مل، مکن ردم

- ۱۹۰ مزن زخمم که غفارا لذنوبی
 چو بهر کردن آزاد یارب
 بسر سینه آزاد مردان
 خداوندا بسی تقصیر کردم
 که هر کازادی کردن ندارد
 ندارم هیچ جز بیچارگی من
 مرا کرد دست گیری جای (۱) آن هست
 چو هستی ناگزیر ای دستگیرم
 بسی گرچه گناه خویش دانم
 خداوندا دل و دینم نگهدار
 ۲۰۰ در آنساعت که ما و من نماند
 از آن زیتونۀ وادی ایمن
 چراغ جان بدان روغن بر افروز
 چو جانم بر لب آید میتوانی
 که تا من زان ندا در استقامت
 کفی خاکم چو خاکم تیره داری
 چو در بندد دری از خاک و خشم
 چو پیش آری صراط بیسر و پای
 اگر چه بر عمل خواهی جز اداد
 عمل کان از من آید چون من آید
 ۲۱۰ چو فضلت هست بسی علت الهی
 ولی فضل تو چون بیعت افتاد
- مکن عییم چو ستار العیوبی
 فریضه کرده بی مال مکاتب
 که کلی گردنم آزاد گردان
 شبه در معصیت چون شیر کردم
 قبول بندگی کردن ندارد
 ز کار افتاده ام یکبارگی من
 و گردستم نگیری رفتم از دست
 مزن دستم که از تو ناگزیرم (۲)
 ولیکن رحمت (۳) زان بیش دانم (۴)
 تو دادی آنم را اینم نگهدار
 چراغ عمر راروغن نماند
 که نه شرقی و نه غربیست روغن
 چو من مردم مرا بسی من بر افروز
 مرا آن دم ندایی بشنوانی
 شوم در خواب تا روز قیامت
 مگردان زیر خاکم خاکساره
 دری بگشای در گور از بهشتم
 مرا پیری ده و طفلی بر اندای
 توانی داد بسی علت عطا داد
 که از لاف و منی آبتن آید
 بجرم علتی از من چه خواهی (۵)
 بهر که افتاد صاحب دولت افتاد

(۱) نسخه ، مل ، دست (۲) نسخه ، مل ، نو ، مزن دستم که نیست از تو گزیرم

(۳) نسخه ، مل ، نو ، فضل تو (۴) نسخه ، نو ، هفده بیت از ابیات زیر را ندارد

(۵) این بیت در نسخه ۲ ، مل ، ملاحظه شد و در نسخ دیگر نیست

نیوت بی عمل چون میتوان داد
چنانم (۱) رایگان کردی پدیدار
برون بر ازدو کونم ای نکوکار
بجز تو در جهان کس را ندانم
ترا خوانم گرم خوانی و گرنه
بسی نم ریخت این چشم تودانی
اگر گویم بسی و گر نکویم
هم از خود سیرم وهم ازدو عالم

توانی بیعمل خط امان داد
بفضلت رایگانم شو خریدار
درون مقعد صدقم فرود آر
بجز تو جاودان کسرا نخوانم
ترا دانم گرم دانی و گرنه
بیک شبنم گرم بخشی توانی
چو میدانی همه دیگر چکویم
ترا میبایدم و الله اعلم

در نعمت سعید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم

ثنایی کان و رای عقل و جانست
ثنا و مدح صدری (۲) چون توان گفت
محمد کافرینش را غرض اوست
محمد مشفق دنیا و دین را
شکرف کارگاه هر دو عالم
سوار چابک میدان افلاک
لطایف (۳) گوی رمز لایزالی
سپهسالار دیوان رسالت (۵)
ز عالم تا بآدم پرتو اوست
سپهر دانش و خورشید بینش
باصل و فرع مالک عقل و جانرا

چه حد شرح و چه جای بیانست ۲۲۰
که مدح او خداوند جهان گفت
مراد از جوهر و جسم و عرض اوست
شفیع اولین و آخرین را
نبی و خواجه اولاد آدم
نظام عالم و سلطان لولاک
معارف جوی گنج ذوالجلالی (۴)
امام مسند و صدر جلال (۶)
ز مشرق تا بمغرب پیرو اوست
بزیر سایه او آفرینش
بیجان (۷) و دل ولی نعمت جهانرا ۲۳۰

(۱) نسخه، مل، چنان کم
(۲) نسخه، نو، شاهی
(۳) نسخه، نو، لطیفه
(۴) نسخه، نو، کنز لایزالی
(۵) نسخه، مل، بسالت
(۶) نسخه، مل، رسالت
(۷) نسخه، مل، نو، بدین

دلش طیار دار الملک ارواح
 خلاق خوشه چین خرمن او (۱)
 نمازش جلوه گاه قرّة العین
 جهان از مشک خلقش نافه جوئی (۲)
 لباس اصطفی در بر فکنده
 همه عالم مس آمد (۳) کیمیا اوست
 که او بود و خدا آن دم که او بود
 بیکره (۵) برجہانی رهگذر داشت
 چنین دائم که بیش از صد هزار است
 خدا پیغمبری با قدر برداشت
 سجودش کرد صد عالم فرشته
 نبود آن خاک الا آ پاک
 که او از پیش و از پس داد فرمان (۶)
 از آن خاتم سلیمان یافت آنقدر
 هزاران بُت ز عالم شد نگویند
 بیچفته (۷) طاق نور و ان در اندا-
 ز نور او منور شد بیکبار
 دل و دین را منور کرد جاوید
 بران (۸) بی سایه میخ افکنند سایه
 برو سایه فکنندی یکسره میخ
 ز نطق تست رقصی طربناک
 که چون از تو گذشتی جز تو کس نیست

تنش معیار دارالضرب اشباح
 ملایک خاشه روب گلشن او
 نیازش بیک راه قاب قوسین
 خرد با حکم شرعش یافه گویی
 خدارا در حقیقت اوست بنده
 زر خالص ز کان کبریا اوست
 نه عالم بودونه آدم که او بود
 چو از کنت نبیاً (۴) راه برداشت
 در آن ره آن قدمها را شمارست
 ۲۴۰ ز خاک هر قدم کان صدر برداشت
 چو شد خاک رهش در هم سرشته
 اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاک
 نه آ بود هرگز نه سلیمان
 چو آمد انبیا را خاتم آن صدر
 چو آن سلطان دین آمد پدیدار
 درین نه طاق ازرق خیمه افراخت
 جهان تاریک بود از کفر کفار
 برون آمد ز پرده همچو خورشید
 چو شد لطف خداوندیش دایر
 ۲۵۰ چو خورشید از پس برده زدی تیغ
 چرایی تو کثیر الصمت کافلاک
 چرایی دایم الفکر اینت بس نیست

(۱) نسخه، مل، اوست
 (۲) نسخه ۲، مل، جهان بامشک خلقش نافه جوئی
 (۳) نسخه، نو، مس اندو
 (۴) اشاره بحدیث، کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين
 (۵) نسخه، نو، بیکدم
 (۶) نسخه، نو، که او را پیش و پس میداد فرمان
 (۷) نسخه، بغیبه (۸) نسخه، نو، بدان

چو مهر انبیسایی در دو عالم
 دو قوس قاب قوسین اول کار
 بمهر تست^(۱) ذریتات آمد
 یکی شد کامد آنصورت پدیدار^(۲)

(۱) نسخه، زهرتست (۲) در اینجا بغضی از نسخ ایبات زیر را اضافه دارد

فلک چون دید آن مهر مدور
 از آنکه سر بران خط بنده آمد
 چو هجرت کردی ای طاوس جانها
 کواکب خانها را در گشادند
 که بواکب از ما تا بان تا ماهی
 بر امید تو این نه آسمانه
 ویا چون نطق شطرنجی بیک راه
 تو شاهی اسباب گررانی بر افلاک
 تو آن شاهی که است نه سپهرست
 اگر بر طور تعلینی حجابست
 سواره شو که نیست آنجا حجاب
 بلی چون شه سواره گشت ره را
 چو کعبه هست دایم خانه شاه
 اگر بدخواه بیلی در فکندست
 که شاهی با چنان فیلی بطامات
 چو کردی این بساط آخر کناره
 پیاده پیش شه همراز گشتی
 چومه یک شب برین نطق آشکاره
 ز شوق شق آن عالی از آنگاه
 نمی بینی مه نورا از آن نور
 چو ایوانی زعشرت بر کشیدند
 ز بهر خدمت چون تو عزیز
 چو جوزا آدم از جنت کمر بست
 بر آمد یونس از بحر الهی
 چو یوسف را بضاعت بود مزجات
 در آمد موسی و آن گاو مشهور
 سلیمان نیز شادروان فرو کرد
 خلیل آمد ضیافت گلشن آورد
 مسیح آورد یک سوزن ز خانه
 دو نسر آورد داود سرافراز
 بسر بگذاشت نوح و کافرانرا
 چو شد کار بساط قصر تورا ست

مدور شد از آن مهر منور
 ولیکن بنده گردنده آمد
 در دوات گشادت آسمانها
 چو حلقه چشمها بر در نهادند
 فرود آیی بهر خانه که خواهی
 شد از سر ناقدم چون شهد خانه
 سراسر خانه شد پیش تو ای ماه
 دورخ بنهد مهر و ماه بر خاک
 سواره شو که زینت ماه مهرست
 تو شاهی و عنایت بی حسابست
 پیاده هشت جنت در رکابت
 پیاده هشت بساید پیش شه را
 چرا آرد بدوزخ پیل بدخواه
 تو فارغ باش کاین فرزین هندست
 بیکباری شود در خانه شهمات
 پیاده گشتی و بودی سواره
 بفرزینی از آنجا باز گشتی
 زانگشتی کند مه را دوپاره
 بدو پاره شود بر نطق هر ماه
 که گویی چون رخ زرتیست از دور
 بساط از مه سپهرش در کشیدند
 بتحفه هر نبی آورد چیزی
 بهدیه سنبلی آورد در دست
 برای آورد پیش آورد ماهی
 نهاده چاه دلوی بر سموات
 بگردون بر کشید از قلعه طور
 اسد را شیر شادروان او کرد
 حمل را پیش او قربان تن آورد
 ترازو ساخت زان سوزن زمانه
 که مرغان داشت هر نوعی هم آواز
 ز گشتی ساخت نقش دخترانرا
 ز راه کز روی خرچنگ بر خاست

مگر عقرب از آن افتاد در راه
 یکی تیر از کمان قباب قوسین
 چنان محکم که عقرب (۲) بر کمان دوخت
 همه مهره پشتش بسر افلاک
 خجل شد جوشن از تشویر بشکافت (۳)
 توداری میشکسافی مه با نکشت
 ندیدی منزلت ماه از منازل
 ترا میخواند ای در شب افروز
 که گاه اکلیل گاهی صرفه دارد
 که اوراد در روش سعد السعدست
 که پردل رفت او پردل آمد
 اگر منزل رود (۴) پردل توان رفت
 خطاب آمد بدل از پیشگاهت
 بر افروزیم آتش چند فرسنگ (۵)
 بت سنگین و سنگین دل بسوزیم
 دل سنگ ای عجب از درد خون شد
 دل او سخت تر از سنگ باشد
 بز هم سنگ دل هم سنگ (۶) رانیز
 کهی بر رفت گاهی بر زمین شد
 حسود سنگدل ابلیس آمد
 بیکدم سنگسارش کن ز کینه (۷)
 چو سنگ آتش آمد زخم خواره

ز چشم بدچو (۱) سر برداشت بدخواه
 در آمد جبریل آن پیک کونین
 بزد بر عقرب و بر آسمان دوخت
 ز مهر مهره پشتش بسر افلاک
 چوماهی کیسوی او چون زره یافت
 ۲۶۰ پستی چنان مهری که بر پشت
 گر انگشتت نبودی در مقابل
 بهر منزل که میگردد شب و روز
 بهر منزل سلوکی طرفه دارد
 طوافت میکند تا در وجودست
 از آن در راه قلبش منزل آمد
 تو جانی و کسی کز عشق جان رفت
 چو پردل بود و بردل بود راحت
 که گردن دانت بشکستند از سنگ
 ولیک از سنگ در مردم فروزیم
 ۲۷۰ چو دندان تو از سنگی نکون شد
 بسنگ آنرا که با تو جنک باشد
 چو سنگت میزند اعدای نا چیز
 فلک از شرم او پرده تشین شد
 چو مهرت سنگ مقناطیس آمد
 کسی با تو چو سنگ و آبکینه
 حسودت سنگ بردل پاره پاره

(۱) نسخه، مل، بدسری
 (۲) نسخه، مل، کژدم
 (۳) این بیت در اکثر
 نسخ نبود (۴) نسخه ازدل
 (۵) در روز جنک احد کفار با سنگ دندان حضرت را
 شکستند این چند بیت اشاره با نست
 (۶) نسخه، مل، هم سیم
 (۷) نسخه، مل، این بیت را ندارد

چو سنگ افسرده آمد جانش گویی
اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ
بقرآن کوه سنگین شاخ ساخت
دل خصم تو چون نقشیت بر سنگ
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل
عدوی توبتی (۲) از سنگ دارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز
سهیل شرع اورا جدی بشناخت
رسن چون (۴) دلوگردان چرخ بر تاب
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده
از آن کیسوی کژوان قامت راست

ز سنگ آمد برون ایمانش گویی
شود چون سنگ سر مه نرم و بکر نک
از آن روی زمین پرسنگلاخت
که از قرآن نگردد نر متر سنگ ۲۸۰
ولی سنگش به از طیراً ابابیل (۱)
عجب نبود که بروی سنگ بارد
تو نیز ای شمع دین سنگی در انداز (۳)
ادیم از بهر نعلینش در انداخت
که تا بهر بُراق او برد آب
با استقبال شد هر هفت کرده
ز حوران صدقیامت بیش برخاست

(۱) اشاره بقصه ابابیلست که فیلان آبره را سنگسار کردند ، مل ، (۲) نسخه ، مل ،

عدوی تو که بت (۳) بعضی از نسخ ابیات زیر را اضافه دارد

که تا از سنگ دست بی درنگی
کجا از سنگ اعدا را مقامست
بسنگ و هنگ تو کس نیست امروز
مزن بر سنگ خصمت را ولیکن
مثال خصم تو چون سنگ بستست
بسنگ اعدای جاهت کشته بهتر
کسی کافکند در راه تو خرسنگ
اگر سنگی بکوبد برسویبی
اگر سنگ از شکیبایی عقیقت
کند گر سنگدل با تو ستیزه
که تا آن سنگ دل کرده نکالی
ترا صد سنگ اگر برتر نهادیم
چرا سنگیت باید بر شکم بست
اگر در پله همت نهی سنگ
تویی سنگ محک خورشیدومه را
چو سنگ کعبه آمد جایگاهت

نماید بانگ دشمن بانگ سنگی
هزاران شیشه را سنگی تمامست
ولی چو سنگ شد خصم آتش افروز
بسنگش گرنگشتی گشتی ایمن
که او خود زنده زیر سنگ گشتست
چو سنگ آسیا سرگشته بهتر
ندارد هیچ درمان جز سرسنگ
تحمّل کن بسی چون سنگ رویی
سزای خصم سنگ منجنیقست
بنطق آور بمعجز سنگ ریزه
شود چون سنگ ریزه پایمالی
که سنگ تو همه گوهر نهادیم
که زیر سنگ تست افلاک را دست
نسجد عرش و کرسی بکدرم سنگ
دهی سرسبزی آن سنگ سیه را
یمین الله شد سنگ سیاهت

(۴) نسخه ، مل ، رسن را

بخدمت چون گریبان بر سر آمد
 چو طاق آمد بخدمت شد سرافراز
 که در چشم کواکب شب بشب کرد
 کواکب پرده کحلی از آن یافت
 که با او از سر صدقی دمی زد
 همه قندیلهای عرش رقص
 بسی عرش آیه الکرسی برو خواند
 سبق گفت انبیا را از حقیقت
 چو سایه هر دو عالم زو نهان شد
 بیکره هم جهان محو وهم اسما
 هزاران پتر طاوس معطر
 منم پروانه، شمع نور الله
 نیم من در میان (۲) حق جاودان به
 منم پروانه نور خدایی
 بیفکن پر چو آن پروانه تو
 که پیشش هر دو عالم فروداشت
 دو عالم خورد با هم کوس ازان نور
 خداوندش چنین کوس و علم داد
 جهانرا نقطه پرگار آنجاست
 سخن گفت از زبان وحی در جانش
 مثال بندگی و پادشاهی
 بدست تویکی رفتن بفرمان
 تو قوس جسم برزه کن بطاعت
 زهی تونه منم جمله زهی من

فلك در آستین صدجان بر آمد (۱)
 چو با جان در طبق پیش آمدش باز
 فلك از راه او کحلی طلب کرد
 چو کرد خاک پایش آسمان یافت
 فروغ صبح ازان بر عالمی زد
 چراغش خواند حق ناگشت از اخلاص
 قلم در پیش اولوحی فرو خواند
 چو شد القصه در صدر طریقت
 وز آنجا هم چو خورشیدی روان شد
 جهانی دید پر موج مسمی
 اگر چه داشت جبریل منور
 باستاد و پیمبر گفت آنکاه
 ۳۰۰ اگر سازد و گرسوزد چنان به
 تو طاوس ملایک مینمایی
 بدر منشین چو آن همخانه تو
 زهی نور جهان پرور که او داشت
 چو نور او علم زد از ره (۳) دور
 چو او در بندگی داد قدم داد
 چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست
 در آمد پیک الهامی ز پیشانش
 که بنگر قاب قوسین الهی
 بدست او یکی وان چیست ایمان
 ۳۱۰ چو قوس جان من یافت استطاعت
 چو یک زه تو کشیدی و یکی من

هزاران زه سزد یکیک زبائرا
 نه از انگشت تو بر ماه یکبار
 یکی شد بعد از آن دو قوس آنگاه
 کنون نیز آن^(۱) دو قوس قاب قوسین
 عدد از ماه تا ماهیست در راه
 تویی آنماه ای خورشید اصحاب
 ز عالم نرگس چشمت فرو پوش
 بلندی دو عالم پستی تست
 دو کیتی حور و از شعر تو بویی
 ز دو ابروت طاق چرخ بابی
 ز حسنت جنة القلبست پر نور
 چو تو آسایش عقل و روانی
 چه کثر مویست در چشم تو افلاک
 تواضع می نهد تاجی بتارک
 نظر در عکس این قوم اصفیا اند
 که اول زمره یی نه واقف راز
 سپهری را که بر اندازه تست
 باخر نور آن حضرت علم زد
 ز ائت در سخن آمد زمانسی
 چو کار اقمش از پیش بر خاست
 میان آندو حضرت دو کمان بود
 چو در میمی که میکویی دو میمست
 چو این عالم در ان عالم نهان شد

اگر تو میبری این دو کمانرا
 دو قوس آمد بزغ شب پدیدار
 پدید آمد از آن دو قوس یک ماه
 یکی شد از تو، ای سلطان کونین
 عدد کم گشت باقی مانند یک ماه
 که انجم بر تو می لرزد چو سیماب
 بکش این^(۲) دو کمان نالاله گوش
 غرض از آفرینش هستی تست
 دو عالم نور و از فرق تو مویی^{۳۲۰}
 زدو کیسوت مهر و ماه تابی
 ز نورت جنة الفردوس پر حور
 بحق آرایش هر دو جهانی
 یک یک مینگر لا تعد عیناک^(۳)
 اگر خواهی علو و اخفض جناحک^(۴)
 ولا تطرد که عکس نور ما اند
 ترا دادند از نه حجره آواز
 کنون نه حجره پر^(۵) آوازه تست
 محمد محوشد آنگاه دم زد
 بدو بخشید ائت را جهانی^{۳۳۰}
 بحق خویش قرب خویش درخواست
 ز احمد تا احد میمی میان بود
 بهر یک میم یک عالم مقیمست
 دو میم آمد یکی، وحدت عیان شد

(۱) نسخه، مل، این (۲) نسخه، آن (۳) اشاره بایه کریمه ۲۷ از سوره ۱۸ (الکهف) ...
 و لا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا ... (۴) اشاره بایه کریمه ۸۸ از سوره ۱۵
 (الحجر)، ... و اخفض جناحک للمومنین و قل انی انا الذیر البین (۵) نسخه، نو، بر

چو آن ميمد گر بر خاست از پيش
 تر اين سر که ميگويم عيانست (۱)
 چو باز آمد از آنجا جانش آنجا
 نشست القصه پيش سقمه بار
 سخن از جسم و از جانش برون گفت
 چو تشریف لعمرک بر سر افکند ۳۴۰
 بيک موی حقيقت آن مسلسل
 همه خطها از آن در درج او بود
 زهی کونين عکس نور پاکت
 زهی کرسی درت را حلقه داری
 کجا خورشيد باشد سایه داری
 زهی در حلقه کيسوت مضمير
 تو بنشسته طويل العزن جاويد
 تنش از سایه زان معنی جدا بود
 کسی کودر قیامت قطب مر دانست
 چو او را نیم جو هفت آسيانست ۳۵۰
 چو اين نه حجره (۵) را ميگرد دست آس
 که دانست دران منصب که او بود
 ترا ام القری کی در حسابست
 چو دارد خط حق نقش دل خویش
 چو علم اولين و آخرين داشت
 چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی
 خدا چون خواند در دارالسلامش

احد ماند و فنا شد احمد از خویش
 قل ان کنتم تحبون صدق آنست (۲)
 اياز اينجا يگه سلطاناش آنجا
 همه مقصود او حاصل بيکبار
 که نحن السابقون الآخرون گفت
 دو کيسوی مسلسل در بر افکند
 محقق کرد نسخ دين اول
 که دخل کل عالم خرج او بود
 خطاب از نه فلك روحی فداکت
 ز دست عرش اعظم خرقة داری
 ندارد سایه با خورشيد کاری
 برات هشت خلد و هفت اختر
 ز تو هر ذره ميتابد (۳) چو خورشيد
 که دایم سایه پرورد خدا بود
 وزو هفت آسيای چرخ گردانست
 کند دست آس چون (۴) اين کارمانست
 وزو نه آسيای چرخ را پاس
 چنان عالی چرا اينجا فرو بود
 نبی امی ازام الکتابست
 چه بنويسد، چنان خطيش در پيش
 چه بر خواند که ناخواندن از اين داشت
 بسش اين خط، دگر از خط چه پرسی
 چه خواهد خواند اين خواندن تمامش

(۱) نسخه، مل، يقينست (۲) نسخه، مل، اينست (۳) نسخه، مل مينازد

(۴)، مل، چرخ (۵) نسخه، چرخ

دلش چون غرق قرآن بود و اخبار
 چو شد بیت الله و بیت المقدس
 دم سحر حلال بیت دامست
 اگر اول گل سرخش عرق کرد
 که تا بر نام او زر میفشاند
 ازان گل صدورق شد در ره ناز (۳)
 ازان يك يك ورق چون عاشق مست
 چو بسیاری بود آن شرح عالی
 شنودی آنکه طشت آورد جبریل
 چو عکس انداخت این طشت (۴) مثنی
 مزین کرد آن طشت از دل او
 دل او می‌بشست این کی بود راست
 غلو قهر شرع موسوی بود
 یکی از قهر ملت نفس میسوخت
 چو قهر و لطف با هم معتدل شد
 چو او سلطان دارالملک جانست
 چو هفده موی شد در دین سپیدش
 چنان آن هفده مویش سایه انداخت
 چو نور هفده مویش موجزن شد
 خدا آن هفده میدانست از پیش
 رخ او را و مه را اهل اقلیم
 چو سیب ماه را بشکافت زانگشت
 چو گویی دید ماه آسمان را

درین منصب چه خواهد کرد اشعار
 ردیف این دو بیتش شعر من بس
 که بیت لایقش بیت الحرامست ۳۶۰
 ازان در آخرش زرین طبق کرد (۱)
 گلاب از دیده تر میفشاند (۲)
 که تا آن صدورق از هم کند باز
 صفات روی او خواند بصد دست
 فرو ریزد ز هم از سرّ جالی
 نه بر شق کرد صدرا و بتعجیل
 ز عکس گشت این نه طاس روشن (۵)
 چنانک آن طاق ازرق از گل او (۶)
 که فردوس از دل او می‌بیاراست
 غلو لطف دین عیسوی بود ۳۷۰
 یکی از لطف دین دل می‌برافروخت
 رسول ما طبیب نفس و دل شد
 سر مویش بیش از دو جهانست
 دو عالم سر بسر اندر امیدش
 که هژده الف عالم سر برافراخت
 نماز هفده فرض مرد و زن شد
 فریضه هفده کرده از همه پیش
 همی گفتند چون سببی بدو نیم
 سخنها چون چراغی در دهان کشت
 شبی زانگشت چو گان ساخت آنرا ۳۸۰

(۱) نسخه، مل، بود (۲) نسخه، مل، میفشاندند (۳) نسخه، راز

(۴) نسخه، مل، بهشتی طشت بود اما (۵) نسخه، ولیکن بود شتی بامزین (۶) نسخه، مل، این

بیت را ندارد

يك ره گشت كوى مه دواره
 كهى كوى و كهى چو كان شودماه
 همای چرخ را بشكست مایه
 كه او خورشید صد مهپاره آمد
 كه او مهپاره هردو جهان شد
 چراغ ماه را بر آسمان گشت
 زهى نور دو چشم هفت طارم
 زهى بر فرق ساق عرش پايه
 بمورى بگذرد گردد سليمان
 منت پای ملخ آورده ام پیش
 ز تو کردند ره بینان روایت
 يکى مهر مدور برقفا داشت
 كه در سر حقیقت آسمان بود
 بصد پستی پشت افتاده ام باز
 نهى بزكار من مهر مروت
 كه نامت حرز جان خسته دارم
 كه در پرده چو تو خورشید دارم
 كه از صدره گران بار گناهم

در فضیلت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق

امیر المؤمنین صدیق افضل (۲)
 خلافت را ولی او بود (۴) بتحقیق
 همه در باخت جز هیچ و کلیمی
 از اینجا کن قیاس خورد و خفتش
 و رای هر دو کون اندیشه او

چو زخمی شد ز چو گانش آشکاره
 کنون از شوق انگشتش از آنگاه
 چو خورشید رخس افکند سایه
 ز فرّ او از ان مه پاره آمد
 از ان مه پاره هفت آسمان شد
 زهى روشن چراغی کوبانگشت
 زهى چشم و چراغ چرخ چارم
 زهى بر قبه افلاك جایه
 اگر فر تو همچون فیض یزدان
 تو بی شك از سلیمانی بسی بیش
 ز من بپذیر زیرا کاین حکایت
 كه پیغمبر كه داغ کبریادداشت
 بسی سر سبزی و نورش از آن بود
 ز مهر مهر پشتت ای سرافراز
 طمع دارم کزان مهر نبوت
 میان از بهر فرمان بسته دارم
 اگر من ذره ام امیدوارم
 سبکسارم کن ای پشت و پناهم

امام اهل دین سلطان اول (۱)
 ۴۰۰ ولی عهد سپهر صدق (۳) صدیق
 چو یافت از فقر پیغمبر نسیمی
 نبود از معرفت پروای گفتش
 شبانروزی خموشی پیشه او

(۱) نسخه، مل، سفدر (۲) نسخه، مل، اکبر (۳) نسخه، مل، پیمبر کیست
 (۴) نسخه، مل، خلائق راولینمت

خلافت رانخت او لایق آمد
 خلافت را اگر کس صبح دیدی
 چو در عالم دید آن صبح انوار
 چو اصحابش کواکب را مثالند
 ز نور او موحد شد مقرب
 ولی آن صبح صادق را بتحقیق
 بنور صبح صدیقست لایق
 پس اینجا توفیقین دان کانکه هستند
 نبی گفتست اگر ایمان صدیق
 از ایمان خلایق بیش آید
 چو ابراهیم امت را پدر بود
 چو افضل آمد و دین را پدر شد

که صدیقست و صبحش صادق آمد
 که بودی پیش او کاذب دمیدی
 کواکب رنگ او گیرند هموار
 بنور صبح همرنگ از کمالند
 که در صبحست همرنگی کوکب
 نمی داند کسی مانند صدیق
 که آنها کو کبند او صبح صادق ۴۱۰
 بنور صبح صادق حق پرستند
 بسنجد آنکه از ایمان بتحقیق
 پس آن بهتر که اول پیش آید
 بصدیقش قرآن جلوه گر بود (۱)
 لقب صدیق یافت و نامور شد

در فضیلت امیر المؤمنین همر فاروق

چراغ جنت و شمع دو عالم
 اگر چه بود ملکی در میانش (۲)
 غلامی بر سرش استاده بودی
 همی گفتی بدو الموت الموت
 کسی کورا موگل مرگ باشد
 شبی بودی که خود هیزم بجیدی (۴)
 چراغ خلد هیزم چین که دیدست
 چو دین را مغز بودی دردماغش
 چو در دنیا نمی کنجید آن نور
 امیر المؤمنین فاروق اعظم
 نمی ارزید ملکی یک زمانش
 زبان بر نیکویی بکشاده بودی
 که تا عمرش نگردد لحظه بی فوت
 که جاملك جهان پر برک (۳) باشد ۴۲۰
 برای پیره زن هیزم کشیدی
 چنین روشن چراغ دین که دیدست
 بسی کردند روغن در چراغش
 چراغی شد میان جنت و حور

(۱) اشاره بانه ۴۰ از سوره مریمست که میفرماید، «وَإِذْ كُرِّفِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا» (۲) نسخه ، نو ، درجهاش (۳) نسخه ، مل ، کجا کارتتش بابر که باشد (۴) نسخه ، مل ، که جز هیزم نچیدی

اگر در دل ز فاروق غباریست
چه بر خیزی بخصمی چراغی
بخصمی زخم او بر خویشتن زن
چو زو ابلیس شد کور اوّل کار
عجم بگشاد و این فتحی مدامست
عجم آنکه (۱) جهود و کبر بودند
کسی اجدادش اسلام از عمر یافت
کسی کو اعجمی افتاد در راه
چو از سعیش درون آمد باقرار
گر او هرگز نکردی نشرایمان
کسی را زو بود ایمان برونق

ترا در راه دین آشفته کاریست
که روشن زوست چون فردوس باغی
بر و ابلیس را کن کور و تن زن
از آن در خصمی او با توشد یار
چو پیغمبر عرب را، وین تمامست
از و کسوی مسلمانی ر بودند
زمهر (۲) او چرا امروز سرتافت
ز سعی او مسلمان گشت و آگاه
چرا باوی برون آمد بانکار
که گشتی در عجم هرگز مسلمان
چگونه گویدش کو بود ناحق

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفان

جهان معرفت دریای عرفان
حیا بحر یست کور ایاو سر نیست
کسی در صحبت قرآن همیشه
دلش در علم و تقوی عالمی پاک
نکویی با پیمبر بسی عدد کرد
بدامادی پیمبر بر گزیدش
چو او مقبول قرآن و رسولست
چنان آن گوهر پاکش صفا داشت
دل پاکش چو جان پاک در باخت

امیر المؤمنین عثمان عفان
ولی دروی بجز عثمان کهر نیست
حیا چون نبودش پیوسته پیشه
نبی را و نبی (۳) را همدمی پاک
بسی در ساعه العرش (۴) مدد کرد
مکن ردش چو پیغمبر گزیدش
ترا گر نیست مغزت بر فضولست
که در دریای قرآن آشنا داشت
بپاکی با کلام پاک در ساخت

(۱) نسخه، نو، مل عجم زاول (۲) نسخه، مل، زامر (۳) نسخه، مل، ولی را
(۴) نسخه، نو، در ساعت عمرش

بهر حرفی که از قرآن بخواندی
ولی تايك ورق^(۳) از جان گرفتی
بمعنی حرف او بودی جهانی
جهانی چون زهر حرفی درون داشت
زيك يك نقطه قرآن چنان بود
زهر نقطه که در اسرار میکشت
چو عثمان کرد آن بنیاد آغاز
ز سرش صد ورق^(۱) از جان بخواندی^(۲)
جهانی علم از جانان گرفتی
ز کاف و نون ترا این بس نشانی
بین تا وسعت جان چند و چون داشت
که نقطه نقطه چشمش خون فشان بود
بگرد نقطه چون پر کار میکشت ۴۵۰
ثواب جمله میگردد بدو باز

در فضیلت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سپهر معرفت خورشید انور
امام مطلق ارباب بینش
چو او شیر حق آمد داغ حق داشت
اسد چون خانه خورشید باشد
چو اصل اهل بیت افتاد حیدر
چو شهر علم دین پیغمبر آمد
چو بیت آفتاب ذوالجلالست
چنین گفت او که در دین حق تعالی
که گردد بآء بسم الله^(۸) ز اسرار
بهر حرف از کلام صانع پاک
چو دنیا را طلافی داد جانش
امیر المؤمنین کرار صفا
بدانش آفتاب آفرینش
بمردی و جوانمردی سبق داشت
علی کالشمس از او جاوید باشد
بلی بایست شهر علم را در^(۴)
اگر بایست آنرا^(۵) حیدر آمد
گرش شیر خدا خوانی حلالست^(۶)
مراد است در علم آن کمالی^(۷)
کنم هر دم هزاران معنی ادراک
مگر انگشتی ماند از آتش
۴۶۰

(۱) نسخه، نو، صلیب (۲) این بیت و بیت بعد در نسخه، مل، نیست

(۳) نسخه، نو، یک سبق (۴) نسخه، مل، بلی را ثابتست و علم را در (۵) نسخه،

مل، آنجا (۶) نسخه، نو، کمالست (۷) نسخه، مل، آن علم و کمالی

(۸) نسخه، که در معنی بسم الله

خداوندش یکی سایل فرستاد
 که دردین تو دنیا بند جانست
 چو شد زین سرّ عالی سر فراز او
 نمازش را چو خاتم در ننگنجید
 نمازش چون حضوری معتبر داشت
 کسی کو در حقیقت تشنه جانست
 اگر آیش میباید که جان خورد
 عزیز کوی کود و چشم راه بین داشت ۴۷۰
 ترا از زهر بدعت گرگزندست
 که آمد در نمازش پیش، استاد
 تو میدانی که این خاتم از آنست
 بسایل داد خاتم در نماز او
 بجز حق ذرّه بی هم در ننگنجید (۱)
 کی از پیکان (۲) برون کردن خبر داشت
 که کلبی سیر از کار جهانست
 زدست ساقی کو تر توان خورد
 سه روح از چار یار راستین داشت
 همین تریاق اربع سودمندست

در فضیلت امیر المؤمنین حسن علیه السلام

امامی کو امامت را حسن بود
 همه حسن و همه خلق و همه حلم
 ز جودش هفت دریا هشت آمد (۴)
 سه نور بس قوی را چارم او بود
 مربع زان سه آمد جوهر او
 چو دو میراث مشکین زان سه تن داشت
 دل پر نور او دریای دین بود
 چو در دریا فکند آن شست در راه
 رخی چون روز و زلفی (۵) همچو شب داشت ۴۸۰
 چو آه از دل بر آوردی بغم در
 شب از موی سیاهش تیره گشته
 حسن آمد که جمله حسن ظن بود
 همه لطف و همه جود و همه علم (۳)
 ز شوقش نه فلک در گشت آمد
 برای آن همه چیزش نکو بود
 مثلک دو منّی در بر او
 چو جان در بر ازو باخوشتن داشت
 دو موی او دو شست عنبرین بود
 بشست افتاد از ماهیش تا ماه
 کسی کان هر دو دید الحق عجب داشت
 در افتادی شب و روزش بهم در
 ز رویش ماه روشن خیره گشته

(۱) این بیت در نسخه مل نیست (۲) نسخه، مل، که نزیکان

(۳) نسخه، مل، همه نور و همه خلق و همه حلم و همه جود و همه لطف و همه علم

(۴) نسخه، مل، بهمت چون ز دریا هشت آمد (۵) نسخه، نو، موی

لبش قایم مقام حوض کوش
چنان نوشی بزهر آلوده کردند
ز زهرش چون جگر شد پاره پاره
دل خصمش نشد از خون جگر رنگ
که بودی چشمه نوش بیمبر
جگر پر خون دلش پالوده کردند^(۱)
ز غصه کشت خونین سنگ خاره
ولی از درد او خون شد دل سنگ

در فضیلت امیر المؤمنین حسین علیه السلام

امامی کافتاب خافینست
چو خورشیدی جهانرا خسرو آمد
چو آن خورشید اصل خاندانست
چراغ آسمان مکرمت بود
بهت هر دو عالم کم گرفته
رخ او بود خورشید الهی
کسی کو آفتاب و شب بهم خواست
امام ده و دو حق کرد قسمت
ده و دو پرده زان آمد پدیدار
ببرد این راه او گر^(۴) مبتلا بود
اگر هستی تو اهل^(۵) پرده راز
بسی خون کرده اند اهل ملامت
هر آن خونی که بر روی زمانه است
چو ذاتش آفتاب جاودان^(۸) بود
چو آن خورشید دین شد تا پدیدار

امام از ماه تا ماهی حسینست
که نه معصوم پاکش پس رو آمد
بمهرش^(۲) نه فلک از پی روانست
جهان علم و^(۳) بحر معرفت بود ۴۹۰
ولی نورش همه عالم گرفته
شبی تاریک، مویش از سیاهی
حسن آن از حسین آمد بهم راست
که هر یک پرده بی سازد عصمت
حسینی بود اما پرده بی زار
ولی خونریز او در کربلا بود
ازین پرده بزاری میده^(۶) آواز
ولی این خون نخسبد^(۷) تاقیامت
برفت از چشم و این خون جاودانه است
ز خون او شفق باقی ازان بود ۵۰۰
در آن خون چرخ میگردد چو پرکار

(۱) نسخه، مل، کرده (۲) نسخه، مل، زهرش (۳) نسخه، نو، حلم
(۴) نسخه، مل، نبود این زانکه گراو (۵) نسخه، مل، مرد
(۶) نسخه، مل، درده (۷) نسخه، مل، نخفتد (۸) نسخه، مل، خاندان

در فضیلت امام ابوحنیفه

جهانرا هم امام و هم خلیفه
جهان علم و دریای معانی
اگر اعدای دین بسیار جمعند
چراغ امت آمد آن سر افراز
قضا کردند بر وی عرضه ناگاه
قضا را و قدر را معتبر یافت
چون نعمان سرخ روی حق چوالهست
قضا در جنگ او آمد فروتر
۵۱۰ چو تو یوسف قضارا اینزمان بس
چو در دین محمد داد دین داد
چو او استاد دین آمد در اسرار
اگر در فقه صد جامع کبیر ست
مجرد شو اگر کوفی شعاری
ره کسوفیت می باید روان شو

کرا می دانی الا بو حنیفه
امام اول و لقمان ثانی
ز کار بوحنیفه سر چوشمعند
چراغی کو عدو را مینهد گاز
بنیذیرفت یعنی جان آگاه
ولیکن این قضا اندر قدر یافت
قضاچکند بشاگردش حوالهست
که از یوسف همه چیزی نکوتر
مرا قاضی اکبر جاودان بس
محمد را چنین بود و چنین داد
چو تو بگذشتی از قرآن و اخبار
زیک شاگردش آن جامع صغیر ست
برافشان چون الف چیزی که داری
الف دانی تو باری همچنان شو

در فضیلت امام شافعی

کسی کو ابن عم مصطفی بود
دو ابن عم رسول حق چنان داشت
ز ابن مطلب برخواست امامت
اگر اهل طریقت صد هزارند
یقینم شد که او سلطان جیشست
۵۲۰ چو دین صدر عالم بایدم داشت

امامت در دو کون او را روا بود
که دینش از هر دو نور جاودان داشت
چنانک از ابن عباسش خلافت
و گر صد، جز طریق او ندارند
دلیم، الامیه من قریشست
قریشی را مقدم بایدم داشت

دش تا پیشکه چون بی حسابست
 اگر روزی بدریا راه یابد
 چو او در دین پیغمبر فرو شد
 چو آن دریا بجای خود روان یافت
 محمد بر زبان او گهر شد
 اگر او محو پیغامبر نبودی
 حدیث آن بجای این چو بر خاست
 قریشی جدو ادریش آب آمد
 چو این مذهب بناداده به ادریس
 نبی بنهاد کنجی جمله رحمت
 در آمد شافعی آن کنج عالی
 کورت از مهر کوفی حاصلی نیست
 چو داری شافعی و بوحنیفه
 و گر این داری اما آن نداری
 چو ایشانند هر دو چشم، دین را
 اگر این هر دو را با هم نداری
 چه میگوی که هر دو در مقابل
 اگر زیشان تودردل خشم داری

کتاب امتش أم الکتابست
 شود گمنام، بحر آنگاه یابد
 بجای او نشست آن بحرو او شد
 قریشی و محمد نام از ان یافت
 چنان کانجا سخن حق بر عمر شد
 حدیث و آیتش همبر نبودی
 شد از صاحب حدیثی قامتش راست
 طریقت از بهشت این مذهب آمد
 بهشتش نقدان اعداش ابلیس ۵۳۰
 بخصه بوحنیفه کرد قسمت
 چو دید الحق بر او افشاند حالی
 چو بوقت جز خرابی منزلی نیست
 تویی هم مالک دین هم خلیفه
 دلی داری ولیکن جان نداری
 بنه سر این دو چشم راه بین را
 تویک عالم زدو عالم نداری
 یکی اندو دو میبینی تو احوال
 دو چشمت کورین گر چشم داری

در مدح خواجه سعدالدین ابوالفضل

خدا را آنکه محبوب و حبیبست
 دل و دین خواجه سعدالدین که امروز
 خراسان را وزارت داشت بابش
 چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت
 قیام آفرینش از دل اوست

ابوالفضل زمان ابن الربیعت ۵۴۰
 دل اوست آفتاب عالم افروز
 ولی انداخت او تا برد آتش
 که او ملک خلافت یکجوانگاشت
 که نقد هر دو عالم حاصل اوست

سر یکموی او عالم نداند
 چو حق تحت قباب لایزالیش
 بحق امروز قطب اولیا اوست
 گراوتادند و گر ابدال امروز
 هر آن علمی که در لوح جهانست
 ۵۵۰ کمال فضل و علم او نهان نیست
 چو رو آورد در معلوم پیوست
 چو بود او در شریعت شافعی دوست
 که سر جمله فقه و اصول او
 همه اسرار قرآنش عیانست
 بود بر قرب ماهی شرب آبش
 طعام او چه گویم کز چسانست
 شده سی سال تادل^(۲) بر سخنها
 بترك جمله عالم گرفتست
 خدایا قادی و میتوانی
 ۵۶۰ مرا در خرمن او خوشه چین دار

که داند قدر او او هم نداند
 فرود آورد ، حق داند معالیش
 حریم خاص را خاص خدا اوست
 ازو دارند کشف حال امروز
 باقصی الغایه او را نقد جانست
 ولیکن کوردل را چشم آن نیست
 همه پشتش ورای روی آن هست
 طریقت را علی الحق شافعی اوست
 معین دیده از نور رسول او
 که با او علم مطلق در میانست^(۱)
 برین میکن قیاس خورد و خوابش
 که هر روزش کم ازده سیر نانست
 بخلوت روی آوردست تنها
 فرو رفته بهم در دم گرفتست
 باوج همت خویشش رسانی
 ز نور او دلم را راه بین دار

سبب نظم کتاب

الا ای کارفرمای معانی
 چو داری عالم^(۳) تحقیق در راه
 چو تو در وقت خود همتا نداری
 چو در باب سخن صاحبقرانی
 چنان خوشگوی شو کز هر زبانی
 برگستر سایه صاحب قرانی
 ز عالم آفرین توفیق در خواه
 هنر داری چرا پیدا نیاری
 چرا ای خوش زبان خامش زبانی
 بر آید بانگ احسنت از جهانی

(۱) نسخه، نو، در بیاست (۲) نسخه، نو، با (۳) نسخه، نو، علمی

خموشی را بگویایی قضا کن
چنان نوع سخن را جلوه گرباش
چو دُرّ و (۲) کوهر منشورداری
همه آن خواهمت کاسرار گویی
زبحر (۳) قلزم پر دُرّ خاطر
توان کردن بهر بیتی صنیعت
صنیعت را برای خویشتن گوی
سخن قوت دل هر خرده دانست
کنون هم جان جان هم قوت دل به
گرامانداست نساخ جهان را
بزرگانی که بر گردون رسیدند
بعهد من اگر نوگر کهن هست
ندارد کس سخن هر گذردین دست
فرو دیدم باسرار کهن من
کتاب افسانه گفتن را چه خوانی
چو این سحر حلالست ای یگانه
هر آن عاشق که پر عشقت جانش
هر آن شاعر که بی بهر اوفتادست
هر آن عارف که دارد همدمی دور
پس از من دوستانرا بوستانست
بنام خسرو روی زمین را
خداوندا زهر در دُرّ بسیار
بدرج دل رسان دُرّ شب افروز

زبان بگشای و خاموشی رها کن
که نطق (۱) طوطی خواندشکریاش
چرا از سلك نظمش دور داری
نه کم گویی و نه بسیار گویی
بفواصی برون آری جواهر ۵۷۰
ولی از وی بگیرد هر طبیعت
حکایت را برای انجمن گوی
ولی صنعت سخن را جان جانست
حکایت با صناعت معتدل به
که بنویسد بزر این داستان را
بزر بر لوح گردون مینویسند
سخن دزدان این شیرین سخن هست
بحق حق که بنگر تا چنین هست
کشیدم روغن از مغز سخن من
چنان خوان ک آنچه میخوانی بدانی ۵۸۰
حرامت باد اگر خوانی فسانه
بود معشوق نغز (۴) این داستانش
چو این برخواند اورا او استادست
برون گیرد از ایتجا عالمی نور
که الحق داستانی دلستانست
نهادم نام خسرو نامه این را
بسی سقتم نگهدارش ز اغیار
بچشم عقل روشن دار چون روز

(۱) نسخه ، نو که عقلت (۲) نسخه ، نو ، دل بر (۳) نسخه ، مل ، زعفر
(۵) نسخه ، نو ، معشوقه یی

۵۹۰ زچشم کسور چشمان دور دارش
چنان این حرفهارا^(۱) دارهمپشت
بچشم اهل بینش نور دارش
که کس نهد برین یک حرف انگشت
درون هر دلش از بد برون بر
نهفته دارش از مثنوی فسونگر

شبی خوشتر ز نوروز بهاری
دران شب مشتری از قوس میتافت
خوشی میتافت مهتابی بزاری
جهان از نور چون فردوس میتافت
ستاده مشتری را در برابر
خواطر را بحکمت مشکل آموز
جماعت سوی من سمعی کشاده
خیال عشق پیمودن گرفته
زهر نوعی سخن گفتیم بسیار
بآخر چون باشعار اوفتادیم
۶۰۰ رفیقی داشتم عالی ستاره
ز شعر من چو بیتی گوش کردی
چو کردی بار دیگر آن تفکر
ز شعرم یاد داشت از طبع داعی
ز گفت من که طبع آب زرداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز
جواهر نامه من بر زبان داشت
چو از دیوان من بیتی بخواندی
بمن گفتی که ای هر نکته جانی
بدان دریا که درش جان پاکست
۶۱۰ چنین دریا ز در پیوسته پرباد
درین شب این رفیقم بود در بر

(۱) نسخه، نو، جزو هارا (۲) نسخه، مل، در میان

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز
 طب از بهر تن هر نا توانست
 سه سالست اینزمان تالب بیستی
 اگر چه طب بقانونست اما
 جوهر کردی زهر چیزی جهانرا (۱)
 که من از بدر **اهوازی** (۳) هم امروز
 بغایت داستانی دلپسندست
 چو بیشک بی نظیری در سخن تو
 بین خورشید را در چار پرده
 کسی را چون بود خطی روانه
 چو صاحب سری این اسرار باش (۴)
 بسی پیشینیان افسانه گفتند
 که از گفتن صفای سینه باشد
 هران شعری که عمر نوح دارد
 خوشی در سلك کش در سخن را
 چه گر از قصه گفتن عار داری
 تو منگر قصه ، اسرار سخن بین
 بغایت حقتعالی خوب گوید
 که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد
 حدیث هر دو تن کر بیش خوانی
 تو نیز این را فسون سازو بهانه
 سخن گفتن چو بر جایی توان گفت
 جهانی راز داری در میان آر

چنین مشغول طب گشتی شب و روز
 ولیکن شعر و حکمت قوت جانست
 بزهد خشک در کنجی نشستی
 اشاراتست در شعر و معما
 هم امشب ابتدا کن داستانا (۲)
 بدست آورده ام نثری دلفروز
 ز هر نوعی سخنهای بلندست
 سخن گویی خویش اظهار کن تو
 فروغ خویشتن اظهار کرده ۶۲۰
 روانه به که باشد جاودانه
 مگردان نا امیدم کار را باش
 چو تو گفتند نه حقا نگفتند
 چو دقیانوسی و دیرینه باشد
 چو عیسی کی همه تن روح دارد
 بمعنی نو کن این جان کهن را
 ولیکن عالمی اسرار داری
 سخن گفتار و گفتار سخن بین
 حدیث یوسف و یعقوب گوید
 یکی عاشق ز معشوقی چنین شد ۶۳۰
 ازان حق گفت تا بر خویش خوانی
 توان دانست افسون از فسانه
 بلاشک بایدت این داستان گفت
 همه در لفظ کوش و در بیان آر

(۲) نسخه ، نو ، داستانی

(۴) نسخه ، نو ، چو صاحب سر نویی

(۱) نسخه ، نو ، زهر نوعی جهانی

(۳) نسخه ، مل ، دوستی روشندل

که گر يك بيت بنشیند بجایی
چو من زان دوست پاسخ این شنیدم
چو بر من الحق او حق داشت بسیار
قلم را سر برون دادم ز پنجه
چه میگویم که هر بیتی که گفتم
نهادم سر بکاغذ بر شب و روز ۶۴۰
حکایت گفتم و دوشیزه گفتم
قرین نور پاک آن پاک را یسی
همه کارت بر آید از دعایی
شدم شوریده چون شیرین شنیدم (۱)
پذیرفتم سخن زان مرد هشیار
بماندم همچو کاغذ در شکنجه
چو گل از شادی او بر شکفتم
قلم را ندیدم بدُرهای شب افروز (۲)
معانی گفتم و پاکیزه گفتم
که این (۳) گوینده را گوید دعایی

در پرداختن این داستان

الا ای جوهر قدسی کجایی
نه در کونین ونه در عالمینی
گرت تقدست دنیی دین توداری
پس آنجامی که گویم این سخن دان
چو کار افتاده و محرم تو باشی
اگر من شعر (۷) سازم جامه راز
کنون گرتو چنین کردی که گفتم
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت ۶۵۰
مرا گفتا چو خسرو نامه امروز
اگر چه قصه بی بس دلنوازست
اگر موجز کنی این داستانرا
نه در عرش ونه در کرسی کجایی
که سر گردان بین الاصبعینی (۴)
یکی دلدار بر سیمین توداری
تو آن می یبخودی خویشتن دان (۵)
اگر دل (۶) گویمت آنهم تو باشی
تو مرد راز شو جامه بینداز
فشانم بر تو هر درّی که سقتم
بیجان در کار من بسته دلی داشت
فروغ خسروی دارد دلفروز
چگویم قصه کو ته بس درازست (۸)
نماند هیچ خار آن بوستانرا

(۱) نسخه، مل، چشیدم (۲) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد
(۳) نسخه، مل، که هر (۴) اشاره باین حدیثست، قلب المومن بین الاصبعین
من اصابع الرحمن (۵) نسخه، مل، خویش میدان (۶) نسخه، نو، گر از دل
(۷) نسخه، مل، اگر از شعر (۸) مل، نه درازست

- چو اندر راز (۱) قشرو مغز باشد
 دگر توحید و نعت و پندو امثال
 چو در اسرار نامه گفته‌یی باز
 اگر چه اوستادانی که هستند
 ولیک (۵) اندک سخن گفتند از آن دست
 ترا دادست این قووت خداوند
 اگر توحیدی و نعتی بگویی
 چو او در حق این قصه نکو گفت
 برون کردم از آنجا انتخابی
 خدا را نعت (۸) و توحیدی بگفتم
 اگر چیزی ترازش رازیان داشت
 سخن بعضی که چون زرنامو رشد (۱۰)
 مصیبت نامه کاندوه جهانست
 بداروخانه کردم هر دو آغاز
 بداروخانه پانصد شخص بودند
 میان آن (۱۳) همه گفت و شنیدم
 اگر عیبی بود، گریب پوشی
 مصیبت نامه زاد رهروانست
 جهان معرفت اسرار نامه‌ست
- همه روغن گزینی (۲) نغز باشد
 که خسرو نامه را بود اول حال
 دو موضع کرده‌یی یک چیز آغاز (۳)
 ره توحید و نعت و پند جستند (۴)
 نهانی نیست مبین تا چنان هست (۶)
 که در توحید و نعت نیست مانند
 جزای آن ترا بس این نکویی (۷) ۶۶۰
 چنان کردم همی القصه کو گفت
 بر آوردم ز یک یک فصل بابی
 ز هر در در حکمت نیز سقتم (۹)
 بگردانیدم از طرزی که آن داشت
 در آتش بُردمش تا آب زر شد
 الهی نامه کاسرار عیانست (۱۱)
 چگویم زود رستم زین و آن باز
 که در هر روز بنضم مینمودند (۱۲)
 سخن را به ازین نوعی (۱۴) ندیدم
 چو تحسین نکنیم باری خموشی ۶۷۰
 الهی نامه کنج خسروانست
 بهشت اهل دل مختار نامه‌ست

(۱) ، مل ، راه (۲) ، مل ، روغن گری (۳) در نسخه ، مل ، این بیت نیست

(۴) نسخه ، نو ، ز توحید و نعت پند جستند (۵) نسخه ، نو ، مگر (۶) نسخه ،

نو ، نهانی نیست این بین تا چنان هست (۷) نسخه ، مل ، خدا را می‌نواست این نکویی

(۸) نسخه ، مل ، جدانعتی (۹) نسخه ، مل ، بسی از در حکمت نیز سقتم (۱۰) نسخه ،

مل ، چون زرنامه و رداشت (۱۱) نسخه ، مل ، کاسرارش (۱۲) نسخه ، مل ، این بیت را

ندارد (۱۳) نسخه ، مل ، این (۱۴) نسخه ، مل ، روی

مقامات طیور اما چنانست
 چو خسرو نامه را طرزی عجیبست
 که مرغ عشق^(۱) را معراج جانست
 کنون بشنو سخن تارا ز گویم
 ز طرزاو که و مهرا نصیبست^(۲)
 که در هر نقطه صد معنی نهانست
 ز مغز قصه، معنی باز گویم
 ولی در چشم صاحب‌دیل عیانست^(۳)

آغاز داستان

الا ای بلبل دستان زنده
 چو یوسف رویی و داودی آواز
 چو در افسانه گل بایدت بود
 ز بلبل بیقرااری بیش داری
 چو تو تیغ زبان داری گهر بار
 سخن گویی که بر داند رسخن گوی
 که شاهی بود کیتی زیر فرمانش
 سپهرش بود دارالملک شاهی
 چو خورشیدی بصد تعظیم میگشت
 توان گفتن بسی هر جنس و فصلش
 جهانرا چون سکندر پادشه بود
 ز بس لشکر، چنان افتاد رایش
 میان بحر بودش^(۶) یک جزیره
 یکی ایوانش بودی سر بیوق
 همایی بر سر قصر سرافراز
 بشادی پادشاه آنجا نشستی
 چو فصل سال نامعلوم گشتی

۶۸۰
 ۶۹۰

کهی جان بخش و گه بر جان زنده
 زبور عشق چون بلبل کن آغاز
 هزار آوا چو بلبل بایدت بود
 که شرح عشق گل در^(۴) پیش داری
 بیا ای ابر رو حانی گهر بار
 سخن گویی چنین کرد آن سخنگوی
 همه عالم مسلم چون سلیمان
 ولی او آفتاب ماه و ماهی
 میان بزج هفت اقلیم میگشت
 کز اجداد سکندر بود اصلش
 ز سر تا پای رومش پرسپه بود
 که هر سالی^(۵) دو موضع بود جایش
 همه گنج شه آنجا بسد ذخیره
 که نرسیدی با وجش چشم مخلوق
 که کردی با دونس چرخ پرواز
 بهر سالی سه ماه آنجا نشستی
 بکشتی نوح دین تاروم گشتی^(۷)

(۱) نسخه، نو، که مرغ روح

(۲) نسخه، مل، زطرزاو مه و خور بی نصیبست

(۳) نسخه، مل، این بیت را ندارد

(۴) نسخه، مل، که شرح قصه گل

(۵) نسخه، مل، که در سالی

(۶) نسخه، مل، بودی

(۷) نسخه، مل، باروم گشتی

بسنبیل نیز قصری داشت عالی
 بحق چون شهریار بحرو بر بود
 بصدق آمد جهان جان مطیعش (۲)
 مپرس از عدل او در کشور روم
 ز عدل او همه کشور چنان بود
 چو عدل و داد بودش کار و پیشه
 ز بس کودر جهان داد و دهش کرد
 چو برحق بود، بی دینی نیاورد
 نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت
 اگر یک طفل پرزر کرده طشتی
 ز بیم شه نبود یک دلاور
 چنان عدلش گشاده داشتی دست
 که از بیمش نکردی باد گردی
 اگر بادی بجستی از درشتی
 اگر چه پیلتن را بود زوری
 اگر چه بود عالی پادشایی
 از آن زیباست شه را شهر یاری
 ترا از خلق خوش نبود زبانی
 زبانی کاب زر ازوی چکیدست
 میان زیرکان شاه گرامی
 مکن ظلم و زمن دار (۵) اینسخن یاد
 نه شمشیر آن تواند کردونه تیر

که کم بودی ز کلر و یانش خالی (۱)
 گهش در بحرو که در بر سفر بود
 که ترسا بود در روح الله شفیعش
 و گر نامش بیرسی قیصر روم
 کز آبادی زمین چون آسمان بود
 بعدل و داد فرمودی همیشه
 جهان تندخور (۳) خوش منش کرد ۷۰۰
 بناحق خونی از بینی نیاورد
 نه بومی را یکی ویرانه بگذاشت
 بگرد کشور قیصر بگشتی
 که پرسیدی که این خاکست یازر
 که دست باد بر سنبیل فرو بست
 کلاه گل ربودن ترک کردی
 ندانم تا چراغی نیز کشتی
 نیازدی ازو بر خاک موری
 سخن گفتی بلطفی با گدایی
 که در شاهی کند درویش داری ۷۱۰
 چو زرندهی مکش باری زبانی
 جهانی بنده بسی زر خریدست
 بعدل و خلق گیرد نیکنامی (۴)
 بترس از آه پیران کهن زاد
 که در وقت سحر آه دل پیر (۶)

(۱) نسخه، زکل ربحانش خالی

(۲) نسخه، مل، جهانی را مطیعش

(۳) نسخه، مل، جهان تند رامو

(۴) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد، بفایت خلق

(۵) نسخه، مل، کن (۶) نسخه، مل، نیکو از فروتر * زشاهی کو بود برتر نکوتر

نو، آه زن پیر

اگر تو پادشاهی، همچو خورشید
 شه قیصر که بودش عدل و دادی
 سپاه او درون هر دیاری
 مه نو کشته طغرای وزیرانش
 ۷۲۰ حکیمانش ز دل تقویم کرده
 ز گنجش گنج قارون صدقه بی بود
 ز عدلش چشمهای (۳) فتنه در خواب
 بهر کشور که شه لشکر کشیدی
 ظفر بودی یزک دار سپاهش
 چه گر (۴) بودش مراد و شادکامی
 شه آزاده (۵) چون دل داده بی بود
 نبودش پیشگه را شهر یاری
 یکی را دل بجان آید ز فرزند
 یکی در آرزوی بچه پیوست
 ۷۳۰ عجب کاری که کار چرخ گردونست
 همی مردم اگر هستش و گرنیست
 بقای ما بالای ماست ما را
 شه از اندیشه در شب افروز
 بدیشان گفت از درجی که گردونست
 چومن شاهی که زیر این کهن دیر
 بخدمت ربع مسکون در مسجودم
 اگر گردون بکام من نگرود

مکن يك ذره را از خویش نومید
 نکردي ظلم و داد عدل دادی (۱)
 برون از تنگنای هر شماری
 عطار در خط آموزد دبیرانش (۲)
 بفکرت نه فلک تقسیم کرده
 کلید گنج او را حلقه بی بود
 ز جودش ابر کریان، بحر غرقاب
 در آن کشور کسی لشکر ندیدی
 فلک کردی زمین بوس کلاهش
 نبودش هیچ فرزند گرامی
 که جانش بسته شهزاده بی بود
 که تابودی پس از وی یادگاری
 یکی را جان بفرزند آرزومند
 یکی را ده بچه، يك نان نه در دست
 که هر کس را ازورنجی دگر گونست
 بجز غم خوردنش کاری دگر نیست
 که راحت در فنای ماست ما را
 حکیمانرا بر خود خواند يك روز
 نصیب هر کسی در ری دگر گونست
 بشاهی میزنم بانگ ولاغیر
 بعشرت سبع دریا عشر جودم
 نگرود تا غلام من نگرود

(۱) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد، چنان در عدل کردن داد داد او * که هر کش
 دید گفت آباد باد او (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست (۳) نسخه، نو، بخت خندان
 (۴) نسخه، مل، جگر (۵) نسخه، نو، سرگشته

- چنان از اخترم فالی بلندست (۱)
چنان از دور گردون با نصیبم
کند در دست شستن همت من
ز کوثر آب آرد حور عینم
چو خشم خط سوی دوزخ نویسد
چو رایم در اسد خورشید گردد
اگر بر خود بیچم ز آتش خشم
اگر گرمیم بیند دوزخ، از شرم
چو رایم در اسد آمد علم زد
بجان من که گر جوید جهان جنگ
خطای ترک در من دایم آمد (۳)
چنان بختم ز بیداری پر آبت
کجا در خواب بیند چشم جانی
جوانی دارم و ملک سلیمان
مرا باید که چون من بر نهم رخت
کنون از قعر این نه طاق دوار
چو غواصان بجویند آشنایی
خردمندان ده دود برج افلاک
وزان پس عنکبوت هر سطرلاب
چو روی عنکبوت از نف اثر یافت
چو تار عنکبوتی بود گردون
تو گفتی ثقبه زیرش نور روشن
سوی خورشید عیسی کرد اشارت
- که چشم بد بر آتش چون سپندست
که هر کو غم خورد آید عجیبم
بهشت عدن را طشتی مثنی ۷۴۰
نهد کرسی ز چرخ هفتمینم
جوابش نام او بریخ نویسد
دلیم آینه جمشید گردد
زیمم آتش آرد آب در چشم
فتد در سردسیری با دلی گرم
اسد شیر علم شد تا که دم زد (۲)
زلشکر بر جهان آرم جهان تنگ
خطا کفتم صوابم خادم آمد
که فتنه زیر بختم مست خوابست
ببیداری چو بخت من جوانی ۷۵۰
چو فرزندی ندارم چیست درمان
مرا تاجی بود کورادهم تخت
که دریایی روانست و نگونسار
مگر دریا کنار آید ز جایی
زدند از آسمان بر تخته خاك
شد از خورشید چارم پرده بر تاب
دو چشم ثقبه از پرده خبر یافت
ز ثقبه شد بطالع وقت بیرون
بهم چون سوزنست و چشم سوزن (۵)
که سوزنرا بترسا بر بشارت ۷۶۰

(۱) نسخه، ازبرجها فال (۲) این بیت در نسخه، مل، نیست (۳) نسخه،
قایم آمد (۴) نسخه، مل، که بر خسرو مبارک باد و میمون (۵) در نسخه، مل،
این بیت نیست

همایون طلعتی فرّخ نژادی
 سخن منظوم گوید جاودانه
 چگونه آتشی، چون آبزر خوش
 که افلاکش نهد رخساره بر خاک
 کله بنهد پیش او مه نو
 که رستم آیدش چون پیرزالی
 که دریا آیدش چون چشمه خشک
 که یوسف بر کشد نیل کمالش
 نهد استانه سختش فرا پیش
 از آن پس راست بنشیند زمانه
 دلش گفتی که شادی کرد غارت
 حکیمانرا دهن پرزر چو گل کرد
 که بر چیننده درماند و بماند او
 چه نقشی افکند نو چتر پرگار
 نمیدانی ولیکن بر تو آسانست
 دلت چندین پراگنده نبودی

که خواهد خاست شه را شاهزادی
 یکی گوهر که در سلک زمانه
 بدانایی زر افشاند چو آتش
 چنان واقف شود بر سر افلاک
 بشاهی چون قبا پوشد شه نو
 چنان دست افتد از مردی بحالی
 چنان بخشد عطا ان نوافه مشک
 چنان زیبا بود مصر جمالش
 ولی این هفت میدان جفا کیش
 ۷۷۰ چو بر خیزد ز پیش آن آستانه (۱)
 چو شه را در دل آمد این بشارت
 شه از شادی دلی چون عقل کل کرد
 زر و سیم و کهر چندان فشاند او
 بدان بنشست تا از نقطه کار
 شکفتی در پس پرده فراوانست
 اگر آن بر تو تابنده نبودی

که بودش مشتری هندوی (۳) دربان
 بزبیبی آن حور پری زاد
 مفرّح نامه دلخستگان بود
 چکویم پسته چون ناردانی
 چو خوشه سر کشیده گرد رویش

کنیزی بود قیصر را در ایوان (۲)
 نبودی آدمی در روم و بغداد
 لبش جان (۴) داروی دلبستگان بود
 ۷۸۰ دهانش پر شکر چون نقل دانی
 هزاران خوشه مشکین بمویش (۵)

(۱) نسخه، نو، ستانه (۲) در بعضی از نسخ پیش از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده
 «گفتار در شرح حسن مادر هرمز و جمع شدن قیصر با وی و حامله گشتن او» (۳) نسخه، نو، بنده چو کیوان
 نسخه، مل، هند و چو کیوان (۴) نسخه، چون (۵) نسخه، نو، مشکین مویش

زمشك تازه يك يك موی شسته
 زا برو طاق بر گردون فکنده (۱)
 حریر عارضش نرمی خز داشت
 در ایوان شد شه قیصر بشبگاه (۲)
 چوشاه آن چهره زیبای او دید (۴)
 بچربی گفت جانا در بنرم کش
 کنیزك پیش شاه بر جست از جای (۵)
 شه از قندش شکر را بار میکرد
 چو شه بر تل سیمین بسرد خیمه
 در آمد آب گرم از باد گیری
 چو شیر و شکرش هردو بسرشد (۷)
 پس از يك هفته کاری بود رفته
 برون شد از جزیره همچو بادی
 که کافر عزم شهر (۸) دارد
 شه آن بت را رها کرد و برون شد
 چو اسکندر به آب زندگانی
 سپه چون مور جمله زیر فرمان
 درو دشت از سپاه او سیه شد
 در آهن غرق (۱۱) کرده همچنان سُم
 سپه چون کوه میشد فوج بر فوج

بآب زندگانی روی شسته
 ز کیسو مشك بر هامون فکنده
 زخس کلنار و گل را رنگر زداشت
 نشسته بود آن بت روی چون ماه (۳)
 دل خود مست يك يك جای او دید
 بنقدی بسوسه بی دو بر سرم کش
 نهادش همچو کیسو روی بر پای
 شکر میخورد و دیگر کار میکرد
 شد از یاقوت، دُرچ در دو نیمه (۶) ۷۹۰
 شکر در لب گذاخت و ریخت شیری
 کنیزك یکسر از شه بارور شد
 که شه شد دور از آن ماه دوهفته
 که پیکی در رسیدش بامدادی
 بتسرا قصد (۹) نامعلوم دارد
 بدریافت وزو صدجوی خون شد (۱۰)
 بسنبل آمد آن جمشید ثانی
 شه قیصر بکردار سلیمان
 ز بیم شاه رنگ از روی مه شد
 مگر چشم، از دو گوش اسپ تادم (۱۲) ۸۰۰
 چنانك از روی دریا موج بر موج (۱۳)

(۱) نسخه، مل، کشیده (۲) نسخه، مل، شبانگاه (۳) نسخه، نو، نشسته بود آن نوروز
 بی شاه (۴) نسخه، مل، نو، چهره زیبای او دید (۵) نسخه، نو، برخواست از جای (۶) نسخه،
 نو، درجش در دو نیمه (۷) نسخه، نو، چو شیر و شکر هر يك بسرشد (۸) نسخه، مل، مرز، نسخه
 نو، قصد مرز (۹) نسخه، نو، عزم (۱۰) نسخه، مل، بدریا شد وزو صدجوی خون رفت و در
 مصراع اول هم برون رفت، میباشد (۱۱) نسخه، مل، غرقه کرده، نسخه، غرقه گشته
 (۱۲) نسخه، بجوشن از دو گوش اسپ تادم (۱۳) نسخه، مل، در موج

ز لشکر پشت ماهی شد شکسته
 نمی افکند جوشن بیم آن بود
 چو قیصر رفت، آن زیبا کنیزک
 که گرم من مادر فرزند کردم
 چو شاخ سبزم (۲) آرد میوه دربار
 و گریبی میوه شد شاخ سرافراز
 کنون بنگر که چرخ حقه کردار
 شه قیصر یکی خاتون زنی داشت
 ۸۱۰ کنیزک بود ملک خود هزارش
 ز قارون کم ندیدی نعمت خویش
 رخی چون ماه داشت آن دانه در
 ز شیرینی چو شکر تلخ کش بود
 ز کار آن کنیزک آگهی داشت
 که گر او راز قیصر بچه آید
 ز گردون برتری جوید دماغش
 شود از تر مزاجی پای کوبی
 چو من این دم ز آتش دود بینم
 چو چوبی را توانی ساخت تختی
 ۸۲۰ بغفلت چون بر آید روز کاری
 خرد را رهنمون باید گرفتن
 چو یاری خواهی از یاری که باید

شکم را باز بر آورد خسته
 و لیکن پای گلاوی در میان بود
 بنازیدی بفرزند (۱) مبارک
 چو شاخ سبز نیرومند کردم
 زبی برگی برون آیم بیکبار
 بسوزد تا بماند (۳) بارکش باز
 چگونه مهره گردانید در کار
 که دل از رشک او ناروشنی داشت
 وزان صد خادم و (۴) صد پیشکارش
 ز قیصر بیش دیدی حرمت خویش
 بمه در نگرستی از تکبر
 جهان بروی ز شیرینی ترش بود
 همی بر کار او اندیشه بگماشت
 همه کار منش بازیچه آید
 پیش آفتاب آید چراغش
 بیند دست من بر خشک چوبی (۵)
 کر این آتش نشانم سود بینم
 اگر تو خوار بگذارش لختی
 شود آن چوب تخت آنگاه داری
 چنین کاری کنون باید گرفتن (۶)
 بوقت خویش کن کاری که باید (۷)

(۱) نسخه، مل، ز فرزند (۲) نسخه، مل، سبز (۳) نسخه، بسوزم تا نماند

(۴) نسخه، مل، وزاین خادمی صد نسخه، نو، وزان پس خادمی صد پیشکارش

(۵) در نسخه، مل، این بیت نیست (۶) نسخه، مل، باید نمودن (۷) نسخه، مل، که شاید

کنیزی را بر خود خواند بانو
 بجلوا کن همی (۲) داروی این درد
 مگر زین دارو آن مرغ سبکدل
 کنیزک همچو گردون پشت خم داد
 که گردارد رخم چون غنچه آن ماه
 بگفت این وز پیش آن فسونگر
 چو شد بیرون بکرد اندیشه آن ماه
 که گر امروز گیرم سست این کار
 نباید کرد بد با بی گناهی
 گنه نبود بترزین در طبیعت
 دل قیصر اگر گردد خبردار
 ز قفل غم دلش در بند آمد
 که از خاتون شنیدم پاسخ امروز
 مرا از درد تو فرمود بانو
 دل من بسته (۳) دارد با خدا کار
 چرا با کودکی کردم فسونساز
 دلی کو خویش را نبود نکوخواه
 کنون من راز خاتون با تو گفتم
 ز کار تو غمی (۴) بسیار خوردم
 چنان باید که فرمانم بری تو (۵)
 ترا در خانه خود جای سازم
 بیندازم ترا در خانه بستر
 بسازم کار تو پنهان ز خاتون

که درمانی بساز و گیر دارو (۱)
 شکر لب را بده حلوا و برگرد
 بیندازد بچه چون مرغ بسمل
 چو صبحی خنده زد و انگاه دم داد
 چو گل خوش بریزم بر سر راه
 پری رخ شد برون چون حلقه بر در
 نداد آن گفتم را در گوش دل راه
 بصد سختی شوم فردا گرفتار ۸۳۰
 نباید کند خود را نیز چاهی
 مکن با بی گناهی این صنیعت
 مرا در خون بگرداند چو پرکار
 پیش مادر فرزند آمد
 که داری در شکم درّی شب افروز
 که آن در را فرود آرم بدارو
 نیم این بیوفایی را وفادار
 که گردد آن فسون آخر بمن باز
 بزودی چشم بدیابد بدو راه
 بسی از پرده بیرون با تو گفتم ۸۴۰
 ز تو بر جان خود زنهار خوردم
 بکوشی تا ز فرمان نگذری تو
 ز رویت خانه شهر آرای سازم
 بیایم چون قلم پیش تو بر سر
 که تا گل بشکفت از غنچه بیرون

(۱) نسخه، مل، بانوی، و داروی (۲) نسخه، مل، بجلوا کن درش

(۳) نسخه، مل، خفته (۴) نسخه، مل، غم، (۵) نسخه، مل، نور، در فرمانبری تو

کجا من بادو پستان^(۱) شیرم او را
 بشیر و شگرش می پرورم من
 بر قیصر بصد اعزازش آرم
 زندخاتون زرشکش خاردر مغز^(۲)
 چو مستقی شکم بنهاد در پیش
 که شب آبستنست و طفل در راه
 کشاد از پسته چون شگر زبانی
 که منشیناد بر تو از زمین گرد
 مبادا چرخ بی دور جوانیت
 دلم میسوزد از جانت غلامم
 ز عمر خویش بر خورداریت باد^(۳)
 نکو خواهی^(۴) ازو نبود غریبی
 خراج کور بر من رفته بودی
 مرا زین سرنگونساری بیا آر^(۵)
 یکی معجون بر آمیخت از بهانه
 نهاد این کار را بر خون اساسی
 که عشقی^(۶) را اساسی مینهادند
 نمیدانی که سر در طاس خونی
 فلک بر خون رود، جان بر طبق نه
 بشادی شکر گفت از داروی خویش
 زهی دارو که در خون کرد خانه
 چو چنگش در درون پرده بناوخت

چو گل بشکفته شد بر گیرم او را
 ازین شهرش بشهر خود برم من
 چو بالا گیرد آنکه بازش آرم
 که گر اینجا بماند این گل نغز
 ۱۵۰ شد آستن از آن اندیشه بی خویش
 نمیدانست آن آبستنی شاه
 چو بشنود این سخن تن زد زمانی
 بران زیبا کنیزک آفرین کرد
 چو دور چرخ بادا زندگانت
 ترامن ای کنیزک، گر چه خامم
 ز دولتگاه جان دلداریت باد
 کسی کز نیکویی دارد نصیبی
 ترا گر اینسخن ناگفته بودی
 کنون کاری که میخواهی بجا آر
 ۱۶۰ کنیزک برد او را سوی خانه
 در آنخانه پراز خون کرد طاسی
 ز خون پر کرده طاسی مینهادند
 تو هم در طاس گردون سر نگونی
 گر آن خون بایدت، دل بر شفق نه
 کنیزک شد سوی کدبانوی خویش
 که دارو دادم و خون شد روانه
 شنود آن قول خاتون، مکر شناخت

(۱) نسخه، مل، کجا تا بردو پستان

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست

(۵) نسخه، بجای آر و نیای آر

(۲) نسخه، مل، بر مغز

(۴) نسخه، مل، نکو خواهد

(۶) نسخه، مل، که عشقش

بدو گفت آنچه باید کرد کردی
 چو خون خصم در گردن نشاید
 کنیزك باز گشت و چون گل از خار
 نشست و ماجرا از دل ادا کرد
 کنیزك پرده دار کار او شد
 بشیر و شگرش پروانه میداد
 چو زن را نوبت زادن در آمد
 گلی بشکفت همچون نو بهاری
 چو آمد (۲) بر زمین آن سرو دلخواه
 چنان پاکیزه و بازیب و فر بود
 چو جان آمد عزیز از مصر شاهی
 اگر چه کودک یکروزه بود او
 چنین دانم که از دریای عنصر
 چو مادر دید ماه و سرو باغش
 برومی کرد نام آن دلستانرا
 کنیزك گفت کاکنون وقت آنست
 بشهر خود برم این دلستانرا
 که میدانست کان گل را بناچار
 دُری کان از صدف آمد بصد ناز
 بزهر آن نوش لب را چاره جوید
 بسی بگریست مادر از پس او
 ولی چون کار سخت افتاد ، ناکام

کنون درمانش کن گر مرد مردی
 بیک دارو دو خون کردن نشاید
 پیش طاس خون آمد دگر بار ۸۷۰
 بسی بر جانش آبتن دعا کرد
 چو مه در پرده خدمتگار او شد
 چو شهش تربیب در خانه میداد (۱)
 ز غنچه گل بافتادن در آمد
 که حسنش ماه را بنهاد خاری
 خجل در پرده شد بر آسمان (۳) ماه
 که خورشیدی ز جمشیدی (۴) دگر بود
 چو یوسف نیل چرخ از شرم ماهی
 بتن یکساله یسی را مینمود او
 نظیر او نخیزد دانه در ۸۸۰
 جهان روشن شد از چشم چراغش
 که باشد پارسی خسرو زبانشرا
 که رفتن به بود ، کار این زمانست
 چو جانست او بکوشم سخت جانرا
 گلی در آب خواهد بود پر خار
 بدریا افکند خاتون بسر باز
 بدارو درد آن مهپاره جوید (۵)
 که بود آن مادر بیکس کس او
 چو مرغی ماند بی دردانه در دام

(۱) در بعضی از نسخ قبل از این بیت عنوانی چنین نوشته شده و گفتار اندر زادن خسرو از مادر و شرح آن ، (۲) نسخه ، نو ، در آمد (۳) نسخه ، مل ، در آسمان (۴) نسخه ، مل ، که خورشیدی و جمشیدی (۵) نسخه ، مل ، همواره جوید

۸۹۰ اگر ما روز و شب تدبیر سازیم
 سپر چون نیست يك تیر قضا را
 کنیزك دل از آن بنگاه برداشت
 دو گنجش بود در کشتی نهاده
 دو خادم نیز خدمتگار بودند
 در آمد باد و ابری سخت ناگاه
 به بیراهی^(۱) بسی کشتی نگون کرد
 کنار بحر جمعی کاروان بود
 مگر آن کاروان میشد باهواز^(۲)
 روانه شد چنان کز باد خاکی
 ۹۰۰ زهر منزل بهر منزل همی شد
 شبی تیره جهانی آرمیده
 زمینی بود بگرفته سیاهی
 همه شب شب سیاهی میسرشتی
 شبانروزی^(۴) بماه‌ی ره بریدند
 بگرد کاروان بس حلقه کردند
 مگردزدی که خون بی باک میریخت
 بسی از درد زل آن دایه بگریست
 ندارم از جهان^(۶) جز نیم جانی
 که تا هر کار کان آید زدستم
 ۹۱۰ چو بس بیچاره میدیدند او را
 بره در با خودش بسیار بردند
 همان بهتر که با تقدیر سازیم
 رضاده حکم و تقدیر خدا را
 بکشتی درنشت و راه برداشت
 یکی از زر دگر از شاه زاده
 که چون کافور و عنبر یار بودند
 بگردانید کشتی قرب یکماه
 باخر سر با بسکون برون کرد
 شکر لب همچو شمعی در میان بود
 بهمراهی ایشان گشت دمساز^(۳)
 بزیر محمل او بیسراکی
 سبک میشد از آن کزدل همی شد
 سیاهی در پلاس شب دمیده
 فکنده قیر برمه سایگاهی
 شتر در شب سیاهی مینوشتی
 سرمه رهنزان در راه دیدند
 ز حلق آن حلقه در خون غرقه کردند
 ز حلق دایه خون بر خاک میریخت
 که بی من چون بود این طفل را زیست^(۵)
 دهید این نیم جانرا نیم نانی
 بدان رغبت نمایم تا که هستم
 بجان آخر ببخشیدند او را
 ز بیمارش بسی تیمار خوردند

(۱) نسخه ، نو ، به بیراهه (۲) نسخه ، مل ، بشیراز (۳) نسخه ، نو ، رفت
 دمساز (۴) نسخه ، مل ، شبانروزان (۵) نسخه ، نو ، این بیت را اضافه دارد ،
 بدو بخشید جان این گدارا * چه خواهد خاست از خونم شمارا (۶) نسخه ، مل ، در جهان

چو خوزستان پدیدار آمدازدور
 کنیزک ماند با آن بجه خرد
 گرسنه بیسرو سامان^(۲) بمانده
 طمع بیرید از دور جوانی
 زدست روز کارش پای در گل
 چو ابری بر رخ صحرا بمانده
 زنگس، روی آن صحرا فروشت
 زخون چشم، صحرا کرد پر گل
 دلش از صحن آن صحرا برون بود
 زخون هر سنگ صحرا کرد کلگون
 بزاری چشم بر صحرا نهاده
 در آن صحرا ز ابرافزون گرسنه
 در آن صحراش یک کرک آشنانه
 چو تنگی دید در صحرای سینه
 بسی سودا بصحرا خواست آورد
 بآخر شش شبانروز آن دلفروز
 چو پیدا گشت از ایوان چارم
 ز چرخ نیلگون آینه خور
 چنان آن گوی زر زیر علم شد
 بخوزستان رسید آن تنگ شگر
 بره در^(۶) منظری پرکار میدید
 چنان از دور آن ایوان نمودی
 شکر را سر بره دادند رنجور
 برهنه پای و سر بر دست^(۱) میرد
 زجان سیر آمده حیران^(۳) بمانده
 چوپیری نا امید از زندگانی
 ز چرخ بیسرو پیادست بر دل
 چو باران اشک بر صحرا فشانده
 ز اشک او گل از صحرا برون رست
 جهانی درد، صحرا کرد بر دل
 تنش و بسته صحرای خون بود ۹۲۰
 دل هر سنگ صحرا گشت از و خون
 وزو فریاد در صحرا فتاده
 وزو هر سنگ صحرا خون گرسنه^(۴)
 ز صحرا در دلش جز تنگنا نه
 ز سینه ریخت بر صحرا خزینه
 و لیکن همچو صحرا کاست آورد
 قدم میزد بره تا هفتمین روز
 بروز هفتمین سلطان انجم
 سپیده سرمه ریخت از مهبط زور^(۵)
 که لوح مه ز تیغ او قلم شد ۹۳۰
 گرفته شیرخواری تنگ در بر
 یکی ایوان فلک کردار میدید
 که جفت طاق نوشروان نمودی

(۱) نسخه، مل، بردشت (۲) نسخه، نو، بی سرو بی یا (۳) نسخه،
 نو، شیدا (۴) در نسخه، مل، این بیت نیست (۵) نسخه، مل، در
 (۶) نسخه، مل، بر

دکانی بود پیشش سر کشیده
کنیزك سخت سستی داشت در راه
زرنج شیر و تفت آشکاره (۱)
کجا برک کلی را تاب باشد
بستی سیمبر از بر بیفتاد
زنگس روی زر پرسیم کرداو
۹۴۰ چوکاری سخت آمد پیش مخروش
دلی در بند تا وقتش در آید
که حقیك در نبندد مصلحت را
شه آن ناحیت را بود باغی
بخوشی باغ در عالم علم بود
کنیزك بر در آن باغ خفته
برون آمد از آن در باغبانی
کجاهمرد بود آن مرد را نام
در آن نزدیک طفلی مرده بودش
مصیبت خورده مرد از باغ میرفت
۹۵۰ زن مه مرد با او بود همراه
جهان آن طفلشان افکند در سر
چو دیدندش چنان بر در بمانده
بدو مه مرد طئی بس نکو برد
نشست القصه مرد و زن سخنور
سمنبر گفت حال من درازست
که این گلرخ ز بی شیری مادر (۳)

فلك بابام او سر در کشیده
بدکانی بر آمد چون شب ماه
بنالید آن شکر لب شیر خواره
که در شهری شکر بی آب باشد
زبانش پیش دراز در بیفتاد
دل پر خون بحق تسلیم کرد او
سبك کن حلقه تسلیم در گوش
ترازان حلقه درها بر کشاید
که صد نگشایدت صد منفعت را
ز حوض چشمه گردون چراغی
مگر آن باغ خوش، باغ ارم بود
دلش بیدار و عقل و هوش رفته
کلی تردید پیش گلستانی
جوانمردی او را کهتر ایام
جهان پیر جانی برده بودش
ز درد طفل دل پر داغ میرفت
ز طفل رفته اندر ناله و آه
که تا این طفل را گیرند در بر
مهی ماه نوش در بر (۲) بمانده
بکهتر خانه خویشش فرو برد
پرسیدند حال آن سمنبر
نمانده آب و يك نام نیازست
کدازان شد ز بهر شیر و شکر (۴)

(۱) نسخه، مل، ز تفت شیر و زرنج پیش کاره (۲) نسخه، مل، مه نوشین او پر زربمانده

(۳) نسخه، مل، ز مادر (۴) نسخه، مل، چو زبیر شیر شکر

توانم دید خود را خاکساری
 بشده مرد حلوا برد و نانش
 توهم ای مرد مرده باش از پیش
 چو حلوا خوردن تو بیش گردد
 چرا حلوا (۲) بشیرینی کنی نوش
 ز حلواکی بود روی سلامت
 درونت دوزخست ای مالک خویش
 گر آرندت طبق بانان ز مطبخ
 بهر گندم که خوردی بیحسابی
 شکم چون دوزخی با هفت در دان
 ازان يك وادیش پیشان ندارد
 اگر معده نبودی غم نبودی
 شنودی قصه حلوا و نان را
 کنیزک چون بسی حلواوان خورد
 عرق همچون کلاب از وی رواند
 دو چشمه خشک باز آمد ز پستانش
 ز بیماری درآید کوه از پای
 برنجوری شکر شیرین نیاید
 بتراز تن شکستن زحمتی نیست
 دو نعمت را مکن درشکرستی
 چودرباغ آن سمنبر گشت بیمار

نیارم دید بر فرقت غباری
 که طفلش مرده بود این بود و آتش
 که تا حلوا رسد از تو بدرویش
 شود خون و سزای نیش گردد (۱) ۹۶۰
 که خون آرد بشیرینیت (۳) در جوش
 که حلوا در قفا دارد حجامت
 طبق دارد ز جسمت هفت بندیش (۴)
 طبق بانان در اندازی بدوزخ
 ذلت را با بهشت افتد حجابی
 درو هر وادیی وادی دگر دان
 که حرص آدمی (۵) پایان ندارد
 خصومت در همه عالم نبودی
 بسست (۶) این زله کن این را و آنرا
 دلش شد گرم و تن (۷) ز نهار جان خورد ۹۷۰
 دو گلبرگش چوشاخ زعفران شد
 دو چشمه چشم بگشاد از نم آتش (۸)
 چه سنجد کاه بر کی باد پیمای
 که لب را از شکر تلخی فزاید
 و رای تندرستی نعمتی نیست
 یکی امن و دگر یک تندرستی
 بماند آن باغبان در رنج و تیمار

(۱) نسخه، نو، همه خونی شود بانیش گردد
 (۲) نسخه، آید (۴) نسخه، مل، در پیش
 (۳) نسخه، آید (۵) نسخه، آن، نسخه، مل،
 وادو وادیش (۶) نسخه، نو، بست (۷) نسخه، مل، نو، گرمتر
 (۸) نسخه، مل، نو، از غم آتش، نسخه، از غم جان

۹۸۰ که هرگز در همه روی زمین من
بینی گر بود از عمر بهره
بدین روی و بدین منظر که او راست
بجان خواهم که کارش را کنی ساز
زنش گفتا بجان فرمان برم من
چنان در پرده پنهان دارم این راز
ز زیر پرده این در شب افروز
چو نور دیده او راراز دارم
زن بدرا مده نزدیک خود جای
بسی بهتر بود در کنج خانه
۹۹۰ چو مرد نیک رازن ساز کارست

کنیزك را چو وقت مرگ آمد
جهانش دستکاری خواست کردن
هنوز آن روی چون گل ناشکفته
چو مرگ آمد دلش برخاست از درد
کنیزك بر جوانی زا بگریست
زن مه مرد را گفت ای گرامی
جهانم می بنگذارد چه سازم
صلای عمر من در داد ایام

درخت عمر او بی برک آمد
طریق کثر نمایی راست کردن
گل او خواست شد در گل نهفته
که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
ز جور چرخ کج رفتار بگریست (۳)
سر آمد بر دل من شادکامی
که پیش آمد رهی دور و درازم
بجای مرگ بنشینم سرانجام (۴)

(۱) نسخه ، نو ، که تواند شد از پرده چو آواز (۲) پس از این بیت در بعضی
از نسخ چنین نوشته شده است « گفتار اندر وفات یافتن دایه خسرو و وصیت کردن او »
(۳) نسخه ، مل ، نو ، وزین چرخ خرف بسیار بگریست (۴) نسخه ، نو ، بحال مرگ
بنشینم بناکام

بسی رفتم و چون ره بس درازست
 ندیدم شادی و غم بی‌شمارست
 ولی این کودک نیکو لقا را
 که این طفل گرامی شاهزادست
 سزد از ترك خورشیدش^(۲) غلامی
 خدا را دارد این طفل و شمارا
 سپردم با شما او را بصد ناز
 ندارد هیچکس خصمش، خداست
 نهان درموی يك انگشتری داشت
 بدو گفت این پسر با این نشانی
 ز رفعت سر بگردونت رساند
 چو هر دو اینسخن^(۳) را گوش کردند
 بسی بگریستند و جای آن بود
 کنیزك را از آن گرداب حسرت
 چو در تلخی مردن مبتلا شد
 فرو مرد آتش روز جوانی
 چنان زین تنگنا بگذشت زود او
 جهان پیرست اما طفل سالست
 اگر پیری نبودى طفل پیشه
 گل بی برک را بی مایه بگذاشت
 بسی دارد جهان زین دستکاری
 اگر جانست نام و گر جهانت
 درین عالم همه غرق جهانی
 که میداند که چندین راه بازست
 چگویم چون نه دل نه روز کارست ۱۰۰۰
 نگهدارید^(۱) از بهر خدا را
 ز شاهی در کدایی اوفتادست
 که قیصر زاد روم است این گرامی
 گواه این سخن کردم خدا را
 که تا فردا سپاریدش بمن باز
 کنون اینکار کار آن سیراست
 که مهر او نشان قیصری داشت
 اگر در خفیه با قیصر رسانی
 بنقد کنج قارونت رساند
 تو گفتی زهر از آن لب نوش کردند ۱۰۱۰
 پذیرفتند از او و رای آن بود
 روان شد از دو نرگس آب حسرت
 بسختی جان شیرین زو جدا شد
 برش طفلی چو آب زندگانی
 که گفتی در جهان هرگز نبود او
 که در پیریش طفلی همچوزالست
 نکستی سالو ماهش نو همیشه
 چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت
 نخواهد یافت يك جان^(۴) رستکاری
 جهان بیجان کند در يك زمانت ۱۰۲۰
 در آن عالم همه مشغول جانی

(۱) نسخه، مل، نکودارید (۲) نسخه، مل، خورشید ترکش را

(۳) نسخه، نو، آنسخن (۴) نسخه، نخواهد بود کس را

ز هر دو بگذر و جان جهان شو
 اگر مردی تو خون بگری جهانی
 که بر قش درد و بارانش دریغست
 دریغا بر تو میبارد شب و روز
 جهان جان بستد و جای دگر شد
 بجان پذیرفت طفل دلستان را
 گرفتش زن بپر همچون دلخویش
 بشیر و شکرش پرورده کردند
 که بیرون نامدش از پرده آواز
 پس او در پرده عشاق بودی
 بلالایی بر ویش رفت لاله
 که گشت از رشک رویش، ماه پاره
 پریشانیم بار آرد چو مویش
 بمهرش هر نفس نازید جانی (۳)
 ترنج و دست بی او میبردی
 که هر کش دید از ومد هوش میشد
 چو دریا موج میزد شادکامی
 دعا چون صبح بروی میدمیدی
 که او را پنجساله یک پسر بود
 که از بهرام بهری داشت جز نام
 بهم آن هر دومه بودند همسال
 شود چون مشتری (۵) در علم احکام

جهان را ترک گیر و خصم جان شو
 ز کار این زن بسی کس زمانی
 مثال کار عالم همچو میغست
 دریغا خفته ماندی (۱) و بصد سوز
 کنیزک چون جهان بروی بسر شد
 چو زن در خاک کرد آن مهربانرا
 نهادش نام هر رمز طفل دلریش
 چو چشمش جای زیر پرده کردند
 ۱۰۳۰ چنان پرورده شد در پرده ناز
 چو در پرده بت آفاق بودی
 چو شد آن سرو سیمین پنجساله
 چنان بی مثل گشت آن ماه پاره
 اگر من دم زخم از شرح رویش
 چو دروی یک نظر ارزید جانی (۲)
 کسی کز دور وصفش میشنیدی
 همه کشور از او پر جوش میشد
 دل همه مرد از آن در گرامی
 جهان بسی صبح روی او ندیدی
 ۱۰۴۰ بخوزستان شهی خورشید فر بود
 بنام آن مهر پرور بود بهرام
 چو هر رمز بود آن شهزاده را حال
 چو وقت آمد که آن شهزاده بهرام (۴)

(۱) نسخه ، بودی (۲) نسخه ، نو ، ارزد جهانی (۳) نسخه ، بنظاره رسیدنش جهانی

(۴) نسخه ، نو ، خسرو زاده بهرام (۵) نسخه ، مل که از بهرام به

- خدیدو شهر خوزان شاه اقلیم بسی همزاد او با هم نشستند زچندان کودکان^(۲) هر مز یکی بود زانندک عمر بسیاری خرد داشت چو هر مز لوح بگرفت و قلم زد علی الجملة در اندک روز کاری اگر چه یک سخن چون موی بودی چنان در بذله گفتن بی بدل شد چنان بر داد و دانش شد توانا لغت ها تر کی و تازی در آموخت چنین میگفت با مه مرد استاد بصورت فرّۀ شاهبست او را ندانم تا کجا خواهد رسیدن چنان بیدار بختی گشت هر مز دمی دم می نزد بهرام بی او بشادی از دبیرستان خود شاه همه شب چون دوشاه از دلنوازی چو مرغ صبح افتادی بفریاد چو از انواع^(۵) دانش باز پرداخت دوبازو همچو دو ران هیون کرد بیکدست^(۶) آسیا سنگی سپردی برافکندی بقوّت گرز از مشت
- نشاندش پیش استادی^(۱) بتعلیم همه از جان دلسی در کار بستند که عقلش بیش و عمرش اندکی بود ز عمر خویش کاری نیک برداشت ز نور علم جان او علم زد نماندش در هنر آموز کاری ازو یک موی را صد روی بودی ۱۰۵۰ که آن بیمثل در گیتی مثل شد^(۳) که شاگردیش کرد استاد دانا ز عبری و ز رومی دل بر فروخت که گاوی را فریدون حق فرستاد بمعنی سخت آگاهبست او را کنون باری بما خواهد رسیدن که نتوان دید آن^(۴) در خواب هرگز زمانی می نیافت آرام بی او بسوی باغ رفتندی شبانگاه بگرد باغ گشتندی بیازی ۱۰۶۰ چو جوزا هر دو رفتندی با استاد بتیر و تیغ و یوز و باز پرداخت بمردی شیر مردانرا ز بون کرد نماندی گرچه فرسنگی بپردی قلم کردار بگرفتگی بانگشت

(۱) نسخه، نو، استادان (۲) نسخه، نو، کودک آن (۳) نسخه، مل، بود

(۴) نسخه، مل، که نتوان دیدن آن (۵) نسخه، نو، چو القصه ز

(۶) نسخه، نو، بدستی

خجل میشد ز گرز کاو سارش
 بدشواریش بردی اسپ میلی
 سخن در موی یا در میم رفتی
 بیپیکان در کشیدی مور رامیل
 چو موئی سر زهم بشکافتی باز
 ازین عالم بدان عالم فتادی
 بچشم سوزن عیسی رسیدی
 ز گوش خود رسانیدی بدان چشم
 قلم کردی زبیکان پای موری
 ز تیغش بحر نیلی کف گرفتی
 اجل بر تیغ رفتی خسته از جان
 سپر بر آب افکندی چو باران
 هژبران را بکردن بر فکندی
 ز سندان بردمیدی سنگ ریزه!
 کرو آتش شدی سیماب در سنگ
 بیکساعت همی صد پاره بودی
 بزخمی خوشه پروین فکندی
 فلک چو گان و ماهش گوی کشتی
 مه از کویش بپردی گوی بر سر^(۳)
 بعلم وزور^(۴) چون ابروی خود طاق
 که چرخ ازوی بپا آمد بر شد
 رخس برنه جهان بفروخت آتش
 مثال عالم آرایش دادند

اسد چون بر فلک میدید کارش
 چو بر مر کب شدی چون زنده پیللی
 چو تیرش از کمان يك نیم رفتی
 چو رفتی از کمان تیرش بتمجیل
 چو کشتی از سر مویی هدف ساز
 ۱۰۷۰ بتاب ارتیر پرتابی گشادی
 اگر در خشم تیری در کشیدی
 کشیدی تیر تا گوش ووزان چشم
 و گر تیری زدی بی هیچ زوری
 چو تیغ نیلگون در کف گرفتی
 ز بیم تیغ او چون میغ لرزان
 ز تف برق تیغش نامداران
 چو از فترک بگشادی^(۱) کمندی
 چو سر پنجه زدی بر پای نیزه
 چنانش نیزه گردان بود در چنگ
 ۱۰۸۰ اگر در پیش رُمحش خاره بودی
 و گر سوی فلک زوین فکندی
 چو چو کان کیر و میدان جوی کشتی
 چو گوی آناه^(۲) افکندی بره در
 شد آن چشم و چراغ روی آفاق
 چنان آوازه او معتبر شد
 چو سال هر مز آمد برده و شش
 بخوبی خط زیبایش دادند

(۱) نسخه ، افکندی
 (۲) نسخه ، نو ، چو گوی ماه
 (۳) نسخه ، نو ، مه از
 (۴) نسخه ، مل ، بزور و علم
 کویی بکردی گوی بر سر

- در آمد خط سبزش از بُناگوش
خط سبزش که جانرا قوت بودی
سرزلفش کمند جان و تن بود
بهر جایی که حوری سیمبر بود
بتی کو طوطی خطش بدیددی
ز عشقش جمله را خفتن نبود
چوزیر خط نشست آن مشك ماهش
ز زیبایی که خط او پیوست
چو طوطی بود خطش پر گشاده
ز سنبل در خط آمد لاله زارش
نبودش جز تماشا هیچ کاری
عجب ماندند از رویش جهانی
چو بر کلگون نشستی روی چون ماه
یکی میگفت هر مز آن او نیست
یکی گفتی از و چون، شاه خیزد
چو هر مز در توانایی چنان شد
بآسانی شبی آن کار کردی
چنان مه مرد بر وی مهربان شد
وز انجا کاصل فرهنگ شهی بود
بدل میگفت مه مردم پدر نیست
نماند چهر او با چهره من
ازین غم گر چه دل پر جوش بودش
- خطش شد سبزه زار چشمه نوش
زمرد رنگک بر یاقوت بودی ۱۰۹۰
لب لعلش بلای مرد و زن بود^(۱)
ز عشق روی اورویش چوزر بود
دلش در بر چو مرغی می تپیدی
و لیکن زهره گفتن نبود
فغان بر خاست از خط سیاهش
نمی آموخت کس را بر خطش دست
دری در بسته و شگر گشاده
چو گلبرگی که باشد مشك خارش
کبابسی و شرابی و شکاری
که چون خیزد شهی از باغبانی ۱۱۰۰
فرو بستی زبس نظارگان راه^(۲)
که شهزاد است^(۳) هرگز آن او نیست
ز خوزستان چگونه ماه خیزد
که هر مردی ز زورش ناتوان شد
که ده روز آن کسی دشوار کردی
که مهر هر مزش مهر روان شد
دل هر مز ز مهر او تهی بود
مرا در دل ز مهر او اثر نیست^(۴)
ندارد هرگز او خود زهره من
ضرورت را زبان خاموش بودش ۱۱۱۰

(۱) نسخه، مل، شد (۲) نسخه، نو، نظارگی (۳) نسخه، شهزادست

(۴) نسخه، نو، خبر نیست

دیدن گل هر مز را در باخ و عاشق شدن (۱)

الا ای پیک باز تیز پرواز
 دمی گر میزنی بر انجمن زن
 چو یک همدم نمی بینم زمانیت
 تو خود را تا ابد محرم تمامی
 بگوی این قصه و باخویشتن گوی
 چنین گفت آن سخن ساز سخن سنج
 که شاهنشاه خوزی (۲) دختری داشت
 سمنبر خواهر بهرام بودی
 بنکشادی شکر از شرمکینی
 ۱۱۲۰ اگر عاقل بدیدی نقش رویش
 و گر دیوانه دیدی روی آناه
 همه صورتگران صورت آرای
 که نقشش بود دل را نقش بر سنگ
 چو مثل نقش گل در هیچ حالی
 چو نقاشان لطیفش نقش بستند
 زبانها پر ز شرح حال او بود
 نبود ماه را اندازه او
 کمین برانس و جان زلفش چنان داشت
 چو در عالم نداری یک هم آواز
 نفس بیخویشتن با خویشتن زن
 که خواهد بود همدم در جهانیت
 که هم همخانه هم همدم تمامی
 بخوشگوی بیراز خویشتن گوی
 که برده بود عمری در سخن رنج
 که هر موییش در خوبی سری داشت
 گلش اندام و گلرخ نام بودی
 گلش میخواندند از نازینی
 شدی دیوانه زنجیر موییش
 چو عاقل آمدی زان نقش با راه
 ز رویش نقش بردندی بهر جای
 چو موییش برد رویش نقش ارژنگ
 نبود امکان نقشی و جمالی (۳)
 قلم بر نقش حسن اوشکستند (۴)
 بر ایوانها همه تمثال او بود
 ز مه بگذشته بود آوازه او (۵)
 که هر موییش جانی بر میان داشت

(۱) نسخه، مل، این عنوان را ندارد (۲) نسخه، خوزان (۳) نسخه، نو،
 نقش باجمالی (۴) نسخه، نو، قلم بر حسن نقش (۵) نسخه، نو، پس از این بیت
 بیت زیر را اضافه دارد

که بودی پیش روی او ستاره
 چو بودی ماه پیش هیچکاره

- کمانرا پُر زاغ هر دو ابروش
 هزاران قلب بشکسته بدیده
 برخ بر هر بتی خالی دگرداشت
 رخ شیرینش لعلی بود در پوست
 لب جان بخش او را آب حیوان
 دهانش تنگ شکرلیک گلرنگ
 بسی در چشم مردم داشتی گوش
 ولی چون رهگذر بر بسته بودی
 دهانی چون دهان همزه یک نیم
 زهی ملکی که در اقلیم او بود
 میان میم بی نون حرف سین داشت
 چهی درسیم داشت آنسنگدل ماه
 اگر خود بیژن (۴) مردانه بودی
 بلوری را که آبش زیر پل بود
 بیالا بود چون سرو بلندی
 دل عشاق خود بود آن سپندش
 شده هر موی بر حسنش دلیلی
 همه خوبان مصر حسن، آن نیل
 ز دارالملک حسنش داروگیری
 نظیرش بود گر خود گاه گاهی
 ز بس کاوازه او شد پدیدار
 یکی شه بود در شهر سپاهان
- کشیده تابگوش اززاغ کیسوش (۱)
 از آن مژگان صف بر صف کشیده ۱۱۳۰
 ولیکن خال او (۲) حالی دگرداشت
 بر سیمینش سیمی بود دل دوست
 شده چون صورتی بیجان در ایوان
 چو چشم مردم دیده ولی تنگ
 که سیمابش کند در چشمه نوش
 امیدش منقطع پیوسته بودی
 چو اقلیمی شکر در چشم یک میم
 که عالم پرشکر از میم او بود (۳)
 ولی در لعل سی در تمین داشت
 رسن افکنده مشکین بر سر چاه ۱۱۴۰
 ز عشق چاه او دیوانه بودی
 غلام ساعد سیمین گل بود
 نبودش هیچ باقی جز سپندی
 که میسوخت آتش لعل چو قندش
 چه چیزش بود در خور جز که نیلی
 کشیدندی بنام او بتعجیل
 همه چیزش نقد الا نظیری
 همی کردی در آینه نگاهسی
 بجان گشتند شاهانش خریدار
 که بودندی غلامش پادشاهان ۱۱۵۰

(۱) نسخه، نو، کمانرا بند زاغ هر دو ابروش کشیده درزه ازدو زاغ کیسوش

(۲) نسخه، نو، آن او (۳) در نسخه، مل، این بیت نیست

(۴) نسخه، نو، بیژنی

نه چندانى بزرگى بود او را
 کگل سیراب را خواهند گى کرد
 بسى نوبت زر و زارى فرستاد
 که سوى ما فرست آن سیمبر را
 میان سیم و زر سازم نشستش
 چوازمین میکشاید این چنین نقد
 جهانرا نیست شهزادى به از من
 شکفت از کار گلرخ شاه شاهان
 چو سالى بگذرد پیش سپاهى
 شه آن اندیشه در دل همچو جان داشت ۱۱۶۰
 قضا را گلرخ دلبر چو ماهى
 تماشا را بر آمد تالب باغ
 بزیر بید هر مز بود خفته
 قبا از بر چو کگل در پای کرده
 کتان غلغلى نو در بر کگل
 هزاران حلقه پیش مه فکنده
 رُخى چون کگل لبى چون چشمه نور
 از آن چاهش که در زیر ذقن بود
 سر زلفش رسن افکنده بر ماه (۴)
 سر آن حلقه های زلف پر چین ۱۱۷۰
 بتلخی پسته شورش دلازار
 رخس لاف جهان آرای میزد
 که بتوان گفت شرحى زود او را
 تطفها نمود و بند گى کرد
 بدلبر دل بسر بارى فرستاد
 که قدرى نیست اینجا سیم و زرا
 کلید گنج بسپارم بدستش
 ترا بى نسیه باید بستن این عقد
 که خواهى یافت دامادى به از من
 که رُست او را نبانى در سپاهان (۱)
 پس از سالى ببندد عقد ماهى
 ولیکن چرخ در پرده نه آن داشت (۲)
 بیام قصر (۳) بر شد چاشتگامى
 نهادش آن تماشا بر جگر داغ
 زمستى عقل زایل هوش رفته
 خطش بر ماه شهر آرای کرده
 ازو غلغل در افتاده بیلبل
 ذوابه بر میان ره فکنده
 چکویم از لب و دندان گل دور
 چویوسف عقل خونین پیرهن بود
 دل گل زان رسن رفته فرو چاه
 شده در گردن گل طوق مشکین
 بشیرینى چو شگر تیز بازار
 جهانرا حسن او سر پای میزد

(۱) نسخه ، نو ، بعد از این شریعت زیر اضافه دارد ، ولی سالى اجازت خواست آن شاه
 که نازیبا بسازد کار آن ماه (۲) نسخه ، نو ، جزان (۳) نسخه ، نو ، کوشک
 (۴) نسخه ، کمندافکنده در راه

خطی چون مشک و رویی هم چوماهی
 شده سرو بلندش بر زمین پست
 خط چون طوطیش در سایه بید
 خرد بر کرد راه او نشسته
 کمند عنبرینش خم گرفته
 غم عشقش زهی سودای بی سود
 چو گل را نر کس تر بر مه افتاد
 چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید
 ز عشقش آتشی در جانش افتاد
 دلش در عشق معجون جنون ساخت
 چو در دام بلای عشق آویخت
 بد انسان غمزه او دل ربودش
 دلش در پای دلبر سرنگون شد
 چو مرغی در میان دام میسوخت
 دم سرد از جگر میزد چو کافور
 چو ابر نوبهاری اشک ریزان (۳)
 بمانده در عجب حالی مشوش
 دلش صد داستان بر عشق خوانده
 خرد با عشق بسیاری بکوشید
 همی بدرید جان آن سرو سرمست
 بزد دست و قصب از مه بیفکند
 جهان بر چشم او زیر و زبر شد

چو گل در بر فکنده (۱) خوابگاهی
 میان سایه و خورشید سرمست
 دم طاوس نر در عکس خورشید
 عرق بر گرد ماه او نشسته
 گل صد بر کک او شبنم گرفته
 لب لعلش زهی حلوای بی دود
 دلش چون ماهتابی در ره افتاد
 چو جانش آمد بروی او جهان دید ۱۱۸۰
 که دردی سخت بی درمانش افتاد
 رخس از اشک صد هنگامه خون ساخت
 هزاران دانه خون بر رخس ریخت
 که گفتی غمزه خون آلود بودش (۲)
 سر خود بر گرفت و رفت خون شد
 وزان آتش چو عود خام میسوخت
 فرو میبرد آب گرم از دور
 چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان (۴)
 ز دست دل (۵) دلی در دست آتش
 چو شخصی بی خرد در عشق مانده ۱۱۹۰
 ولیکن عشق یکباری (۶) بجوشید
 بجای جانش آمد جامه در دست
 کمند دلشکن در ره (۷) بیفکند
 بیقتاد و زمستی (۸) بیخبر شد

(۱) نسخه ، نو ، دربند کرده (۲) نسخه ، ربودی و بودی (۳) نسخه ، مل ،
 اشک میراند (۴) نسخه ، مل ، حیران فروماند (۵) نسخه ، نو ، زدست گل
 (۶) نسخه ، مل ، یکبار (۷) نسخه ، مل ، از ره (۸) نسخه ، زمستی

چگونه پرزند درخون و در گل
چنان پر میزد آن مرغ دل افکار
جهان عشق دریایی عظیمست
تو تا مشغول بیتی و سفینه
دلش ناگه بدریایی فرو شد
۱۲۰۰ میان آتش سوزان چنان بود
چو طفلی شیر خواره تشنه آب
چو مرغی بی زبان محتاج دانه
چوماهی زابخوش^(۲) بیرون فتاده
چو موری پرفکنده پای کننده
چو آن پروانه اندر پیش آتش
دو دیده خیره و دو دست بردل
بمانده بسی کلیدی مشکل او
بدل گفت این چه آتش بود آخر
دلَم سرگشته نامجرمی شد
۱۲۱۰ برفت از دست من سر رشته دل
ز دست تو بجان آیم دلا زود
که داند کانچه در جان من افتاد
که داند کانچه دل بر موج خون کرد
چه سازم یا کرا بر گویم آخر
چگونه ما دو را باهم توان داد
نه بتوان گفت با کس اینسخن را

میان راه مرغ نیم بسمل
که از جان وز دل میکشت بیکار^(۱)
سفینه چیست عقلی بس سلیمست
از آن دریات نبود نم بسینه
بسکنج محنتش پایبی فرو شد
که نتوان گفت کز زاری چسان بود
زرنج تشنگی جان داده در تاب
نه بالی نه پری نه آشیانه
میان ریگ غرق خون فتاده
نگونساری^(۳) بطاسی در فکنده
میان سوختن جان میدهد خوش
چون نقش سنگ پایش مانده در گل
جگر تفته^(۴) زره رفته دل او
که از جانم بر آمد دود آخر
عروسی من اکنون ماتمی شد^(۵)
ز دست دل شدم^(۶) سرگشته دل
که آوردی چنین پای گل آلود
چگونه عقل از او بر گردن افتاد^(۷)
سر آخر^(۸) از کجا خواهد برون کرد
که گل را باغبانی جویم آخر
که من شهزاده ام او باغبان زاد
نه نتوان خواستن آن سرو بن را

(۱) نسخه ، نو، زهی عشق وزهی درد و زهی کار (۲) نسخه ، نو ، زاب جو

(۳) نسخه ، نو، نگونسارش (۴) نسخه ، خسته (۵) نسخه ، مل ، بود

(۶) نسخه ، مل ، شده (۷) نسخه ، مل ، این بیت را ندارد

(۸) نسخه ، نو ، که ناسر

نه دل را روی آزاد است زین بند
 نه چشم از روی وی بر میتوان داشت
 اگر این راز بگشایم زمانی
 بسی به کسر لثه (۲) در حلق مانم
 خدایا می ندانم (۳) هیچ تدبیر
 اگر جانست بیش اندیش در دست
 کما بیشی من پیداست آخر
 جهان از مرگ من ماتم نگیرد
 بگفت این و بصد سختی از آن بام
 نه یک همدم که یکدم راز گوید
 همی شد از هوای خویش درخشم
 از آن شد تفته اندر (۵) عشق جانش
 چو مستی تشنه دل پر سوز مانده
 کسی لب تشنه پیش آب حیوان
 چو گردانید روی از روی هر روز
 زدست (۶) عشق غوغا کرد ناگاه
 دلش گردن کشید از دلنوازش
 نمی آورد عمل طاقت دگر بار
 دلش در بیخودی شد واقف عشق
 همی زد مژه و خوناب میریخت
 بدل میگفت آخر (۸) این چه حالست
 بخوبی کس چه بی مثل جهانست

نه عمل رایک شکر روزیست زین قند
 نه او را نیز در بر میتوان داشت
 بزشتی باز گویندم جهانی (۱)
 از آن کاند ز زبان خلق مانم ۱۲۲۰
 شدم دیوانه زان موی چو زنجیر
 و گردل سیل خون در پیش کردست
 ز خون من چه خواهد خاست آخر
 ز مستی استخوان عالم نگیرد
 فروتر شد بصد سختی (۴) بنا کام
 نه یک محرم که رمزی باز گوید
 همی گشت آه در دل اشک درخشم
 کسه میجو شیدم غمز استخوانش
 لبش بی آب جان افروز مانده
 چگونه ترک گوید ترک نتوان ۱۳۲۰
 زدست دل شد آن بتروی عاجز
 ببدان نظاره آوردش گمراه
 فلک آورد گردن بسته، بازش
 بشوریدای خوشا شور شکر بار
 صلادرداد (۷) جانرا هاتف عشق
 ز بادام اشک چون عناب میریخت
 ز هر مز خار در پایت محالست
 ولی تو پادشاه او باغبانست

(۱) نسخه، نو، خیو باشند بر روی جهانی (۲) نسخه، نو، رسن

(۳) نسخه، ندارم (۴) نسخه، مل، بصدستی

(۵) نسخه، نو، از آنسان تفته شد در (۶) نسخه، نو، زسر در

(۷) نسخه، نو، صلابی داد (۸) نسخه، مل، ای گل

۱۲۴۰ بگو تا چون توهر گز نازینی
 چگونه آب با آتش شود یار
 جهانداری بغوری کی توان داد
 چو جان در آستینش شد دلاویز
 بهرپندی که داده بود خود را
 ازان پس دل زجان خویش برداشت
 زبان بگشاد عشق نکته پرداز
 که گر چه نام هرمز روستایست
 اگر هرمز ندارد نیز اصلی
 چو جای وصل دارد اصل کم گیر
 چو هم نیکو بود هم خوش، گدایی
 ۱۲۵۰ ترا روی نکو باید نه شاهی
 شکر چون در صفت افتاد شیرین (۱)
 گدایی سر که و شاه‌یست شگر
 کلی تو او درین باغست بلبل
 کلی تو او لبی دارد شکر ریز
 چو عشق از هر طریقی گفت برهان
 اگر چه بود گلرخ شاهزاده
 چو عشق آن شیوه شرح یاردادی
 نه زانان بود گل را عشق هرمز
 ز بس کالفصه دزدیده نگه کرد
 بدل میگفت ای دل کارت افتاد
 ۱۲۶۰ ز دل تا صبر صد فرسنگ پیشست

کجا جستست زینسان هم‌نشینی
 بسی فرقت از طاوس تا مار
 سلیمانی بموری کی توان داد
 علم زد عشق او چون آتش تیز
 شدان هر پند او بندی خرد را
 خرد را پیش عشق از پیش برداشت
 خرد را گوشمالی داد ز آغاز
 ولی بروی نشان پادشایست
 ترا مقصود از اصلست وصلی
 ز صد گونه هنریک فصل کم گیر
 بسی خوشتر ز ناخوش پادشایی
 نکو رویست او دیگر چه خواهی
 شکر خورد، می چه پرسی از کجاست این (۲)
 ترا صفرا بکشت این هر دو بهتر
 بسی خوشتر سراید بلبل از گل
 تو بیماری بشگر گل در آمیز (۳)
 خرد الزام گشت و عقل حیران
 ولی شه مات شد از یک پیاده
 دل او بیش از او اقرار دادی
 کز و زایل شدی چون عقل هر گز
 جهان بر نر گس ساحر سیه کرد
 بزنجانرا که او دلدارت افتاد
 ز جان تا عشق موی راه پیشست

(۱) نسخه، نو، شکر چون بس سید افتاد و شیرین (۲) نسخه، نو، از

کجا این (۳) نسخه، مل، چو بیماری بشگر دل در آویز

کسی کو کاین سخن با او توان گفت
 شدم زین ماه دیدن ماهتابی
 بر سوایی مثال من سچل شد (۱)
 جهان بر روی من بیند همه روز
 ز قد من کند آزادی آغاز
 ز من بر خشک میرانند کشتی
 کنم يك يك دژش را حلقه در گوش
 گرفت از خجالت من قلعه در سنگ
 چو شمعی شمعدان مه بسوزم
 گراز زلفم طلسم آموز گردد
 که داند داشت زیر کوزه ام دست
 نیارد کفش پیش من نهادن
 ز پسته راه بر گردون بیندم
 بچربی بر همه خوبان بچربم
 نخست از مه در آید تا ب ماهی
 نهد از آسمان بر زمین روی
 شود مست و زند دنبال بر خاک
 بر آید مرغ مخمل را پرو بال
 چو برقی باز میدوزد بر عدم
 که از شرم تنم شد سیم سیماب
 که وصف او ازین عالم برونست
 که از شرم لبم ظلمت گزیدست
 ز خوبی هیچ باقی می ندانم

چه سازم می بیاید ترك جان گفت
 مرا نادیده ماه و آفتابی
 مثال آنکه جانی یافت دل شد
 چو من ماهی که خورشید دل افروز
 چو من سروی که صد سرو سرافراز
 چو من حوری که حوران بهشتی
 چو من درّی که گردریا زند جوش
 چو من لعلی که یاقوت نکورنگ
 چو من شمعی که چون من رخ فروزم
 چو من گنجی که شب پیروز گردد
 ندارد زهره آن زهره مست
 مه رخشنده با این نور دادن
 اگر چون صبح بر گردون بخندم
 اگر صد چرب گوی آید بچربم
 اگر زلفم بر افشاند سیاهی
 و گر رویم بیند ماه ازین روی
 ز چشم گاو میشم شیر افلاک
 ز بوی طره مشکین من حال (۲)
 هزاران جان شریک موی جعدم
 کجا آرد بلوری در برم تاب
 لبم را خود صفت نتوان که چونست
 ز نرّی آب حیوان ناپدیدست
 بلب که جان دهم که جان ستانم

۱۲۷۰

۱۲۸۰

(۱) نسخه ، نو ، چنین دیوانگی بر من سچل شد

(۲) نسخه ، مل ، مشکیم در حال

لبه گرباده‌یی بخشد بساقی
کنون با این همه صاحب‌جمالی
دلی با من بسی در پوست بوده
بیک دیدن که دید او روی هر مز
بخونم تشنه شد و ز سینه بگریخت
کهی در چین زلفش ره بدر برد ۱۲۹۰
کهی در زنگبار مویش افتاد
کهی شکر خورد آب حیاتش
کهی زان خنده مست مست کرد
کهی بر پسته او شور آرد
کهی بر خط او در قال آید (۴)
کهی در نر گمش حیران بماند
نمیدانم که تا هرگز کند رای
ز دست این دل پر شیون خویش
دل مستم اگر فرمانبرستی
چه کرد این دل که خون شد در بر من ۱۳۰۰
تو ای دیده‌چو خود کردی نگاهی
بیک نگرش بسی بگریستی تو
کنون جز صبر، من روی ندارم
اگر از سنگ و از آهن کنم صبر
با آخر چون فروشد طاس سیماب

از آن مستی نماند هیچ باقی (۱)
دل لایعقلم شد لاابالی
بجان شد دشمن من دوست بوده
مرا گویی ندید او روی هرگز
زمن آن محرم دیرینه بگریخت (۲)
کهی راهی بهندستان بسر برد
کهی در بند روم رویش افتاد
کهی در خط شود پیش نباتش
کهی زان غمزه (۳) چابک دست کرد
کهی بر شکر او زور آرد
کهی بر خال او در حال آید
کهی در مجلسش طوفان براند
بسوی گل چنین دل در چنین جای
هفی بیچم چود دست اور نجن خویش
بسی کار دلم آسان ترستی
که این از چشم آمد بر سر من
بسر (۵) میگردد در خون سیاهی
ندانم تا چیرا نگریستی تو
ز صبر از چه (۶) سر مویی ندارم
دلم را بی قراری بارد (۷) از ابر
بر آمد شاه‌هرمز راسر از خواب

(۱) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۲) نسخه، نو، مل، بنویفیت وز
دیرینه بگریخت (۳) نسخه، نو، خنده (۴) نسخه، مل، که
برخدا او در حال آید (۵) نسخه، مل، بسی (۶) نسخه، نو، اما
(۷) نسخه، مل، آرد

چو شد بیدار ماه مست خفته
 چو زیر بید سر برداشت مویش
 ز مستی چشم میمالید هرهمز
 چویافت ازفندقش بادام او تاب^(۱)
 توگفتی نرگسش سرخی^(۲) ازان داشت
 چوزلف عنبرین بفشانند از گرد
 چو از بستر کلاه آورد بر ماه
 چودست درفشان بر خط نهاد او
 چوموی مشک رنگ از راه برداشت
 چوزلف از زیر پای آورد بردوش
 چوروی از گرد ره در آب شست او
 چو در رفتن قدم برداشت هرهمز
 در آمد آتش عشق جگر سوز
 گل سیراب بر آتش بمانده
 صبوری کوچ کرده عقل رفته
 جگر خسته بصر خونبار مانده
 جهان بر چشم او تاریک گشته
 بهستی زین جهان بیرون گذشته
 بدینسان مانده بود آن ماهپاره
 ز طاوس فلک بنمود محسوس
 چومه رویی بود صاحب جمالی^(۴)
 درین شب شکل ماه نورسیده
 شهی در حجره چارم بخفته
 گل سیراب شد از دست رفته
 نهانی گل برون برد رویش
 که فندق سود بر بادام هرگز
 ز فندق گشت بادامش چو عناب
 که از خون ریزیش گلرخ نشان داشت
 گل بی دل کلابی گشت از درد ۱۳۱۰
 فلک پیشش کله بنهاد بر راه
 بخون خلق عالم خط بداد او
 ز ناف آهوان، مشک آه برداشت
 بخاست از سبز پوشان فلک جوش
 هلاک ماه روشن روی جست او
 دل گل رفت و تن افتاد عاجز
 گرفت از پیش و پس راه دل افروز
 کلاب از جزع بر آتش فشانده
 دل افتاده خرد منزل گرفته ۱۳۲۰
 دهن^(۳) بسته زبان بیکار مانده
 اجل دور از همه نزدیک گشته
 برو سیلابهای خون گذشته
 که تا بر چرخ پیدا شد ستاره
 مه نو چون هلال پر طاوس
 کشندش نیل بر شکل هلالی
 هلالی بود بر نیلی کشیده
 بمهری ماه را در بر گرفته

(۲) نسخه ، نو ، خوبی

(۱) نسخه ، مل ، آب

(۴) نسخه ، چومه رو بود چون صاحب جمالی

(۳) نسخه ، نو ، دهان

یکی جاندار خونی بر سر شاه
 شده در پاسبانی هندوی چست ۱۳۳۰
 یکی افضی القضائی پیشگه را
 بتی زا نو مربع وار کرده
 دبیر (۱) منقلب پیر و جوانی
 عروس شب چنان پیرایه ور بود
 شب آبتن آنکه در زمانی
 که داند ناچرا این هر ستاره
 که داند کاین همه پر کار پر کار
 فرو میرد شبش شمع چهارم
 چو بسیاری بر افروخت و فرو مرد
 کهی مهرش جهان بفروخت بر ماه ۱۳۴۰
 چوماه او چنان مهرش چنینست
 کنون وقت آمد ای مرغ دلارام
 چو گل بر بام هم چون خار در ماند
 بلا بر جان او بیشی گرفته (۵)
 بخون گشته شبیخون در گذشته
 بصد چشمی چونر کس در نظاره
 سیه پوشیده شب در ماتم او
 صبا از حال گل آگاه گشته
 هزاران بلبلان نو بهاری
 گل کلگونه چهره دایه بی داشت ۱۳۵۰
 که در خرده شناسی مایه بی داشت

(۱) نسخه، مل، دبیری (۲) نسخه، نو، صحنی (۳) نسخه، نو، شد

(۴) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد، میان خاک و خون بر روی مانده و زوتا مر که یکسرموی مانده

(۵) نسخه، نو، بالای جان (۶) در بعضی از نسخ بعد از این بیت چنین نوشته شده

دگفتار در آگاهی یافتن دایه از عشق گلرخ،

فسونگر بود مرغی چابک اندیش
 بشکلی بی‌والعجب کار جهان بود
 اگر در جادویی آهنگ کردی
 چنان در ساحری گیرا نفس بود
 دمی کان آتشین دم بر گرفتگی
 زبانی داشت در حاضر جوابی
 دل سنگین او از مکر پر بود
 چو صبح نیز بی خورشید روشن
 چو بر کی دل^(۲) بر لولر زنده بودش
 چو تخت زرزسیمین تن^(۳) تهی دید
 وطن میدید و گوهر در وطن نه
 در ایوان قبله جمشید میجست
 چو لختی کرد ایوان کام زد او
 سمنبر او فتاده دید بر خاک
 دلش با نیستی انباز گشته
 گسسته عقد و بسیاری کهر زان
 ز خون دیده آن ماهپاره
 سر زلفش پریشان گشته در خاک
 دلش در بر چو مرغی پر همی زد
 چو دایه دید گل راهمچنان زار
 چنان برقی بجان او در آمد
 کشاد اشک و بسی فریاد در بست
 ز بانگ او بتان گشتند آگاه

بدیدی حیلۀ صد ساله از پیش
 که لعب چرخ با او در میان بود
 ز سنگی موم و مومی سنگ کردی
 که شیخ نجد با او هیچکس بود
 اگر بر سنگ خواندی در گرفتگی
 بتیزی چون لب تیغ سدابی
 بغایت سخت خشم و نرم بر بود
 دمی دم می^(۱) نزد بی گل بگلشن
 که گلرخ گوهری ارزنده بودش
 سرا چه بیرخ سرو سهی دید ۱۳۶۰
 چمن میدید و گلرخ در چمن نه
 چراغی خواست وان خوبشید میجست^(۴)
 قدم بر در ز در^(۵) بر بام زداو
 ز خون نرگس او خاک نمناک
 ز شخصش رفته جان پس باز گشته
 بخاک افکنده چشمش بیشتر زان
 شفق گشته هلالی گوشواره
 شده توزی لعلش بر سمن چاک
 دمی از دل بر آن دلبر همی زد
 چو گل شد پای او پر خار از آن کار ۱۳۷۰
 که چون رعدی فغان از وی بر آمد
 دلش از دست شد واقفاد از دست
 که هر یک میزدند یبانگ بر ماه

(۱) نسخه، مل، دمی گامی (۲) نسخه، مل، جویرک گل (۳) نسخه، نو، مل،
 سیمین بر (۴) نسخه، نو، میان نیمشب خورشید می جست . (۵) نسخه، قدم از زیر تر

دو چشم دل^(۱) از گل در خون کشیدند
 فشاندند آب گل بر چهره گل
 چنان آتش با بسی کسی نشیند
 با آزادی رسید آن سرو سر مست
 دوفر کس بر کشاد و خون روان کرد
 ز نر کس آب بر سبزه روان شد
 زهر یک سوی، صد فریادش آمد
 فلک از تف جانش گرم دل شد^(۲)
 دگر باره چو بار اول از دست
 چگونه تاب آرد نیست مشک این^(۳)
 نبود آن، کرد^(۴) از مویش فشاندند
 کلاب از آسردش خون جگر شد
 ز نر کس ماه در شبنم گرفتند
 بصدق ماه یعنی رو بکنندند
 بایوان باز بردندش بده کس
 که تاپیک سپیده دم ز داز راه^(۵)
 بر آمد نعره مرغان شب خیز
 ز باد سرد صبح آناه بر خاست
 وزان بر خاستن بر خاست فریاد
 بصدقه گنج زر را در کشادند^(۶)
 کباب آورد و شربت دایه پیر
 کزین عالم بدان عالم رسیدی

گل سیراب را در خون دیدند
 بلا دیدند و آتش بهره گل
 چو هر دم آتشی در نی نشیند
 چو باد صبحدم بر روی گل جست
 گل بی دل چو قصد این جهان کرد
 خیال سبزه خطش عیان شد
 چو حال خویشتن با یادش آمد
 ۱۳۸۰ سحر از باد سرد او خجل شد
 برفت از هوش شکر بار سر مست
 کلی در خون و آتش بوده چندین
 کلاب و مشک بر رویش فشاندند
 رخس چون از کلاب و مشک تر شد
 بتان در نیم شب ماتم گرفتند
 بدر مشک از سر کیسو بکنندند
 یکی بستر بیاوردند ز اطلس
 همه شب دم تزد چون صبح از ماه
 ۱۳۹۰ چو نوشد نوبت روز دلاویز
 چو پروین هم چو گرد از راه بر خاست
 چو گل بر خاست دل بنشست آزاد
 چو آن گنج کهر را باز دادند
 دل همچون کباب و موی چون شیر
 بگل گفت ای سمن عارض چه دیدی

(۱) نسخه، نو، چو آتش دل (۲) نسخه، مل، گشت (۳) نسخه، نو، میل

نیست سنگین (۴) نسخه، نو، نبود آن هردو (۵) نسخه، نو، سپیده دم بزد راه

(۶) نسخه، نو، بصدقه گنج پرز بر کشادند

فتاده قد تو چون سرو بر خاک
مگر توی ز رویت ریخت در راه
زبان بکشاد گلبرگ سمن بوی
ز صد فتوانم ای دایه یکی گفت
ز دل تنگی شدم بر بام ناکام
سوی آن باغ رفتم در نظاره
کلی دیدم چمن آراسته زو
ز بویش بود ریحانی^(۱) نفس بود
از آن گل آتشی^(۲) درد دل فتادست
ز شاخی بلبل چون دید آن گل^(۳)
گهی از عشق گل آواز میداد
گهی میکشت در یکدم بصد حال
گهی در روی گل^(۴) نظاره میکرد
با آخر آتشی در بلبل افتاد
میان خاک و خون چندان بسر گشت
مرا زان درد آتش در دل افتاد
از آن آتش دلم چون دود خون گشت
بیک باره دلم از بس که خون شد
خداوند جهان بیرون شوم داد
و گرنه باز ماندم در هلاکی
دو اسبه سوی رفتن داشتیم ساز
پس آنکه دایه گفت ای گل رخ ماه

بگرد سرو تو توی شده چاک
که توی را بریزد پر تو ماه
که گر از صد زبان کردم سخن کوی
نه از بسیار با تو اند کسی گفت
که ای من خاک بادی کاید از بام ۱۴۰۰
تماشا چون کلم دل کرد پاره
ز هر برگی فغان برخاسته زو
ز رنگش دیده را از لعل بس بود
چو آن بلبل که اندر گل فتادست
بسی برگی فتاد از عشق بلبل
گهی دل را بخون سرباز میداد
گهی میزد بصد گونه پر و بال
گهی چون گل قبارا پاره میکرد
ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد
که از پای و سر خود بیخبر گشت ۱۴۱۰
ز آتش دود دیدم مشکل افتاد
پلی بستم ز خون بنگر که چون گشت
بیل بیرون نشد از پل بیرون شد
درون دل ز سر جایی نوم^(۵) داد
چو ماهی بودمی بر روی خاکی
فرستادم کنون ناگاه خرباز
چو خورشیدی دلت شد گرم ناگاه

(۱) نسخه، مل، روحانی (۲) نسخه، مل، آتشم (۳) نسخه، مل، ز شاخی

چون به دیدم آن رخ گل (۴) نسخه، نو، در روی او (۵) نسخه، مل، ز تو جانی نوم

چو خورشیدت رسید ایماه چشمی^(۱)
 که چشم بد بلای روی نیکوست
 که بر سوزید هر روزی سپندی
 که جای صد هزاران صدقه بیشت
 ستاره بیش شد پروانه کردار
 چو جوشن شد ز تیغش بر فلک میخ
 ز سیر چتر او آفاق پر تفت
 بیانم گفت دل می خواهد امروز
 که دارم سینه‌ی چون حوض آتش
 که گویی آب او هست آب کوثر^(۳)
 چرا پس کرد پای حوض کردم
 چرا میریزم آب حوض زین بیش
 ز خجلت در عرق چون حوض ماندم
 که شد این حوض بر من حوض تابوت
 چو آب حوض رفتم سوی آن گل
 کنون آب از میان حوض خواهم
 که گرد حوض خواهم گشت ماهی
 نظر آنکه بغواصی فرستاد
 ازین حوضم نگوئسار یست در پیش
 که گشتم کرد پای حوض بسیار
 بسر گشتن مرا زو مایه باشد^(۴)
 شکر بر حوض بهر عقد باشد

ندادی گوش و مستی تیز خشمی
 حدیث مرد حکمتگوی نیکوست
 ۱۴۲۰ بین تا گفته ام زین نوع چندی
 مرا جایست وان در صدق بیشت
 چو شمع آسمان^(۲) آمد پدیدار
 چو این زرین سپرز بر فلک تیغ
 بسطانی نشست این چتر زر بفت
 چو شب شد روز این در شب افروز
 بیندازید کرد حوض مفرش
 ندیدم در جهان زین حوض خوشتر
 چو من بر حوض زرین غوطه خوردم
 چو آبم برد آب حوض زین پیش
 ۱۴۳۰ کلاب از نر گسان صد حوض راندم
 بد انسان شد دل زین حوض فر توت
 که من بر حوض دیدم روی آن گل
 چو شد دور از کنار حوض ماهم
 بگرد حوض خواهم بار گاهی
 کسی کو بر لب حوضی با ستاد
 نگوئسار آید او در دیده خویش
 اگر از دست شد پایم بیکبار
 اگر این حوض خود صد پایه باشد
 شکر با گل بیکجا نقد باشد

(۱) نسخه، رسید آسیب چشمی (۲) نسخه، نو، آفتاب (۳) نسخه، نو،
 آب اوست از آب کوثر (۴) نسخه، مل، سر مایه باشد

- کلم من باشکر در بر نشستم
 ز حدبگذشت ازین حوضم فسانه
 بگرد حوض تخت زر بیارند
 که تا ز او از چنگک و ناله نای
 چرا باید زهر اندیشه فرسود
 کنون باری چرا غمناک کردیم
 زمانی کام دل باهم برانیم
 یکی شاهانه مجلس ساز کردند
 برون کردند هر مز را از آن باغ
 سبب او بود شادی و طرب را
 نکین حلقه آن جمع او بود
 چرا کردند از آنجا شمع را دور
 چو مطرب زیر گل بستریفکند
 پری رویان دیگر (۳) همچو لاله (۴)
 پری رویی کزان یک شیشه خوردی
 ز پیش چارسوی مجلس ناز
 چو شد آواز نیست و چاردر گوش
 پر زادی ز جن و انس آمد
 حریفی زهره طبع و آب دندان
 بریشم را بناخن ساز میداد
 چو بانگ چنگک در بالا گرفتگی
- شکر بر حوض دیدم عقد بستم ۱۴۴۰
 کنون ماومی و این حوضخانه
 می و حوران سیمین بر بیارند
 بجای آید دل این رفته از جای
 که گر شاد است و رغم بگذرد زود
 که میدانیم (۱) روزی خاک کردیم
 کزین پس می ندانم تا توانیم
 سماع و نقل و می آغاز کردند
 دل گل یافت چون لاله از آن داغ
 چرا پس بر گرفتند آن سبب را
- ندیدند از رخ چون شمع او دود ۱۴۵۰
 که بی شمعی نباشد جمع را نور (۲)
 ز لحن چنگک بلبل پر یفکند
 گرفته شیشه و جام و پیاله
 با فسون صد پری در شیشه کردی
 منادی گر شده چنگک خوش آواز
 چه بیست و سی که صد بودند مد هوش
 عجب نوعی حریف (۵) جنس آمد
 چو خورشید آتشین چون صبح خندان
 ز پرده هاتقی آواز میداد
 دل از سینه ره صحرا گرفتگی ۱۴۶۰

(۱) نسخه ، نو ، که غم داریم (۲) نسخه ، نو ، در اینجا این بیت را اضافه دارد ،

تماشا را چو کلرخ در چمن شد بهشتی حور گردش انجمن شد

(۳) نسخه ، مل ، دلبر (۴) نسخه ، نو ، چغاله بر چغاله (۵) نسخه ، مل ، حریفی

دم عیمی ز موسیقار میزد (۱)
 دل از طبع مخالف طبع برخواست
 بگفت از پرده خوش (۳) این غزل را
 بیا کر بردو چشم میخرامی (۴)
 برون از تودرون دل ندارم
 چنان دل را ز عالم نام کم باد
 با بزم داد لعل آبدارت
 چو آتش در زدی چون دود رفتی
 کباب از دل شراب از اشک سازم
 که تا محشر نخواهد گشت هشیار
 خصوصا کر بود با کامرانی
 خصوصا کر بود یار تو سر کش
 خصوصا کر بجان باید خریدن
 زمزگان کرد بر گل اشک اورنگ
 بفندق فندقی را کرد پاره
 سماع و می صبوری چون دهد دست
 زبیهوشی بزدد یک نعره بی خویش
 زدو عالم برون جای دگر گشت (۶)
 بزاری میزدند از راهوی راه
 دو چشم پرده دارش پرده در گشت

ز پرده نغمه را بر تار میزد
 چو پیش آورد از رکه او ره راست (۲)
 نمود از ناخنی علم و عمل را
 کجایی ای چو جان من گرامی
 بجز تو در جهان حاصل ندارم
 دلی گره هست بی نامت دژم باد
 قرارم برد زلف بیقرارت
 نمودی روی از من زود رفتی
 چو بی روی تو جشن از رشک سازم
 چنان دل مست شد از تو بیکبار ۱۴۷۰
 خوش عاشقی (۵) که باشد در جوانی
 خوشا با یار کردن دست در کش
 خوشا از لعل او شگر چشیدن
 چو بنید این سخن کلروی از چنگ
 شد از بادام ماهش پر ستاره
 چو گل نازک دلی پر عشق و سرمست
 چو شهزاد از صبوری گشت درویش
 وجودش از دو عالم بیخبر گشت
 همه رامشگران بر گرد آن ماه
 گل اندر پرده زان پرده بسر گشت ۱۴۸۰

(۱) در یکی از نسخ پس از این شعر چنین عنوان شده « گفتار اندر پرده ساختن پرده ساز و غزل

گفتن بخدمت گلرخ » و در نسخه دیگر چنین « غزل گفتن مطرب در حضور گل »

(۳) نسخه ، نو ، مل ، پرده راست

(۲) نسخه ، مل ، چنگ از پرده راست

(۵) نسخه ، نو ، مل ، عشقا

(۴) نسخه ، بیا تا بردو چشم من خرامی

(۶) نسخه ، مل ، شد

در آمد عشق و گل بیخود فروشد
 چنان در عشق آن دلدار پیوست
 بخوابش دید لب بر لب نهاده
 گرفته موی او پیچیده در دست (۱)
 بدو گفت ای نگار ناوفادار (۲)
 چنین خود بیوفایی چون کنی تو
 سوی باغ آمدی بشکفته چون گل
 چو تو در عشق چون بلبل نباشی
 چرا راندی مرا تا بر گل مست
 چو گل بشکفتی و خوارم نهادی
 چو گل بشنود آن از خواب برجست
 بزاری هم چو چنگی پرالم کشت
 روان شد خون ز چشم سیل بارش
 گل بیدل ز بیخوابی چنان بود
 چو دید آن خواب عشقش کشت بسیار
 گل آشفته را یکدم کفایت
 غم یعقوب را یادی تمامست
 چو کار از دست شد گل رخ بر آشفست
 گل تر را جگر خشک و نفس سرد
 چو تب در گل فکند از عشق تابی
 شبان روزی در آن تب زار میسوخت

خدا دانست و بس جای که او شد
 که بگسست از خود و در یار پیوست
 چو شگر بر لب گل لب گشاده
 فتاده روی بر هم خفته سر مست
 جفاور زد کس آخر با چو من بار (۳)
 بیباغ آبی مرا بیرون کنی تو
 مرا از آشیان راندی چو بلبل
 اگر بلبل برانی گل نباشی
 چو بلبل کردمی زاری بصددست
 چو یوسف صاع در بارم نهادی (۴)
 ۱۴۹۰
 زبان بگشاد و صد فریاد در بست
 رک و بی بر تنش چون زبروم کشت
 ز خون چشم پر خون شد کنارش
 که از زاری چو برگ زعفران بود
 شدش زان خواب چشم فتنه بیدار
 گل بسرشته را یک نم کفایت
 گل صد برگ زاری تمامست
 دگر کارش صلاحیت نپذیرفت
 تنش گرمی گرفت و کونه شد زرد (۵)
 ۱۵۰۰
 عرق ریزان شد از گل چون گلایی
 تنش همواره ناهموار میسوخت

(۱) نسخه، نو، بردست (۲) نسخه، مل، نگارین وفادار (۳) در بعضی از نسخ قبل از

این بیت چنین عنوانی نگاشته شده « گفتار اندر بیهوش شدن گلرخ و بخواب دیدن هرمز»

(۴) اشاره بآیه کریمه ۷۲ از سوره یوسف، قالوا نقد صواع الملك و لمن جاء به حمل بعیر و انا به زعیم

(۵) نسخه، نو، نبی گرمش گرفت و شد دو گل زرد

چو خاتون سرای چرخ خضرا
 بگردید وز رخ برقع برانداخت
 پزشکانرا بیاوردند دانا
 پزشك آخر دواي گل چه داند
 ببايد باغباني همچو هر مز
 چو باشد بر سر گل باغباني
 علی الجملة دوا کردند يك ماه
 دواي عشق کردن رو ندارد
 ۱۵۱۰ ز درمان هر زمان دردش بتر گشت
 چو درمان می پذیرفت آن سمئبر
 با آخر به شد و بر بام شد باز
 چو بدمرغ دلش پزیده از بام (۳)
 چو مرغی بر کنار بام میگشت
 از آن بر بام داشت آن مرغ امید
 دلش بگذاشت چون مرغی وطن را
 دلش در آرزوی چینه برخاست
 دلش چون مرغ وحشی در غلو بود
 دلش پر میزد و بیشرم میرفت
 ۱۵۲۰ دلش برداشته چون مرغ آواز
 صفیری زن مرا آخر سوی بام
 نظر بگشای تا بر بامت افستد

بر آورد آستین از جیب مینا
 بعالم آستین پر زر انداخت
 برای درد آن کلبرك رعنا
 که گل را باغبان درمان تواند
 و گرنه گل نگر دد تازه هرگز
 بگل نرسد ز هر خاری زیانی
 نشد يك ذره آن خورشید با راه
 که درد عاشقان دارو ندارد (۱)
 صبوری کم شد و غم بیشتر گشت
 بایوان باز بردندش بمنظر
 چومرغ (۲) خسته پیش دام شد باز
 بسوی بام زد بار دگر کام
 بیای خویش کرد دام میگشت
 که تاهادی شود در پیش خورشید
 که دید آن مرغ جان (۴) خویشتن را
 چومرغ از چارچوب سینه برخاست
 صفیر مرغ، بازش (۵) آرزو بود
 چو مرغی در هوای گرم میرفت
 که ای هر مز بیاچینه در انداز (۶)
 که چون من مرغ ناید تیز در دام
 چو من مرغی مگر در دامت افتد

(۱) در نسخه، نو، این بیت بعد از این شعر آمده، دلی کز عاشقی در بر بجنبند
 اگر درمان کنی جو زست و گنبد (۲) نسخه، مل، چومرغی (۳) نسخه، مل، اگر چه
 پر بریده گشتش از بام (۴) نسخه، یار (۵) نسخه، نو، مرغ یارش
 (۶) نسخه، مل، بیا وچینه پرداز، نسخه، بیا ولی در انداز

چو سر از چینه کردی در کمندم
 مرا بر چینه خود آشنا کن
 و گر هادی نگردم دل پیرداز
 من آن مرغم که بیتوهیچ جایی
 من آن مرغم که زرین بود بالم
 من آن مرغم که از یک دانه تو
 تَلَطَّف کن دمی با همدمی ساز
 بگفت این و فرو افتاد بر بام^(۲)
 چکویم همچنین آن عالم افروز
 همه^(۴) گر صبحدم گر شام بودی
 بسی بر بام میشد شام و شبگیر
 گل ارچه راز دل با کس نمیگفت
 بشب در خواب دیدش گشت جوشان
 ز بس آتش دلش چون جوی خونشد
 چو عشق از درد درآمد گام برداشت
 برهنه پای و سر بر بام می شد
 جهانی بود در زیر سیاهی
 شبی در زیر کرد تند پنهان
 شبی چون زنگی اندر قیر مانده
 شد آگه دایه و گلرا چنان دید
 فغان برداشت کآخر این چه حالست
 چه کمراهیست کا کنونت گرفتست
 بدست خویشتن نه پای بندم
 چو هادی کردم از دستم رها کن
 بزن دست و پیش بازم انداز
 نجویم جز هوای تو هوایی
 بسوخت آن بالم و بر گشت حالم
 بماندم تا ابد دیوانه تو
 دلم را از مدارا^(۱) مرهمی ساز
 همه بام از سرشکش گشت گل فام^(۳) ۱۵۳۰
 بگرد بام میکشتی شب و روز
 تماشا گاه گل بر بام بودی
 بتهمت او فتاد آن دایه پیر
 سرشک روی او روشن همیگفت
 بجست از جای گریان و خروشان
 کفش بر لب^(۵) زد و از سر برون شد
 گل بی صبر راه بام برداشت
 برای کام دل ناکام می شد
 بیار امیده دروی مرغ و ماهی
 ۱۵۴۰ چو دوده ریخته بر روی قطران
 عروس روز در شبگیر مانده
 ز تخت زر سوی بامش روان دید
 ز کم عقلا ن چنین حالی محالست
 نداری عقل یا خونت گرفتست

(۱) نسخه، مل، مدارا کن زمانی (۲) نسخه، مل، ازبای (۳) نسخه، نو،
 شد جگر فام، نسخه، مل، آلائی (۴) نسخه، مل، همی (۵) نسخه، مل، کفش بر سر

چهر نمگست اینکه (۱) در آبم زدی تو
 هوی کیسو کشان چون چنگه در پای
 کزین مشکل بس آتش در دل افتاد
 خدا داند که تادر دل چه داری
 مرا گویی که تادل گیرد آرام
 کجا بیرون شود با من بیل این
 زبس سستی تو گویی جان نداری
 شوی تو شوخ دیده جرّه بازی
 خری کاهل فرونی آمدن را (۳)
 زصد دریش گیری در ره آرام (۴)
 نجنبی و نگیری پای از جای (۵)
 بر افروزی و چون آتش شوی تیز
 چو روباهی نهی بر دوش دنبال
 همه شب (۶) بر کنار بام کردی
 دلی پر درد میگوی سرودی
 کهی بی چوب کز، مهتاب پیمای
 کهی از ناله در بندی نفیری
 کهی از باغ مرغی را بخوانی
 کهی سر سوی سنگ آری بخوابی
 کهی دستار چه خایی (۸) بدن دان
 کهی سیبی کلوخ امرود سازی

گره بر جان پر تابم زدی تو
 بهر ساعت سوی بام آوری رای
 یقین دانم که کارت (۲) مشکل افتاد
 زبان بکشای تا مشکل چه داری
 اگر گویم چه میسازی تو بر بام
 کجا باور کند دایسه ز سگل این ۱۵۰۰
 اگر بر تخت زرین شب گذاری
 و کسر بر بام باید شد بیازی
 چو اسبی تند باشی بر شدن را
 اگر گویم سوی قصر آی از بام
 فرو افتی و شناسی سر از پای
 و کر گویم که بر بام آی و بر خیز
 چو مرغی میزنی بیخود پر وبال
 بجلدی آستین را در نوردی
 نهاده در کنار (۷) از دیده دودی
 کهی از نر گست خوناب پالای ۱۵۶۰
 کهی با مرغ کردی هم صفیری
 کهی از شاخ مرغی را برانی
 کهی سنگی در اندازی به آبی
 کهی گریان شوی چون شمع خندان
 کهی بام از گرسن رود سازی

(۱) نسخه، نو، چه شیرست اینکه (۲) نسخه، مل، کاری

(۳) نسخه، مل، فرود بر آمدن را، نسخه، فروتر آمدن را (۴) نسخه، نو، راه آرام

(۵) نسخه، نو، نجنبی و نجنبایی سم از جای (۶) نسخه، همیشه

(۷) نسخه، بر کنار (۸) نسخه، گیری

کهنی درد دست گیری (۱) دسته گل
 کهنی بیرون کینی دست از گریبان
 کهنی بر روی دیوار (۳) افکنی خویش
 کهنی از دل بیزاری آه سردی
 کهنی باشد ذوب ادا مت شکر غیز (۴)
 ز بسیاری که کرد بام پیویی
 اگر چه من نیم حاضر جوابی
 همه شب (۵) گوش میدارم تران من
 همه شب دل زهانی سا کنت نیست
 ازین ممکن شود واجب خیالی (۶)
 شبی چند آن (۸) نیابد چشم تو خواب
 قرارت نیست و آرامت برفتست
 چه خالست این تر آخ چه بودست
 همه خلق جهانرا خواب برده
 چه میخواهی ز پیر ناتوانی
 چه میخواهی ازین مسکین بی زور
 دلم خونشد ز زاری کردن تو
 نیاری (۹) رحمتی بر من چه سازم
 چو شب در انتظار روز باشی
 چو روز آید شوی بر رخ گهر بار
 شبانروزی قرارت می نه بینم

کهنی نوحه کنی بر بانگ بلبل
 کهنی دریای اُفتی همچو دامن (۲)
 کهنی دیوار پیمایی پس و پیش
 که از گرمی فرو افتی بدردی
 ۱۵۷۰ کهنی گرد دو گلبرکت غرق ریز
 بدری هنر شبی کفشی بیویی
 ز تو غایب نیم در هیچ بنایی
 تو پنداری که بگذارم ترا من
 بجز بر بام رفتن میمکت نیست
 ندانم حال و دامن هست حالی (۷)
 که منقاری زند یکم غ در آب
 بید نامی مگر نامت برفتست
 پری داری مگر دیوت ربودست
 ترا گویی که بر فیست آب برده
 ۱۵۸۰ که در عالم تویی او را و جانی
 کزو مویست باقی تالب گور
 ندارم طاقت خون خوردن تو
 تو زاری میکنی من میگدازم
 چو شمعی تا سحر درسوز باشی
 که کی باشد که شب آید پدیدار
 بجز غم هیچ کارت می نه بینم

(۱) نسخه ، بادست آری (۲) نسخه ، نو ، چون غریبان، نسخه ، از پای اُفتی چون غریبان

(۳) نسخه ، حل ، کهنی بر روی دریا (۴) نسخه ، نو ، شفق خیز (۵) نسخه ، همه دم

(۶) نسخه ، نو ، شبی نارو زوماهی تابالی (۷) نسخه ، مل ، ازین واجب شود نمکن محالی

(۸) نسخه ، نو ، یکدم (۹) نسخه ، مل ، نداری



زبان بگشاد گل چون بلبل مست^(۱)
 که گویی زیر بار کوه قافم
 ز آهم خون چشمم چون جگر شد
 ز بانم پیش کس هرگز نکفتست
 که از دست دلش گویی که جان شد
 بگردانیده روی از شاد کامی
 مکن کژی و با من دل بنه راست^(۵)
 مشوش چون توانم دید کارت
 نیابی خواب چون مرغ شب آویز
 بگوراست و مخوان تاریخ کهنه
 بزیر سنگ کیست ای عالم افروز
 نفس از راز داری بر نیارم^(۶)
 نه هرگز ده زبانی و دورویی
 دروغی نیز^(۷) نشنودی^(۸) ز جایی
 ز ماهت دل بمهر آکنده بودم
 نه روزم روز بی روی چو ماهت
 تو باری نیک دانسی اعتقادم
 که یک موی افکند بی مهر سایه
 چو گل در خون نشیند دایه گل
 که جانم بر تو میلرزد شب و روز

چو دایه زین سخنهالب فرو بست
 بدایه گفت^(۲) دل بر می شکافم
 چو کوه قاف با من در کمر شد
 چنین دردی که در جانم نهفتست
 دل^(۳) دایه زد درد او چنان شد
 بگل گفت ای چو جان من گرامی
 دلت بنشان بگو تا از کجا خواست^(۴)
 بجان پرورده ام من در کنارت
 چرا ای مرغ زرین دلاویز
 بمنظر بر روی سر پا برهنه
 بگو تا دست سیمین تو امروز
 تو میدانی که چون راز تو دارم
 ندیدستی زمن بسیار گویی
 نکفتم پیش تو هرگز خطایی
 همیشه تا که بودم بنده بودم
 شبم شب نیست بی موی سیاهت
 همه کام دلت^(۹) باشد مرادم
 نداند دید بر ماه تو دایه
 اگر بر گل فتد یک سایه گل
 تویی جان من ای در شب افروز

۱۵۹۰

۱۶۰۰

(۱) سراز این بیت در بعضی از نسخ این عنوان قرار دارد «گفتار اندر پاسخ گلرخ بدایه و مناظره ایشان» یا «جواب دادن گل دایه را» (۲) نسخه، نو، گلش گفتا
 (۳) نسخه، مل، زدل (۴) نسخه، نو، مل، دلت بنشین بگو تا از چه برخاست
 (۵) نسخه، روبنه راست (۶) نسخه، مل، تو میدانی که چون من راز دارم نفس از راز داری
 باز دارم (۷) نسخه، نو، باز (۸) نسخه، مل، نشنیدی (۹) نسخه، نو، همه شادی نو

چنان دارم دل از مهر تو پر تاب
 زمانی شمع بالینت فروزم
 بسوزم عود و عنبر بر سر تو
 چو خال سبز^(۲) بر رویت کنم راست
 کنم در کوزه جلاب تو شیرین
 مرا در حق تو شفقت چنینست
 اگر چه خسته^(۳) ایام گشتم
 جهان تاپشت من همچون کمان کرد
 رگم گشته کبود و روی چون گاه
 جهان را مدتی بسیار دیدم
 چو حرصم شد دراز و عمر کوتاه
 که بگذر زود چون بادی بدشتی
 کنون وقت رحیل آمد بنا کام
 ز تو بر بایدم ایام آخر
 ز عمرم هیچ دورانی نماندست
 چه من گر سایه ام تو آفتابی
 بگو تا از که میگردی بخون تر^(۴)
 اگر چه دردمند و ناتوانم
 نه هر چیزی همه کس داند ای ماه
 بحق آنکه تن را جفت جان ساخت
 هزاران شمع از طاقی بر افروخت
 چو عنصر بود بیگانه جدا کرد
 بحق مریم پاکیزه گوهر
 که هر شب بر جهم ده بار از خواب
 زمانی شمع آیینت فروزم^(۱)
 کنم هموار بر تو چادر تو
 شکنهای دو گیسویت کنم راست
 ۱۶۱۰ نه از یکسوی از دو سوی بالین
 ترا ای مهربان بامن چه کینست
 اسیر چرخ نافر جام گشتم
 جوانی را چوتیر از من روان کرد
 ز خویشم شرم آید گاه و بیگاه
 چه میجویم دگر انکار دیدم
 مرا ییری پیام آورد ناگاه
 که سوی خاک داری باز گشتی
 مرا با تو بهم نگذارد ایام
 ۱۶۲۰ بود این عمر را انجام آخر
 مرا بر ناتوانانی نماندست
 مرا بسیار جویی و نیابی
 کرامی بینی از خود سرنگون تر^(۴)
 روا باشد که درمانی بدانم^(۵)
 مرا زین حال پوشیده کن آگاه
 خرد را کار فرمای جهان ساخت
 چراغ از جان مشتاقی بر افروخت
 بمایگانگانرا آشنا کرد
 بناقوس و چلیپا و سم خر

(۱) نسخه، نو، بایینت فروزم (۲) نسخه، مل، خیال سبز (۳) نسخه، نو، سوده

(۴) نسخه، فزون تر (۵) نسخه، مل، ندانم

- ۱۶۳۰ بانجیل و بززار و برهمن
 بروح عیسی خورشید آسا
 که گر رازم تو بر گویی نهانی
 بخون دل بزرکت کردم آخر
 نکاهت داشتم از آب و آتش
 مرا در گردنت حق بشمارست
 سبک روحی تو و از خشم تو من (۲)
 سخنهای مرا در تو اثر نیست
 بدان می‌آریم در انتقامت
 چو بسیاری بگفت آن دایه پیر
 سرش در گشت و چشمش رود خون شد
 ۱۶۴۰ ز شرم دایه خوی بر گل نشستمش
 فسونگر گشت و در بیداد آمد
 که رسوا خواهیم کردن سر انجام
 همی از دست ندهی بیشه خویش
 فکندی چینه سالوس در دام
 چه رنجانی من دیوانه دل را
 مرا از دست دل کاری فتادست
 نه در خویش بتوان گفت کس را
 نه نیز این درد را پنهان توان داشت
 ۱۶۵۰ بگویم ای شکی رسوا بمانم
 بیت المقدس و محراب و ایوان
 بایمان و فناداران ترسا
 نهان دارم چو جانش زانکه جانی
 بشیر و شگرت پروردم آخر
 که تا گشتی چنین رعنا و سرکش
 بگو در گردن من تاجه کارست (۱)
 گران جانی شدم در چشم تو من
 مرا با تو اکنون کاری دیگر نیست
 که گویم شیرستانم حرمت (۳)
 بر آمد آن جوان را روی چون قیر
 کجا بادایه آن از پل برون شد
 دل چون شیشه بیرون شد ز دستش
 زدست دایه در فریاد آمد
 چه می‌خواهی از این افتاده در دام
 مرا بگذار در اندیشه خویش
 چه می‌خواهی ازین سرگشته ایام
 که شد دردی عجب همخانه (۴) دل را (۵)
 دلم در درد و تیماری فتادست
 نگاهی کرد باید پیش و پس را
 نه این دشوار را آسان توان داشت
 نگویم هم درین سودا بمانم

(۱) نسخه، نو، بگو در گردنت حق تاجه کارست (۲) نسخه، نو، سبک روحی بدم و زخشم تو من (۳) در بعضی از نسخ پس از این بیت چنین نگاشته شده «گفتار اندر پاسخ دوم کلرخ با دایه فریبده» یا «برده برداشتن کل از راز و افشامودن» (۴) نسخه، مل، درخانه (۵) نسخه، نو، این شعر را پس از این بیت اضافه دارد، اگر چه قوت سرپنجه‌داری جزا دیوانه‌یی را رنجه‌داری

بگویم سرزنش دارم ز هر دون
 بگویم در جهان کردم نشانه
 بگویم تاب رسوایی ندارم
 اگر این راز من پنهان نماند
 سخن تا در قفس پیوسته باشد
 ولیکن چون زدل سوی زبان جست
 از آن ترسم که گر راز نهانم
 کنون ای دایه چون کارم شد از دست
 ترا کنون سخن باید چنان داشت
 بگویم باتو تا در جان نماند
 بدان کاین باغبان مه مرد استاد
 ز رویش ماه زیر میخ مانده
 بنر کس خواب بسته جادوانرا
 جگر از هر دو چشمش تیر خورده
 لب لعلش چو کلگونرا (۴) نهد تنک
 ستاره دیده در شگرستانش
 لبش گویی که حلوای نباتست
 زیسته طوطی خطش دمیده
 دو (۶) چشم مورصه حلقه کشاده
 دولب چون دانه ناری مکیده
 ز لعل او دمیده خط شیرنگ

نکویم تا درین کردم جگر خون
 نکویم تا کسی آرم این بهانه
 نکویم ترک تنهایی ندارم
 یقین دادم که بر من جان نماند
 بسان تخم مرغی بسته باشد
 چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست
 بگویم سر ببرند از زبانم
 کشایم رازا گر بر تو توان بست (۱)
 که از خود باید آنرا هم پنهان داشت (۲)
 ۱۶۶۰ که سوز عاشقان پنهان نماند
 پسر دارد یکی چون سرو آزاد
 ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده (۳)
 با بر و طاق بوده نیکوان را
 شکر از هر دو لعلش شیر خورده
 از او درس بگردد زلف شیرنگ
 زمین بوسیده ماه آسمانش
 چه حلوای نبات آب حیاتست
 بگرد شگرش صف بر کشیده (۵)
 ز عنبر بر در پسته نهاده
 ۱۶۷۰ برسته دانه و سبزی دمیده
 ز رشک افکنده کلگون فعل در سنک

(۱) نسخه ، نو ، این بیت را پس از این شعر اضافه دارد ،

سخن گوینده بی نیکو نوشتت که خاموشی بی هنگام زشتت

(۲) نسخه ، نو ، که هم از خویشتن باید پنهان داشت (۳) نسخه ، نو ، زرشک او کهر در

تیغ مانده (۴) نسخه ، مل ، بر کلگون (۵) نسخه ، نو ، در کشیده

(۶) نسخه ، نو ، چو

نمود از لب دهان غنچه رادوست
 لبش نیرنگ خط چون برنگین زد
 خطی دیدم چو ریحان ارم من
 خطی خوش بود لوح دل قلم کرد
 از آن خط شد پیری در من چه سازم
 دلم چون شیشه بی زان خط شد از دست
 پری در شیشه آید وین پری زاد
 چو خط او بدیدم زین دل تنگ
 کنون کز دست کودک شیشه افتاد ۱۶۸۰
 میرسای دایه تا من زان پری روی
 بیالای منست آن زلف شبرنگ
 چو اول دیدمش در سایه بید
 زمستی از دو عالم بی خبر بود
 چو آهو چشم من بیهوش افتاد
 چو گل دید آن رخ چون ماهیاره
 رخس چون آتشی (۴) سیراب دیدم
 بجست از من دل دیوانه چون تیر
 چو با هوش آمد و ناگاه برخواست
 کله چون کوز بنهاد و کمر بست ۱۶۹۰
 چو آن سرور روان من عیان شد
 چو از پیشم برفت آن گوهر خاص
 دل لایعقلم دیوانه اوست
 خط سر سبز او چون غنچه در پوست
 بسبزی آسمان را بر زمین زد
 نهادم سر بر آن خط چون قلم من
 خطی بر خونم آورد و ستم کرد
 بدین سانم در آن خط عشق بازم (۱)
 پری دل بر دو دل چون شیشه بشکست
 دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد
 شدم در خط (۲) چو دل زد شیشه بر سنگ
 ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد
 چگونه چون پری بویم بهر سوی
 ز زلفش روی کلمگون بر کشم تنگ
 بیش حوض خفته هم چو خورشید (۳)
 ولی عالم از و زیر و زبر بود
 ز چشمش خواب بر خر گوش افتاد
 ز باد سرد کردی جامه پاره
 ز آب و آتش او تاب دیدم
 نگه چون دارم از زلفش بزنجیر (۵)
 فغان از سرو و جوش از ماه برخواست
 همه خون در دل من چون جگر بست
 ز آزادی او اشکم روان شد
 دل من پیش ازو میرفت رقص
 که او شه عست و دل پروانه اوست

(۱) نسخه، مل، برای نسام بر آن خط عشق بازم (۲) نسخه، مل، بر خط

(۳) نسخه، مل، رخ چو خورشید (۴) نسخه، مل، آتش (۵) نسخه، نو،

آن زلفش بزنجیر

منم در انتظار مرگ مانده
 نه شب خوابست و نه روزم فرارست (۱)
 دلم دستی بجام ناز بردی (۲)
 همه شب بستر نرم از درشتی
 کنون ناگفتنی چون باتو گفتم
 اگر چه از رخت شرمم گرفتست
 منم کلبوی و آن دلبر سمن بوی
 ازین شاه آن گدایی راشهی ده
 بروگو تو عقیقی با کهر ساز
 بروگو تو چو سروی من چو شمشاد
 بروگو تو چو ماهی من چو مهرم
 کنون ای دایه دل پرداختم من
 از آن پاسخ چنان شد دایه پیر
 چو بشنود (۳) این سخن برداشت پنجه
 بر سوایی خروشی در جهان بست
 زهی همت نکویاری گزیدی
 ترا یاری چنین در پرده ناز (۵)
 نتوان گفت باری این همه جای (۷)
 ز گفت دایه شد در خشم گلرخ
 اگر صد پند شیرینم دهی تو
 برآمد از دل پسر بند دودی

وزان شگر کلی بی برگ مانده
 شب و روزم خیال آن نگارست
 اگر یک لحظه خوابم باز بردی
 کند با پهلوی من خار پستی
 چه سازی تا شود آن ماه جفتم
 دلم گرمست از ان گرم گرفتست
 بزرگی کن میان ما سخن گوی ۱۷۰۰
 وزین گل آن شکر را آکهی ده
 شکر داری بر گل گلشکر ساز
 بیا تا بر جمال من شوی شاد
 چو ذره رقص کن در پیش چهرم
 ترا دربان اینم در ساختم من
 که گفتم خورد بر دل زان جوان تیر
 بزد بر روی پرچین صد تپنچه (۴)
 که هرگز آن نکوید در جهان مست
 نگه دارش نکو جایی رسیدی
 چرا بامن نمیگفتی یکی راز (۶) ۱۷۱۰
 که شرمت بادای بی عقل بی رای
 بدو گفت ای بتلخی زهر پاسخ
 نیم من زانکه هم زینم دهی تو
 ندارد آتشین (۸) را پند سودی

(۱) نسخه، مل، نه شب خواب و نه روزم را فرارست (۲) نسخه، مل، بجام ناز بردی
 (۳) نسخه، مل، چو بشنید (۴) نسخه، مل، صد تپانچه (۵) نسخه، مل، راز
 (۶) نسخه، مل، ز آغاز (۷) نسخه، نو، نه بتوان گفت این باری همه جای
 نسخه، مل، باری در همه جای (۸) نسخه، مل، آتشی

چو پیمان بستدم^(۱) سو گنددادم
 همه سو کند و پیمان یاد کردی
 که گلر عاشق^(۲) نقشی بود در سنگ
 باستادی ز در بیرون فرستاد
 که بلبل را زبان بند^(۳) زبان کرد
 که بر شاهی گدایی را گزیدی
 کدامت دل همی خواهد زهر دو
 تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر
 چگونه آرزو خواهد شبانی
 چگونه مهر جوید از ستاره
 همه تن گر همه جانست بگذار
 بگویم تا ببرد شاه هویت
 چه بدبختی بدین روز او فکندت
 سیه سر بر نتابد پیه هر گز
 تو شاه او روستایی بچه آخر
 برو عیدی بکن بی روستایی
 که پیش گاو بندی خر کنی بار
 ببیل او ترا کی گل دهد دست
 با آخر میچمی از گاو بندی
 که پهلوی ساید او با چون تو ماهی
 بخر کم کرده بی مانی تو بی اصل
 سر خود از یکی تا پای بر جای
 که یک جو می نگیرد در تو گفتار

دل خود را بصد در پند دادم
 چرا پس زمین سبب فریاد کردی
 دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ
 سخن را رنگ داد آن مرغ استاد
 زبانرا در فسون گل چنان کرد
 به گلرخ گفت نیکو آوریدی
 ۱۷۲۰ ترا نقدست با هم ترک و هندو
 ترا شاه سپاهان خواهد، آخر
 کسی در شاهی و در کامرانی
 کسی را نقد باشد ماهپاره
 چو این بی جان تن آسانست بگذار
 اگر تو توبه نکنی زارزویت
 هوا در تف و در سوز او فکندت
 مگر نشیدی این تنبیه هر گز
 تو خسرو او گدایی بچه آخر
 ۱۷۳۰ تو نوروز بتان جان فزایی
 بعالم نیست طوطی را شکر بار
 گل و بیلست او را کار پیوست
 زهی خرطبعی آخر از تو چندی
 که دارد پهلویی و دستگاهی
 اگر زین گاو باشد یکدمت وصل
 بدست خویش افکندی تو دریای^(۴)
 چه خلقی تو چنین آشفته رفتار

(۱) نسخه، مل، بستم و (۲) نسخه، مل، که گل در عشق (۳) نسخه، نو، از

زبان کرد (۴) نسخه، نو، خویشتن افکنده

من ازهر نیک و ازهر بد که گفتم
 تو شسته چشم از ناشسته رویی
 بید نامی خود گسترده بی پر
 اگر آبت بریزد نیست بیمت
 ترا دیو هوی دیوانه کردست
 خجل شد گل چنان کز خوی بیاغشت
 بدایه گفت من عاجز ازین کار
 اگر بسیار گویی ورنه گویی
 چنان سوداش دردل محکم افتاد
 مبادا جان من گر سوی او نیست
 بچشم تو اگر آن ماه زشتست
 بچشم تو اگر دیوست پر خشم
 بچشم خویش کار خویشتم بین
 مدارای دایه زان دلخواه بازم
 ازین محنت ترا بادا سلامت
 چو دل امید بهبودی ندارد
 چه میریزی میان ریگ روغن
 کشادم پیش تو راز نهانی

یکی دردت نکرد از صد که گفتم
 ز خون خویش شستی دست گویی
 بر سوایی برهنه کرده بی سر ۱۷۴۰
 که نفروشد کسی نانی بسیمت
 خرد را با دلت بیگانه کردست
 ز شرم او (۱) نقاب از گل فرو هشت
 بیکسو کی شوم هرگز ازین کار
 مرا یکسانست تا دیگر نکویی
 که در سنگ آنچنان نقشی کم افتاد
 مبادا چشم من گر روی او نیست
 بچشم من چو حوری از بهشتست
 بچشم من چو مردم اوست در چشم (۲)
 بچشم من جمال یار من بین ۱۷۵۰
 چو دل اورا همی خواهد چه سازم
 که هرگز بر نگردم (۳) زین ملامت
 ملامت کردنت سودی ندارد
 بهرزه آب میکوبی بهاون
 بگفتم گفتنی اکنون تو دانی

(۱) نسخه ، نو، زشم خود

(۲) ابیات زیر در یکی از نسخ پس از این شعر اضافه بود و الحاقی بنظر میرسد.

بچشم تو اگر چون ماهتابست
 بچشم تو اگر خرد و حقیرست
 بچشم تو اگر چه سهل چیزست
 بچشم تو اگر مسکین شهرست
 بچشم تو اگر بی خان و مانست
 بچشم من چو جان در تن عزیزست
 بچشم من سر خوبان دهرست
 بچشم من گرامی تر ز جانست

(۳) نسخه ، نو، به نگردم

بین تا چند سو گندان بخوردی (۱)
 کنون با آن همه سو کند خورده
 چرا شرمت نمی آید ز رویم
 ترا دیدم چونم آهن دلی سخت
 ۱۷۶۰ دمی نبود که در خونی نگردم
 تو میگفتی بگو، چون گفته شد راز
 بسی عیب من آتش فشان تو
 چو کارم می بنکشایی تو آخر
 چو صیدی مرده در شستم فتادی (۴)
 چو پیش دام بگرفتی مرا تو
 دلیری گر (۷) دلیری را گرفتی
 نباید بامنت زین بیش آویخت
 بده آبم چو قرعه بر من افتاد
 مکن ای نرم زن بامن درشتی
 ۱۷۷۰ شدم در پای محنت پست تو من
 ترا چون مردمان گر شرم بودی
 چو کر به نقد بیند دیک سر باز
 بگفت این و خروشی سخت برداشت
 چو دایه این سخن بشنید از خشم
 بعل گفت از هوا دلگرم کردی

که هرگز از سر پیمان نگردی
 ز من می بکسلی پیوند کرده
 که گویی تا ببرد شاه مویم
 زدایه نیست دلداری زهی بخت
 اگر عاشق شدم خونی نگردم
 شدی در خشم و کردی فتنه آغاز (۲)
 چو آب از بر فرو خواندی روان تو
 بچه کارم همی آیی تو آخر (۳)
 چو پای مور (۵) در دستم فتادی (۶)
 کسرفته میزنی ای بیوفا تو
 زهی شیری که شیری را گرفتی
 که هر مرغی بیای خویش آویخت
 که با تو نان من در روغن افتاد
 که ما بر خشک میرانیم کشتی
 فرو کویم بسی (۸) از دست تو من
 مرا پشتمی برویت گرم بودی
 نیابد شرم، سگک به زوبدر باز
 بچشم دایه رخت از تخت برداشت
 دل خونین برون افکند از چشم (۹)
 مرا صد باره (۱۰) بی آزر م کردی

(۱) نسخه، نو، که خوردی (۲) نسخه، نو، کردی غلبه آغاز (۳) نسخه، مل،
 بچه کارم می آیی تو آخر (۴) نسخه، نو، فتاده، نسخه، شست او فتادی
 (۵) نسخه، مل، چو پای موزه (۶) نسخه، نو، این بیت را بعد از این شعر اضافه دارد
 در آموزم مردم از جفا ترس چو توینده ندیدم ناخدا ترس
 (۷) نسخه، نو، کن (۸) نسخه، مل، بروی (۹) نسخه، نو، انکیخت از چشم
 (۱۰) نسخه، نو، مل، مرا صد راه

- زپیش خویش صدبارم برانندی
 سگم خواندی^(۱) و بانگم برزدی تو
 ترا صد بار کفتم هوش میدار
 اگر رازیت باشد فرصتی جوی
 زبان بود اینکه بادوشم^(۲) نهادی
 لباس نیکنامی بر دریدی
 چو گل پاسخ شنود^(۳) از جای برجست
 یک ره صبر ازو^(۴) زنجیر بگست
 زآه و فاله آن ماهپاره
 زمین پرگرد گشت از آه سردش
 دلش در آتش و تن مانده در آب
 نه بادایه سخن گفت و نه باکس
 همه بیچارگانرا غمگسار اوست
 رضای او طلب تا زنده کردی
 خداوندا دلم را بنده کردان
 دلم میخواهد از تو یاری تو
 دلا افسانه گفتن شرع و دین گفت
 دمی کانرا بها آید جهانی^(۵)
 کرفتی از سر غفلت کم خویش
 ازین غفلت چو فردا کردی آگاه
- بخواری آستین بر من فشاندی
 چو گربه زود در بانگ آمدی تو
 سخن در گوش گیر و گوش میدار
 دهان بر گوش من نه راز بر کوی
 دهان بود اینکه بر گوشم نهادی
 ۱۷۸۰ بزر خواری و بدنامی خریدی
 ز چشم دایه^(۶) جای دور بنشست
 بزخم او زه صد تیر بگست
 یک ره در خروش آمد ستاره
 فلک پر درد شد از سوز دردش^(۷)
 نه خوردش بود ازین اندیشه نه خواب
 که یار من درین محنت خدا بس
 همه وقتی همه جاییت^(۸) یاراوست
 خداوندی مکن تا بنده کردی
 ۱۷۹۰ بفضلت مرده بی را زنده کردان
 کرامت کن مرا بیداری تو
 چرا گفتمی که آوردت بدین گفت
 پی آن دم نمیگیری زمانی
 نمیدانی بهای یکدم خویش
 پشیمانی ندارد سودت آنگاه^(۹)

(۱) نسخه، مل، سگم گفتمی (۲) نسخه، زبان با غلبه در گوشم (۳) نسخه، مل، شنید

(۴) نسخه، مل، بخشم دایه (۵) نسخه، مل، صبر او (۶) نسخه، مل، فلک

پرتف شد از سوز و زردش (۷) نسخه، مل، جاییم (۸) نسخه، مل، بیجانی

(۹) نسخه، مل، سود آنگاه

خطاب با حقیقت جان در معنی زاری کردن گلرخ (۱)

ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
 چه خاشه میکشی بر آشیانه
 ز راه پنج حس خاشاک دادی
 بسوی شاخ طوبی پر بهنجار
 کلوخوش کن (۳) وزان پسر از سرای
 بیک ره بر تو اندازند خرقه
 چو سوسن ده زبان شو حال گل کوی
 وزان خورشید طلعت سایه برداشت
 چو شمع از تاب آن فرخ همی سوخت
 که بر خیزد زدست نا صبوری
 چو شمع از آتش گل شد گدازان
 چو مومی شد دلش گر آهین بود
 بر و شد خونفشان کرسنگ جان داشت
 چگونه ذره آرد در هوا تاب
 ز بیصبری نشد یک ذره (۷) خاموش
 شب آنشب ماند بر جا از نظاره
 ز بیخوابی شدم از دیده غرقاب
 که آب چشم، خوابم در رباید
 که من نه خواب می یابم نه آرام

الا ای قمری مست خوش آواز
 چو هادی گشته یی بگذار خانه
 تو تا این آشیان بر خاک دادی
 دمی طوبی لك، از زندان غدار (۲)
 بزیر سایه او بال بگشای ۱۸۰۰
 چنان بسرای کان پاکان حلقه
 زبستان سخن (۴) در فکر گلروی (۵)
 چو یک مه خشم گل بادا یه برداشت
 دلش در عشق آن گلرخ همی سوخت
 بگل نزدیک شد در رنج دوری
 چو دید آن آفتاب دلنوازان
 دلش را شعله های آتشین بود
 رخسراقطره های خون نهان داشت
 تنش را ذره ها شد همچو سیماب
 شبی تاریک بود و سینه پر جوش (۶) ۱۸۱۰
 چو شب شد از دو جزعش پر ستاره
 زبان بگشاد گل کای بینخور و خواب
 از آن خوابی بچشم می نیاید
 ندانم تا چه خواهم دید ز ایام

(۱) نسخه، مل، دمسازی کردن دایه در کار گل، نسخه، نو، با سرقصه آمدن، نسخه،
 از سر گرفتن قصه و رنجور شدن گل، (۲) نسخه، دمی بگذر ازین زندان غدار
 (۳) نسخه، مل، زبان خوش کن (۴) نسخه، ز صحن بوستان (۵) نسخه، مل،
 گلجوی (۶) نسخه، مل، در جوش (۷) نسخه، نو، یک لحظه

- مگر خوابم بیست افکند در آب
منم امشب چو شمع از سوز زنده
منم امشب دلی بریان بداده
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه
شبی بود آسمانی چون زمینش^(۳)
جهان را روی قیر اندود کرده
مه گردون^(۴) بداده^(۵) پشت از خشم
همه چوبک زنان بام گردون
نهاده بند بر پای ستاره
خروس صبح در ویرانه مرده
گشاده زنگی شب دست هارا
فلک را قطب کرده میهمانی
شاهنک فلک در گور مانده
قبا بدریده دوران قمر را
همه شب صبحدم دم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند
دمیده چشم اختر میل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی
بیک ره کهکشان هفت پرده
فتاده زنگی شب سرنگونسار
سیه پوشیده هاروت سپیده
بسوزن مرغ شب از هفت طارم
چنان شب نوک بسوزن چون توان دید
- که سر بگشاد آب از چشم بیخواب^(۱)
نخواهم بود جز تاروز زنده
چو شمع از آتش دل جان بداده^(۲)
چنین در سوز مانده تا سحر گاه
شده روز قیامت همنشینش
ز ماهی تابمه پر دود کرده ۱۸۲۰
زده انگشت شب انگشت در چشم
فتاده مست سر، در طشت پر خون
در افتاده مؤذن از مناره
دهل زترا زتش در خانه مرده
در آتش کرده مار و اژدها را
فکنده قطب بر گردون گرانی
چراغ آسمان شب کور مانده
زبان بیریده مرغان سحر را
پلاسی را بعالم در کشیده
سیاه روز دور و راه در بند ۱۸۳۰
پلاس شب کشیده نیل در چشم
نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
همه داروی بیهوشانه خورده
ستاره دامنش را کرده مسمار
فتاده ماه در چاه زیبیده
همی چید ارزن زرین ز انجم
بسوزن ارزن آخر کی توان چید

(۱) نسخه ، از چشمه خواب (۲) نسخه ، مل ، بمانده (۳) نسخه ، مل ، خوب
بینش (۴) نسخه ، نو ، مه از گردون (۵) نسخه ، بکرده

رسیده زنگ شب تا پشت ماهی
 جهانرا کوه بر بالا فتاده
 زسنگ آید برون آن نیز هم نیست
 دری (۲) بکشای و بازم خر بجانی
 چرا آخر سبک تر بر نخیزی
 مگر شب را فرود شد روز امشب
 دمی برزن اگر جان داری ای صبح
 که همدستان روز رستخیزی
 گشاده گشت قفل رومی صبح
 گرفت از کار گاه سبز بیرون
 چو یوسف روی روز از جای (۳) برخاست
 در آن بیهوشی او را هوش میداشت
 که گلرخ زار می نالید چون زیر
 بسی بر رخ زد و بسیار بگریست
 میان خاک و خون ره بگردید
 بجانم سیر کردی از جهانم
 تو بی ماهی کناری خون فشانده
 که از ماهم شبی سالیست بی تو
 فرو مانده چو مرغی بی پر وبال
 نه برک آنکه ماند گل چنین زار
 بیکبار از دو خر ماندم پیاده
 بیاری برین سر سنگ خفتم (۶)

شبی چون روی زنگی پر سیاهی
 کلید صبح در دریا فتاده
 تو گفتی صبح را پروای دم نیست
 ۱۸۴۰ فغان در بست (۱) گل کای شب زمانی
 تو ای شب گرنه روز رستخیزی
 چو شمعی مانده ام در سوز امشب
 دلم تا چند بریان داری ای صبح
 مگر ای صبح از آن بر نخیزی
 چو از حد رفت نامعلومی صبح
 چو صبح این دیبه زربفت کردون
 چو کرد نیل شب از راه برخاست
 همه شب دایه گل را کوش میداشت
 ۱۸۵۰ نمی آورد طاقت دایه ییر
 بر گل رفت و چون گل زار بگریست
 بیلهو دز بر آن مه بگردید
 بگل گفت ای شده در خون جانم
 منم ماهی میان خشک (۴) مانده
 مرا ماهیست تا حالیست بی تو
 میرس از من که من چونم درین حال
 نه روی آنکه سازم چاره کار
 ز دست تو من کار او فتاده
 کنون چون ترک نام و ننگ گفتم (۵)

(۱) نسخه، مل، فغان در بسته (۲) نسخه، درم (۳) نسخه، از چاه
 (۴) نسخه، نو، مل، میان خون بمانده (۵) نسخه، نو، گنتی (۶) نسخه، نو، خفتی

چه فرمایی مرا تا آن کنم من
 کجا در تو رسد سگ با قلابه
 کنون چون دوست میداری چنینش
 بقیل و قال و افسون و فسانه
 چو گفت این دایه و دمساز کردید
 دهان گل چو غنچه باز کردید (۲)

۱۸۶۰ که فرمانت از میان جان کنم من
 چو تو بر کاو افکندی لُباده
 بکوشم تا برارم از زمینش
 بدم (۱) بیرونش آرم زاستانه

گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را

در عشق هرمز و حيله ساختن (۳)

بدایه گفت دل بر خود نهادم
 چو تو یارم شدی کارم بر آمد
 چو کار افتاده شد دل داده بی را
 بر هرمز شو و چیزی در انداز
 ازان بادی که تو دانی و ابلیس
 دمش میده دلش افکار میکن
 مگر آن مرغ را در دام آری
 برو بر سنگ زن آن سیمبر را
 بجوش آراز هوای من دماغش
 بجنبان آنسر زنجیر با او
 برو باری نگه کن روی هرمز
 بین تا درج لعلش در فشان هست
 بین تا دوستی را جای دارد

۱۸۷۰ ز پیش زخم چشم بد فتادم
 متاعم را خریداری در آمد
 بجائی باز خر شهزاده بی را
 مگر کلین در شود بردست تو باز
 بدم بروی بدامش کن بتلبیس
 فسون میخوان سخن بر کار میکن
 وزو نزدیک گل پیغام آری
 مگر با گل بر آمیزی شکر را
 بچربی روغنی کن در چراغش
 ز گل هرمز تو در گل گیر با او
 که تا خود دیده بی آن روی هرگز (۴)
 کمند عنبرینش دلستان هست
 لب شیرین جان افزای دارد (۵)

(۱) نسخه ، نو ، روم (۲) نسخه ، نو ، خندید (۳) نسخه ، دل دادن
 دایه گل را (۴) نسخه ، نو ، که خود نادیده بی زانروی هرگز (۵) نسخه ، نو ،
 بوصل ما بر غبت رای دارد

ببین تا هست بادامش جگر دوز
 بشاهی میدهد رویش گواهی
 ۱۸۸۰ عجب نبود گر آید روز گاری
 چنین بسیار زاید چرخ گردون
 نبینی آب حیوان را گرفتار
 چو هر مز نقد دارد قرّ شاهی
 کنون بر خیز و راه باغ بر گیر
 ترا میباید این معلوم کردن
 تو خود گفتی بسازم چاره تو
 کنون این^(۳) کار من آسان بمگذار
 مرا در دستگیری یاری کن
 جفا گفتم ترا ای دایه بسیار
 ۱۸۹۰ نگیرد از چو من کس هیچ درد دست
 چو صبح زود خیز و باد پیمای
 کواکب گشت از گردون گریزان
 رخ چرخ فلک ز نکار کون گشت
 عروس خور ز زیر بیرم چین^(۵)
 برین ایوان مینا جلوه گر شد
 بزیر آمد ز منظر دایه مهمل
 خط مشکین او مشکى جگر سوز
 که روی او خطی دارد بشاهی
 که از مه مرد زاید شهر یاری
 عقیق از سنگ زاید، مشک از خون
 که میآید ز تاریکی پدیدار
 ترا او شاه بس دیگر چه خواهی^(۱)
 نیم من لاله، از گل داغ بر گیر
 نخواهی آخرم محروم کردن
 بیخشم بر دل غم خواره تو^(۲)
 مرا بی جان و بی جانان بمگذار
 پیغامی ازو دل داری کن
 کجا از بی خرد^(۴) این مایه بسیار
 بعذرای دایه زلفم پیچ بردست
 زمانه بر نهاده در دهان نای
 شفق شد در کنار خون گریزان
 درفش ماه رخشان سر نکون گشت
 بر آمد چون یکی طاوس زرین^(۶)
 سپهر نیلگون چون رنگ زر شد
 بصحن باغ شد در سایه گل

(۱) نسخه ، نو ، بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد ،

بشاهی گر بغرد همچو میخ او کهر باخویش دارد همچو تیغ او

(۲) نسخه ، نو ، بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد ،

مرا گر میکنی چاره کنون کن دلم از دست دلتنگی برون کن

(۳) نسخه ، نو ، چنین این (۴) نسخه، نو، مل ، بیوفا (۵) نسخه ، مل ، پرده چین

(۶) در نسخه یی پس از این بیت چنین نکاشته شده «رفتن دایه در باغ و سخن گفتن با هر مز»

دو دیده بر کنار راه بنهاد
 بساط حقه بازی باز کرد او
 گهی زر بر گرفت و خاک پیمود (۱)
 مشعبدوار بانگ رود میکرد
 چو مرغی در صفیر آمد باواز
 زمانی بود هرگز بر سر راه
 چو روی دایه دید از سایه گل
 نمازش برد چون سبزه نباتی
 چو دایه روی هرگز دید بر جست
 نشاندش پیش و افسون کرد آغاز
 بدو گفت ای چو فرزندم گرامی
 گریزانی ز ما (۴) چون آهواز یوز
 تو خود چون تاب آری مانده تنها
 مبر بر سر بتنهایی جهان را
 جوانی تو، جوانی را طلب کن
 دمی با همدمی می کش لبالب
 کسسته خواهدت شد دم بنا کام
 چو گشتی مست بر روی نگاری
 چرا باید کشید از عشرت دست
 مرا افسوس آید چون تو سروی
 بدین خوبی که داری چهره آخر
 میان راه دام مساه بنهاد
 زهر نوعی فسون آغاز کرد او
 گهی پر کرد حقه پاک بنمود (۲)
 دهانرا گندنا آلود میکرد
 ۱۹۰۰ که تا آن مرغ را آرد پیرواز
 درون آمد چو از میغی برون ماه
 بخدمت رفت پیش دایه گل
 ز لعلش یافت چون شکر نباتی (۳)
 بسوی گل گرفتش دست بردست
 بحیلت جادویی را داد سر باز
 چرا نزدیک مادر کم خرامی
 چنین وحشی مباح و شیر آموز
 بتنهایی چمنده در چمنها
 ۱۹۱۰ که دلگیرست تنهایی جوانرا
 شکر خور بوسه ده می کش (۵) طرب کن
 که فردارا امید نیست تاشب (۶)
 در (۷) اندیش و دمی پیوسته کش جام
 مراغه کن دمی در مرغزاری
 کت آواز خوش و روی نکوهست
 که نخر آمد بگرد او تذروی
 ز خوبان چون شدی بی بهره آخر

(۱) نسخه، نو، خاک بنمود (۲) نسخه، مل، باد پیمود

(۳) نسخه، زشکر یافت از وصلش ز کوتی (۴) نسخه، نو، زمن (۵) نسخه،

می خور (۶) نسخه، مل، که فردا نیست امیدی ماه امشب (۷) نسخه بر

که خطت را نکشت او حلقه در گوش
 که بر لعلی دگر نکند شکر ریز
 که از خواری پس پشت افکنی باز
 که سرو از وی بلرزد چون سپیدار
 که دست غمزه بگشاید بخونریز
 که بر چشمش نشد فال توفیروز (۲)
 که پنهان داریش در سایه بید
 بتنهایی درین صحرا بمانده
 چو هستی مستحق محروم از آنی
 بهشتی روی و حوری آرمت من
 همه جاییش ز یکدیگر نکوتر
 هزاران حلقه اندر هم شکسته
 بیک دانه درون سی در شهوار (۴)
 شده سرحد خوبی را کمالی
 سیاهی در میان نور مانده
 شکر بر لعل او دندان نهاده
 مکن هرگز سبک بر دل کرانم
 چو من هستم بکس منکر ازین پس
 بکس مگشای وهم خامش زبان باش (۵)
 چو پسته زود شورانگیز کردی
 از آن بیریده اند از بن زبانش
 زبان درکامت آور همچو بادام

که دید آخر چنین خطی شکر جوش (۱)
 که دید آخر چنین لعلی گهر ریز
 که دید آخر چنین زلفی سرافراز ۱۹۲۰
 که دید آخر چنین سروی سهی وار
 که دید آخر چنین چشمی فسون خیز
 که دید آخر چنین خالی دلفروز
 که دید آخر چنین رویی چو خورشید
 دریغا چون تویی تنها بمانده
 بخوبی کسر چه مخدوم جهانی
 کنون تنها چنین نگذارمت من
 بری چون سیم و قدی چون صنوبر
 دو زلفش از شکن بر هم شکسته
 دولمش سرخ تر از دانه نار (۳) ۱۹۳۰
 فتاده بر رخش از مشک خالی
 دو شور انگیز او مخمور مانده
 دهن چون پسته خندان گشاده
 کنون چون یافتی بس رایگانم
 کنون گر بایدت با این چنین کس
 گرت رازی بود بسته دهان باش
 تو گر چون پسته رنگ آمیز کردی
 دل پسته توان دید از دهانش
 زبان منمای همچون پسته از کام

(۱) نسخه، مل، شکر نوش (۲) نسخه، مل، چون حال نوروز (۳) نسخه، مل
 دولمش پر کهر چون دانه نار (۴) نسخه، مل، بیک دانه درو چون در شهوار
 (۵) در نسخه، مل، این بیت نیست

- چو کاری میتوان^(۱) کردن نهانی همان بهتر که زیر پرده آن کار ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست بدان اکنون که گلرخ دختر شاه^(۲) ز آب دست نقاشان استاد بهر شهری ز نقش او نشانست ز نقش گل گرفته لب بدنجان دو زلفش در سیاهی قیر فامست چو بکشایند در چین نافه خشک مره چون دشنه سیراب دارد چو چشمش دلبری را کار بندد چو برخیزد بناز آن سرو قامت چو بکشاید ققاع از کام شگر رخی چون گل لبی چون قند دارد تو خود گل را به از من دانی آخر مگر او را نظر افتاد بر تو چو گل زین کار بتوانی شکفتن که خواهد بود^(۷) چون گل در جهان بار چو گل روی تو دید از بام ناگاه چگویم ز آنکه من دیدم بسی را ز دولت بود کاکنون گوی بر دی کنون خواهم که یکشب هر دو با هم
- چنانک از وی نیابد کس نشانی ۱۹۴۰
 پیردازی و بیرون آبی از بار
 که در عالم ز بد نامی بتر نیست
 که سجده میبرد پیش رخس ماه
 نخیزد آنچنان^(۳) نقشی پریزاد
 بخوبی نقش رویش داستانت^(۴)
 میان باغ مانی نقشبندان
 بنا گوشش سپیدی شیر فامست
 سوی زلفش نویسد نامه بی مشک
 هزاران تشنه را بی خواب دارد^(۵)
- ۱۹۵۰
 بمستی دست صد هشیار بندد
 بر انگیزد ز قامت صد قیامت
 لبش بر یخ نویسد نام شگر
 همه سرمایه بی مانند دارد
 همه شرحی به از من^(۶) خوانی آخر
 چگویم نیز میدانی دگر تو
 بگل خورشید نتوانی نهفتن
 زهی دولت زهی بخت و زهی کار
 بدر آمد ترا اقبال از راه
 که بازی نیست با دولت کسی را
- ۱۹۶۰
 وزان کیسوی مشکین بوی بردی
 ستانید از دولب داد دو عالم

(۱) نسخه، مل، چو کاری را توان (۲) نسخه، نو، مل، که گل شهزاده شاه
 (۳) نسخه، نو، مثل آن (۴) نسخه، نو، داستانت (۵) نسخه، مل،
 در خواب دارد (۶) نسخه، نو، همه شرح رخ او (۷) نسخه، نو، یافت

دولب در بوسه دادن خسته دارید
 زمانی موی هم دردست تا بید
 جهان اینست اگر داری نودستی
 ز عالم همدمی از عالمی به
 بشگر مغز را در پسته دارید
 زمانی نیز برهم (۱) دست یابید
 که پیش همدمی یابی نشستی
 دمی با او ز عمر آدمی به

پاسخ دادن هر مز دایه را

چو از دایه سخن بشنود هر مز
 بدو گفت ای ز دانش دور مانده
 نداری شرم با موی چو پنبه
 ز موی همچو پنبه دام کردی
 مساز این پنبه (۲) دام (۳) مکروفر را
 جوانی میکنی در پیش من تو
 با فسونی مرا می بر نشانی
 تو بر من مینهی کاری بصد ناز
 تو دم میدی اگر همدم بماند
 بسا لوسی لباسی بر سرم نه
 کجازرق تو یابد دست بر من
 مرا آهسته میرانی سوی شست
 مشودر خون خویش و خون من تو
 گر او نیکوست نیکوکاریش باد
 بهر نوعی که هست او آن خویشست
 چنان شد کان نیارم گفت هر گز
 ز غول نفس خود مغرور مانده
 که حلق چون منی ببری بدنبه
 چو مرغی پیش داهم رام کردی
 بنه این پنبه کس باس و کفن را
 حساب گبور کن ای پیرزن تو
 نیم زان دست افسون چند خوانی
 نترسی کو فرو افتد زهم باز (۴)
 تو برهم نه اگر برهم بماند
 بعشوه پیش پایی دیگرم نه
 فسون و زرق نتوان بست بر من
 چو صیدی میکشی تا بر کشتی دست
 یکی دیگر گزین بیرون من تو
 ز نیکویش بر خور داریش باد
 خداوندست و در فرمان خویشست

(۱) نسخه، نو، بربرهم (۲) نسخه، مل، دنبه (۳) نسخه، نو، دامی

(۴) نسخه، مل، نمی ترسی که افتد آن زهم باز

مرا با آن سمنبر نیست کاری
 کجادرماند از چون من کسی گل
 چه کردم گردشمع (۲) عالم افروز
 چو من پروانه آن دلفروزم
 برو ای پیر جادوی فسون باز
 بروای بوالعجب باز سیه پر (۴)
 برو ای شوم سرداده بتلیس
 چو زین (۶) شیوه سخن هر مز فروخواند
 بهرمز گفت ای بیشرم آخر
 مشو کرم ای ز دیده رفته آبت
 ازین صدبازیت بر من اگر من
 بین کار جهان کاین روستایی
 چو جادویم نکویم بیش با تو
 چنانت زیر دام آرم بمردی
 چنان کردی اگر بگریزی از دام
 میمما از تهوّر درد بر من
 اگر کردم بلعب ولهو مشغول
 اگر برره نهم دامی بتلیس

که گل را همنشین باید بهاری
 که چون من خار ره دارد بسی گل (۱)
 مرا با گل نه عیدست ونه نوروز
 اگر با شمع پسر بسوزم
 که نتوانی شدن بامن (۳) فسون ساز
 که تو کمراه را دیوست همبر (۵)
 که در شومی سبق بردی ز ابلیس
 ازودایه چو خر در یخ فروماند (۷)
 شدی در سرد گویی کرم آخر
 تو از من به اگر ندهم جوابت ۱۹۹۰
 نیارم بر تو صد بازی دگر من
 دهد در جا دویی بر من گواهی
 نمایم جادویی خویش با تو
 که بر یک خشت صد کردم بگردی
 که میخوانی خدارا تو بصدنام (۸)
 چنین منگر بچشم خرد بر من
 سراسیمه شود از مکر من غول
 ز بیم من بتک بگریزد ابلیس (۹)

- (۱) در نسخه، مل، این بیت نیست
 (۲) نسخه، مل، چه کردم من که شمع
 (۳) نسخه، نو، مل، بر من (۴) نسخه، مل، سیه کر (۵) نسخه، نو، بیت
 زیر را پس از این شعر اضافه دارد،
 بروای مرغ رنگ آمیز جادو
 (۶) نسخه، مل، چواین (۷) در نسخه بی پس از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده،
 «پاسخ دادن دایه هر مز را» (۸) نسخه مل، خدایت را بصدنام
 (۹) نسخه نو، بیت زیر را بعد از این شعر اضافه دارد
 اگر در جادویی مردم فریبم
 معلق میزند دیو از نهیم

توسل را باش اگر نه من ترا ام
 نه یکدم همیشین گشتی تو بامن
 نکردش يك سخنرا بعد از آن گوش
 ز گفت دایه هر مز بیش میخفت
 نداد آن يك سخن آن يك جوابش
 برون رفت وجدایی داد از خویش
 بر جعت پیش گل آمد از آن (۱) باغ
 دلی بر خاسته دو چشم بر در
 کنار او ز خون دریا گرفته
 زمین پر خون ز چشم سیل بارش
 چرا استادگی چندین نمایی
 مرا (۲) از زندگانی سیر کردی
 مگر در راه دیوی در ربودت
 ترا باید فرستادن بهر کار
 وینا در راه آبت در ربودست
 بگو بامن که تا جایت بدانم (۳)
 بگو تا این گران جانیت تا کی
 که خونین شد دلم در انتظارت
 که سوزی (۴) سخت سوز انتظارست
 کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه
 رخ گل همچو بر که زعفران دید
 نبردی پیش ازین فرمان ما در
 ز سر تا پای غرق دیده گشتی

نکویی تو که آخر من کرا ام
 بدین زودی چنین گشتی تو بامن ۲۰۰۰
 ز گفت دایه هر مز کشت خاموش
 همی چندانکه دایه بیش میگفت
 نه خودمی دفع کرد از راه خوابش
 چو دایه دم نمیزد هر مز از پیش
 چو هر مز رفت دایه بر جگر داغ
 نشسته بود گلرخ دیده ها تر
 همه خون دلش بالا گرفته
 زبی صبری زدل رفته قرارش
 زبان بگشاد کای دایه کجایی
 الا ای دایه آخر دیس کردی ۲۰۱۰
 الا ای دایه چندینی چه بودت
 الا ای دایه بس چستی تو در کار
 الا ای دایه خوابت در ربودست
 الا ای دایه تا کسی اشک رانم
 بگو تا این تن آسانیت تا کی
 چراست ای دایه چندینی قرارت
 مرا رمزی ز پیری یاد گارست
 مبادا هیچکس را چشم بر راه
 در آمد دایه گلرخ را چنان دید
 بگل گفت ای عزیز (۴) جان مادر ۲۰۲۰
 چرا آخر چنین شوریده گشتی

(۱) نسخه، مل، از این (۲) نسخه، مل، دلم (۳) نسخه، نو، مل، بگو تا کر
 بمردی من بدانم (۴) نسخه، نو، که درد (۵) نسخه، نو، عزیزو

چرا آخر چنین در خون نشستی
 چرا آخر چنین بیخویش گشتی
 مرا امروز رسوا کردی ای گل
 کجا دانی تو خود کاین بیوفا مرد
 گرفتم طالع آن روستایی
 نه بتوان گفت^(۲) با تو آنکه گفتم
 از اول در وفامیزد دلش جوش
 کنون گر صد سخن بر هم بتابم
 چو دیواری با ستادست خاموش
 کجا دیوار را گر گوش بودی
 رواست از سنگ گفتار و ازو نه
 چو سوسن گر چه هر مزده زبانت^(۳)
 چنانش یافتم در سر فرازی
 بگفتم صد سخن زرین و سیمین
 چو او بر یاد باغ پادشاهست
 سبک سر بود و چهره زرد کرد او
 چو دایه گفت این و گل شنیدش
 دو چشم نرگسین او ازین سوز
 هزاران اشک خون آلود نوخیز
 بد انسان در دلش افتاد جوشی
 سر زلف جهان آرای بر کند
 بغایت غصه میگردش ز هر مز

ز خون دیده در جیحون نشستی^(۱)
 ز یکجو صابری درویش گشتی
 ز رسواییم پیدا کردی ای گل
 چه ناخوش گفت و با من چه جفا کرد
 سر بد دارد و برک جدایی
 ندارد برک گل چند آنکه گفتم
 در آخر گشت خشم آلود و خاموش
 یکبار باز می‌دهد جوابم
 ۲۰۳۰ نمیدارد چو دیواری سخن گوش
 سخن بشنودی و خاموش بودی
 سخن آید ز دیوار و ازو نه
 ز گل دارد حیا خاموش از آنست
 که نتوان کرد^(۴) باوی هیچ بازی
 نزد یکدم که سگ با مردمست این
 سری دارد که بادش در کلاهست
 چو باد از من گذشت و کرد کرد او
 چو بادی آتشی در^(۵) سردویدش
 ز نوک مژه از خون شد جگر دوز
 ۲۰۴۰ فرو بارید از مژگان سرتیز
 که پیدا شد زهر مویش خروشی
 بدندان پشت دست از جای بر کند
 که با گل این که داند کرده رگز

(۱) بعضی از نسخ پس از این بیت شعر زیر را اضافه دارد ،

چرا آخر چنین حیران بماندی زکار خویش سرگردان بماندی

(۲) نسخه ، مل بتوان (۳) نسخه ، مل ، چو سوسن هر مز ار چه ده زبانت

(۴) نسخه ، نو ، باخت (۵) نسخه ، نو ، بر

زاشک آتشین مژگانش میسوخت
 زبان بگشاد و گفت ای دایه زنه‌ار
 مگر داز گل جدا کر گل جفا کرد
 زدستم رفت دل و زکار من آب^(۱)
 اگر کار دلم را در نیابی
 درین اندوه جان از من بر آید
 چون من رفتم گرفتاریت باشد
 بدست خود چو گل را کشته باشی
 ز گفت گل خروشان گشت دایه
 بگل گفت ای خرد بر باد داده
 چو هرمز شد پی اوسخت میدار
 کسی را سر فرود آید بهرمز
 تودانی آنکه من مردم درین تاب
 بسی گسسته طبلم بتابی
 نخواهم نیز ره پیمود دیگر
 ز گل این خار چون بیرون کنم من
 ترا این بر زگر نپسندد آخر
 نمیخواهد ترا کار جهان بین
 بشد بر تو ز بدنامی جهان تنگ
 چو تابستان شود زین چشم بی شرم
 چو باغ از بر که ریزان زرد گردد
 توای گلرخ دولب داری شکر بار

۲۰۵۰
 ۲۰۶۰

ز درد ناامیدی جانش میسوخت
 مشو در خون جان من بیکبار
 که نتوان پاره‌یی از خود جدا کرد
 دلم خون شد مرا ای دایه دریاب
 نشانم از جهان دیگر نیابی
 بمیرم تا جهان بر من سر آید
 پشیمانی و خونخواریت باشد
 چو گل از خون دل آغشته باشی
 ز تف^(۲) سینه جوشان گشت دایه
 همانا نیستی تو شاهزاده^(۳)
 ندیدم سست رگ‌تر از تو در کار
 نیاید تاسر آن نیز هرگز^(۴)
 دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب
 ز من سر رشته این وانیابی
 بجز کشتن چه خواهد بود دیگر
 چو گل رامی نخواهد چون کنم من
 که آبی بر کلوخی^(۵) بندد آخر
 کرا بر گویم آخر در جهان این
 که من مردن روادارم ازین تنگ
 هوای هرمزت در دل شود گرم
 هوایت بو که آخر^(۶) سرد گردد
 فرو مگذار شیر آخر بیکبار

(۱) نسخه، مل، زدستم کار و کارم از آب
 (۲) نسخه، نو، تفت
 (۳) نسخه، نو،
 توان گفتن ترا ناپاکزاده
 (۴) نسخه، نیامد باسر آن نیز هرگز
 (۵) نسخه، مل، بر کلوخت
 (۶) نسخه، مل، هوایت بود کاخر

تو ای گل مشک داری دام نسرین
 برو این بار از گردن بینداز
 چومیدانی که هر مز میچکس نیست
 در اول دل ربود و برد هوش
 ندارد با تو رونق کار هر مز
 چونست اینکار اسبی تنگ بسته
 چو اسبی تنگ بسته می نبینی
 مرا تو بیخبر کویی دگر بار
 چو سیمایی بشادی رخ بر افروز
 چه بر سنگش زخم ای عذر تولنگ
 مخور زان لب بسی حلوای بی دود
 بخوردی لاجرم، شادی برویت
 تو تازان لب بماندی خشک دندان (۵)
 کلی نادیده لب از خنده خالی
 چگونه کس تواند دید هرگز
 چو در میدان رسوایی فتادی
 زهی شهزاده گز نکت چنانم
 همه شب گل کلاب از چشم میریخت
 چودایه این سخنها کرد تقریر
 زمانی شمع گریبان بود بر گل
 ز چندان گریه آن ماه دل بند
 چو بیرون کرد خورشید منور

مشو در حلقه آن خط مشکین
 اگر جانست جان از تن بینداز
 چرا از هر مزت پس هیچ بس نیست
 در آخر هم فرو گوید بگوشت (۱)
 نیاید باصلاح این کار هرگز ۲۰۷۰
 چه شور آری چو داری تنگ بسته (۲)
 دلت گر بر نشاند (۳) بر نشینی
 بر هر مز شو و از وی خبر آر
 سبویی نیز بر سنگش زن امروز
 اگر او راهمی خواهی (۴) سرو سنگ
 که بر جامه چکانی روغنی زود
 بگیرد استخوانی در گلویت
 لب ت هرگز ندیدم نیز خندان
 شده چون بلبلی پرکنده حالی (۶)
 که تو هر روز غم بینی ز هر مز ۲۰۸۰
 درین میدان بزن کویی بشادی
 که میخوام که در عالم نمانم
 عرق از روی و اشک از خشم میریخت (۷)
 کل بی برک آبی شد ز تشویر
 زمانی صبح خندان بود بر گل
 کهی آن میگرست (۸) و گاه این خند
 ز زیر قبه نیلو فری سر

(۱) نسخه، مل، فرود آید بگوشت (۲) نسخه، مل، چرا داری دل از تنگش شکسته
 (۳) نسخه، نو، دلت را بر نشاید، نسخه، پر کشاید (۴) نسخه، نو، همی باشد (۵) نسخه، نو،
 کند دندان (۶) نسخه، برکنده بالی (۷) نسخه، نو، خوی از خشم میریخت
 (۸) نسخه، مل، میگرست

در آمد (۱) آفتاب از برج ماهی
 ز زیر پرده چون چهره نمود او
 ۲۰۹۰ گل عاشق دل پرتفت (۲) و پرسوز
 دو تا گشت و چنان پردرد شد او
 بشبها درد (۴) بیداریش بودی
 نه یکساعت قرارونه دمی صبر
 ز سوز دل زبانش آتش گرفته
 فتاده عکس بر موی از رخ زرد
 ز چشمش رونق دیدار رفته
 چو دایه دید گل را اینچنین زار
 چنین تا بر سر آتش نشستی
 زمانی دم زن از گریه مشو گرم
 ۲۱۰۰ بیاسخ گفت گل چون سو کواران
 کلم زان زار میگیریم چنین من
 نبی ای دایه از درد (۷) من آگاه
 نمیدانی که با من (۹) چیست هر شب
 مکن ای دایه زین بیشم مفرسای
 نمیدانی که در چه درد و داغم
 کنون کاری که بر جان من آمد
 چه گریک درد بی دردی نخوردی
 ز صد دردم یکی گر بر تو بودی

سپیدی ریخت بر روی سیاهی
 بنیزه حلقه مه در ربود او
 فرو افتاد در تب ده شبانروز (۳)
 که درده روز یکتا نان نخورد او
 بروز اندوه بیماریش بودی
 دلی چون بحر خون و دیده چون ابر
 زتفت عشق جاننش (۵) آتش گرفته
 فسرده اشک بر روی از دم سرد
 زبانش در دهان از کار رفته
 بگل گفت ای زده در چشم جان خار
 ز غم بر جان من سیلاب بستی
 زیزدان (۶) ترس دار آخر ز خود شرم
 چرا بر خود نگریم همچو باران
 که دور افتاده ام از انگبین من
 که چشمم (۸) زیر خون دارد وطنگاه
 که چشمم خون دل بگریست هر شب
 جوان و عاشقم بر من بیخشای
 که میجوشد ز خون (۱۰) دل دماغم
 بسردر (۱۱) خون مراد گردن آمد
 ازین ره کوفتن گردی نخوردی
 ز آهت چنینز گردون بسودی

(۱) نسخه، مل، بر آمد (۲) نسخه، مل، پرتفت (۳) نسخه، نو، دوشبانروز

(۴) نسخه، مل، شب در رنج (۵) نسخه، مل، زنف عشق روانش (۶) نسخه،

نو، ز سبجان (۷) نسخه، نو، از حال (۸) نسخه، نو، مل، که جانم

(۹) نسخه، مل، بر من (۱۰) نسخه، مل، ز درد (۱۱) نسخه، نو، بر سر

- بستی چون همی بینی چو مویم
شوی پیشم چو آتش گرم گفتار
چو دل بر بود عشق از آستینم
اگر خواهم^(۲) که پنهان دارم این درد
دل لایعقلم در دست من نیست
زبانرا گر کنم از عشق خاموش
چو دوزم جامه‌یی در عشق دلجوی
مده پندم که پندت بند جانست
دل گرم نگردد سرد ازین درد
برو مردی بکن بهر خدا را
مگر آن سنگدل لگرم کردد
چو موم از گرمی ار نرمی پذیرد
برو یک ره دگر سنگی در انداز
دل گلرخ برون آور ازین کار^(۷)
یکباری نیاید کارها راست
بیک ضربت نخیزد گوهر^(۹) از سنگ
نگردد پخته هر دیگی بیک سوز
بروزی بیش، مه نتوان قران کرد
برین در باش همچون حلقه پیوست
چو تخمی را بکشتی بار اول
مشو زود و رو آتش ده زهرور
سخن میگفت تاشب همچین گرم
- بسختی چند کوی پیش رویم
چو یخ سرد کنی هر دم درین کار
بخواهش کی پذیرد پوستینم^(۱)
نیارم داشت چون جان^(۳) دارم این درد
که این بی خویشتن باخویشتن نیست
چگونه اشک خون بنشانم از جوش
سرسک اندازد از دل بخیه بر روی^(۴)
نگردد به ز پند این دل نه آنست
مشو گرم و مزین بر آهن سرد
ببین بار^(۵) دگر آن بیوفارا
ز گرمی همچو مومی نرم گردد
بگرمی و بنرمی نقش گیرد
کلوخ امروز کن دیگر ز سر باز^(۶)
مگر چیزی فرو افتد ازین بار^(۸)
بباید کرد ره را بارها راست
بیک دفعهت نریزد شکر از تنگ
نیاید پختگی میوه بیک روز
حجی نیکو بسالی میتوان کرد
چو زنجیری مگر در هم زند دست
ز بی آبی بمگذارش معطل
که بس نزدیک تخم آید ببرد
که تاشد دایه را دل زان سخن نرم

(۱) نسخه، نو، بر اهش کی بریزد پوستینم (۲) نسخه، مل، اگر خواهی
(۳) نسخه، نو، در جان (۴) نسخه، مل، که اشک انداخت بی من بخیه بر روی
(۵) نسخه، نو، بکره (۶) نسخه، مل، کن دیگر ز سر باز
(۷) نسخه، مل، بار (۸) نسخه، مل، مگر کاری برون آید ازین کار (۹) نسخه، کوهی

دگر بار رفتن دایه پیش هرمز (۱)

بگل گفتا که رفتم بار دیگر
 چوروز این کارمی توانم اکنون
 بگفت این و فرود آمد ز منظر
 فکنده بود هرمز جامه خواب
 ربابی در بر و تنها نشسته
 یقین میدان که تو در هیچ کاری
 جوان چون دید روی دایه پیر
 بدایه گفت بی نوری تو امشب
 بیا بنشین و می بستان و می نوش
 ۲۱۴۰ حریف آب دندان دل افروز
 سردندان نمودم با تو ز آغاز (۴)
 چرا باز آمدی ای جادوی پیر
 چرا آخر مرا بیدار کردی
 چو کرک کرسنه ماندی معطل
 مرا کی دیو شب هم خوابه باشد
 پس آنکه دایه آمد درمراعات
 تو میدانی که چون گل دیگری نیست
 بیا فرمان بر و این کار را باش
 ز سر کیرم هم امشب کار دیگر
 بشب این قرعه بر گردانم اکنون
 ز پیش گل بنزد آن سمنبر
 میی بر لب کسرفته بر لب آب
 بتنهایی ز نااهلان (۲) برسته
 چو تنهایی، نیابی هیچ یاری
 ز خنده شگرش آمیخت با شیر
 چوبانگک طبل ازدوری تو امشب
 چومی خوردی سبک بر خیز و مخروش (۳)
 مکن بدمستی امشب همچو آنروز
 نکستی کند دندان آمدی باز
 که نتوان زد چو تو جادو بصدتیر
 ندانم تا چرا اینکار کردی
 مگر سیری نکردت بار اول
 که در شب دیو در گرما به باشد
 بدو گفت ای برخ ماه از تو شهمات
 بز بیایی او سیمین بری نیست (۵)
 چو دل بردی ز گل دلدار راباش

(۱) در بعضی از نسخ چنین نوشته شده است و گفتار اندر رفتن دایه کورت دوم نزد هرمز
 و فریفتن او را (۲) نسخه، نو، زناجنسان (۳) نسخه، مل، مکن بدمستی امشب
 همچو آن دوش (۴) نسخه، مل، با تو آغاز
 (۵) نسخه، نو، سه بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد.

ترا خواهد یکی شهزاد آخر
 جهانرا مثل او شهزاده بی نیست
 گزندی با تو نتوان داد آخر
 اگر گل عاشقت افتاده بی نیست
 یکی یکو مثل زد پیر اصحاب
 که چون بر در رود تیره بود آب

- ربان بکشاد هر مرز کای بلایه
مرا کویی که ترک خویشان کن
همه کارم نکو شد تا کنون من
مرا با گل بهم پهلوی این نیست
بکاری خوض باید کرد مادام (۲)
چنین عشقی عفو فرمای از من
چو دادش این جواب از جای رفت او
بیامد دایه پیش گل دگر بار
بگل گفت از خرد بیگانه‌یی تو
درین سودا چو دیوت رهنمونست
بسا لوسی رک جانم کشادی
مرا در کار خود بس دام بستی
چرا باید کشیدن فقر و فاقه
میم بر ریخت (۵) لختی سرزنش کرد
چو حلقه بر درم زد او بخواری
تو خود دانی که چون من آن شنوم
زهرمز یافتم من حصه خویش
میاور در میانم ای دل افروز
ازین (۷) پاسخ دل گل موج خون ریخت
سمند شادی او لنکی آورد
از آن غم دیده تر لب خشک برجست
- ندانم چون تو جادو هیچ دایه
اگر خواهی و گرنه کار من کن ۲۱۵۰
بکار (۱) عاشقی آیم برون من
بسی اندیشه کردم روی این نیست
کز و بیرون توان آمد سر انجام (۳)
چو یخ بستم ققع مکشای از من
میی بردایه ریخت و (۴) مست خفت او
دو چشمش کشته از غصه کهر بار
که از بیگانگی دیوانه‌یی تو
که این هم نیز نوعی از جنونست
بعشوه نان در اثباتم نهادی
تو چون صیاد در گوشه نشستی ۲۱۶۰
که من نه صالحم این را نه ناقه
زمن خود را زمانی خوش منش کرد
چو خاک ره شدم از بردباری
دهن بر بستم و خاموش بودم
بروا کنون تو خود کو (۶) قصه خویش
که من خود را برون آوردم امروز
کهرزانه موج از چشمش برون ریخت
دلش چون چشم سوزن تنگی آورد
بسوی بام شد دل داده از دست

(۱) نسخه، مل، بدست، (۲) نسخه، نو، مل، ناکام (۳) در بعضی از نسخ
پس از این بیت چنین نگاشته شده است «گفتار در بازگشتن دایه از خسرو بحضرت گل و افسانه
او» (۴) نسخه، مل، بست، نو، کرد (۵) نسخه، نو، میی در داد
(۶) نسخه، مل، خود کن (۷) نسخه، مل، از آن

۲۱۷۰ ز سوزش تفت بر گردون رسیده
 عروس آسمان را خواب برده
 نه ماه آنشب از آن ماتم بر آمد
 همه شب آن زدل افتاده در کوی
 ز درد دل (۱) سرودی زار میگفت
 که ایدل کار خود کردی و رفتی
 برودر عشق جانان راه جان گیر (۳)
 اگر یکدم دهد در عشق دستت
 کلی (۵) از عشق در جانم شکفته
 همه گلها ز گل آرد برون سر
 ۲۱۸۰ چو من در عشق دستی خوش نیفتد
 کجایی ای مرا چندین غم از تو
 تویی شمع جهان افروز پیوست
 تویی خورشید غرق نور مانده
 تویی چون باز خوش بر تر (۸) پریده
 تویی چون روز با نور الهی
 تویی چون کوه سر بر اوج برده (۹)
 تویی دریای پسر آب ایستاده
 تویی چون چشمه نیشان گشاده

ز آه او ز آهن خون چکیده
 خروس صبحدم را آب برده
 نه زان غم صبحدم رادم بر آمد
 چوپر کاری بسر میگشت هر سوی
 خوشی با دل بهم اسرار میگفت
 با آخر خون من خوردی و رفتی (۲)
 بعشقی زنده شو ترک جهان گیر (۴)
 بسی خوشتر بود از هر چه هست
 ولیک از چشم جانانم نهفته
 گل جانم ز دل آرد برون سر
 که جز در سوخته آتش نیفتد
 دلم نادیده شادی یکدم از تو (۶)
 منم پروانه جان بر کف دست
 منم چون ذره از تو دور مانده (۷)
 منم چون مرغ بسمل سر بریده
 منم چون شب بمانده در سیاهی
 منم چون کاه زیر گل فسرده (۱۰)
 منم چون ماهی از آب او افتاده
 منم چون تشنه حالی جان بداده

(۱) نسخه ، نو ، بدرد او خوش (۲) نسخه ، نو ،

که ای دل خون من خوردی و رفتی

(۳) نسخه ، نو ، ترک جان گیر (۴) نسخه ، نو ، بعشقی زنده بس جان جهان گیر

(۵) نسخه ، نو ، کلیست (۶) نسخه ، نو ، که بی غم نیستم من یکدم از تو

(۷) نسخه ، نو ، بیت زیر را بعد از این شعر اضافه دارد

تویی چون ماه چالاک او افتاده

(۸) نسخه ، مل ، خوش پر بر (۹) نسخه ، نو ، بر چرخ برده

(۱۰) نسخه ، نو ، زیر پی سپرده

- تویی تیغی چو آتش بر گشاده
 فرو بست از غمت بر من جهان دست (۱)
 بآخر چون سحر که باد برخاست
 سحر که آه خونین بر زد از دل
 همه شب در میان خون بسر گشت
 عروس آسمان چون پرده در شد
 بر آمد صبح همچون دایه پیر
 خلیل شعر طفلان ستاره
 چوشاه شرق در مغرب فرو بست
 ز تف دل رخ گلرخ چنان شد
 چو گاهی از ضعیفی مبتلا گشت
 بجست از جای تا گیرد ره بام
 چو دیدش دایه لب بکشاد از خشم
 بتیغ تیز دل بر کندم از تو
 ز ناخوش خوبی تو چند آخر
 خرد در زیر پای آورده بی تو
 برون تا کرده سر از جیب هر روز
 اگر گویم بکش (۷) دامن ز کینم
 که میگوید تو گلروی بهاری
 که گفتت گل که تیره باد کامش
 بنزدیکی سماع سوز خوشتر
 فکندی از پگاهی زلف بردوش
- منم در پیش تیغت سر نهاده
 بکن رحمی بکن گرجای (۲) آن هست ۲۱۹۰
 زید و سرو و گل فریاد برخاست (۳)
 که گل را بوی خون میآید از دل (۴)
 بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
 مه روشن بزیر پرده در شد
 بپر در روز را پرورده از شیر
 بیکدم در کشید از گاهواره
 پدید آمد ز مشرق چتر زربفت
 که رویش زرد همچون زعفران شد
 هوای هر مزش چون کهر با گشت (۵)
 چو مرغی کوجهد از حلقه دام ۲۲۰۰
 که ای در عشق آبت رفته از چشم
 ز جور تو سپر بفکندم (۶) از تو
 مشو بر بام بشنو پند آخر
 نکو پندم بجا آورده بی تو
 شوی دامن کشان در پای ازین سوز
 جهسی با دست همچون آستینم
 که تو همچون بن گل جمله خاری
 دهی ویران و آبادست ناهش
 که هم بانگ دهل از دور خوشتر
 مگر شوریده خوابی دیده بی دوش ۲۲۱۰

(۱) نسخه، تویی چون تیغ آتش بر گشاده (۲) نسخه، بکن رحمی مرا

(۳) نسخه، نو، ز باد سرد گل فریاد برخاست (۴) نسخه، مل، میآید از گل

(۵) نسخه، نو، پس از این شعریت زیرا اضافه دارد،

بجست از جای تا گیرد ره بام

(۶) نسخه، مل، افکندم (۷) نسخه، مل، مکش

چو مرغی کوجهد از حلقه دام

در آن اندیشه‌ی بی تا بار دیگر
نیاید ننگت ای بد نام آخر
کَلش گفت ای شده‌بی آ که از من
جهان بی او چگونه بینم آخر^(۱)
دلش از عشق هر مز جوش میزد
چو شد بر بام هر مز بود در باغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت
چنان دل بسته^(۳) او شد بیک راه
برون افتاد چون آتش زبانش
بدان شگر چنان دندان فرو برد ۲۲۲۰
دلش دیوانه زنجیر او شد
قضا رفته قلم تقدیر رانده
بزیر چشم روی دوست میدید
ز عشق گل چنان شد هر مز از وی
جهان چند آنکه جزع^(۶) از آب دم زد
چو دل سر در ره پیوندش آورد
چو هر مز حلقه زلفش چنان دید
ز بند و تاب و پیچ و حلقه هر سو^(۷)
سیاهی بود هر یک^(۹) حرف کوی
ز مشک تازه جیم و میم میدید ۲۲۳۰

روی بر بام و سازی کار دیگر
توقف کن فرو آرام آخر
من اینم تو برو بگزین به از من
دلم بر خاست چون بنشینم آخر
بسوی بام میشد دوش میزد^(۲)
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ
دل هر مز نفیر و آه برداشت
که باران بهاری ریخت بر ماه
ز حسرت آب آمد در دهانش
که دندان گفتیش تاجان فرو برد
هریدی گشت و زلفش پیر او شد
شد او ناکام در زنجیر مانده
رخ^(۴) چون بر ک کل در پوست^(۵) میدید
که شد چون گل ز هر مز عاجز از وی
ز سودا در دلش طغرای غم زد
بمویی زلف گل در بندش آورد
دل خود چون نگینی در میان دید
هزاران حرف مشکین داشت بر رو^(۸)
که بنویسند بر شکر ف کوی
که یعنی ملک جیم اقلیم میدید^(۱۰)

(۱) نسخه، نو، جهان بین نه جهان چون بینم آخر (۲) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است «گفتار در رفتن کلرخ بر بام و دیدن هر مز او را و عاشق شدن برو» (۳) نسخه، نو، نشنه (۴) نسخه، نو، رخی (۵) نسخه، نو، تو پوست (۶) نسخه، نو، مل، مرغ (۷) نسخه، نو، هر سوی (۸) نسخه، نو، بر روی (۹) نسخه، نو، بک بک (۱۰) نسخه چو دالی دل از دو نیم میدید نسخه، نو، چو دالی دل از دو نیم میدید

از آن گل مینمودش جیم با میم
 ز جیم و میم او هر مرز همی سوخت
 دلش میگفت در (۳) عالم ز نس من
 خرد میگفتش ای دل دم زن آخر
 دل هر مرز بپیش عشق بنشست
 نخستین حرف او (۴) بود از معانی (۵)
 ولی زلفش الف با پیچ دارد
 سر زلف چو سینهش بسی بهانه
 بسی دل طره زلفش بخواری
 میان بسته بعشق او در اطراف
 چو جیم جمع را آورد در پیچ
 زد دل این حرفها هر مرز فروخواند
 چو نقد عین بودش دام بنهاد (۷)
 چو دل از ابجد جان بر گرفت او
 چو بی مقصود و بی مقصد شد آخر
 چنانش عشق گل در کار آورد
 بین تا کار و بار عشق چندست
 ز عشقت این همه رونق جهان را
 نبودی ذره بی گر عشق را خواست
 چو عالم سر بسر طوفان عشقت
 اگر عشق ایچ افسون بر نخواند
 دمی در عشق اگر از جان بر آید

که یعنی ملک جیم دارم در اقلیم (۱)
 الف بایی ز (۲) عشقش می در آموخت
 چو جیم و میم او بر هم ز نس من
 هجا آموختی بر هم زن آخر
 نهاد انگشت و لوح آورد در دست
 کالف چیزی ندارد تا بدانی (۶)
 گهی بر سر گهی بر هیچ دارد
 کشیده کاف کفری در زمانه
 بطا با دوخته در خرده کاری
 بسان لام الف از قاف تا قاف ۲۲۴۰
 هزاران دل چو او عمرو بر هیچ
 چو وقت عین عشق آمد فرو ماند
 ز عین عشق بر تر گام بنهاد
 بپیش عشق لوح از سر گرفت او
 چو طفلی با سر ابجد شد آخر
 که هر مویش بعشق اقرار آورد
 که هر دم صد جهان بر هم فگندست
 ز عشقت اتصالی جسم و جانرا
 نبودی ذره بی بر ذره بی راست
 ز ماهی تا بماه ایوان عشقت ۲۲۵۰
 نه از سودای خویشت وارهاند
 از آن دم صد جهان طوفان بر آید

(۱) نسخه ، نو ، دارد با اقلیم (۲) نسخه ، نو ، الف بایی نسخه ، الف ، ب ، ت ،
 نسخه ، تابی (۳) نسخه ، نو ، بر (۴) نسخه ، نو ، این (۵) نسخه ،
 بود این رامعانی (۶) نسخه ، نو ، کالف پیچی ندارد تا بدانی نسخه ، کالف پیچی ندارمی
 تو دانی (۷) نسخه ، مل ، چو نقدی عین بودش دام بنهاد

از آن دم‌دان که مرغ صبحگاهی
 از آن دم‌دان که مرغان بهاری
 از آن دم‌دان که بلبل در سحر گاه
 از آن دم‌دان حضور جاودانی
 اگر چه خاص هر شب چون رسولی
 ترا از بس که غوغای فضولست
 که هر کز غفلت آمده است مانده
 نه با آن دست کار تو دهد ساز (۳) ۲۲۶۰
 دم‌ای عطار هم اینجا فرو بند
 کسی گوهر بر دیوانه آرد
 فسانه نیست این لیکن بهانه است
 بعشقی می‌دهد بر خود گواهی
 منادی میکنند از گل بزاری
 بصد زاری زنده با عاشقان آه
 و گرنه مرده‌یی در زندگانی
 کند بهر تو نور الله نزولی
 کجایک لحظه پروای نزولست (۱)
 چو دستی شد مثل بر دست مانده (۲)
 نه بتوانی برید از خویشتن باز (۴)
 چه می‌گویی که در سودا فرو بند (۵)
 کسی اسرار در افسانه آرد
 فسانه گوی کاین جمله فسانه است

آغاز و شقنامه خسرو و گل

الا ای درّ دریای معالی
 هزاران بکر زیر پرده داری
 ترا دوشیزگان بسیار هستند
 اگر بنمایی آن (۷) دوشیزگانرا
 عروسانی که در عشقند سر مست
 ز سر در جلوه ده نوع (۹) سخن را
 مدار از بکر معنی حجره خالی
 چرا از پرده بیرون می نیاری
 بگو کز پرده‌شان بیرون فرستند (۶)
 بجلوه آرم (۸) آن پاکیزگانرا
 برون آور سبک روح و سبک دست
 که در رشک افکنی چرخ کهن را

- (۱) نسخه، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد،
 حضوری گر نداری جاودانی
 چو مرده بیکس و بیچاره مانی
 (۲) نسخه مل، چو دستی شل بود بر دست مانده (۳) نسخه، مل، راست
 (۴) نسخه، مل، خواست (۵) نسخه، دم سودا
 دم‌ای عطار هم اینجا فرو بند
 (۶) نسخه، نو، بگو کز پرده بیرونشان فرستند (۷) نسخه، مل، این
 (۸) نسخه، نو، آری (۹) نسخه، نو، نوعی

- چنین گفت آن سخندان سخنور
 که چون گل کرد بر هر مز نگامی
 یقین دانست گل کان مرغ سرکش
 رها کردش بدام و پای برداشت
 چو مرغی منقلب میگشت بر بام
 دهان پر خنده پیش دایه آمد
 زاندامش برون میجست آتش
 رخ چون کاه او گشته چو ماهی
 چو گل در پوست میکنجد با دوست
 چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت
 بهل گفتا نمیدانم که از چیست
 ندانستم ترا چندین دلیر است
 ز بس گرمی ز تو آتش بیاید
 کشاد ابروت از جانم گره زود
 چه خندانی بگو احوالت ایدوست
 بگو تا از چه لب پر خنده داری
 گلش گفت این زمانم از زمانه
 شدم بر بام و دیدم روی هر مز
 شدم بر بام کار خویش کردم
 بزه کردم کمان دار و کیش
 بزلفم کردمش داغ جگر سوز
 جگر میخوردمش او می ندانست
 بیچشمان خون دل پالودم ازوی (۵)
- ۲۲۷۰ که از شاخ سخن بودش سخن بر
 سیه شد روز هر مز از نگاهسی
 بدام افتاد از آن حور پر یوش
 چو دانه در زمین بر جای بگذاشت
 با آخر چون فتادش مرغ در دام
 چو خورشیدی پیش سایه آمد
 رخی تازه لبی خندان دلی خوش
 وزان شادی جهان بروی چو کاهی
 دلش چون گل نمیکنجید در پوست
 که تا گل (۱) خود چرا پر خنده لب داشت
 ۲۲۸۰ که گل خندید یک ساعت نه بگریست
 بدین روزت ندانم (۲) این چه شیر است
 هلا هین بوکت اکنون خوش بیاید
 که ابروی تو یکدم بی گره بود
 که گل از خنده بیرون آید از پوست
 که جان دایه از دل زنده داری (۳)
 یکی تیر آمد آخر بر نشانه
 بدان خوبی ندیدم روی هر گز
 دل او چون دل خود ریش کردم
 کشیدم آنکهی در تنک تیرش
 از آن زلف سیه تابست امروز (۴)
 ۲۲۹۰ جگر رنگی لعل من از آنست
 از آن شد غمز خون آلودم ازوی (۶)

(۱) نسخه، مل، که تا خود گل (۲) نسخه، نو، ندیدم

(۳) نسخه. کردی (۴) نسخه، مل، از آن زلف سیه تابستم امروز

(۵) نسخه، مل، پالودازوی (۶) نسخه، مل، آلودازوی

که هر مز برد پیش از من دل از من
 حسابی راست^(۲) چون طیار کردیم
 دلی من بردم از هر مز دلی او
 ندارد جنگ کاری در میانه
 کنون ماهی منم سی روز هر مز
 بدست خویش باید کرد هر کار
 کلم من زین چنین خارش نهادم
 دو بهره کرده ام من کار امروز^(۴)
 که نتواند گشاد آنرا جهانی
 بغمزه لعب شیرینم نمود او
 تو ای دایه نبی عاشق چه دانی
 ولسی مرغان شناسند آن زبانها
 که او را زین نمد باشد کلاهی
 که میگفت او که سر تاپا زبانم
 که یک یک موی او گوئی زبان داشت
 که او عاشق ترست از من بصدبار
 که شد مرغی که کردی خایه زین
 چو من این جوی کندم^(۵) آبی آور
 که ای ماه فلکرا بر زمین جفت
 لبث شهد و برت سیم و گلت رخ
 چنین گردد که تو امروز هستی
 بکام دوستان بادی همیشه

ز هر مز آنچه بر دم دل از تن
 چو با هر مز بهم^(۱) دیدار کردیم
 کلی در آب کردم من کلی او
 یکی دادم یکی بردم بخانه
 حسابی راست کرد امروز هر مز
 ز تو این کار بر نامد بصد بار
 دلش بر بودم و بازش ندادم^(۳)
 یکی می خورده ام بایار امروز ۲۳۰۰
 چنانش بند کردم در زمانی
 اگر چه از بر گل دور بود او
 کرشمه کرد با من در نهانی
 بخواند بلبل از گل داستانشا
 کسی را سوی این رازست راهی
 سخن گر چه نگفت او نیک دانم
 سخن در وقت خاموشی چنان داشت
 ندارد عشق من با عشق او کار
 مزین پر همچو مرغ ای دایه چندین
 کنون این پسته را عنابی آور ۲۳۱۰
 ز گفت^(۶) گل بگل دایه چنین گفت
 شب خوش باد و روزت باد فرخ
 صبوری کن که تا هر مز زمستی
 مبادت جز نشاط و عیش پیشه

(۱) نسخه ، نو، دمی (۲) نسخه ، نو ، حساب راست

(۳) نسخه ، نو، خارش نهادم (۴) نسخه ، نو ، پس از این شریبت زیرا اضافه دارد ،

چنان روی من آمد مونس او که حیران ماند گل در تن کس او

(۵) نسخه ، نو ، جویی بکندم (۶) نسخه ، نو ، زکار

به پیش او نباید شد بزودی
 بیکبارش میار از خاک بر تخت
 اگر آسان بدست آرد ترا او
 زری کاسان بدست آری تو بی رنج
 بیک جوزر چو از تو صد عرق ریخت
 دل همچون صدف از صبر کن پر
 کنون با هرمز آشفته آیم
 که تا داند که بی او در چه بودی
 که تا او نیز لختی بر تند سخت
 چو باد از دست بگذارد ترا او
 زدست آسان رود گر هست صد کنج
 نیاری پیش مردم (۱) بر طبق ریخت
 که تا آن قطره باران شود در
 زمانی با حدیث رفته آیم

۲۳۲۰

زارای هرمز در هشتی گل پیش دایه

چنین گفت آنکه بحری بود در گفت
 که چون هرمز بعشق گل میان بست
 چو شد زان ماه آهو چشم خسته
 ز گل همچون شکر در آب بکداخت
 ز گل چون بلبلی در زاری آمد
 ز گل در پای دل صد خارش افتاد
 ز نر گس بر گلش خونابه میشد
 ز تف عشق و تف تب چنان گشت
 دو آتش همچو بادی در رسیدند
 چنان زیر وز بر شد زان دو آتش
 ز بس آتش که داشت او در دلتکه
 نهان زان گشت زیر سنگ آتش
 ز بی صبریش دلرا بیم جان بود
 که گاهی درفشاند و گاه در سفت
 دل پر خون در (۲) آن دلبر بجان بست
 چو شیر می مست گشت (۳) از بند جسته
 بدان آتش (۴) چو شمع از تاب بکداخت
 میان خاک در خون خواری آمد
 دلش از دست رفت و کارش افتاد
 دلش چون گندمی بر تابه میشد
 که زیر شعله چون اخگر بهانگشت
 بیک ره بر دل و جانش دمیدند
 که آتش همچو او شد او چو آتش
 برو میسوخت چون آتش دل سنگ
 که می بگریخت زان دلتکه آتش
 چو بیدل بود بی صبریش از ان بود

۲۳۳۰

(۱) نسخه، مل، مطرب (۲) نسخه، مل، بر (۳) نسخه، مل، شد
 (۴) نسخه، نو، وزان آتش

ز سودایی و بیدل صبر نایب
 هزاران رنج یافت از درد دوری
 که جستی دوری از (۲) در شب افروز
 زدست رفته و تو مانده در دام
 بیایان بر بسختی (۴) روز کارت
 چگونه در زمین گنجد بیندیش
 چگونه دست نکشاید بدان کنج
 چگونه بیخودش دارد شب و روز
 کزو پشتم چوماه نو دوتا شد
 وزو همسنگ دریا خون فشاندم
 وزو چون کنج جانم خاکدان کشت
 چو در ششدر فروماندم چه بازم
 بنادانی شدم زو همچو اوطاق (۵)
 دل هرگز بجان آمد ازین بار
 بیوی دایه چون شوریده مست
 نهاد از بهر هرگز دام تزویر (۶)
 تو گفتی تشنه بی آب روان دید
 ز شرم دایه چشمش چشمه ساری
 بران خورشید رخ افکند سایه
 قدم درخشم و دم در کین زد از وی
 نکرد آزمون در آزارش آورد
 که با هرگز ندارم کار هرگز

صبوری را دلی بر جای باید
 چو هرگز می نیافت از خود صبوری
 بدل گفتا (۱) چه کردی ای سیه روز
 فرا در (۳) آمده اقبال از بام
 چو نیکویی نیامد ساز کارت
 کسی را ماه آید زاسمان پیش
 کسی گنجی بدست آورده بی رنج
 کسی را بی صدف در شب افروز
 دریغا ماهروی من کجا شد
 دریغا کز چنان در دور ماندم
 دریغان چنان گنجی نهان کشت
 که کردست اینک من کردم چه سازم
 مرا چون چشم سر جفتی در آفاق
 چو روزی ره بسر آمد درین کار
 بگرد باغ در میگشت پیوست
 رسید القصه روزی دایه پیر
 چو هرگز دایه را در گلستان دید
 بییش دایه شد چون شرمساری
 چو هرگز را بر خود دید دایه
 گره بر ابروی پرچین زد از وی
 ازو بگذشت و نادیدارش آورد
 دم لایلتفت میزد ز هرگز

۲۳۴۰

۲۳۵۰

(۱) نسخه ، نو ، بدل گفت این (۲) نسخه ، نو ، که چندین دوری از

(۳) نسخه ، مل ، بناکه (۴) نسخه ، خوشی و

(۵) نسخه ، نو ، بنادانی چو ابرو زو شدم طاق نسخه ، بنادانی چرا از او شدم طاق

(۶) نسخه ، مل ، پس از این شعر دو بیت ندارد

چو هر مز دایه را با خود بکین دید
 بر او رفت و گفت ای دایه آخر
 سخنها پیش تو بی خرده گفتم
 تو بر نادانیم اکنون تفو کن
 زیبای افتاده بودم بی دل و مست
 بیازی گر نمودم زرق و داستان
 ز من کینه مگیر ای سیم سینه
 زمستان کار نا هموار آید
 اگر بی مهری دیدی زمستی
 چو بدم من زمستی در خرابی
 چو بینی در خرابی کار ناساز
 کنون از مهر گل چون موم گشتم
 چوروی از عشق او دیدی بنفشم
 ز گل هم سیخ سوخت وهم کبابم
 خدا را دایه ، درمانی کن آخر
 مشو در تاب از جسم چوموینم
 چو دل مرغ توشد بروی زدی تیر
 چو در دام خود آوردی تمامم

بغایت سهمناک و خشمگین دید (۱)
 بیادم بر مده سرمایه آخر
 ز سرمستی برون از پرده گفتم
 ندانستم خطا کردم عفو کن ۲۳۶۰
 نگیرد هیچکس از مست بردست
 چنین با ی ، عجب نبود زمستان
 که از مستان کسی نکرفته کینه
 چو نیک آید (۲) زمن بنیار آید
 بهشیاری چرا در کین نشستی
 بهشیاری زمن سر می چه تابی
 در آبادی بتوان گفت از ان باز (۳)
 چوموی لقمه نامعلوم گشتم (۴)
 ز بیرحمی نشاندی زیر گفتم
 وزین آتش زسر بگذشت آبم ۲۳۷۰
 علاج درد حیرانی کن آخر
 مشو در خط ز کین من چو رویم
 نهادی بر رهش دامی گلوگیر (۵)
 دمی در دم (۶) برون آورزدامم

(۱) نسخه ، نو ، بغایت شرمناک و شرمگین دید (۲) نسخه ، نو ، چنین کاید

نسخه ، مل ، چو نیک آمد (۳) نسخه ، مل ، گفتن آن باز، نسخه، گفت ز آغاز

(۴) نسخه ، نو ، پیش از این شعر ابیات زیر را اضافه دارد

چو دامن پای تو بوسم ز عالم

چرا دامن ز من گیری فراهم

می عشرت بدستم دادی آغاز

بمی کردی در اول پیشدستی

بسالوسی زبان چرب و نرمت

(۵) نسخه ، مل ، دام گلوگیر

(۶) نسخه ، نو ، دلم دادی

تو نیکی کن اگر بد کرده‌ام من
 تو نیکی کن چون نیکی میتوان کرد
 مرا یکقطره خونست خودرای
 چو در پای تو افتم سرنگون من (۳)
 مکن ای دایه، این تندی رها کن
 نگر (۵) کز عشق سودایی شدم من ۲۳۸۰
 ندارم دست و دستاویز ازین بیش
 چو شمع چند سوزان داری آخر
 چو من چون شمع مردم در سحر گاه
 بگفت این وز نر کسهای مخمور
 ز سوز عشق سروش سرنگون کشت
 هوای گل چو نیرنگ بلا زد
 ز بس کز دیده خون بگذشت بروی
 بیاسخ گفت ای هر مز دگر نیز
 چو جان گلرخم از تست زنده
 کنون آن رفت ازین پس بنده‌ام من ۲۳۹۰
 غرامت کرده ام با دلستانی
 مرا چون زین غرامت بیم جانست (۷)
 چه گراز عنکبوتی هیچ نباید
 نهم چون عنکبوتان تا زاغاز (۹)
 شب و روز از غم پرده دریدن
 که آن بد بادل خود کرده‌ام من (۱)
 که هرگز از نکوکاری (۲) زبان کرد
 که دل میخواندش هر کس بهر جای
 از آن قطره بریزم جوی خون من (۴)
 بنرمی چاره این مبتلا کسن
 سر غوغای رسوایی شدم من
 دلم از دست شدم مستیز ازین بیش
 بده پروانه گر جان داری آخر
 چه حاصل کرده‌ی پروانه آنگاه
 فرو بارید مروارید منثور
 بروی اوروانه جوی خون کشت
 دلش چون ذره‌ی دم در هوا زد
 بزاری دایه گریان کشت بروی
 نخواهم خورد دنت خون جگر نیز (۶)
 چرا پیشت نباشد دایه بنده
 چگونه بنده‌ی تا زنده‌ام من
 غرامت میکشم با تو بجانی
 سرم چون عنکبوتی در میانست
 هم آخر (۸) پرده‌داری را بشاید
 که در پرده نکوتر باشد این راز
 ندارم کار جز پرده تنیدن

(۱) نسخه، نو، که بدنه با تو، با خود کرده‌ام من (۲) نسخه، مل، بر نکوکاری
 (۳) نسخه، مل، سرنگونم (۴) نسخه، مل، بزیر جوی خون
 (۵) نسخه، نو، مکن (۶) نسخه، نو، خوردن خون جگر نیز (۷) نسخه،
 نو، نیم جانست (۸) نسخه، مل، ولی هم (۹) نسخه، نو، مل، پرده آغاز

کنون رفتم بعد از آن (۱) بر ماه
 رسانم هر دو را چون ماه بامهر
 چو دو تنک شکر با هم نشینند
 چومن در تنک دارم هر دو شکر
 چومن چون عنکبوتان پرده دارم
 اگر من یک مکس بینم برین در
 زهر در دایه مستی دم فرو خواند
 بسی بازار گلرخ تیزتر کرد
 نهاد القصه او را در شبانگاه
 نهانی راست شد معیاد گاهی
 دل هر مز ازان شادی چنان شد
 بیامد دایه چون بادی بر گل
 کلش گفت ای کرامی تر ز جانم
 چسانت پرسم از کرده آخر
 جوابش داد کای گل در جهان من
 بهمت از خم کردن گذشته
 فزونتر از فریدون وز جمشید
 ندیدم مثل هر مز در نکویی
 چو چشم رنگ نارنجی (۵) اودید
 دهانی دارد از تنگی چو پسته
 چنان در پسته تنگی بود و لغزش
 برون از پسته مغزش مابقی بود

کنم آن ماه رازین مهر آگاه
 نشانم مهر و مه را چهر بر چهر
 جهانی چون مکس باری بینند
 مکس کی پرزند با هر دو دلبر
 ۲۴۰۰ مکس را زنده در پرده نیارم
 ز نم همچون مکس دو دست بر سر
 بسی افسانه و افسون برو خواند
 جهان عشق پر شور و شکر کرد
 اساس وعده در خلوتگه ماه (۲)
 که جمع آیند خورشیدی و ماهی
 که گویی مغز او چون زعفران شد
 چو کل خندان شکر ریزان (۳) چو بلبل
 چه آوردی خبر از گلستانم (۴)
 بگو شیر آمدی یار و به آخر
 ۲۴۱۰ ندیدم همچو هر مز یک جوان من
 بر رفت از جهان بیرون گذشته
 کرانمایه شده زوقر خورشید
 ندیده بودمش زین پیش گویی
 همی عظم ترنج و دست بیرید
 دو عنابش ز شرم دایه بسته
 که بیرون او فتاد از پسته مغزش
 ازان معنی خط او فستقی بود

(۱) نسخه، مل، این (۲) نسخه، نو، اساس وعده بی در خلوت ماه

(۳) نسخه، نو، سخن گویان (۴) نسخه، نو، مل، دلستان (۵) نسخه، مل،

روی نارنجی

۲۴۲۰ چو کرد پسته خطّ فستقی داشت
 برانم داشت دل تالب کشایم
 ولیکن عقل بر جایم^(۱) نگه داشت
 پنهان دل از خطش بیخویشتن بود
 ترا این عشق ورزیدن حلالست
 درین معنی دلم تا آسمان شد^(۲)
 روا دارم که او را دوست داری
 نسازی کار با او با که سازی
 چو من آن مرغ را بیدانه دیدم
 بسی دم دادهش القصه بساری
 نهادم وعده تا چون شب درآید
 دودل در عیش جان افروز دارید
 فروخواهد شدن این دم برانجام^(۴)
 ۲۴۳۰ چو گل از دایه بشنود این سخن را
 بدو گفت ای بتو دل زنده جانم
 چه گویم هر چه گویم بیش از آن باد
 خدایم رحمتی بنهاد در تو
 کنون ماییم و روی دوست امشب
 گل عاشق همه شب با دل افروز
 اگر صبحی زشام^(۶) ما برآید
 چو گردونرا معلق گشت رایت
 ستاره از کبودی رخ بر افروخت
 دلم را بوسه بی بر احمقی داشت
 زلعلش نا کسپی شکر ربایم
 و گرنه دل بران شکر شره داشت
 که گفتی خطّ او بر خون من بود
 که چون هر مز بنیکوی بی محالست
 که بر ماه زمین عاشق توان شد
 که او را هست جای دوستداری
 نبازی عشق با او با که بازی
 بمشتمی دانه در دامش کشیدم
 چو راضی گونه بی شد بیمداری
 ترا صبحی ز وصل او برآید
 بهم هر دوشبی چون روز دارید^(۳)
 دمی دستی بر آریدای دلارام
 چو مه رخ بر فروخت آن سرو بن را
 چگونه شکر تو گفتن توانم
 که رحمت بر چنان کاموز بان باد^(۵)
 نکو کردی که رحمت باد بر تو
 چو پسته باشکر هم پوست امشب
 شکر در تنگ خواهد داشت تاروز
 دمی از ما بکام ما برآید
 زانجم نه ورق شد پر روایت^(۷)
 مه نو چون جهودان زرد بر دوخت

(۱) نسخه، مل، جانم را (۲) نسخه، نو، زبانم باسماں شد نسخه، مل، با
 آسماں شد (۳) نسخه، نو، باروز آرید (۴) نسخه، مل، دم در سرانجام
 (۵) نسخه، مل، داد (۶) نسخه، مل، بشام (۷) نسخه، نو، مل، پرده است

- نقاب از روی گردون بر گرفتند
 فلک زان بود پر شمع شب افروز
 چو شد روز و شب دیگر درآمد
 نشسته بود هر مز منتظر وار
 برای شگری زان لعل خندان
 دلش در بر تپان تا چون کند او
 چو پاسی شد ز شب مهتاب بفر وخت
 بیباغ آمد چوماهی دایه در پس
 چو هر مز دید در مهتاب ماهی
 چو خوشه سر بسوی ماه میشد
 گل خوش رنگ باقد چو سروی
 بنرکس^(۳) در فسو نگاری عمد کرد
 زلب برداشت مهر دلبری را
 بغمزه راه بر اختر فرو بست
 در آمد بر زمین افکنده کیسو
 فرو پوشیده دیبایی ملون^(۴)
 از ان در زیر نقش روم بود او
 بغایت موم او نقشی نکو داشت
 چو هر مز دید نقش دل گزین را^(۵)
 چوماه او بخدمت راه بگرفت
 چو سایه از زمین بر ماه افتاد
 نمازش برد گل زیر چمن در
- هزاران شمع زرین در گرفتند ۲۴۴۰
 که مروارید می پیوست تا روز
 فرو شد آفتاب و مه بر آمد
 که تا با گل کند در باغ دیدار
 نهاده چشم و کرده تیز دندان
 که خار گل زیبا بیرون کنند او
 چو خورشیدی گل سیراب بفر وخت
 بشکل آفتاب و سایه در پس
 دلش بیهوش شد^(۱) برداشت آهی
 دلی چون خور رخی چون کاه میشد
 خرامان پیش آمد چون تذروی^(۲) ۲۴۵۰
 بغمزه مشکلات عشق حل کرد
 برخ بنهاد اسبی مشتری را
 بخنده دست بر شگر فرو بست
 لبی پر خنده و چینی بر ابرو
 شده دیبا از آن زیبا مزین
 که سر تا پای همچون موم بود او
 زهی موم وزهی نقشی که او داشت
 بخدمت بوسه زد روی زمین را
 زمین در پیش آمد ماه بگرفت
 گل خورشید رخ در راه افتاد ۲۴۶۰
 فتاده این شکر لبوان سمن بر

(۱) نسخه، نو، دلش پیش از عصا، نسخه، مل، دلش پیش عصا (۲) نسخه، مل، با

تذروی (۳) نسخه، مل، زرکس (۴) نسخه، مل، دیبای ملون

(۵) نسخه، نو، روی دلگزین را

میی ناخورده مست افتاده هر دو
 یکی را پای در گل مانده از عشق
 شده چون بیهشان بی باده هر دو
 یکی چون ماه در تاب او فتاده
 یکی را دست بردل مانده از عشق
 یکی چون ماهی از آب او فتاده

رسیدن گل و هرمز

در باغ و سرود گفتن بارباب

چودایه آن دو دلبر را چنان دید
 بگل گفت ای چمن^(۱) پر نور از تو
 دوجان هر دو بیرون از جهان دید
 قمر را روی تو تشویر داده
 دماغ سلبلان مخمور از تو
 ز بی عقلی ز سر تا پای رفتی
 شکر را پسته تو شیر داده^(۲)
 چو اینجا آمدی از جای رفتی
 میان باغ آخر خیز ای گل
 زمستی مانده بی مستیز ای گل
 ترا هر جایکه رایست دیگر
 ولی هر کار را جایست دیگر
 ۲۴۷۰
 عرق میریخت چون باران ز تشویر
 گل عاشق ز گفت دایه پیر
 بعشرت بر میان جان کمر بست^(۳)
 با آخر از کنار راه برجست
 بدیگر دست دست هرمز مست
 گرفته بود دست دایه در دست
 یکی زانسو یکی زینسو^(۴) روانه
 میان باغ میشد در میانه
 که آن در خورد خورشید و مهی بود
 بکنج باغ در ، خلوتگهی بود
 بدان برج آمدند از راه با هم
 قران کردند مهر و ماه با هم
 دودل^(۵) پر آرزو و جای خالی
 نشستند و می آوردند حالی

(۱) نسخه ، مل ، سمن (۲) نسخه ، نو ، پس از این بیت شعر زیر را اضافه دارد
 رخ تو کارفرمای قمر باد
 لب تو روز بازار شکر باد
 (۳) نسخه ، نو ، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد
 کشاده روی بس آهسته میشد
 چوسر مستی شکسته بسته میشد
 (۴) نسخه ، مل ، زینسویکی زانسو
 (۵) نسخه ، نو ، دلی

- ازان مجلس چودوری چندبرگشت (۱)
 چو هر مز مست شد برداشت رودی
 بزاری زخمه را میخست بررود
 چو آب زر زابریشم فرو ریخت
 سرودی گفت هر مز کای دلارام
 چو آتش آب در ده کاسه یی زود
 پیایی ده می کهنه بنوروز
 بیار آن آب چون آتش زمانی
 چوریزان شد شکوفه ازدرختان
 بیا تا بانگ (۲) جوی آب بینی
 بسی چادر کشد اشکوفه پاک
 می سر جوش را در ده صلائی
 بگفت این وز عشق روی دلبر
 جوان ومست وعاشق درچنین حال (۳)
 چنین جایی کسی با دل نماند
 بیامد دایه وبر گل زد آبی
 گل بی خوبشتن ازعشق ومستی
 بصحن باغ شد با دلبر خویش
 صبا از قحف لاله جرعه میخورد
 زیکیک بر کک نقاشان فطرت
 عروسان چمن برقع گشاده
 چمن در خاصیت چون مریم آمد
 چو بسراينده شد آن سرو آزاد
- فلک در دور ازان خوشی سرگشت
 بگفت از پرده رازی سرودی
 ز خون دیده پل میبست بررود ۲۴۸۰
 دل از ابریشم هر مزه خون ریخت
 جهان چون جانستان آمد بده جام
 که عمر از کیسه مارت چون دود
 که دل پر عشق دارم سینه پرسوز
 که نیست ازدی واز فردا نشانی
 می در ده چو روی نیکیختان
 شکوفه بینی و مهتاب بینی
 کشیده ما بجادر روی بر خاک
 که در دمانه سر دارد نه پایی
 بسر میگشت وخون میکرد ازبر ۲۴۹۰
 دلی بس پرسخن لیکن زبان لال
 که چه دیوانه چه عاقل نماند (۴)
 شد آن آب از رخ گل چون کلابی
 در آمد از هوای می پرستی
 ز نر گس کرد پر خون زبور خویش
 چمن چون نوعر وسی جلوه میکرد
 نموده خرده کاریهای قدرت
 هزاران بچه بسی شوی زاده
 که فرزند چمن عیسی دم آمد
 برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد ۲۵۰۰

(۱) نسخه ، مل ، درگشت

(۲) نسخه ، نو، درچنان حال

(۳) نسخه ، نو، که جزدیوانه

(۴) نسخه ، نو، که جزدیوانه

حدیث عشقبازی باز گفتند
جهان ایمن زهی خوش روز کاری
ز خون شیشه^(۱) سنک انداز گشته^(۲)
بدستی خورده می از جام کلرنک^(۳)
بخلو تگاه رفتند از لب جوی
که تا با گل مکر در کش کند دست
بران آتش دل چون پنبه میدید
بچربی دایه را میکرد پنبه
که ما را نیست بر سالوس پایه^(۴)
مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
چو کرم پیله پشم در کشیدی
از آن تشویر شگر شیر میخورد
نهان میکرد گل در زیر سنبل
ز خجلت بر گلش شبنم نشسته
کنون بشنو که حال هر دو چون شد
بزیر لب زیبک شگر سخن گفت
ز مخموری دو بادامت سحر خیز
شکر همشیره لعل لب تو
منم بر شمع تو پروانه کردار
گزیرش نبود از روغن^(۵) چراغی
بیک شگر بده پروانه من^(۶)
اگر بسیار ندهی اندکی ده

گل و بلبل همه شب راز گفتند
جوانی بود و مستی و بهاری
گل و هرمز بهم انباز گشته
بدستی زلف گل آورده در چنک
چولختی طوف کردند آن درد لجوی
ز بی صبری دل هرمز همی جست
بنقدی^(۷) وصل شیر و دنبه میدید
در آمد همچو مرغی سوی دنبه
چو آگه شد زبان بگشاد دایه
۲۵۱۰ چو مویم پنبه شد در پنبه کردن
چو پنبه تا تو در اطلس رسیدی
ز گفت دایه گل تشویر میخورد
ز شرم او عرق میریخت از گل
بر دایه دلی پر غم نشسته
باخر دایه مسکین برون شد
چو طاق طاق شد هرمز بر آشت^(۸)
بگل گفت ای دو یا قوت شکر ریز
قمر همسایه سی کوکب تو
تویی شمع و شکر داری بخروار
۲۵۲۰ چو بر عشقت پروانه دماغی
چو شمعی گشته بی همخانه من
ز صد شگر مرا آخر یکی ده

(۱) ، نسخه ، دیده (۲) نسخه ، گشتند (۳) نسخه ، نو ، خورده بر گل
جام کلرنک (۴) نسخه ، مل ، بنقد (۵) نسخه ، مل ، نو ، هست در سالوس مایه
(۶) نسخه ، نو ، در آشت (۷) نسخه ، مل ، از روشن (۸) نسخه ، مل ، بامن

بخوشی صدقه ده يك بوسه مارا
 بده يك بوسه چه جای ملالست
 نخستین كوزه (۱) در دردی زنی تو
 مباح آخر بدین باریك رسی
 ترا چون ملك خوزستانست امروز
 چوشد جانم ز جام خسروی مست
 با آخر چون بسی باهم بگفتند
 گل از سر چون (۳) صلاهی ناز در داد
 ز شوخی چون زحد بگذشت نازش
 خوشا آن کینه و آن عذر جویی
 چو دورخ هر دو رو با رو نهادند
 دورخ بر هم لب از یاسخ فکندند
 چو جوزا آن دو مهوش روی در روی
 دو دست اندر کش آوردند هر دو
 حکایت چون ز شگر بر تر آید (۴)
 چو خوشتر باشد از دو عاشق نغز
 چو با هم هر دو دلبر دوست بودند
 زده اسباب شادی دست درهم (۵)
 زبان بگشاد هر مز در شب تار
 مدم ز نهار ای صبح از فضولی
 مدم کامشب بهم کار بست ما را
 چو شمعی تا بروزم زنده امشب
 که صدقه باز گرداند بلارا
 که امشب چاشنی باری حلالست
 اگر بخیه (۲) بدین خردی زنی تو
 که يك يك نغ چنین بر من نویسی
 بيك شگر مکن بخلای دلفروز
 بيك بوسه دلم را کن قوی دست
 چو شیر و چون شکر باهم بختند
 ۲۵۳۰ متاع عیش را آواز در داد
 بلب عذری چو شگر خواست بازش
 که آن دم خوشترست از هر چه گویی
 ز بوسه قفل با یکسو نهادند
 بیوسه اسب در شهرخ فکندند
 بیوسه دیده هر يك موی بر موی
 سخن های خوش آوردند هر دو
 بسی از شهد و شگر خوشتر آید
 دو شکرشان بهم بادام در مغز
 دو مغز و هر دو در يك پوست بودند
 ۲۵۴۰ بیای افتاده دو سرمست در هم
 که صبحا بر مدم جز بر لب یار
 دمی دیگر مکن خلوت بشولی
 شب در روز (۶) بازار بست ما را
 بمیرم گر زنی يك خنده امشب

(۱) نسخه نو، کاسه (۲) نسخه، دگر بخیه (۳) نسخه، گل سرور
 (۴) نسخه، نو، حکایتها. نسخه، حکایاتی (۵) نسخه، مل، برهم (۶) نسخه،
 مل، در این دم تیز

نفس گرمی بر آری من بمیرم
 برو یکدم شبی ، ماهی چو سالی
 بسی کوتاه تر از یکدم نماید
 ز بیم روز نوشانوش میزد
 که ما گشتیم از لعلت گهر پاش
 بشگر تا بگردن در نشستیم
 با آخر بستدیم از عمر دادی
 بکام دل رسانیدیم خود را
 چنین شب نیز خواهد بود روزی
 نبیند خلق تا روز قیامت
 پیسته بر گشادن عهد بستند
 بهم رانیم عمری کامرانی
 دلش فریاد و جان لاجول میکرد
 گلش گفتا که کردی لعل (۲) خسته
 که بسیاری خوری از ما شکر باز
 کسید بوسه در دریا فکندیم
 چه بر خیزد ازین خفتن سخن گوی
 کلی زان بر جهان میخندی امشب
 شوم از شربت بی آب (۳) تو خاموش
 بسوی پرده بر چون عنکبوتم
 دهن بندد با آب زندگانی
 نیاید کارم از آبی تهی راست
 با بسم میدهی پالوده امشب

تویی ای صبح امشب دستگیرم
 هر آنکس را که با ما هست حالی
 شب وصلی که دل خرم نماید
 دل هر مز در آن شب (۱) جوش میزد
 بگل میگفت کای تنگ شکر پاش
 کلی در تنگ آوردیم ورستیم ۲۵۵۰
 ازین داد و ستد با حور زادی
 بکام خویش دیده چشم بد را
 ندانم تا مرا در دلفروزی
 چنین شب نیز با چندین سلامت
 با آخر چون شکر بر شهد خستند
 که گر مهلت بود در زندگانی
 سمنبر با شکر لب قبول میکرد
 میان هر دو شد چون عهد بسته
 کشیده دار دست ای مایه ناز
 بیا تا خوش بخشیم و بخندیم ۲۵۶۰
 جوابش داد هر مز کای سمنبوی
 تو آتش در جهان افکندی امشب
 نیم آن مرغ من کز چشمه نوش
 مگس چون نیست شگر هست قوتم
 کسیر آنچنان (۴) گنج نهانی (۵)
 ز راه کور بر میبایدت خاست
 نداده باده یی آسوده امشب

(۱) نسخه ، مل ، در آن دم (۲) نسخه ، نو ، شهد (۳) نسخه ، نو ، شکر لعل
 (۴) نسخه ، نو ، از چنان (۵) نسخه ، مل ، گنجی نهانی

چو هستم شگرت را چاشنی گیر
 چو شگر هست لختی شیر باید
 ز پسته چند بیرون افکنم پوست
 لب ت را چون ز کوة آب حیاتست
 چو من درویشم از بهر نساتی
 چه میخواهی زمن زین بیش آخر
 چو تو با من بیک نعمت کنی ساز
 بشگر در ده آواز سبیلی
 هوی میخواند هر مز را بتعلیم
 چو هر مز آن الف را مختلف کرد
 بگردانید روی آن سیم تن حور
 نخواهد یافت الف بر میم من راه
 ترا جز بوسه دادن نیست روی
 اگر تو هم چو سیمی دیدی این میم
 دل سنگینت این^(۵) میخواهد از کار
 سر دندان بشگر تیز کردی
 ببوسه گس دلت با ما رضا داد
 و گرازی نبی دم برزن از پوست
 چو سالم نیست بیست از من میازار
 چو من در زاد خویش از بیست طاقم
 چو مقصود من از تو هست دیدار^(۷)

بچر بی نیز خواهم روغن از شیر
 چه میگویم هدف را تیر باید
 که پسته کار بیکاریست^(۱) ایدوست ۲۵۷۰
 چو از^(۲) هر جاتر ایشک ز کوتست
 بدین درویش بیدلده ز کوتی
 نبودت هیچکس درویش آخر
 خداوندت یکی را ده دهد باز
 که نیکو نبود از نیکو^(۳) بخیلی
 که بگذارد الف بر حلقه میم
 دوساق خویش گل چون لام الف کرد
 که با آن الف از میم من دور
 الف چیزی^(۴) ندارد بوسه در خواه
 نیابد آن الف زین میم مویی ۲۵۸۰
 ندارد هیچ کاری سنگ در سیم
 که توسنگی در اندازی بیکبار
 که شفتالوی باد انگیز خوردی
 ز تنک گل بسی شگر ترا باد^(۶)
 شبت خوش باد اینک رفتم ایدوست
 ز کوة از بیست باید داد ناچار
 مکن چون بیست عقدا از جفت ساقم
 تو چون من باش اگر هستی^(۸) خریدار

(۱) نسخه، نو، بیکار نیست (۲) نسخه، جواب (۳) نسخه، نیکان
 (۴) نسخه، نو، هیچی (۵) نسخه، نو، دلت سنگینست (۶) نسخه، مل، زنگش
 گل بسی شکر ترا داد (۷) نسخه، نو، مرا نیست از تو جز مقصود دیدار
 (۸) نسخه، مل، باشی ارهستی

بیستان قدر گل چندانست ایدوست
 ۲۵۹۰ چو از پرده بر آید چست و چالاک
 چو بیضه پاره شد بسر مهر عنبر
 نگین کز کان بدست (۱) آورده حكاك
 بمهر من مکن زنهار آهنگ (۲)
 مرا خواهی هوای خویش بگذار
 بمهر (۴) من نیابی جز شکر چیز
 کلید درج محکم دار امروز
 ز گل هر مز بجوش آمد دگر بار
 ز تو، بی غم نیابد کس نصیبی
 بکام دل چه میگیری جدایی
 ۲۶۰۰ گواهی میدهی بر خویشان تو
 ز روباهی بپرسیدند احوال
 چو دل با تو کند در کاسه دستی
 دلت از نقش عشقم دور چون شد
 بلی در سنگ بودت نقش آتش
 چو میدانی تو کردار زمانه
 چو در کاری بخواهی کرد آرام
 روا باشد که دوران زمانه
 عجب نبود که نهد عمر من داو
 و کس حاصل نمیداری تو کامم

(۱) نسخه، نو، بچنگ (۲) نسخه، مل، بمهر من توزین بیش آر آهنگ

(۳) نسخه، نو، سردرجم (۴) نسخه، مل، زمهر

(۵) نسخه، مل، که تا خود چون بود کار ای دل افروز (۶) نسخه، فراغت نیست تا

کی مینمایی (۷) نسخه، مل، گواه آورد دنبال (۸) نسخه، مل، بستی

(۹) نسخه، مل، آن (۱۰) نسخه، نو، سوزی

- درین معنی نیفتاد بد از من^(۱) / لب ت گریک شکر صد بستد^(۲) از من ۲۶۱۰
- بدندان گر لب ت را خسته کردم / بیوسه مر همش پیوسته کردم
- بدندان زان لب لعلت گزیدم / که تا خون از لب لعلت مزیدم
- چو خوردی خونم از لب باز کردم / که خوش خوش از لب ت خون باز خوردم
- کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب / که در بی مهریت بی ماهم امشب
- چو گفت این خواست تا بر خیزد از جای / گل را اینچنین میسندی آخر
- که کلم زان پیش تو افکند بادم / گلش افتاد همچون زلف در پای
- دل خود دانه دام تو کردم / بیک حمله سپر بفرگندی آخر
- چو سر بر پایت آرم سرفرازم / مشوا ز خط که سر بر^(۳) خط نهادم
- درون جانی ای در خون جانم / خرد را خطبه بر نام تو کردم
- زهی دلسوز یار نا وفادار / چو جان در پایت افشانم بنام
- چو دامن روی من در پای دیده / ندانم جز تو کس بیرون جانم ۲۶۲۰
- زیبمهری^(۴) مشوای مه زمن دور / زهی غمخواره دل بند جگر خوار
- چو دل را در میان خط کشیدی / وزین سر گشته ، دامن در کشیده
- چو حلقه تا بدر بازم نهادی / که نه هرگز بود^(۵) بی مهر مه نور
- کنون از خشم من دم سرد کردی / خطی در دل کشیدی و رمیدی
- چو خاک راه پیشت برد بارم / چو شمع سوختی گازم نهادی
- چنین نازک مباش ای جان من تو / دلم را شهر بند درد کردی
- بسی میلم زعشرت از تو بیشست / چو خون دیده سر نه بر کنارم
- گل شیرین بشگر لب کشاده / که از گل بر تنابی یک سخن تو
- با آخر آن فسون هم^(۶) کارگر شد / ولی بیمم ز رسوایی خویشست
- بگلرخ گفت ای چون گل کم آزار / فسون میخواند سر بر خط نهاد ۲۶۳۰
- دل هر مز از آن دلبر دگر شد / دل هر مز از آن دلبر دگر شد
- مگیر از من چو گل از^(۷) یکدم آزار / مگیر از من چو گل از یکدم آزار

(۱) نسخه ، نو، به از من
(۲) نسخه ، نو ، صد پسته
(۳) نسخه ، مل ، در
(۴) نسخه ، مل ، بیمهری
(۵) نسخه ، مل ، که نبود
(۶) نسخه ، نو، آن فسونش
(۷) نسخه ، نو ، بر

بکام تو دهم خطی بخون من
 من دلسوخته با تو بسازم
 ز زلفش ماه در خرچنگ آورد
 بلب بردش ز شگر رایگانی
 کهی بگسست کردن بند او را
 کهی لعلش بمرجان خسته کرد او
 کهی بادوست دست اندر کمر کرد
 بیکدم کرده همچون حلقه در گوش
 ببوسه بر شکر فندق شکست او
 مگر پیوسته بود آن هر دوزاغاز
 که تاباد سحر که بر زمین جست
 نسیم صبح جانرا تازه رو کرد
 خروش مرغ شبگیر از پگاهی
 نگر گل چون بود در صبح دمست
 صبوحی را ز گلرخ باده درخواست
 خمارت میکند از مستی دوش
 وزان پس در شدن دستوریم ده
 که تا برمانیا بد چشم بد دست
 بگرداند سر خود در سر انجام
 دم از آب قدح میزد پریزاد
 شداو همچون پری در آب خاموش
 زمستی سرگران کرده (۱) ز سر باز
 غمش سر در میان جان نهاده
 نهاده یار را بالین سیمین

چو کام بر نیاری کنون من
 چو با من می نسازی کز چه باز
 بگفت این وشکر در تنگ آورد
 کهی دزدید از آب زندگانی
 کهی بر انگین زد قند او را
 کهی شگر زمغز پسته خورد او
 کهی با سیم کار او چو زر کرد
 کهی صد حلقه زان زلف زره پوش ۲۶۴۰
 کهی از پسته عنا بش بخش او
 ز سبیش کرد شفتالو بسی باز
 بخفتند آندو دلبر هم چنین مست
 سپاه روز چون بر شب غلو کرد
 بگوش آمد ز دریای سیاهی
 ز باد صبح گل سر مست بر جست
 چو گل بر خاست هر مز نیز بر خاست
 گلش کفتا ز بویی میزنی خوش
 بدست خود می مخموریم ده
 بیاید رفت چون روزست و ما مست ۲۶۵۰
 که چون پیمانها پر گردد بنا کام
 بگفت این ومی خورد ومی داد
 چو کرد آب قدح را آن پری نوش
 بیفتادند هر دو مایه ناز
 یکی سر در کنار آن نهاده
 یکی رایای آن یک گشته بالین (۲)

(۱) نسخه، نو، سرگران گشته (۲) نسخه، نو، مل، یکی از پای آن یک کرده بالین

- دو عاشق را ز خود يك جوخبر نه
 ز خوب وزشت دنيا باز رسته
 شنودم از يكي مستي با آواز
 چو صبح از چرخ گردون پزده بفرنگند
 سپيده از پس بالا در آمد
 چو شد روشن در آمد دايه پير
 نه نقلی حاضر و نه شمع بر پای
 جهان روشن شده، شمعی نشسته
 همه خانه قدح پاره گرفته
 در آمد دايه و فریاد در بست
 چو هر مز دید گل را جست بر پای
 چومی بدرود کرد آن رشك مه را
 گل خورشید رخ بر خاست و دايه
 بسوی قصر شد، وان روز تا شب
 کهی میکرد ازان مستی خمارش،
 کهی زان عیش و خوشی یاد میکرد
 کهی زان خوشدلیها باز میگفت
 کنون بنگر که گردون چه جفا کرد
 فلک کویی یکی باز یگر آمد
 فلک دانیکه چیست ایمر دبا هاش (۲)
 بدین چون مدتی بگذشت از ایام
 کهی کام و کهی نا کام بودی
 کهی با هم کهی بی هم نشسته
- وزین عالم وزان عالم اثر نه
 بکلی از نیاز و ناز رسته
 که می زان میخورم کز خود رم باز
 سپیده صدهزاران زرده بفرنگند
 ۲۶۶۰ در صبح از بن دریا بر آمد
 دود لبر دید پای هر دو در قیر
 نه می مانده، نه مجلسخانه بر جای
 شرابی ریخته، جامی شکسته
 زمین سیمای میخواره گرفته
 زبانکش دلگشای از جای برجست
 که تا بد رود کردش مست بر جای
 ز بوسه بدرقه برداشت ره را
 روان دايه پس گل همچو سایه
 ۲۶۷۰ ز شوق آن شبش میگفت یارب
 کهی زان ناز و آن بوس و کنارش
 کهی زان آرزو فریاد میکرد
 کهی میخواست، گاهی باز میخفت (۱)
 که تا آن هر دورا از هم جدا کرد
 که هر ساعت برنگی دیگر آمد
 یکی بیگانه پرور، آشنا کش (۳)
 گل و هر هز نیاسودند از کام
 کهی جام و کهی پیغام بودی (۴)
 کهی هم غم کهی همدم نشسته

(۱) نسخه، مل، کهی میخواست بازو که همی خفت (۲) نسخه، مل، هشیار

(۳) نسخه، مل، آشناخوار (۴) نسخه، نو، آرام بودی

۲۶۸۰ جهان بر کام خود راندند (۱) یکچند
 نمیکرد آسیاب چرخ در کوب
 گل از دل دانه بی در خوردمیکاشت
 چه شادی و چه غم آنجا که او شد
 ندانستند از اول این جهانرا
 جهان بایک شکر صد نیش بی داشت
 اگر گل بر جهان خندید بکروز
 ز دنیا آدمی را خسر می نیست
 ولیک از کار آن هر دو فلک خند
 از آن بود آسیا بر کام جاروب
 بعشرت آسیا بر کرد میداشت
 همه در آسیای او فرو شد
 که آخر چه در آید از پس آنرا
 دمی شادیش سالی غم ز پی داشت
 بین کز شیشه گریانشد بدسوز
 کسی کو خرمست او آدمی نیست

خواستگاری شاه اصفهان از گل

۲۶۹۰ چنین گفت آن سخن سنج سخندان
 که چون شب روز شد وین مرغ برزن
 فلک چون طیلسان سبز بر سفت
 شه خوزان نشسته بود بر گاه
 خبر آوردش از شاه سپاهان
 بسازد کار آن شمع زمانه
 که راه از بهر آب زندگانی
 سپاهانرا تو به روزی فرستی
 همه شهر سپاهان چار طاقت
 ز شادی (۳) بانگ نوش از ماه رفته
 همآوازان بهم همسرد گشته
 سپیده دم صبحی دم نشسته
 کزو بهتر ندیدم من سخنران
 ز شب بر چید پروین را چو ارزن
 زمین در پرنیان سبز بنهفت
 در آمد از سپاهان قاصد شاه
 که شه همچون (۲) شکر کلراست خواهان
 کند شگر ز خوزستان روانه
 زدیم آب از کلاب اصفهانی
 که از گل شکر خوزی فرستی
 ز وصل گل چه هنگام فراقست
 خرد بر تک چو باد از راه رفته
 هوا از آه مستان سرد گشته
 بروی روز بر شبم نشسته

(۱) نسخه، مل، جستند

(۲) نسخه، مل، که شاهی چون

(۳) نسخه، نو، زساقی

- عطار د نامه نو ساز کرده
 ز شکر در فشان کلرنگ چشمه
 ز شادی هیچ باقی نیست امروز
 چوزین معنی بگل آمد پیامی
 ز خوزستان شکر را میکنند دور
 همه کار عروسی میکند راست
 ازین غم آتشی در جان گل زد
 جهان از دل چو بحر آتش ساخت (۱)
 بگردون بر رسید آه گل از دل
 نشسته مشک کنده ماه خسته
 شکر آورده زیر حلقه میم
 دلی و صد هزاران آتش رشک
 بیامد پیش گلرخ دلربایی
 چو گل را دید زیر خون بمانده
 سمنبر پیرهن چون گل دریده
 نشسته در میان خون بخواری
 شنوده از عروسی هر سخن را
 سخن در شاهراه گوش رفته
 نه در دل رای و نه در عقل تدبیر (۲)
 هوای هر مزش افکنده در جوش
 چو آینه چنان دید آن صنم را
- ۲۷۰۰ سماع زهروی آغاز کرده
 زمستی شیر گیر آهو کرشمه
 مکر گل زانک گل باید بنوروز
 که شاه آن مرغ را بنهاده دامی
 ز صد ماتم بتر میسازدش سور
 بییش ماه سوسی میکند راست
 جهان صد خار در شریان گل زد
 فلک یکبارگی دست خوشش ساخت
 پر آتش شد تهیگاه گل از دل
 دلش بر خاسته بگشاده بسته (۲)
 ۲۷۱۰ شخوده برک گل از فندق سیم
 رخی و صد هزاران دانه اشک
 که بهر عقد بستاند رضایی
 دلش با خون بهم بیرون بمانده
 ز نرگس لاله را جدول کشیده
 وزو بر خاسته از جمله زاری
 از آن ماتم گرفته سروبن را
 خرد از شاهراه هوش رفته (۳)
 بگفته بردو عالم چار تکبیر
 وجود گلرخش گشته فراموش
 زغم در بسته کرد آن لحظه دم را
 ۲۷۲۰

(۱) نسخه، مل، چو بحر آتش (۲) نسخه، مل، بگداخت بسته، نسخه، انده

نشسته (۳) نسخه، نو، خرد از شاه و شاه از هوش رفته (۴) نسخه، مل، نه در رای

و نه اندر عقل تدبیر

نزد دم نژد و لختی بیاسود نگار تلخ پاسخ ، در بر ماه که خود را (۲) هشت جنت نقد بینم ترا این عقد در عقیبست رانده نباید بود گلر اسر کران گشت تو خورشیدی ترا ماهی بیاید همه کس را بجفتی اشتیاقست اگر چون دیگران جفتی کنی تو بیاید جفت را بر جان نهادن ۲۷۳۰ چو مردم در بر جفتی طرب کن چو ابرویی تو طاق از چشم آخر چو شمعم سوختی (۶) ایمه چگویم گلش گفتا شهم دیوانه خواهد ز نطع خود برون ره می نخواهم یقین دانم که نبود شاه خواهان نه بر نطع عروسی راه خواهم نه با او میل در میدان کشم من پیاده میروم چون دلفروزی گر اورا پیل بسالازر عیانست ۲۷۴۰ شه از من در غریبی مبتلا باد چو آژن پاسخ از گلرخ چنان یافت

که تا آن تاج بر تختی بیاسود بشرینی پیامی دادش از شاه (۱) چو شگر زیر گل در عقد بینم تو چون عقد گهر در عقد مانده که نتواند کس از رسم جهان گشت تو خاتونی ترا شاهی بیاید که بی جفتی خداست آنکه طاقست بخوبی طاقی و جفتی زنی تو چو جفتی جفته در نتوان نهادن (۳) پری جفتی مگر (۴) جفتی طلب کن همی (۵) جفتی طلب چون چشم آخر! بسده پروانه تا باشد بگویم که از شمعی چو من پروانه خواهد چه (۷) پروانه دهم شه می نخواهم که گل کرد کلابی در سپاهان نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم نه با او اسپ در جولان کشم من (۸) بفرزینی رسم در نطع روزی (۹) مرازو ، پیل بندی ، در میانست و یا شهمات این نطع دو تا باد سبک دل را چو مستان سر کران یافت

(۱) نسخه ، پیامی داد از شاه (۲) نسخه ، مل ، که گر خود (۳) نسخه ، که جفتی
چست را نتوان نهادن (۴) نسخه ، مکن (۵) نسخه ، برو (۶) نسخه ،
چوشمعی سوختم (۷) نسخه ، مل ، چو (۸) نسخه ، کنم من (۹) در نسخه ،
مل ، این بیت نیست

دش در نفرتی دید و نفوری
 زن آمد پیش شاه و گفت آن ماه
 چو گویی جفت کیر او سوک کیرد
 چو سوسن ده زبان شد گل بیکبار
 نه جفتی خواهم و نه جفت گیرم
 چه گر آتش زبی جفتی بمیرد (۲)
 ازان چون آتشی فارغ ز جفتم
 چه گر خاکم نگردد کرد آخر
 شه خوزان از آن پاسخ چنان شد
 برای کسار آنسرو چمن را
 بدو گفتا چه جویم در مضیقی
 نکین دل چنان در بند اینست
 حکیمش گفت رای تو نکوتر
 ولی هرچ آن بنا کامی کنی ساز
 بنامی کار برخامی منه تو
 چوزین اندیشه غمنا کست شهزاد
 چو وقت کشت شاخی رادهی پیچ
 چو گل را ناخوشی میآید از جفت
 خوشی چندانکه گویی بیش باید
 قضا تدبیر ما بر هم شکستست
 اگر صد موی بشکافم ز تدبیر

وزو نزد یکی جستن چو دوری
 نخواهد بود (۱) هرگز جفت آن شاه
 نه زان مرغست کو کاووک کیرد
 که آزادم چو سوسن من ازین کار
 و گر چون آتشی بی جفت میرم
 بسوزد هر که با او جفت کیرد
 که نم در ندهم و در آب خفتم
 پذیر نیستدم در درد آخر
 که گویی (۳) مغز او از استخوان شد ۲۷۵۰
 بنخواند او فیلسوف راین را
 زمانی خون این خور از طریقی
 که دل در بند او همچون نکیست (۴)
 که خسرو بر ترست و من فروتر
 اگر نورست نوری ندهدت باز
 اساسی را بنا کامی منه تو (۵)
 نباید بر دل ، این اندیشه ره داد
 توان کشتن ولی بر ندهدت هیچ (۶)
 چوپسته لب ببا بدست از این گفت
 همه عالم برای خویش باید ۲۷۶۰
 کشاد کارها بر وقت بستست
 برون نتوان شدن مویی ز تقدیر

(۱) نسخه ، کشت (۲) نسخه ، چه گر آتش زنه جفتی پذیرد (۳) نسخه ،

نو ، که گفتی (۴) نسخه ، مل ، که دل درمانده او چون نکیست ، نسخه ، نو ، که دل در بند

مانده چون نکیست (۵) نسخه ، مل ، نهادست (۶) در نسخه ، مل ، این بیت نیست

بیاید نامه بی آغاز کردن
سخن گفتن چوشگر از دل آنگاه
خوش آمد شاه را زان رای عالی
دبیری آمد و نامه ادا کرد
پس از گل کرد حرفی چند آغاز
که گریبا گل بگویم این سخن را
توان کرد از چنین یاری تحاشی
ترا گریبا گل نباشد غم نیاید ۲۷۷۰
پدر شویی که او جوید رضا داد
چو بنوشند (۳) و نامه در نوشتند
سپردندش بدست قاصد شاه
بر شه رفت و چون شه نامه بر خواند
ز خشم شاه خوزستان سخن گفت
زبانم داد تا گل یارم آید
چوشگر هر دو با هم دوست باشیم
ز گل چون دیده بر سر باشمش من
کنون از گفته خود سر گران شد
و فاجستن ز تر دامن محالست ۲۷۸۰
بسی نام وفا گوشم شنیدست
خبر هست از وفا لیکن عیان نیست
منم امروز شمع پادشاهان
ازین اندیشه دل پرد از کردن (۱)
فرستادن بدست قاصد شاه
بجای آورد آنچه او گفت حالی
بنای نامه بر نام خدا کرد
که ممکن نیست کردن این کره باز
در آویزد بکیسو خویشتن را
سزد کرد در چنین (۲) کاری نباشی
سپاهان را ز بیک گل کم نیاید
اگر دختر ترا خواهد ترا باد
زمشک و عنبرش مهری سرشتند
نهاد آن مرد قاصد پای در راه
زهر قصری (۴) بزرگان را بدر خواند
که طاقم کرد شه زان سیمتن جفت (۵)
چو دل او دارم دلدارم آید
چو بسته هر دو در یک پوست باشیم
و کیل خرج شگر باشمش من
ز بون آن سبک دل چون توان شد
که دوران و فارا خشک سالست
ولی هرگز ندیدم، تا که دیدست
و فاگر هست قسم این جهان نیست (۶)
ز من در پرده مینازد سپاهان

(۱) پیش از این بیت در بعضی نسخ چنین عنوانی نگاشته شده «گفتار اندر آمدن و باز گشتن رسول بنا امید و لشکر فرستادن شاه اصفهان و نامه فرستادن ملک خوزان بملک اصفهان و عذر خواستن» (۲) نسخه، روا دارد در چنین (۳) نسخه، مل، چو بنشستند (۴) نسخه، زهر شهری (۵) نسخه، مل، سیمبر (۶) نسخه، باری در جهان نیست

اگر بر کین من آرد جهان دست
و گر کز باز داین خاکستری نظم
بچشم هفت دریا جز کفی نیست
جهان گر آب گیرد من بشولم
ز شمشیرم کبودی آشکارست
گر آبتن ز من اندیش گیرد
مه نو گر چه بس کهنه عزیزست
نمی بینی که در کسب شعاعی
که باشد شاه خوزستان که امروز
ز بد نامی هوای جنک دارد
چرا دل را ازو دردی نمایم
بگفت این وسپه بیرون فرستاد
زهر جانب چو آتش لشکر آمد
زلشکر گاه بانگ نای زرین
دمی صد کوس در صد جای میکوفت
ز زیر گرد عکس تیغ میتافت
ز بس لشکر که با هم انجمن شد
زمین از پای اسپان خاک میریخت
چو شب در پای اسپ اشکال آمد
ز زیر قلعه این چرخ گردان
هزاران مرغ زیر دام رفتند
بصد چشم چو نر کس هر ستاره
چو شب از خر که گردون برون شد
زبان برداشت مرغ صبحگاهی

کنم کوری دشمن را جهان پست
ببیند نطع و خاکستری القطع
ز چشم هفت دوزخ جز نفی نیست
از آن معنی که نرسد بر پژولم
که بحری گوهری و آبدارست (۱)
چنین راه عدم در پیش گیرد
بیش رای من نو کیسه چیزست ۲۷۹۰
کند منزل بمنزل انتجاعی
بگردد از چو من شاهی دل افروز
ز دامادی شاهی تنگ دارد
من اورا این زمان مردی نمایم
ز هامون کرد بر گردون فرستاد
بگردون کرد بر گردون بر آمد
بر آمد تا بلشکر گاه پروین
علم بروزن هر یک پای میکوفت
چو سیاره ز زیر میغ میتافت
چو دریا کوه آهن موجزن شد ۲۸۰۰
هو چون خاک بیزان خاک می بیخت
قراضه با سر غربال آمد
ز لب زنگی شب بنمود دندان
ز قصر نیلگون بر بام رفتند
باستادند بر لشکر نظاره
ستاره چون دم اسپان نگون شد
منادی کرد از مه تا بماهی

(۱) نسخه، مل، گوهری را آبدارست

بفصال نیک عزم راه کردند
 بنخوزستان شدند از راه یکسر
 سپاهی کرد کرد و کار در یافت
 خزانه در کشاد و داد روزی
 سپه بی گنج کی دارد نگاهت
 زخوزستان سپاه آورد بیرون
 دورویه صفدران صف بر کشیدند
 زخشم دشمنان چون شیر غران
 زسرتا پای در آهن شده گم
 جهانی نیستان در صف گرفته
 زکینه سرکشان را سینه پرداز
 ترش استاد شور انگیز کرده
 کمان چاچی و تیر خدنگی
 کشاده دست و بر بسته میان را
 شده آینه زن از کوهه پیل
 که گفتی بازمین خورد آسمان کوس (۲)
 که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد
 زهامون تابگردون کرد بگرفت
 زبانگ کوس رعد آمد پدیدار
 زپیکان زره سم راه بسر بست
 پرازباران خونین (۳) غرب تاشرق
 زخون هر سوی رودی ژرف بگرفت
 سپر چون خشت و جوشنها کفن گشت

چو مردم را زروز آگاه کردند
 برانندند از سپاهان شاه و لشکر
 ۲۸۱۰ چویشان شاه خوزستان خبر یافت
 میان دربست بر کین شاه خوزی
 اگر گنجی (۱) نبخشی بر سپاهت
 بسیم و زر سپه را کرد قارون
 همه روی زمین لشکر کشیدند
 گروهی را بکف شمشیر بران
 گروهی با سنانهای زره سم
 گروهی نیزه ها بر کف گرفته
 گروهی بی محابا ناوک انداز
 گروهی خشت و ناچنج تیز کرده
 ۲۸۲۰ گرفته یک طرف شیران جنگی
 گرفته یک گره گرز کران را
 دورویه هندوان جوشان ترازیل
 بگریدن بگوش آمد چنان کوس
 چنان آواز او در عالم افتاد
 زمغرب تا بمشرق مرد بگرفت
 چو چرخ از گردمیغی بست هموار
 ز شمشیر سر افکن برق می جست
 از آن میغ و از آن رعد و از آن برق
 همه روی زمین شنگرف بگرفت
 ۲۸۳۰ زمین از خون مردان موجزن گشت

(۳) نسخه، مل، خوبی

(۲) نسخه، داد آسمان بوس

(۱) نسخه، نو، گنجت

زهر سو گشته چندانی بیبوست
 تن از اسب و سراز تن سرنگون شد
 ز عهد نادرست چرخ دوار
 چو مرغ خانگی از هیبت باز
 همه شب کار جنگ روز میساخت
 در آن شب گل بیامد پیش دایه
 پراکنده شده در سوز رشکش
 مزه چون سوزنی در خون سرشته (۲)
 شده از دست دل سر رشته من (۳)
 اگر شه شهر خوزستان بگیرد
 بر هر مز دل افروریم نبود
 بچربی دایه گفتش تو مکش خویش
 اگر چه هست ترس امید میدار
 اگر طاوس، ماری در پی اوست
 چو هر مز نقد داری عقد میساز
 بسا کس کز هوس جوئی فرو برد
 ز توشاه سپاهان مانده در جنگ
 یکی بهر تو در رنجی نشسته
 یکی در عشق رویت میزند تیغ
 کنون باری در شادیت بازست
 ز جان افروز دل خوش دار امروز
 بجز امروز نقد ما حاضر نیست
 ز گفت دایه گل در شادی آمد

که راه جنگ بر لشکر فرو بست
 فلک صحر از مین دریای خون شد (۱)
 شه خوزان شکسته شد بیکبار
 هزیمت شد بسوی شهر خود باز
 چو شمعی مضطرب با سوز میساخت
 چو خورشیدی که آید پیش سایه
 بنات النعش از پروین اشکش
 که نتوان بست این تب را برشته
 که نتوان دوخت این بر هم بسوزن
 گل عاشق از این خذلان بمیرد ۲۸۴۰
 چنان رویی (۴) دگر روزیم نبود
 که شب آبتنست و روز در پیش
 دل اندر مهر آن خورشید میدار
 و گر خرم است خاری در پی اوست
 مسوز از نسبه و با نقد میساز
 در آمد دیگری و آب او برد
 چو شگر هر مزت آورده در تنگ (۵)
 دگر یک بر سر کنجی نشسته
 دگر یک را ز تو کاری با میغ
 که از تو تا بغم راهی در ازست ۲۸۵۰
 مباش ازدی و از فردا جگر سوز
 که دی بگذشت و از فردا خبر نیست
 وزو چون سرو در آزادی آمد

(۱) نسخه، مل، چون جوی خون شد (۲) نسخه، نشسته (۳) نسخه، نو، تن
 (۴) نسخه، نو، روزی (۵) نسخه، نو، جنگ

بر ریخت از طشت زر سیماب پروین
 زمین شد سندروسی رنگ یکسر
 ز صحرای بانگ شبدیزان بر آمد
 ز حلق نای صوت صور بر خاست
 قیامت گویا پنهان کمین داشت
 ز سینه چون جناحی، قلب بر خاست
 ستاده با هزاران تیغ (۲) یک تیغ
 که کرده روشنی ره بر زمین کم
 بماندی بر سنان نیزه داران
 نکه میداشتی سیماب ریزه
 صلاهی مرگ در عالم فکندند
 ز تن چون کند ناسر میدروند
 ز عکس خون شفق شد چهره ماه
 زمین را ره نماند افلاک بگرفت
 زمین از گرد، سر بر آسمان برد
 شکسته خواست آمد شاه خوزان
 ز بی دولت نیاید شهر یاری
 میان در بسته در زین راهواری
 سمنش ماه نو بر خاک بسته (۶)
 یکی جوشن پلنگینه بیردر
 چو کوهی سیم در آهن بمانده
 ز لب از کین چو دریا کف برانگیخت

چو در روز دوم این طاس زرین
 هزیمت شد سپاه رنگ یکسر
 خروشی از پگه خیزان بر آمد
 دوروبه بانگ کوس ازدور بر خاست
 ز بس مردم که آن ساعت زمین داشت
 جناح و قلب از هر سوی شد راست
 بی هم (۱) لشکری چون قطره از میغ
 چنان درهم شده رمح زره سم
 اگر سیماب باریدی چو باران
 ز بس چستی که بر (۳) سرهای نیزه
 سپه داران سپه درهم فکندند
 چو بر کک کند ناتیغی ربودند
 ز بس خون کرد و لشکر ریخت در راه
 ز خون و خوی مشام خاک بگرفت
 جهان از سر کشان آن روز جان برد
 با آخر بادلی چون شمع سوزان
 ندادش دست دولت (۴) هیچ یاری
 ستاده بود هر مز بر کناری
 کمندش فتح بر (۵) فترک بسته
 یکی خودی (۷) چو آینه بس بر
 بشمشیر آتش از آهن فشانده
 نکاور را ز پیش صف برانگیخت

۲۸۶۰

۲۸۷۰

(۱) نسخه، نو، بی هم (۲) نسخه، ستاده هر یکی باتیغ (۳) نسخه، بد
 (۴) نسخه، نو، صبح دولت (۵) نسخه، در (۶) نسخه، نو، سمنش از مهی نوخاک
 بسته، نسخه، سمنش از مهی نوخاک بسته (۷) نسخه، یکی خود

بسر سبزی در آمد چون درختی
ظفر باتیغ او همیشه میشد
چنان بانگی بر آورد از جگر گاه
زبانک اوسپه در جست از جای
جوانی بود بهزاد از سپاهان
به پیش هر مز آمد تیغ در دست (۲)
که من سالار گردان نبردم
اگر یک مرد در چشمم نماید
جهان جز من جهاننداری ندارد
بگفت این و کشاد از بر کمند او
در آمد هر مز و بکشاد بازو
بزد بهزاد را بر سینه ناچرخ
چو زخمش بر دل بهزاد آمد
عزیزو اهل خوزستان چنان شد
بر میسان مرد میافکند بر راه
شفق میریخت تیغش همچو باران
ز بس خون کوفشاندازدشمن خویش
سراپای اوفتاده راه بر سر
چو هر مز دشت خوزان بر زخون کرد
شکست آمد برو و شد هزیمت
نه چندان یافتند آن قوم هر چیز
شه آنکه خواند (۵) هر مز را باعزاز

مبارز خواست و جولان کرد دلختی
حسودش کفش در انگشت میشد
که در لرز او فتاد از کوه تا گاه (۱)
نمیدانست یک پردل سر از پای
که بودی پهلوان پادشاهان ۲۸۸۰
بتندی نمره زد چون شیر سرمست
کجسا در چشم آید هیچ مردم
درون آینه جسم نماید
و گر دارد چو من باری ندارد
بشهرخ اسپ را بر شه فکند او
همی برد از تنورش در ترازو
بیک ضربت (۳) فرستادش بدوزخ
با حسنت از فلک فریاد آمد
که رعدی از زمین بر آسمان شد
که تا افکنده شد افزون زینجاه ۲۸۹۰
وزو چون برق سوزان تیغداران
خلوقی کرد جوشن (۴) بر تن خویش
زهر بی سرتنی بنگاه بر سر
علم شاه سپاهان سرنگون کرد
گرفتند آن سرافرازان غنیمت
که حاجتشان بود هر گزد گرنیز
زهر سو پیش میدادند ره باز

(۱) نسخه، مل، که تندراو فتد در کوه ناگاه (۲) نسخه، بردست (۳) نسخه،

نو، بیک ناچرخ (۴) نسخه، نو، خفتان (۵) نسخه، مل، این بیت را اضافه دارد
بدو گفتا ندانستم من از تو
کز اینسان خوار گردد دشمن از تو

در آمد هر مز از در شادمانه
 سپهداری آن لشکر بدوداد
 ۲۹۰۰ بدو گفتا ندانستیم هر گز
 تویی پستی^(۱) سپهداران دین را
 ظفر نزدیک بادت چشم بید دور
 گرا این سرکش نبود پای بر جای
 کدامین بحر و کان را^(۲) این کهر بود
 بطلمت چهره جمشید داری
 ازین علم و ازین قزو ازین زور
 خداداند که تا این کار چونست
 چوشاه از حد برون بنواخت او را
 بر شه منظری پرداختندش
 ۲۹۱۰ درخت دولت او بارور شد
 جهان پر موج کار و بار او بود
 گل از شادی او در ناز مانده
 ز درج لعل مرجان مینمود او
 چویک چندی بر آمد چرخ جان باز
 فلک بازیگرست و تو چو طفلی
 چوتو با کعب او^(۳) بسیار افتی
 چو تو طفلی برو از دور میباش
 ثنا گفتش بسی شاه زمانه
 بدست خویشتن افسر بدوداد
 که دستانیست رستم پیش هر مز
 تویی مردی، همه روی زمین را
 حسودت مانده در ماتم تو در سور
 نماندی تاج بر سر تخت بر پای
 کدامین باغبان را این پسر بود
 بچهره فرّه خورشید داری
 شود صد پیل پیشت بر زمین مور
 که این کار از حساب ما برونست
 کسی کردش بر اسپ و ساخت او را
 جدا هر یک نثاری ساختندش
 شهنشاهیش آخر کار گر شد
 زبان خلق در گفتار او بود
 ز خنده هر دو لعلش باز مانده
 جهانی را زلب جان میفزود او
 ز سر در بازی نو کرد آغاز
 که مغرور خیال علو و سفلی
 بنظاره روی در^(۴) کار افتی
 و گر نه تا ابد مغرور میباش

(۱) نسخه، مل، تویی پشت
 (۲) نسخه، مل، کدامین بحر کانرا، نسخه، کدامین
 (۳) نسخه، در لعل او
 (۴) نسخه، از

طلب کردن قیصر باج و خراج از پادشاه خوزستان

ورفتن هرمز بر صولی

الا ای فاخته خوش حلقی آخر
 کهر داری درون دل برون ریز
 سخن را ساز ده آواز بگشای
 بهر بانگی جهانی را بر افروز
 چو ترک دانه دینی گرفتگی
 کنون گر قصه بی داری ادا کن
 سخن سنجی که دادی در سخن داد
 که قیصر آنکه هرمز را پدر بود
 بوقت او نبود افزون از او شاه
 فلک اجری خور دیوان او بود
 ز دارالملك خود فرمانبری شاد^(۱)
 که گر خواهی که یابی تخت و تاجت
 برون کن دخل خوزستان و بفرست
 سر از فرمان میبچ و پیروی کن
 اگر یک موی^(۲) از ماسر بتابی
 از آن پاسخ دل شه شد چنان تنگ
 دمش سردی گرفت و روی زردی
 بزرگان را بپیش خویشتن خواند
 که قیصر باج میخواهد از کشور
 نه در جنگش بر آشتن توانم

ز حلقه جانفزای خلقی آخر
 ز حلق خویش در صد حلقه خون ریز
 چو بستی طوق معنی راز بگشای
 بهر دم شمع جانی را بر افروز
 قفس بشکستی و عقبی گرفتگی
 همه بیگانگان را آشنا کن
 چنین کرد آن سخن سنج این سخن یاد
 که از گردون بر فعت بیشتر بود
 جهان افروخت بر گردون از و ماه
 خراج چند کشور آن او بود
 بسوی شاه خوزستان فرستاد
 ز من باید پذیرفتن خراجت
 که نام تو درون آمد بفرست^{۲۹۳۰}
 چو سر بر خط نهادی خسروی کن
 زمین بر سر کنی و سر نیابی
 که از دلت نکیش آمد جهان تنگ
 سیه کردش سپهر لاجوردی
 بپیش خرده گیران این سخن راند
 و گر ندهم بلا بینم ز قیصر
 نه باج او پذیرفتن توانم

(۱) نسخه، نو، فرمان فرستاد (۲) نسخه، نو، اگر یک پی تو

که نیست از قیصرش صاحب کلامی
 که بر جانم برون آید جهانی
 بغایت خرده دان مشکل کشایی
 فساد عالم از هر لون دیده
 نشسته برف پیری بر سر او
 دهان رادر سخن درج کهر کرد
 جناب آسمانت آستانه
 شکست لشکر اندوه بادت
 بیابد^(۳) پشت گرمی روز کاری
 نه روی آنکه پشت آرد از آنسوی
 چنین فالی کجا هرگز گرفتگی
 شود زوهم در این صلح بازت
 بسی میداند و عمرش بسی نیست
 کز آزادی چوسوسن ده زبانست
 همه میآیدش در چشم بازی
 اگر او را فرستی لایق آنست
 خزانه در گشای وزر فرستش
 که از زر همچوزر گردد همه کار
 و گرنه هر چه داری پوست داری
 جواهر پیل بالا در بخروار
 لباس زرنگار و تخت دیبا

کسی نیست^(۱) اینزمان در پادشاهی
 براومن چون برون آیم زمانی
 بزرگی بود حاضر رهنمایی ۲۹۴۰
 بسی شادی وغم در کسود دیده
 زغم برخاسته دل در بر او
 زبان از فکر خاموشی بدر کرد
 بشه گفت ای سپهرت آشیانه^(۲)
 سخای بحر و حلم کوه بادت
 چو روی فال گیرد شهر یاری
 نه هرگز پشت گرداند از آن روی^(۴)
 تو این دم فال از هر مز گرفتگی
 در این جنگ کز و آمد^(۵) فرازت
 چو هر مز در سخن گفتن کسی نیست ۲۹۵۰
 چنان آزاده و بسیار دانست^(۶)
 زبان ترکی و رومی^(۷) و تازی
 چو این زیبا سخن رومی زبانست
 رسولی را بر قیصر فرستش
 بزر اقلیمت از قیصر نگهدار
 چوزر در مغز داری دوست داری
 بیایدسیم وزر چندین^(۸) شتروار
 زهر در جامه های سخت زیبا

(۱) نسخه ، مل ، کسی کو (۲) نسخه ، مل ، آسمانه (۳) نسخه ، مل ،
 بیابد (۴) نسخه ، بیدانروی ، نو ، برانروی (۵) نسخه ، در این جنگ از آمد
 (۶) نسخه ، آزاده بسیار دانست (۷) نسخه ، مل ، زبان رومی و ترکی (۸) نسخه ،
 مل ، چندان

- بخور و صندل و مشک تتاری
 غلامی صد که در صاحب جمالی
 بسحر تنگ چشمی جان فزوده
 سمندی صد سبق برده ز افلاک
 جهانی برقی را پیشی دهنده
 کنیزی صد زماه افزون بهاتر
 نمودی دستبردی عقل و جان را
 قبایی و کلاهی سخت فاخر
 بدینسان تحفه‌یی از گنج گوهر
 چوقیصر گنج نپذیرد ز هر مز
 ترا از مصلحت آگاه کردم
 خوش آمد رای او، شهر اچنان کرد (۱)
 یکی گنجی چو کوه زریار است
 چو کوهی سیم (۳) در گنج حساری
 کله بر ماه چون سرو خرامان
 چو ماه تیز رو بر پشت باره
 وزان پس داد تشریفی بهرمز
 رسالت را (۴) چو بس در خور گرفتیش
 روان شد هر مز از خوزان چنان زود
 چگویم عاقبت چون ره بسر شد
 بیک ره صاحب اقبالی بصدناز (۵)
 چوروز دیگر این چرخ دو تاپشت
- عبیر و عنبر و عود قماری
 فلکشان خاک بوسد در حوالی ۲۹۶۰
 جهان در چشمشان مویی نموده
 بتک در چشم کرده بادرا خاک
 چو برقی صد جهان زیشان جهنده
 ز خورشید فلک نیک و لقا تر
 بسر پایسی در آورده جهان را
 مرصع کرده از درّ و جواهر
 روان کن با سواران سوی قیصر
 خراج تو نخواهد نیز هر گز
 تو به دانی سخن کوتاه کردم
 همه چون جمع شد هر یک نشان کرد (۲) ۲۹۷۰
 کنیزان را بصد زیور بیار است
 شدند آن ماهر و یان در عماری
 کمر بستند بر خوی غلامان
 شدند آن مشتری رویان سواره
 که خورشید آن ندیده بود هر گز
 وداعش کرد و پس در بر گرفتیش
 که برقی چون رود برقی چنان بود
 پسر آمد باقلیم پسر شد
 فرستادند باستقبال او باز (۶)
 نمود از آینه صد گونه انگشت ۲۹۸۰

(۱) نسخه، مل، شاه جهانرا (۲) نسخه، مل، شمع شد هر یک نشانرا

(۳) نسخه، مل، چو کوه سیم (۴) نسخه، نو، رسولی را (۵) نسخه، صد از راه

(۶) نسخه، فرستادش باستقبال او شاه

فسرود آمد زرنج ره بیاسود
 پیش خویشتن خواندش همانروز
 زبان بگشاد و بر شاه آفرین گفت
 بیکره عرضه داد و سرفرو برد
 ندید آزدن آنشاه در خویش
 چو خورشیدی دلش زدموج از نور
 پدید آمد دلش را روشنایی
 ز کس پنهان نماند از بسکه بگریست
 برویش چشم را دزدیده میداشت
 ز ماه او دلش از مهر زد جوش
 رک شفقت بجستن آمد او را
 که لشکر بود استاده زهر^(۱) سوی
 کشاد از پیش یکیک مژده قیفال
 که مهر و خون نخسبند^(۲) در زمانه
 روان شد خون زهر چشمی بیک راه
 بخندیدند پس چون^(۳) کل زباران
 نشد معلوم تا آن خنده از کیست
 پدر را با پسر پیوند میداد
 بدید از دور روی آن سمنبر
 روان شد شیر پستانش بصد شاخ
 عرق بروی نشست و شیر میریخت
 جهان بفر وخت زیر پرده چون ماه
 چو گردون بیقرار و منقلب شد

بصد اعزاز هر مز را چو فرمود
 چو شاه آگه شد از در شب افروز
 در آمد هر مز و پیشش زمین رفت
 از آن پس تحفه شه پیش او برد
 چو قیصر دید چندان تحفه در پیش
 چو هر مز را بدید آن شاه از دور
 برو میتافت صبح آشنایی
 درو حیران بماند از بسکه بگریست
 ولیکن اشک را پوشیده میداشت
 مهی میدید چون سروی قباپوش
 بجان در عهد بستن آمد او را
 نهاد از بس گریستن دست بر روی
 عجب تر آنکه هر مز نیز در حال
 نکو گفت این مثل پیر یگانه
 ز خون چشم آن شهزاده و شاه
 بسی بگریستند آن نامداران
 ندانستند تا آن گریه از چیست
 زمانه شاه را فرزند میداد
 قضا را مادر هر مز ز منظر
 چو روی آن شکر لب^(۴) دید از کاخ
 دلش بر خاست چشمش سیل انگیخت
 ز کس نخرید دم و ز مهر آنشاه^(۵)
 دلش در بر چو مرغی مضطرب شد

(۱) نسخه ، بهر (۲) نسخه، که مهر خون بجوشد (۳) نسخه ، همچون
 (۴) نسخه ، آن پسر خود ، نسخه ، آن سمنبر (۵) نسخه ، مل ، وزهر مزو شاه

بتان در گرد او هنگامه کردند
 کلاب تازه بر ماهش فشانند
 چو کوه سیم از آن باهوش آمد
 زبان بگشاد کاین برنا که امروز
 مرا فرزند اوست و این یقینست
 مرا شمع دل و چشم و چراغ اوست
 نهادم جمله بگرفت آتش او
 چنان مهریم از درد دل بر افروخت (۳)
 چنان جان در ره (۴) پیوند او ماند
 ز سر تا پای، گویی قیصر است او
 نظیر هر دوتن در هفت اقلیم
 مرا باری قرار از دل بیر دست
 گرفتم دیوزد بر من چنین تیر
 گرفتم نفس زد بر جان من راه
 گرفتم من نمی یابم نشان زو
 یقین دانم که کاری بس شکفتست
 بگفت این و خروشی سخت در بست
 ز صدر پیشکه بر (۶) منظر آمد
 بدید او را چنان گفتش چه بودست (۷)
 چو شاه او را چنان سرگشته میدید
 نخست آن قصه را غوری چه جوید

ز جان صد جام خون بر (۱) جامه کردند
 ز نرکس اشک بر راهش فشانند
 چو دریایی دلش در جوش آمد
 پیش شه در آمد عالم افروز
 و کرش را (۲) بپرسی هم چنینست
 فروغ سینه و نور دماغ اوست
 بسر گشتم ز زلف سرکش او ۳۰۱۰
 که ماه، افروختن زو خواهد آموخت
 که یکیک بند من در بند او ماند
 مگر بحرست قیصر گوهرست او
 نیند هیچکس سببی بدو نیم
 بدست بیقراری در سپردست
 چرا ریزد زیستانم چنین شیر
 چرا ماند بقیصر روی آن ماه (۵)
 چرا شد شاه قیصر خونفشان زو
 که گردون بادل من در گرفتست
 شه از آواز او از تخت برجست ۳۰۲۰
 وزان پس پیش آن سیمین بر آمد
 بگفتند آنچه او را رونمودست
 همه جامه ز شیر (۸) آغشته میدید
 همان افتاده بود او را چگوید (۹)

(۱) نسخه، صدجوی خون در جامه (۲) نسخه، مل، از شه (۳) نسخه، چنان جان مهر او در دل
 بر افروخت (۴) نسخه، نو، چنان این دیده در (۵) نسخه، آتشاه (۶) نسخه، در
 (۷) نسخه، نو، چنان گفت این چه بودست (۸) نسخه، مل، بشیر
 (۹) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد

که در پرده چه بازها نهانست
 که بامن حال خود بر گوی یکسر
 که هر مزرانهادی نام فرزند
 بجز بامن کست (۱) پیوند کی بود
 بگو بامن چرا دل مرده داری
 بنادانی ز من بیاید نهان کرد
 که فرمودت که مهری بر زبان نه
 چو خضرت باددایم زندگانی (۳)
 که آنوقتی که سوی حرب شد شاه
 درخت قیصری را نوبری بود
 که بر گیرد چوشمی از میانش
 نمیدانم برین قصه دگر راه
 عجب حال است یارب این چه حال است
 دو چشم نور بخشش گشت تیره
 تنش در آب اشکش غرق آمد
 براند از خشم خاتون را بخواری
 در آمد مهر و گفتی هوش ازورفت
 زمین بوسید و نزد قیصر آمد
 که دولت باد و پیروزی ترا جفت
 چو گردون سایه خورشید بادت
 دعای چشم بد بروی فرو خواند
 مرا از زاد و بوم خویش بر گوی (۴)
 مرا زین حال آ که کن بزودی

بزیر پرده بنشست و ندانست
 کنیزك را بخواند آنگاه قیصر
 بگوتا از کجا داری تو پیوند
 بگو تا خود ترا فرزند کی بود
 اگر رازی نهان در پرده داری
 چرا دردی که درمانش توان کرد
 گرت راز است بامن در میان نه
 کنیزك گفت کای (۲) دارای ثانی
 سخن بشنو بدان و باش آگاه
 مرا در پرده از شه گوهری بود
 چو آتش پر کرد خاتون قصد جانش
 فلان سریت برد اورا سحر گاه
 کنون ز آنوقت قرب بیست سال است
 شه از گفت کنیزك مانند خیره
 چو شمعش آتشی بر فرق آمد
 فشانده از چشم جیحون را بزاری
 در آن اندیشه چون لختی فرورفت
 یکیرا گفت تا هر هر در آمد
 دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت
 زدوران مدتی جاوید بادت
 شه از دیدار و گفتارش فرو ماند
 بدو گفت ای هنرمند هنرجوی
 بگوتا از کدامین زاد و بودی

۳۰۳۰

۳۰۴۰

(۱) نسخه ، نو ، بجز من باکست (۲) نسخه ، مل ، گفتش ای (۳) نسخه ، نو ،
 آب زندگانی (۴) نسخه ، زاد و بوم خود خبر گوی ، نسخه ، نو ، زاد و بود خویش بر گوی

نشان پادشاهی بر تو (۱) پیداست
 چوهر مز شد ز گفت شاه آگاه
 زبان بکشاد و گفت ای شاه هشیار
 ترا این شك كه افتادست در پیش
 بسی کردند هر جای این سؤال
 مرادر شهر خوزان مهر بانیت
 مرا پرورد و علم آموخت بسیار
 زمن هیچ از نکویی باز نگرفت
 نه مانندست چهر او بچهرم
 عجب درمانده ام در کار خود من
 منم امروز بیکس در زمانه
 نیارم بر دپای از یکدگر جای (۳)
 چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند
 دلش در بر گواهی داد صد بار
 چو در کاری، دلت فتوی ده آید (۴)
 به هر مز گفت دست از جامه بکشای
 نشانی بود قیصر را بشاهی
 چو شاه از بازویش داد آن نشان باز (۶)
 ز بی صبری برفت دل از قرارش
 بیارید اشك از چشم کهر بار
 وزان پس خواند مادر را بییشش
 کثری هرگز نکون بود (۲) بگوراست
 تعجب کرد زان پرسیدن شاه
 زمن این راز پرسیدند بسیار ۳۰۵۰
 مرایش از توافقت دست در خویش
 چه گویم چون نشد معلوم حال
 كه باغ خاص شه را باغبانیت
 چو جانم گوش داشت از چشم اغیار
 ولی باوی دل من ساز نگرفت
 نه بر وی می بجنبید هیچ مهرم
 كه بی پیوندم از روی خرد من
 چو من بس بیکسم، زانم یگانه
 كه می دزدیده گیرندم بهر جای
 طمع در بست و در پیوست پیوند ۳۰۶۰
 كه نور چشم تست او را نگهدار
 ز صد مرد گواهی ده به آید (۵)
 برهنه کن تن و بازوی بنمای
 كه بر اجداد او دادی گواهی
 از ان شادی، گریستن کرد آغاز
 گرفت از مهر دل سردر (۷) کنارش
 بیوسیدش لب لعل شکر بار
 بشارت داد از فرزند خویشش

(۱) نسخه، نو، در تو (۲) نسخه، مل، ناید

(۳) نسخه، نو، از يك گذر جای، نسخه، نیارم برد راه از يك گذر جای

(۴) نسخه، مل، فتوی ده افتاد (۵) نسخه، مل، دل به افتاد

(۶) نسخه، نو، یافت آن نشان باز (۷) نسخه، مل، اندر

در آمد مادر و در بر گرفتش
 ۳۰۷۰ خروشی تا بگردون می بر آورد
 چنان آن هر سه ماتم در گرفتند
 بیکجا سور با ماتم بهم بود
 فتاده هر سه تن حالی پریشان
 علی الجمله چوشه کنج کهر یافت
 بران کار از میان جان در استاد (۲)
 که تا مهمرد را آرد بر شاه (۳)
 چو مهمرد از در ایوان درآمد
 بر شه دید هر مز ایستاده
 چو هر مز دید حالی پیشش آورد
 ۳۰۸۰ فزون از حد او کردش مراعات
 پس آنکه قیصر از وی حال درخواست
 چو پاسخ یافت مهمرد از شه روم
 زبان بکشاد و در پاسخ کهر سفت
 پس آن انگشتی کان دلستانش
 نوشته نام قیصر بر نگینش
 زبان بکشاد هم چون سوسنی شاه (۷)
 که فرزندیش (۸) باشد بس یگانه
 ز دیده روی در گوهر گرفتش
 ز سنگ سخت دل، خون می بر آورد
 کزان آتش، دو عالم در گرفتند (۱)
 عجب معجون از شادی و غم بود
 ستاده ماهر و یان کرد ایشان
 دلش صد کنج شادی بیشتر یافت
 کسیرا سوی خوزستان فرستاد
 برفت القصه آوردش بشش ماه
 بخدمت پیش قیصر بر سر (۴) آمد
 مرصع افسری بر سر نهاده
 بحرمت (۵) در جوار خویشش آورد
 نکویی را نکویی دان مکافات
 که حال این پسر با ما (۶) بگوراست
 دل آهن مزاجش گشت چون موم
 زاوّل تا با آخر جمله بر گفت
 ببداده بود از بسهر نشانش
 نهاد آنجا بحرمت بر زمینش
 که استاد منجم گفت آنگاه
 مثل کردد بعالم جاودانه

(۱) در بعضی از نسخ بعد از این بیت چنین عنوانی مرقومست «گفتار اندر رفتن قاصد بانامه قیصر

روم بخوزستان بطلب مهمرد و آمدن مهمرد و انگشتی بر قیصر دادن و خوشدلی قیصر»

(۲) نسخه؛ مل، با استاد (۳) نسخه؛ مل، سوی شاه (۴) نسخه؛ مل، در سر

(۵) نسخه؛ نو، بعزت (۶) نسخه؛ نو، بامن (۷) نسخه؛ سوسن آتشاه

(۸) نسخه؛ نو، فرزندیست

- ولی در پیشش اوّل کار سختست
چوقیصر دید در پیش آن نشانی
نه چندان داد سیم و زر بدرویش
ازان شادی بعشرت رای کردند
بهر بازار خنیاگر نشسته
بزاری ارغنون آواز داده
فتاده می میان رک بتگک در
می سرزن^(۱) چنان غواص گشته
نهاده می بصید عقل دامی
حریف چرب مغز خشک، درس
زتری خیک استسقا گرفته
شراب و ابکینه راز کرده
چکان مرغ صراحی را زمنقار
گل خوش رنگ زیر خوی نشسته
زاشک و گریه تلخ صراحی
زشادی و نشاط باده نوشان
رباب ازهرزگی نیشی همی زد
کمانچه از درشتی تیر میخورد
چنان شد دف ززخم نابریده
رسن^(۳) دریای چنگ افتاده ناگاه
شکر پاشی رک عودی گشوده
زخار زخمه زخم از خار رفته
بغال نیک بهر نیم جرعه
- مگر این بودا کنون دور بختست
دلش خوش شد چو آب زندگانی
که هرگز در حساب آید ازان بیش ۳۰۹۰
جهانی خلق شهر آرای کردند
چو حوران بهشتی دسته دسته
صدای او زگردون باز داده
زمی خون کرده سربگی کم برگ در
که در سر مغز سررقاص گشته
شده سرمست هر موی از مسامی
در آب خشک کرده^(۲) آتش تر
شکم چون مشک در بالا گرفته
بسوی شیشه سنگ انداز کرده
چو خال سیب شیرین، دانه نار ۳۱۰۰
قدح تا کردن اندر می نشسته
شکر خنده زده مشتی مباحی
در افکندند خرقة خرقة پوشان
همه برجان درویشی همی زد
شکر زاوای نرمش شیر میخورد
که جان دف بچنبر شد رسیده
رسن با چنبر دف گشته همراه
ز موسیقار داودی نموده
زکار آب آب از کار رفته
بپهلو گشته مستان همچو قرعه ۳۱۱۰

(۱) نسخه، می اندرس (۲) نسخه، نو، خورد (۳) نسخه، مل، زمین

نه شب خفتند نه روز آر میدند بدین شادی (۱) بهم شهزاده و شاه ز عیش و خوشدلی و شاد کامی شهبش نگذاشت بی برقع بیازار چو خسرو شاه (۳) را در روم ششماه هوای گلرخش از حد برون شد برنجوری و بیماری بیفتاد نه جانش را شکیبایی زمانی دل خویشش نبود (۵) و آن کس هم ۳۱۲۰ چو گل بر بوده بود او را دل از پیش پدر گفتش (۷) چرا از آب رفتی اگر هست از پدر چیزیت درخواست جوابش داد خسرو شاه کامروز شهخوزان که شهرم داد و اقطاع مرا چون در رسالت میفرستاد مرا سوگند داد اول که در روم دگر آنجا یکه بسیار مردند چنان خواهم چو دارم رفعتی من چو من آنجا روم سرکش از این صدر ۳۱۳۰ بیخشش دست چون باران کنم من چو زین اندیشه دل پرداز کردم یقین دانست شهکان مرغ دمساز

نه یکدم زان دل افروز آر میدند طرب کردند و می خوردند یکماه (۲) یکی صد شد جمال آن گرامی که تا ترساندش چشم بد آزار مقام افتاد بگرفتش دل از شاه دل او زان هوا دریای خون شد در آن غربت بصدزاری (۴) بیفتاد نه دل را برک تنهایی زمانی نمیزد یکنفس بی همفلس دم چگونه بی گلش بودی (۶) دل خویش چو زلف سر کشت در تاب رفتی ز تو گفتن، زمن کردن همه راست ز بد عهدی خویشمانده درسوز بسی حق دارد او بر من با انواع بیامد بسر سر راه و باستاد مقامی نبود (۸) جز وقت معلوم که با من نیکویی بسیار کردند که بخشم هر یکی را خلعتی من بینندم بدین جاه و (۹) بدین قدر مکافات نکو کاران کنم من بزودی پیش خدمت باز کردم نگردد از هوای خویشتن باز

(۱) نسخه، مل، برین شادی (۲) نسخه، نو، ششماه (۳) نسخه، هر مز شاه
 (۴) نسخه، مل، خواری (۵) نسخه، نبود (۶) نسخه، نو، باشد (۷) نسخه
 مل، گفتا (۸) نسخه، نو، نبود (۹) نسخه، مل، خوبی

- وگر دارد ز رفتن شاه بازش
 پدیر را با پسر کار بست نازک
 ندید (۲) آن کار را جز صبر انجام
 ز سر مهمرد را چندان عطا داد
 بهر درویش درمانی دگر کرد
 نکو گفت آن حکیم نکته پرداز
 وزان پس لشکری باده خزانه
 پدیر چون دید روی چون نگارش
 لبش بوسید و تنگ آورد در بر
 بزودی بویک همچون شیر آبی
 چو خسرو (۸) همجوگین خسرو روان شد
 فرس میراند و مهمردش ز بی در
 چنان آن چست روچالاک میرفت
 سپه چون نزد خوزستان رسیدند
 گرفته عرض آن کشور خرابی
 سرا و کاخها (۱۰) با خاک هموار
 بدانسان شهر را ویرانه کرده
 درختان بیخ کنده شاخ رفته
 نه در ششتر یکی دیبا بمانده
 کسیرا جست خسرو شاه از راه
 جوابش داد مرد کار دیده
- زیبیماری فتد در تن (۱) گدازش
 بتندی کار نپذیرد تدارک
 و لیکن داد دستوری بناکام
 که در صدسال دریا آن (۳) کج جاداد
 بهر رنجیش گنجی پر کهر کرد
 که نیکویی کن و در آب (۴) انداز
 بخسرو داد و خسرو (۵) شد روانه
 روان شد اشک خونین صد هزارش ۳۱۴۰
 بدو (۶) گفت ای مرا چون چشم (۷) زدرس
 که مرده بینیم گسر دیر آبی
 خدنگی بود گویی (۹) کز کمان شد
 روان میرفت چون آتش به نی در
 که باد از گرد اودر خاک میرفت
 ز خوزستان بجز نامی ندیدند
 چو روی عالم از طوفان آبی
 زمینی رت (۱۱) نه درمانده به دیوار
 که در روی جغد خلو تنخانه کرده (۱۲)
 سپه چون مار در سوراخ رفته ۳۱۵۰
 نه در اهواز یک زیبا بمانده (۱۳)
 خبر پرسید از خوزان و از شاه
 که خلقند (۱۴) این زمان تیمار دیده

(۱) نسخه، تن در (۲) نسخه، مل، نبود (۳) نسخه، نو، آن دریا

(۴) نسخه، مل، دررود (۵) نسخه، بهر مزداد و هرمز (۶) نسخه، ورا

(۷) نسخه، مل، دیده (۸) نسخه، چو هرمز (۹) نسخه، نو، گفتی

(۱۰) نسخه، سرای کاخها، سران کاخها (۱۱) نسخه، زمین کننده

(۱۲) نسخه، مل، جغد و روبه خانه کرده (۱۳) نسخه، نهدر کشور یکی زیبا بمانده، یکی

برنابمانده (۱۴) نسخه، نو، که خلقست

همه کار ولایت رفته از نور
 سپاهی خواست از اقلیم شاهان
 برون از حد، فزون از هر شماری
 بیک هفته نیاسودند از جنگ
 خرابی پیش چون مستان گرفتند
 بسوی دختر وی راه جستند
 بدست خادمانش در سپردند
 روان گشتند با گل تا سپاهان
 که ظالم باددایم سر نکونسار (۲)
 که همچون دلبرش گویی که جان شد
 بزاری نوجه کرد و گریه آغاز
 چو شریان از تپیدن می نیاسود
 برست آنجا بیکه از هجر خاریش
 چنان کومیکریست (۳) از گل بدسوز
 زمین باغ را گلزار کردی
 زسوز عشق میزد دست بر دست
 توان شد ناتوان دل در چنان کار
 درید، جامه و بنشسته بر خاک
 نهاده سر بیالین بلا باز
 سویدای دلش سودا گرفته
 تمامش نیم جان بر لب رسیده
 زخون چشم بر تن راه بسته
 مرا چون خویشتن کردی نکونسار

گریزان گشته شه در قلعه بی دور
 چو تو رفتی سپهدار سپاهان
 سپاهی کرد کرد از هر دیاری
 بخوزان آمدند و تیغ در چنگ
 باخر شهر خوزستان گرفتند
 نخستین راه (۱) قصر شاه جستند
 گل محروم را ناگاه بردند ۳۱۶۰
 که تا از شهر خوزان با سپاهان
 دمار از ما بر آوردند صد بار
 چو بشنود این سخن خسرو چنان شد
 از آنجا سوی باغ شاه شد باز
 ز گریه خون سرا پایش بیالود
 بهر جایی که با گل بود کاریش
 نگرید ابرگرینده بنوروز
 چو چشم نرگسین خونبار کردی
 بزیر هر چمن میگشت سرمست
 باخر ناتوان شد شاه از ان کار ۳۱۷۰
 چو کار افتاد کان پیوسته غمناک
 فکنده بستری از بوریا باز
 زمین از چشم (۴) اودریا گرفته
 گذشته تندرستی، تب رسیده
 زباد سرد بر دل آه بسته
 زبان بکشاد کای چرخ ستمکار

(۱) نسخه، مل ، (۲) این بیت در نسخه مل ، نو، نیست

(۳) نسخه، نو، میکریست (۴) نسخه، نو، مل، غبار او همه

زبدبختی سیه شد روز بر من
 ز جور و رنج دل بسیار بر دم
 برای من چو عزم مرگ کردی
 کجایی ای گل بستان جانم
 کجایی ای گل مهجور کشته
 کجایی ای گل خوشبوی آخر
 چنان بیروی تو دل بیقرار است
 سیه کردی مرا زین بد بتر نیست
 بدینسان بود خسرو قرب یکماه
 ز گلرخ نامه یی آورد شه را
 که تا یکره بینی (۳) روی من باز

فتاد از (۱) آتش دل سوز بر من
 چه میخواهی ز من انگار مردم
 مرا از گل چنین بی برک کردی
 بیات چون گلت در دل نشانم (۲)
 بدل نزدیک و از تن دور کشته
 برون آی از کنار جوی آخر
 که گر عمرم بود، عمرم کارست
 پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست
 که تا ییکی در آمد ناگاه از راه
 که هین در باب و در پیش آره را
 کجا بینی جز از زیر کفن باز

نامه نوشتن گل بخسرو در فراق و ناخوشی

الا ای خوش تذر و سبز جامه
 تویی در نطق، زیبا گوی معنی
 زبان گوهری داری کهر پدش
 بجای آور سخن چند آنکه دانی
 سر نامه بنام پادشاهی
 ز نامش پر شکر شد کام جانها
 ز عشق نامش، آتش در جهان زن
 جهان عشق را پا و سری نیست
 کسی عاشق بود کز پای تافرق

تو خواهی بود گل رایگ نامه
 بسر میدان برون بر گوی معنی
 دمی در نامه گلرخ شکر پاش
 چنانک از هر سخن دری چکانی (۴)
 که بی نامش بمویی نیست راهی (۵)
 زیادش پر کهر تیغ زبانها
 بزنی، ره بر خیال کاروان زن
 بجز خون دل آنجا (۶) رهبری نیست
 چو گل در خون بود اول قدم غرق

(۱) نسخه، فتاده (۲) نسخه، نو، درجان نشانم

(۳) نسخه، که تا یکبار (۴) نسخه، نو، خون میچکانی نسخه، در میچکانی

(۵) نسخه، مل، نیابی هیچ راهی (۶) نسخه، نو، آنرا نسخه، مل، اودا

شبی در عشق کل باروز آرید
 بسر گشته برون از (۲) خون دیده
 بجان قربان راه یار گشته
 کناری خون ازو بیرون نهاده
 که وادی فراق تو (۳) سپردن
 مرا گرد دست میگیری کجایی
 چنان کز جان برون نتوانم افکند
 که تابیرون نیارد (۴) بر من آتش
 ز هجرت چون سفالی شد شکسته
 که دوزخ بر سفالی دارد (۶) اکنون
 کلیرا چون بود زمین بیش طاقت
 ز سرتا پای گوئی عین دردم
 همیشه مرگ من میخواهی تو
 که من هستم ، تنالی ، مرد باشی
 که دردی نیست از دردمنت هیچ
 که آن غم قسم صد عالم رسیدست
 بشادی این دل بستوه برداشت
 دلم لشکر کش (۱۰) اندوه گشته
 دلم خون گشت و غمخواری ندارم
 که دردت باد درمان من از تو
 بدین زاری مرا میسند آخر
 چنین دیوانگی بر من سبجل شد

اگر در عشق چون گل سوز (۱) دارید
 دلی دارم ، چه دل ، هجران رسیده
 ز کیش خویشتن بیزار گشته
 ۳۲۰۰ فراقش در میان خون نهاده
 بسی خوشتر بصد زاری بمردن
 ز پا افتادم از درد جدایی
 فراق آتشی در جانم افکند
 بیا تا در درون میدارمت خوش
 دلم گر بود سنگی گشت خسته
 ز سوز هجر حالی دارد (۵) اکنون
 چو کوه از غم بریزد (۷) در فراق
 ز بس کز درد تو در خون بگردم
 اگر از درد من آگاهی تو
 ۳۲۱۰ چنین یک روز اگر در درد باشی
 از آن میداریم در درد و در پیچ
 برویم بیتو چندان غم رسیدست
 بسا غم کو (۸) نداند (۹) کوه برداشت
 منم کاندوه بر من کوه گشته
 بسی غم دارم و یاری ندارم
 بسی درد دست بر جان من از تو
 ز بیزحمی تو تا چند آخر
 چو عقلم رفت و جان چون گشت و دل شد

(۱) نسخه ، شور (۲) نسخه ، مل ، در (۳) نسخه ، نو ، روانرا در فراق او
 (۴) نسخه ، نو ، مل ، نیاید (۵) نسخه ، نو ، دارم (۶) نسخه ، نو ، دارم
 (۷) نسخه ، نو ، بریزم (۸) نسخه ، نو ، کان (۹) نسخه ، نیارد
 (۱۰) نسخه ، لشکر که

خرد از دست عشقت رخت بر بست
 دلم از خویشتن بیخویشتن شد
 دلی دارم ز عشقت از جنون پر
 هر آنکس را که با تو کار افتد
 کنون بگذشت کلی کارم از دست
 دل سوداییم (۱) یکبارگی شد
 دلم در خانه تن می ناستد
 مرا هم مزد و هم شکرانه بودی
 چو چشم مستم از طوفان آبی
 چو یاری نیست با عشقت چه بازم
 چه گویم چه نویسم چون کنم من
 چنان عشق تو زوری کرد بر من
 اگر دل اینچنین عاجز نبودی
 و گر تن اینچنین لاغر نکشتی
 چه خیزد از چنین دل جز ملامت
 دلم بگرفت ازین دل چون کشم بار
 چو مردم بیتومن از من چه تقصیر
 نبودم بیتو یکدم بیغمی من
 همی هر غم که در گل جهان هست
 جگر پر خون و دل پرسوز دارم
 نبویدم کلی بی رنج خاری
 ندیدم هرگز از شادی نشانی
 بچشم خود جهان روشن ندیدم
 ندانم بر چه طالع زاده ام من

نکیرد کس از این دیوانه بردست
 همه کار دلم از دست من شد ۳۲۲۰
 کنار از چشم و چشم از دل ز خون پر
 ازین دیوانگی بسیار افتد
 که بیرون شد دل و دلدارم از دست
 خرد در کار دل نظارگی شد
 زمن بگریجت با من می ناستد
 اگر دل ساکن این خانه بودی
 زمستی داد خانه در خرابی
 فروماندم ندانم تا چه سازم
 که وصف این دل پر خون کنم من
 که عالم چشم موری کرد بر من ۳۲۳۰
 مرا چندین بلا هرگز نبودی
 بیک ره دولت از من برنگشتی
 چه آید از چنین دل جز ندامت
 سر تن می ندارم چون کنم کار
 چو تو آگه نیی از من ، چه تدبیر
 که صدغم میخورم در هر دمی من
 مرا کم نیست زان و بیش از ان هست
 سیه شد روز روشن روز گارم
 ننوکیدم شرابی بی خماری
 بکام دل نیاسودم زمانی ۳۲۴۰
 و گردیدی تویی من من ندیدم
 که در دام بلا افتاده ام من

(۱) نسخه ، مل ، نو ، دلم سودایی

تو با حوران سیمین برنشسته
 تو در شادی و من در غم ، روانیست
 نکردی هیچ عهد من وفا تو
 ترا خود بیوفا هرگز نکویسم
 چه میخواستی ز دل کاین دل چنانست
 مپرس از من که گر پرسى چنانم
 مپرس (۲) از دل که حال دل چنان شد
 ۳۲۵۰ منم در کلبه احزان نشسته
 بیا و کلبه احزان من بین
 منم جان بر میان چون بیقراری
 مگر زالی شدم گر چه جوانم
 گرفته عزلت از خلق زمانه
 دلم خون گشت (۴) از رسوایی خویش
 چو تو تنها نشاندی بر زمینم
 دلا تا کی چنین در بند باشی
 بسر شو گر سر آن داری از تن (۶)
 میان خون نشستی در درونم
 ۳۲۶۰ چرا از پیش من می برنجیزی
 مرا گویند آسان می نمیری
 چو در یک روز صدره کم نمیرم
 نمیترسم از آن کم مرگ پیشست
 مرا بیتو غم مرگی ندارد

من اندر خون و خاکستر نشسته
 اگر این خود رواست (۱) آخر وفا نیست
 چه خواهی گفت آخر با خدا تو
 که این از بخت بد آمد برویم
 که گر گویی چه نامی بیم جانست
 که بوی خون زند از سوز جانم
 که دریا های خون از روی (۳) روان شد
 غریب و بیگس و حیران نشسته
 زمانی دیده گریبان من بین
 گرفته از همه عالم کناری
 که با سیمرخ در يك آشیانم
 شده در باب تنهایی یگانه
 بجان میآیم از تنهایی خویش
 ملامت از که میآید (۵) چنینم
 درین سر کشتگی تا چند باشی
 برای آخر اگر جان داری از تن
 کنارم (۷) موجزن کردی ز خونم
 که خونم میخوری و می ستیزی (۸)
 که در عشقش کم جان می نگیری
 چرا این جان پر غم کم نگیرم
 که هر ناکامیم صد مرگ پیشست
 که گل بی روی تو بر کی ندارد

(۱) نسخه ، مل ، رهست (۲) نسخه ، مل ، مکوی (۳) نسخه ، نو ، ازدل

(۴) نسخه ، نو ، دلم خوبین شد (۵) نسخه ، مل ، از که میگردد ، نسخه ، از چه

میخیزد (۶) نسخه ، از من (۷) نسخه ، که بازم (۸) نسخه ، نو ، می بریزی

گل صد برگ بی برگست بیتو
 کسی کز خویش برهاند تمام
 اگر من آتشی از دل برارم
 و کس از پرده دل بر کشم آه
 و گردد ناله آیم از دل تنگ
 و کس از نوحه دل دم برارم
 و کس پر دود گردانم زمانه
 رسد زین سوز تا هفتم طبق دود
 ز چشم من بیسک طوفان آبی
 توانم ریخت از مژگان چنان در
 توانم سوخت عالم را چنان من
 ولی ترسم که یارم در میانه
 منم جانان دلی بر انتظارت
 گل سرخ انتظار تو کشیده
 چو چشم آمد سپید از انتظارم
 زبس کز انتظار رویت ای ماه
 هر آوازی که بود، از تو شنیدم
 چو در جان خودت پیوسته بینم
 همه روزم بغم در تاشب آید
 همه شب سوخته تا روز گردد
 از اینسان منتظر بنشسته تا کسی
 بتو کر بود از این پیش انتظارم
 که اورا زندگی مرگست بیتو
 منش گرخواجه ام، کمتر غلامم
 بیسکدم پای کوه از گل برارم
 شبیخونی کنم بر پرده ماه
 بزاری خون چکانم از دل سنگ
 دمار از جمله عالم برارم ۳۲۷۰
 ز آتش دود بینی (۱) جاودانه
 فلک بر دوزخ اندازد طبق زود
 همه عالم فرو کبرد خرابی
 که گردد از زمین تا آسمان پر
 که دیگر کس نبینم در جهان من (۲)
 بسوزد، کس بسوزانم زمانه
 نهاده چشم از بهر نثارت
 بلای موت احمر در رسیده
 سیه شد همچو چشمت روزگارم
 نهادم گوش بر در، چشم بر راه ۳۲۸۰
 سرا پای جهان، روی تو دیدم
 چرا پس ز انتظار تو چنیم (۳)
 چو شمعم خود بشب جان بر لب آید
 چو روز آید شبم باروز گردد
 بروز و شب دلی در بسته تا کسی
 کنون هست انتظار مرگ کارم

(۱) نسخه، نو، بینم (۲) یکی از نسخ شعر زیر را بعد از این بیت اضافه دارد

اگر من آتشی از دل فروزم

(۳) نسخه، مل، چرا در انتظارت اینچنینم

که در چشم من آن کنج روانست
 که چشم من چو دریا بیست خونبار
 ولی هم کی وضو از خون توان کرد
 چنان رفت او که از چشم برو نشد
 که آن شاخ از زمین دل بر آمد
 که پیوسته بود شاخ بریده
 نیم نو مید کلخر در بر آید
 بزیر شاخ کی دارد کنارم
 کنار من ز در دریا گرفتست
 که تادریا بینی از کناری
 که خواب من چو خوابی بود بگذشت
 بخون درخت ، بیداریش از است
 اگر باور نداری بنگرای یار
 زبی خوابیم هرگز کم نیاید
 که داند قدر شبهای درازم
 درازی شب از رنجور پرسند
 بسر باریم مرگ و روز در پیش
 ز چشم بسته چندین آب بر من
 دلم در گردد آخر لیک در خون
 دو چشم زاتش دل گرم گردد
 دلم در گردد و چشم شود گرم
 اگر دل برده بی جان منی تو
 ندارم دل صبوری چون کنم من
 بسی خوشتر که یکدم از تو دوری

مرا کنجی روان از چشم از انست
 از آن در خاک میگردم چنین خوار
 بدریا در نیم چون توان کرد
 ز عشقت چون دلم در سینه خونشد ۳۲۹۰
 از آن صد شاخ خون از سردر آمد
 از آن پیوسته شد شاخ^(۱) ز دیده
 چو پیوسته مرا از دل بر آید
 مرا گر دیر آید نوبهارم
 همه خون دلم بالا گرفتست
 بنظاره بر من آی باری
 اگر خوابیم بود آن زود بگذشت
 دو چشم من چو دایم در فشانست
 کنون چشم چو اختر هست بیدار
 چو چشم^(۲) من ز خون درهم نیاید ۳۳۰۰
 ز بیخوابی نمیمیرم چه سازم
 غم هجر از دل مهجور پرسند
 چو شمع جمله شب سوز در پیش
 نگر^(۳) تا چون در آید خواب بر من
 بوقت خواب هر شب بیتو اکنون
 چو از خون بستر من نرم گردد
 مرا بی شک چو باشد بستری نرم
 بیا جانا که جانان منی تو
 ز جان خویش دوری چون کنم من
 مرا در آتش سوزان صبوری ۳۳۱۰

(۱) نسخه ، خواب (۲) نسخه ، نو ، دو چشم (۳) نسخه ، مل ، مکر ، نسخه ، بگو

چه کارست این، که بستر آتشینست
 نیم کافر نجویم از تو دوری
 چو عشقت در دلم خون در تنگ آورد
 ز خون رگ کیردو این خون ز رگ خاست
 دلم چون آتش آمد (۱) دیده چون ابر
 عجب دارم من بی صبر مانده
 شگفت آید مرا این مشکل من (۲)
 الا ای دیده پر خون باش و پرنم
 بنیادانی نظر بر مه فگندی
 کنون خواهی که وصل ماه یابی
 چو روی او بچشم تو در آمد
 چو خود کردی سرشک از چشم میبار
 چو خود کردی خطا میدانی ای چشم
 چنان دانی مرا در خون نهادن
 مرا از خون دل بی خواب کردی (۵)
 تنم سستی و بیماری ز تو یافت
 تو کردی بادل من هر چه کردی
 دلانا کی کنی بر خشک شیناب
 چو رفتی از برم اورا گزیدی
 ترا گر آتش هر مز نبود
 بعشق او قدم برداشتی تو
 بر آوردی بهر دم دستخیزی

زمانی بیتو بودن، کار اینست
 که کفرست از تو یکساعت صبوری
 از آن خون چشم من چندین رگ آورد
 ز دل صبرم ز چشم خون بتگ خاست
 میان ابر و آتش چون کنم صبر
 تویی ماه و منم در ابر مانده
 دل تو سنگ و آتش در دل من
 که خود خوردی (۳) و آوردی مرا هم
 دلم چون سایه بی برره فگندی
 تو موری سوی مه چون راه یابی ۳۳۲۰
 چو بیری از تو خون از تو بر آمد
 کنون آن خون دل را چشم میدار
 مرا در خون چه میگردانی ای چشم (۴)
 که نتوانم قدم بیرون نهادن
 مرا صد گونه گل در آب کردی
 دلم چندین نگونساری ز تو یافت
 کنون خون ریز تا در خون بگردی
 که سر گردان شدم از تو چو سیماب
 روان خون شد ز تو کز من بریدی
 مرا چندین بلا (۶) هرگز نبود
 چنین آسان رهی پنداشتی تو
 ز نامردی نشستی در گریزی

(۱) نسخه، مل، آتشت و (۲) نسخه، مل، از مشکل من (۳) نسخه، مل، کردی

(۴) نسخه، مل، چو میداری ای چشم (۵) نسخه، مل، مرا از اشک چون بی خواب کردی

نسخه، مل، مرا از سیل خون (۶) نسخه، مل، مرا این سوز، نسخه، مل، تنم چندین بلا

کنون چون زهر هجر او چشیدی
 کنون گریکنفس در خوزد او بی
 گرت باید که یاد آری در آغوش
 نمیدانم که این دریای مضطر
 چو از چشمت میان خون دری تو
 شدم چون باد خاك حور زادی
 مرا جانا بجان آمد دل از تو
 سبک چون آسیا، گردان از انست ۳۳۴۰
 بسی غصه بخلق من فرو شد
 مرا جان سوزی و دل باز ندهی
 دلم را در میان خون نهادی
 ز بس خون کز تو ام در دل بماندست
 منم دور از تو در صدرنج و خواری
 نیایبی در غریبستان زمانی
 از آن چندین مرا در بند داری
 مرا تا عشق تو در دل مقیمست
 مرا چندین کهر میخیزد از تو
 میان صد هزاران دردمندی ۳۳۵۰
 بلندی یافت تا چشمم ، بر آمد
 ز خون بگرفت هم چون دیدگانم
 ز وصلت در دلم بویی نهانست
 ز تو آن بو اگر با من نبودی
 چوبی تو زندگانی دارم از تو
 مخنث وار دامن در کشیدی
 بمردی صبر کن گر مرد او بی
 قدحها زهر ناکامی بکن نوش (۱)
 بچه دل زهره خواهی برد تاسر
 بسی دریای خون با سربری تو
 که کس گردش نمیگردد چوبادی
 ولیکن حل نشد يك مشکل از تو
 که هر چ او میکند بارش گر انست
 که تا کی کار من خواهد نکوشد
 و گر کشته شوم آواز ندهی
 چو خون روی از برم بیرون نهادی
 دو پایم تا بسر در گل بماندست
 بمانده در غریبستان بزاری
 نپرسی از غریب خود نشانی
 که با من در وفا سوگند داری
 کنار من پراز دُر یتیمست
 که چشمم بر زمین میریزد از تو
 گرفت این کار من از من بلندی (۲)
 از آن اندر بلندی با سر آمد
 ز تو، هم پر دلم هم پهلوانم (۳)
 که بیتوزندگی من از انست
 بجان تو که جان در تن نبودی
 چرا خون جگر می بارم از تو

(۱) نسخه، نو، کنی نوش (۲) نسخه، چون من بلندی

(۳) نسخه، ز تو هم بد دلم هم بد گمانم

معان الله نگویم از تو دلکش
چنانم زار و مندی چنانم
در افتاد از فراق سوز در من
مرا چون دیده روشن تویی بس
چو جان گر بامنستی چشم روشن
زخشم جان خود با خود بکینم
زدل جستم نشانت هر زمان من
کمر بر بسته میگردد چو موری
چو موری گر مرا روزی بدستی
مرا پرده چو مور و گیر جانم
خطا گفتم بتو نتوان رسیدن
مرا مویی بتو امید از آنست
مرا بر آسمان عشق امید
گر این یکذره امیدم نماند (۳)
چه سازم دم بیندم از همه چیز
و لیکن صبح جز صادق نباشد
همه امید روی تست کارم
بدرد هجر در جاوید بودن
ندارم گر کنم پاره پاره
اگر امید در جانم نبودی
بامیدم چنین من نیم زنده
دلاگر ذره بی امید داری
بنومیدی فرو شو چند گویی

ولی آبی ز نم بی تو بر آتش
که سراز پای و پای از سر ندانم (۱)
فروشد زار و زیت روز بر من
ز عالم آرزوی من تویی بس
جهان بر من نبودی چشم سوزن ۳۳۶۰
که تودر جانی و من جان نبینم (۲)
کنون از دل همی جویم نشان من
که تا پیش تو باز آیم بزوری
طلب کردن ترا آسان ترستی
که تا من با تو پر مگر توانم
که موری با تو نتواند پریدن
که من با تو رسم آن در میانست
نکو و جیست روشن همچو خورشید
شبم خوش باد خورشیدم نماند (۴)
اگر صبح امیدم دم دهد نیز ۳۳۷۰
دم ندهد بدو لایق نباشد
بجز امید تو روی ندارم (۵)
بسی آسان تر از نومید بودن
من بیچاره جز امید چاره
بجان تو که ایمانم نبودی
که هرگز کس نماند از بیم زنده
کجا تو طاقت خورشید داری
چه گم کردی و آخر چند جویی

(۱) نسخه، که خورشید زار و مندی جانم (۲) نسخه، که تودر جانی و جان می نبینم
(۱) نسخه، سراید (۲) نسخه، براید (۳) نسخه، بجز امید روی تو ندارم

۳۳۸۰ توهستی همچوموری لنگک درچاه
 زیارم (۱) می نینم هیچ یاری
 نیننی کرد او گر بساد کردی
 ترا با او نمی بینم روایی
 چوتو محرم نیی باخویشتن ساز
 دلم جاننا ز نومیدی فرو مرد
 چو وصلت نیست ممکن هیچکس را
 مرا شربت غم هجران توبس
 منم دل در وفایت چشم بر در
 سرم گر چون قلم بری زتن تو
 چو آبی سرنهم در خنجر تو
 ۳۳۹۰ و گر درخونم آری همچو خنجر
 از آن درخنجرت کردم نهان من
 اگر من دروفای تو بمیرم
 وفای تو چو جان خویش دارم
 که گر روزی (۵) بخاک من شتابی
 و گر عمری برآید از هلاکم
 دلم خون کردی و بر جان (۶) سپردی
 برفتی و کمم انگاشتی تو
 کنون از دعوی من باز نرهی
 اگر صد سال از این دعوی برآید
 ۳۴۰۰ بدعوی کردنت میشاق دارم

کجا یابی بطاوس فلک راه
 چو نیکو بنگرم در هیچ کاری
 بسایسی گر همه فولاد کردی
 روان کن اشک خونین از جدایی (۲)
 چوتو مفلس شدی باخویشتن باز
 جهانی غصه هر روزی فرو برد
 بوصلت چون دهم دل یکنفس را
 مفرح درد بی درمان توبس
 وفایت در دلم چون چشم بر سر
 نیابی جز وفا داری زمن تو
 بآتش گر شوم دوراز بر تو (۳)
 زخنجر سر برون آرم چو گوهر
 که بیتوباتو خواهم در میان من
 کم عهد و وفای تو نگیرم (۴)
 که من بر دل وفایت بیش دارم
 بجز بوی وفا چیزی نیابی
 همه بوی وفا آید زخاکم
 چه دعوی کرد دل با سر نبردی
 دل از دعوی من بر داشتی تو
 که تا روزی دل من باز ندهی
 مگر بر جان من دنیا سرآید
 هنوز از خون دل بر طاق دارم

(۱) نسخه ، زیاران (۲) نسخه ، در جدایی (۳) نسخه ، بآتش دور کردم از بر تو

(۴) نسخه ، مل ، کم عهد وفای تو نگیرم (۵) نسخه ، مل ، اگر بکدم

(۶) نسخه ، در جان

چه گویم با تو چون می درنگیرد
 مرا گویند بدان بت نامه بی ساز
 ز چندین نامه من نامه بی نیست
 اگر بر خاک و کر بر جامه بودم
 چو با تو در نمیگیرد چه سازم
 الا ای زلف چون چو کان کجایی
 بمن کر سر فرود آید چو چو کانت
 گر از مشک سیه چو کان کنی تو
 تو مشککی و من آهو چشم ایدوست
 نبی تو مشکک ، عنبر مینمایی
 اگر آبی بدین دریا زمانی
 نبی عنبر ، ولی زنجیر جانی
 تو زنجیری و من دیوانه زار
 نبی زنجیر شستی عنبرینی
 منم چون ماهی جان تشنه غرقاب
 الا ای نرگس مخمور مانده
 اگر در آب چشم من نشینی
 بیا تا زاب چشم آب یابی
 نبی نرگس که بادام تری تو
 چورخ در پرده از من در کشیدی
 نبی بادام جادوی بلایی
 ترا من دیده ام در جادویی دست
 چو مردم داری ای جادوی مگار

فغان زین دل که دل می برنگیرد
 ز اشک خون بروهنگامه بی ساز
 که از اشکم بروهنگامه بی نیست
 میان اینچنین هنگامه بودم
 شوم با زلف و چشم (۱) عشقبازم
 شدم چون گوی سرگردان کجایی
 کنم سر هم چو کوی از بهر میدان
 سرم چون گوی سرگردان کنی تو
 نه هر دو بوده ایم آخر زیگ پوست
 ولی در بحر چشم می نیایی ۳۴۱۰
 چو دریا از تو شور آرم جهانی (۲)
 که از هر حلقه بی صد جان ستانی
 مرا بی بند و بی زنجیر مگذار
 که بر جانم ز صد در در کمی
 دران شستم فکن تا بر هم از تاب
 ز آب دیده من دور مانده
 ز آب چشم ، چشم من نبینی
 بشبم لؤلؤیی خوشاب یابی
 که جز از پرده بیرون ننگری تو
 چرا پس پرده من بردیدی ۳۴۲۰
 که وقت جادویی مردم نمایی
 تویی جادوی مردم داری پوست (۳)
 من آخر مردمم گوشی بمن دار

(۱) نسخه ، با چشم و زلفت (۲) نسخه ، شورانم (۳) نسخه ، مردم وار پیوست ، مردم خوار

تویی پیوسته تیرانداز جادو
 چومن طاقم بر من آی آخر
 تویی آن خط که (۱) بر خون منی تو
 بیا گر خون جانم می (۲) بریزی
 خط اندازی مکن تا خود چه زاید
 کنون در خط شوم ناکام بی تو
 من از سودای تو بیخواب مانده
 که بس نیکو نماید سبزه در آب (۳)
 چرا از خاک سرمی بر نیاری (۴)
 ولیکن بی تو هرگز چون بر آیم
 بسر سبزی گشاده پرو بالی
 بیا و یک سخن بر گوی آخر
 دلم کردی چو پسته پاره آخر
 ولی گر شور باشی خوشتر آید
 که تا شور آورم پیشت جهانی
 چرا زین تنگدل کردی گذر تو
 جگر خوردی مرا زانی جگر رنگ
 بیا و دست با من در کمر کن
 از این نی چون شکر جوشی فزون تو
 وزان بریدگی خونم چکیدی
 که در یک حال هم آتش هم آبی
 چرا پس با من مسکین کم آمیخت
 دگر با من بگو (۷) گر مشکلی هست

زهی رهن که زیر طاق ابرو
 چو تو در طاق داری جای آخر
 الا ای خط که مه را دامنی تو
 چو بر خون منی چندی گریزی
 مرا در خط نشان تا خود چه آید
 مرا در خط کشید ایام بی تو
 نیی خط سبزه بی آب مانده
 ۳۴۳۰
 بآب چشم من یک روز بشتاب
 شدم خاکی اگر تو سبزه داری
 بر آی از خاک تا از خون بر آیم
 نیی سبزه که تو طوطی مثالی
 چو هستی طوطی دلجوی آخر
 الا ای پسته خونخواره آخر
 اگر چه تنگ تو پر شکر آید
 بیا ای پسته پیش من (۵) زمانی
 نیی پسته ولی هستی شکر تو
 ۳۴۴۰
 الا ای شکر افتاده در تنگ
 تو شکر من (۶) نی خشکم نظر کن
 گراین نی را بینی زیر خون تو
 بشیرینی ز شمع خود بریدی
 نیی تو انگین، لعل مذابی
 کسی کو آب و آتش با هم آمیخت
 بیا گر تنگ میجویی دلی هست،

(۱) نسخه، مل، تو آن خطی که (۲) نسخه، بیا گر خون جان من (۳) نسخه،

نو، بر آب (۴) نسخه، مل، چرا از خاک من سر بر نیاری، نسخه، سر برمی نیاری

(۵) نسخه، مل، شیرین (۶) نسخه، در (۷) نسخه، مل، مگو

چرا پس از دل من تنگ داری
 ز خط سبز سر سبز نباتی
 در آب زندگانی کرده پنهان
 ۳۴۵۰ بخلق جان این بیدل^(۱) چکانی
 و گرنه دور از روی تو مردم
 اگر با من در آمیزی صوابست
 بشکل سی ستاره در یکی برج
 ز تو چشم سپید از نا امیددی
 چه گر از راه چشم ما برایی
 چو مردم آشنا در چشم دارم
 بتو دریا توان کردن گذاره
 درین دریا چنین کمراه ازینم
 خوشاب و مستوی و مستقیمی
 ۳۴۶۰ چو تو در یتیم و^(۳) بی نظیری
 غم دیرینه خود^(۴) باز گویم
 ز چوگان خطت گشته معنبر
 عجب تر آنکه چاهی سرنگونست
 منم در چاه ، تو بر ماه چونی
 چو چو گانت دهم صد بوسه بریای
 بماندم در خم چوگان خواری^(۵)
 جهان پر گفت و گوی تست گویی
 ندیدم چون تو الحق سیب شیرین
 بسی زان سیب شیرین شور دارم

چو میدانی کزین دل تنگ داری
 نبی تنگ شکر آب چیناتی
 مرا هر ساعتی صدمرک ، هجران
 اگر یک قطره آب زندگانی
 مرا جانی که آن جان نیست مزد
 دلم پر آتش و چشم پر آبست
 الا ای لؤلؤ پیوسته در درج
 تو مروارید و مرجان سپیدی
 چو مرجانی تو از دریا برایی
 چو دیدار ترا در چشم آرم
 نبی مرجان که هستی تو ستاره^(۲)
 چو در دریا ستاره می بینم
 ستاره نیستی در یتیمی
 کیم من در غربستان اسیری
 بیا تا هر دو با هم راز گویم
 الا ای گوی سیمین مدور
 چو بر ماهی تو در تو چاه چونست
 چو تو همچون منی در سرنگونی
 اگر چون گوی آری سوی من رای
 چو گویی تو که من بیتو بزاری
 تو هستی گوی میدان نکویی
 نبی تو گوی ، هستی سیب سیمین
 اگر نه تن نه دل نه زور دارم

(۱) نسخه ، نو ، غمکش (۲) نسخه ، مل ، سی ستاره (۳) نسخه ، که تو در یتیم

(۴) نسخه ، دل (۵) نسخه ، بخواری

۳۴۷۶ ترا بر سیب سیمینست خالی
 مگر آمد بدان سیب تو آسیب
 سلام من بدان ماه دلارای
 سلام من بر آن زلف مشوش
 سلام من بدان جزع جگر سوز
 سلام من بر ان یاقوت خندان
 سلام من بدان يك پسته تنگ
 سلام من بدان سی در خوشاب
 سلام من بدان سیب دل افروز
 سلام من بدان خط کهر پوش (۳)
 ۳۴۸۰ سلام من بر ان خورشید شاهی
 سلام من بدان کس تا قیامت
 ازان دردی که پر خون کرد جام
 بهر دردی که از تو یادم آید
 چو بی رویت قلم برداشتم من
 اگر تو نامه خون آلود بینی
 هر آن خونی که چشم از پرده راند
 بس از تفت دلم بگداختی باز
 چگویم پیش ازین (۴) ای همدم من
 چه گر چند آنکه پیوندم بهم در
 بجای هر غم صد شادیت باد
 ۳۴۹۰ برین مسکین خدایت مهربان کن
 مرا از خال تو شوریده حالی
 برون افتاد نا که دانه سیب
 که بر من شد چنین مهتاب پیمای
 که دارد پای همچون گل در آتش (۱)
 که دارد در کمان تیر جگر دوز
 که اوست الحق حریفی آب دندان
 که خط بر لعل دارد فستقی رنگ
 که که که پسته میریزد بغناب
 کز ورخ چون تهی دارم درین سوز (۲)
 که از جانش توان شد حلقه در کوش
 که بر ماه افکند زلف سیاهی
 کزو هرگز ندیدستم سلامت
 یکی از صد نیاید بر زبانه
 چو چنگ از هر رگی فریادم آید
 همه نامه بخون بنگاشتم من
 یقین دائم کز آتش دود بینی
 ز آه سرد من افسرده ماند
 قلم کار نبستن ساختی باز
 که نتوان گفت در نامه غم من
 همی دور از تو ماندم من بغم در (۵)
 ز اندوه جهان آزادیت باد
 برای حق تو این آمین زجان کن (۶)

(۱) نسخه ، که دارم پای همچون گل بر آتش (۲) نسخه ، نو، دارم شب و روز
 (۳) نسخه ، شکر جوش (۴) نسخه ، نو، چه بنویسم دگر (۵) نسخه ، مل ،
 همی دور از تو مردم بغم در (۶) نسخه ، نو، پس از این بیت دارد چنین عنوانی «از سر گرفتن قصه ،

رسیدن نامه گل بخسرو و زاری کردن او و رفتن در پی گل به اسپهان

الا ای منطق طیر معانی (۱)
 چو چندین میزنی بانک و لاغیر
 بگو تا بلبل مست طبیعت
 چو زنجیر سخن درهم فتادست
 سخن را چون نهایت نیست هرگز
 طبیعت لاجرم در هر زمانی
 چو بس خوشگوی باشد بلبل مست
 ز عشق روی گل چون بیقراران
 چو باشد سود مرد از مایه بر تر
 معانی همچو بلبل بیقرارست
 کنون خواهم که از بهر معانی
 چنین گفت آن سخن ساز سخنگوی
 که چون خسرو بخواند این (۵) نامه تنها
 چگویم آنچه او باخویشتن کرد
 زدل پرشد ز خون تا سرکنارش
 چنان بیصبر و بی آرام گشت او
 زبان بگشاد کاخر این چه حالت
 بهالم در چو روزی گشت رازم

زبان جمله مرغان تو دانی
 بنطق آور سخن از منطق الطیر
 کند بار دگر ساز صنیعت
 زیك يك (۲) حلقه درد در هم کشادست
 دمام میرسد جانرا مجاهز
 بنو نو (۳) میسراید داستانی
 ناستد بر سر يك شاخ پیوست
 بسی گردد بگرد شاخساران
 بهردم میشود يك پایه بر تر ۳۵۰۰
 سخن چون بوستانی پر نگارست
 چو باران بر جهان گوهر فشانی (۴)
 که بردار از صنیعت در سخن گوی
 دلش خون شد ز درد این سخنها
 که عالم گور و پیراهن کفن کرد
 برفت از سر خرد و زدل قرارش (۶)
 که گفتی آتشین اندام گشت او
 کسی سر کشته (۷) ترا من محالست
 ز حد بگذشت سوز من چه سازم

(۱) نسخه ، مل ، الا ای ناطق منطق معانی ، نسخه ، ناطق نطق معانی

(۲) نسخه ، زهر يك (۳) نسخه ، نو ، بنوعی (۴) در بعضی از نسخ پس از این بیت

چنین نوشته شده «باز فرستادن خسرو لشکر روم را و خود بطلب گل رفتن»

(۵) نسخه ، نو ، آن (۶) نسخه ، خرد از سر برفت از دل قرارش

(۷) نسخه ، که کس بدبخت

مرا بر سینه بیرنگه بلا زد
 بران بیرنگه صورت مینگارم
 که دل را همدمی باید ضرورت
 شبم خوش میکند جان روز من بین
 بیوی وصلت ای جانان بمانم
 مبادا هجر تو بی من (۲) بمانده
 ولی در وصل اتمیدم محالست
 نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد
 بکار گلرخ بیکس در استاد
 که کس چشمی تواند زد بهم در
 که باسی تن روان شد تا سپاهان (۴)
 غلط کردند راه از برف و باران
 پریشانی پدید آمد سپه را
 پدید آمد یکی نخجیر گاهی
 کزو بفروخت خسرو زاده رارخ (۶)
 زمین را پر هلال آسمان کرد
 زنگ یکدم نمی استاد نخجیر
 شبانگاهی، شکاری کم شد از شاه (۷)
 شه روم از جهان درماند خیره
 نه از راه و نه از همزه خیر یافت
 فرو مانده نه آبی نه کیایی
 شده در زیر گرد ره نهان مشک

۳۵۱۰ فلك برجبان من میر فنازد
 ز بی خوابی سر شکم می شمارم
 ازان سازم ز خون دیده صورت
 کجایی، آخرای گل سوز من بین (۱)
 اگر صد سال در هجران بمانم
 مرا تاجان بود در تن بمانده
 مرا در هجر امید وصالست
 چگویم آنچه او بی همنفس کرد
 ز پیش خود سپه واپس فرستاد
 نماندش صبر چندانی بغم در
 ۳۵۲۰ بدانسان شاه گل را کشت (۳) خواهان
 چویک هفته برفتند آن سواران
 ندانستند و کم کردند ره را
 چوره رفتند در بیراهه ماهی (۵)
 هویدا شد یکی نخجیر قرخ
 چو خسرو دید اسب از پی روان کرد
 اگر چه اسب او میرفت چون تیر
 چو بسیاری براندالقصه ناگاه
 جهان کشت از سپاه زنگ تیره
 بسی پیش و پس آن راه دریافت (۸)
 ۳۵۳۰ فروماند و فرود آمد بجایی
 ز بی آبی زبانش در دهان خشک (۹)

(۱) نسخه، نو، کجایی ای گل آخر (۲) نسخه، مل، درمن (۳) نسخه، بود
 (۴) نسخه، نو، که باسی تن بشد سوی سپاهان (۵) نسخه، نو، در بیره سه ماهی
 (۶) نسخه، نو، خسرو شاه رارخ (۷) نسخه، مل، ازراه (۸) نسخه، مل،
 بسی از پیش واپس راه بر تافت، نسخه، بر یافت (۹) نسخه، مل، ز بی آبی دهانش باز بان خشک

- زپشت رخس چون رستم فرو جست
 بخواب آورد سر، بالین ز زین کرد
 شبی تیره زمان (۱) کشته ستار ،
 بروچندان در آن شب خواب بی یافت
 چو شه بیدار شد (۳) از خواب نوشتن
 بسی از هر سو بی (۵) صحرائکه کرد
 دل غمدیده او ترک جان گفت
 بخرسندی گرفت او راه (۶) در پیش
 بیابان قطع شد تا کارش افتاد
 نه مرکب را گیاهی و نه آبی
 بصد سستی فرو آمد ز شب دیز
 ز کار خویشتن حیران بمانده
 ز درد عشق و بی آبی و سستی
 کهی از تشنگی از پای بنشست
 چو پیدا شد ز شعر شب مه نو
 عروسان فلک در پرده ناز
 نخفت آن شب همه شب شاه تاروز
 چو این طاوس زرین جلوه کرد
 بر افشاند از رخ سیمین زر ساو
 روانه گشت وقت صبح خسرو
- لگام رخس را محکم فرو بست
 چو روز واپسین، بستر زمین کرد
 بمانده صبحدم در سنگ خاره (۲)
 که خورشیدش در آن روی چومه تافت
 دلش پر شور شد (۴) از خواب نوشتن
 در آن صحرا نمیدید از سپه کرد
 کجا آسان بترک جان توان گفت
 وز آن اندیشه می پیچد بر خویش
 وز آنجاراه بر (۷) کهسارش افتاد ۳۵۴۰
 نه خسرو را طعامی نه شرابی
 خروشان کشته چون مرغان شب خیز (۸)
 ز یک یک مژده صد طوفان برانده
 برفت از وی نشان تندرستی
 کهی شب دیز را میبرد بر دست
 بیار امید در کنجی شه نو
 شدند آن گشت زن و آن گشتری باز
 کهی باتاب بود و گاه باسوز (۹)
 زیر و بال او عالم چو زر شد
 جهان چون پشت ماهی کرد از کاو ۳۵۵۰
 فرس افتان و خیزانش ز پس رو (۱۰)

- (۱) نسخه ، مل ، زمن ، نسخه ، بهان کشته
 (۲) نسخه ، مل ، صبح اندر سنگ خاره
 (۳) نسخه ، مل ، گشت (۴) نسخه ، نو ، پرتاب بود ، نسخه ، مل ، پر شور گشت
 (۵) نسخه ، مل ، پس از هر سودران (۶) نسخه ، بخرسندی گرفته راه
 (۷) نسخه ، مل ، در (۸) نسخه ، مل ، خروشان گشت چون مرغ سحر خیز
 (۹) نسخه ، مل ، کهی باتاب بدی و گاه باسوز (۱۰) نسخه ، مل ،
 روانه گشت خسرو در سحر زود
 فرس افتان و خیزانش ز پس بود

بسی خوی زو گشاد و ناتوان شد
 ز رفتن موزه شه گشت پاره
 کبھی رفت و کبھی استاد بر جای
 ز گرما روی خسرو پر عرق شد
 عرق بر روی چون مهبارة شاه
 ز بی آبی چنان خسرو فروماند
 زبان بگشاد کای بینای بینش
 فروماندم ز بی آبی درین راه
 ۳۵۶۰ مرا یکبارگی گرما فرو بست
 خدایا گر نگیری دستم امروز
 چه باشد کرد درین گرمی و سختی
 مرا این بند مشکل بر گشایی
 فلک دور شبا روزی ز تو یافت
 مرا روزی رسان کز ناتوانی
 چو آن شه باز عاجز شد ز اندوه
 بصد لغزیدن از کوه کمردار
 چو جوق کبک دید از دور خسرو
 بدانست او که زیر پرده کاریست
 روان شه کوثری میدید پیر آب
 ۳۵۷۰ چنان چشمه اگر خورشید بودی (۷)
 چنان صافی که خورشید منور
 بگردش سبزه خود روی (۹) رسته
 دل شه بسته آن بیزبان شد
 بموزه کی توان برید خاره
 که بودش آبله بسیار بریای
 چه میگویم که ماهش پر شفق شد
 چو پروین بود بر رخساره ماه
 که صد دریای آب از رخ فروراند (۱)
 سر مویی ز فیضت آفرینش
 که من صد ساله غم دیدم درین ماه (۲)
 ز سردی جهان شستم ز جان (۳) دست
 که، فردا بیندم گر هستم امروز
 بر افروزی چراغ نیک بختی
 درین بی راهیم راهی نمایی
 خلائق روز و شب روزی ز تو یافت
 چنانم من که میدانم تودانی (۴)
 بدید از دور جوقی کبک بر کوه (۵)
 روان گشته سوی دشت شمردار
 اگر چه بود خسته گشت رهرو
 پیش جوق کبکان چشمه ساریست
 ز رشک او دل خورشید در تاب (۶)
 کجا زردی او (۸) جاوید بودی
 نمودی با صفای او مکدر
 ز سر سبزی بکوثر روی شسته

(۱) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده «بحق نالیدن خسرو»

(۲) نسخه، مل، ز گرما آتشین شد دل بناگاه (۳) نسخه، ازو

(۴) نسخه، مل، که دانی (۵) نسخه، مل، در کوه (۶) نسخه، پرتاب

(۷) نسخه، دیدی (۸) نسخه، خود (۹) نسخه، سرسبز

کنار آب و آب خوشگوارش
 ازان کوثر بدست خویش رضوان
 چو شاه آنچشمه آب روان دید
 چو مستسقی منی صد آب خورد او
 زمانی بر سر آن آب بنشست
 خط مشکین و روی همچو ماه او
 از آن معنی غباری بود شه را
 چو شد سیراب آمد کبک یادش
 نگاهی کرد از هر سوی بسیار
 ز بی قوتی و از بی قوتی شاه
 نماز شام از خفتن در آمد
 در آن تاریک شب در کوهساران
 فلک چون پرده باران فروهشت
 نه جایی بود شه را نه پناهی
 فلک از میخ گوهر بار گشته
 شبی بود از سیاهی همچو چاهی
 شبی بگذشت بر شاه از درازی
 چو باران جامه ماتم فروشت
 چو روشن گشت روز آن شاه شب خیز
 چو ضایع گشت اسب شاهزاده
 دلش در درد اندوه اوقتاده
 شه (۵) تشنه بمرک از ناتوانی
 در کفوت نمادش هیچ بر جای

بهشتی بود و کوثر در کنارش
 فکنده آتشی در آب حیوان
 چو آب خضر شیرین ترز جان دید
 ازان پس رخس را سیراب کرد او
 ز جان آتیشش تاب بنشست
 فروشت از غبارو کرد راه او
 که از خطش (۱) غباری بود مه را ۳۵۸۰
 ولی تا کبک گفتی برد بادش
 ندید از کبک در کهنسار دیار
 بخواب آورد سر را بر سر راه (۲)
 ز بیداری با شفتن در آمد
 قضا را گشت پیدا باد و باران (۳)
 کنار خسرو رومی بیاغشت (۴)
 نه رویی دید خود راونه راهی
 هوا زنگی مردم خوار گشته
 که در وی دوده اندازد سیاهی
 که روز رستخیزش بود بازی ۳۵۹۰
 سپیده سرمه از عالم فروشت
 ندید از تیره بختی گردش بدیز
 قدم میزد رخی پر خون پیاده
 میان ششدر کوه افتاده
 دلی (۶) سیر آمده از زندگانی
 در آمد سر و سیم اندامش از پای

(۱) نسخه ، نو، رویش (۲) نسخه ، نو، بخواب آورد خوش سر بر سر راه

(۳) نسخه ، قضا را باد پیدا گشت و باران (۴) نسخه ، کتان رومی خسرو بیاغشت، نسخه، کتان

روسی خسرو براغشت (۵) نسخه، شده (۶) نسخه، ولی

دل ناخوش بمرک خوش خوش کرد
 که دایم تر کتازش کار بودی
 رسید آنجا که خسرو بود خفته
 یکی بینی چو برجی بر حصاری
 بیکدستش ز آهن یک ستون بود
 جهان بر چشم او شد روی زنگی
 که بارم را چنین سرباری بود
 ز تیغم این گدارا جان نبود
 که یک زخمت ز استادی خطانیست
 عزیزانرا بجز خواری نیاید
 چو سیمی دید^(۲) همچون سنگ بستش
 کجا با ناتوانی این توان کرد
 رهی پرریک همچون سرمه یک میل
 نشسته زنکیان بر در گروهی
 فرازش را مه اندر سایگاهی
 تو گفتی دلو این هفت آسیا بود
 گرفتش دست خسرو گشت پسر و
 ولی بند گران بر پای بستش
 بخوردند آنجوانرا در زمانی
 طمع بیرید از جان و جوانی
 وزان پس بر زمین گوهر نشان کرد
 تو گل کرد این شوریده بر تو
 بفضل خویش زین دیوم نگهدار

کمان بفرکنند و بالین تیر کش کرد
 یکی زنگی مردم خوار بودی
 قضارا آن سگ بدرگ نهفته
 یکی بالا چو بالای چناری ۳۶۰۰
 دو چشمش کو بیاد و طاس خون بود (۱)
 شه از زنگی چو دید آن تیره رنگی
 بدل گفتا ز بختم یاری بود
 کراز سستی تم زینسان نبود
 جهانان در تو بویی از وفا نیست
 ز تو هرگز وفاداری نیاید
 در آمد زنگی و بگرفت دستش
 چو دستش بست در راهش (۳) روان کرد
 روان شد از پی زنگی بتعجیل
 یکی دز گشت پیدا همچو کوهی ۳۶۱۰
 نشیب خندش تا پشت ماهی
 ز دوری کان سردز در هوا بود
 یکی زنگی در آمد پیش خسرو
 سبک بردش بدز بگشاد دستش
 بیاوردند پیش او جوانی
 چو خسرو دید زانسان زندگانی
 بزاری روی سوی آسمان کرد
 که یارب نیست این پوشیده بر تو
 پری شد در دم زین آدمی خوار

(۱) نسخه ، نو، دو چشمش راست کو بی طاس خون بود (۲) نسخه، بود

(۲) نسخه ، مل ، در آهن

- گرم نزدیک آمد جان سپردن
روا دارم که جانم خاک باشد
خردبخشا، مرا زین بند بگشای
اگر درویشی و گر شهر یاری
که گر یکدم بیاری تو آید
مگر زنگی ناخوش^(۱) دختری داشت
شکم از فریبی مانند کوهان
چو دختر آفتابی دید در بند
رخی میدید مد را رخ نهاده
کمان دلبری از رخ نموده
خطش چون مورچه پیرامن گل^(۴)
زعشقش جان دختر گشت مدهوش
چنان زان ماه جانش آتش افروخت
بزیر پرده شد تا شب در آمد
چو مجلس خانه چرخ آشکاره
فلک دریای در در جوش انداخت
هلاک از دختر زنگی بر آمد
برون آمد چو شمع سر گرفته
چو بنهاد آن چراغ، آورد خوانی
بدو گفت^(۶) ای مرا چون دیده در سر
همه دل مهر و از مهر تو کینی
همه تن گوش، و از نوش تورازی
- بدست دیو ، جان توان سپردن
نه جایم معده نا پاک باشد
چو بخشاینده یی بر من بیخشای
چویارت اوست پس زو خواه یاری
غمت باغمگساری تو آبد
چو دیک خوردنی ناخوش سری داشت^(۲)
بنرمی هفت اندامش چو سوهان
لب خسرو شرابی دید از قند^(۳)
شکر را آب در پاسخ نهاده
دو خوزستان بیک پاسخ نموده
که عنبر ریزه می چیند بچنگل^{۳۶۳۰}
بجوش آمد از آن خط و بنا گوش
که آتش سوختن از جانش آموخت
جهان در زیر نیلی چادر آمد
منور گشت از نقل ستاره^(۵)
شب آن درها همه در گوش انداخت
بلب جانش ز دلتنگی بر آمد
شبی تیره چراغی در گرفته
کبابی کرده از نخجیر رانی
جهان همتای تو نا دیده سرور
همه چین مشك و از مشك^(۷) تو چینی^{۳۶۴۰}
همه جان هوش و از چشم تو نازی

(۱) نسخه ، خوشدل (۲) پیش از این بیت در نسخه یی عنوان زیر نگاشته شده «دیدن دختر زنگی خسرو را وعاشق شدن» و در نسخه دیگر چنین «حال خسرو با دختر زنگی»
(۳) نسخه ، در قند (۴) نسخه ، پیراهنش گل (۵) نسخه ، نیل ستاره
(۶) نسخه ، مل ، بشه گفت (۷) نسخه ، مل ، زلف

منم جانی^(۱) همه مهر تو رسته
ولی سودای تو در سر گرفته
کبابی چون دل من بر نمک زن
چوشه در آرزوی یک خورش بود
بخوان تازیدونانی چون شکر خورد
چوازخوان بر گرفتگی یک نواله
چولب در لقمه خوردن بر کشادی
چو دست از چربی بریان ستردی
۳۶۵۰ چو خسر و شست پیشش دست از خوان
چو فارغ گشت شه مستی دهمش داد
بدختر گفت اگر چه تو سیاهی
مرا تا با تو پیوند اوفتادست
بیند پای خود^(۴) خرسندم از تو
بگفت این و بصد نیرنگ در سر
چنان بر سر کشیدش بوسه بی خوش
اگر چه بس خوش آمد آن سیه را
چنانش پای بند^(۶) یک شکر کرد
چوشه، زین کرده اسبی پیشش آورد
۳۶۶۰ چو کارش سر بسرفی جمله شد راست
که این زنکو مردم کش ترا کیست
کند از آسمان حورت زمین بوس
مرا گر بر مرادی راه بودی
زبان بگشاد دختر گفت ای ماه

خیال صورت چهر تورسته^(۲)
تنی اندوه تو در بر گرفته
مرا در آزمایش بر محک زن
که شده روز تابی پرورش بود^(۳)
بلب همکاسه خود را جگر خورد
برفتی اشک دختر صد پیاله
چو چشمه چشم دختر سر کشادی
دل بریان دختر جان سپردی
بشست آن دختر آن جادست از جان
ز راه عشوه تن اندر غمش داد
بشیرینی مرا کشتی، چه خواهی
بترزین بند صد بند اوفتادست
که از سر تا قدم در بندم از تو
کشید آن تنگدل راتنگ در بر
که در دختر فتاد از خوشی آتش^(۵)
ولیکن سخت ناخوش بود شه را
که چون بادی دل از دستش بدر کرد
یک ساعت بزیر خویشش آورد
ز حال قلعه وزنکی خبر خواست
که بس سختست بازنگی ترا زیست
تو با دیوی نشسته اینت افسوس
نشست مسندت بر ماه بودی
مراهست او پدر من دخت او، شاه^(۷)

(۱) نسخه، مل، مرا درجان (۲) نسخه، بسته (۳) نسخه، آبی پرورش
(۴) نسخه، بیندی پای را (۵) نسخه، از خویش آتش (۶) نسخه، نو، پای
بست (۷) نسخه، مل، من دخترای شاه

- سپاهش هست پنجه دیو کربز
 همه مردم خوردند، القصه هموار
 ولیکن تا مرا جانست در تن
 مرا اگر نقد صد جان هست بدهم
 ندارم غایت از چشم خود من
 دل خسرو ز دختر شادمان شد
 بدختر گفت رایبی زن در اینکار
 چومن در بند باشم یار سرکش
 دلم در بند تست و دیده خوبار
 که تا من چون برون آیم ز بندت
 شکر از پسته گلرنگ خایم
 چو یافت آنچرب پاسخ دختر زشت
 بغایت اشتها بودش همانگاه
 بخسرو شاه گفت (۳) ایمایه ناز
 رخت با ماه دستی در سپرده
 لب ت برشهد و شور انگیز کرده
 خطت زنجیر گرد ماه گشته
 قدت را سرو سر بره نهاده
 تنت با سیم سیمین بر نموده
 ترا غم نیست تا یار توام من
 چو تو یار منی با یار سازم
 چو بر ما شد در این خوشدلی باز
 چنین دایم که امشب شاه هستست
- کز ایشانند صد ابلیس عاجز
 ترا هم بهر آن کردند پیروار
 بجانست حکم و فرمانست بر من
 ولیکن کی ترا از دست بدهم
 ز بیم چشم بد یک چشم زدمن
 بر آن دختر (۱) چوماهی مهربان شد
 ۳۶۷۰ که تا من چون بر آیم از چنین بار (۲)
 نیارم با تو کردن دست در کش
 نلطف کن ازین بندم برون آر
 شبانروزی شکر چینم ز قندت
 شکر چون خورده شد با تنگ آیم
 رخس بفروخت زان آتش چوانگشت
 که با او دست در گردن کند شاه
 دو چشم دلبری بر روی تو باز
 نموده دستبرد و دست برده
 شکر زان شهد دندان تیر کرده
 ۳۶۸۰ خرد سر بر خطت گمراه گشته
 ز سروت مشک سر بر مه نهاده
 ز رشکت سیم رنگ زر نموده
 که ازهر بدنگهدار توام من
 بسزودی چاره این کار سازم
 تو مانی و من و صد عیش و صد ناز
 که بالشکر (۴) بمی خوردن نشستست

(۱) نسخه، نو، بدان دختر (۲) نسخه، که تا من چون برون آیم ازین بار
 (۳) نسخه، مل، بشه گفت آنکھی، نسخه، بدختر گفت شاه (۴) نسخه، با گردان

چوهریک مست افتادند، برخیز
 دمار از جان بدخواهان بر آور
 بگفت این وز پیش شه بدر رفت ۳۶۹۰
 بصحن قلعه آمد پیش مستان
 پدر را دید با پنجه تن آنجا
 چو دختر زنگیان ترا سرنگون دید
 بزودی نزد خسر و شد که هین خیز
 دگر هرگز چنین فرصت نیابی
 بگفت این و یکی سوهان پولاد
 چو بندش سوده شد برداشت تیغی
 چو او از زنگیان فارغ دل آمد
 بدز در بندیان بودند بسیار (۲)
 بمرگ خویشان دل کرده خرسند ۳۷۰۰
 چو در شب روشنی دیدند از دور
 بصد سختی و بند سخت بر پای
 بدان امید (۳) تا باشد که خاصی
 یکی نیکو مثل زد عاشق مست
 چونا که روی خسر و شاه دیدند
 پیش شاه رخ بره نهادند
 که ای برنای زیباروی هشیار
 جهان بر جان ما خورد دست (۴) سو کند
 زجان برخاستن هست او فتادن
 چوشاه از بندیان بشنود پاسخ ۳۷۱۰

بران مستان شیخون آروخون ریز
 جهان بر جان بدراهان سر آور (۱)
 بیای آمد، بخدمت چون بسر رفت
 تفحص کرد حال می پرستان
 فتاده هر یکی بر گردن آنجا
 بصد عالم از این عالم برون دید
 بخواری خون مستان بر زمین ریز
 و گریابی، ز کس رخصت نیابی
 ز بهر بند ساییدن بدو داد
 بریخت آن قوم را خون بیدریغی
 بسی زنگی دلی زو حاصل آمد
 همه از بهر قربان کرده پروار
 نشسته دست بر سر پای در بند
 دل هر یک چو شمع گشت پر نور
 بسوی روشنی رفتند از جای
 دهد آن قوم را آخر خلاصی
 که غرقه در همه چیزی زند دست
 تو گفتی یوسفی در چاه دیدند
 بزاری پیش خسر و شه فتادند
 زما این زنگیان خوردند بسیار
 بجانی باز خر مارا ازین بند
 که شیر نیست جان، تلخست دادن (۵)
 از ان پاسخ چو گل افروختش رخ

(۱) نسخه، نو، مل، بیدادان سر آور (۲) نسخه، مل، اودید بسیار

(۳) نسخه، مل، بران امید (۴) نسخه، مل، جهان بر خون تو خورد دست، نسخه،

جهان بر خون ما خورد دست (۵) نسخه، که شیرین نیست جان تلخ دادن

زبند آن بندیانرا زود بگشاد
 دونیکورای^(۲) نیکوچهره بوزند
 یکی فرخ دگر فیروز شبرو
 دوصلوک زبان دان زبون گیر
 دل شه فتنه آن هر دو تن شد
 خوش آمد شاه را گفتار ایشان
 زبان بگشاد فرخزاد شبرو
 که حال وقصه من بس درازست
 به نیشابور شاهی شادکامست
 قضا را از خبر گویان اطراف
 زهرشهری و هر جایی نشانی
 خبر دادند از هره شهر شه را
 بخوبی در جهان صاحب جمالی
 بتی زیباست چون ماه فروزان
 سمنبر عارضی گل فام دارد
 فضیحانی که در روی جهانند
 که گر خورشید را نوری نبودی
 اگر خورشید بیند روی آنماه
 ز نقش روی او در هر دیساری
 چون آن صورت فرا اندیش گیرند
 جهانرا زندگی از پاسخ اوست
 اگر آن نقش بیند مرد هشیار
 و گر در مردم چشم آید آنرخ
 شه شاپور چون بشنید این حال

همی آنرا^(۱) که بندی بود بگشاد
 که همچون شیر بادل زهره بودند
 دوشبر و همچو گردون بوالعجبرو
 فسونساز و درون سوز و برون گیر
 مگر با هر دو دریک پیرهن شد
 تفحص کرد از ایشان کار ایشان
 زمین را بوسه زد^(۳) در پیش خسرو
 سخن کوتاه کنم چون وقت رازست
 که عدلی دارد و شاپور نامست^(۴)
 مگر شاپور می پرسید اوصاف
 ۳۷۲۰ زهر دل داده بی و دلستانی
 که از هر سوی پیمودیم ره را
 که دارد حسن و ملاح او کمالی
 شکر لب دختر سالار خوزان
 ز لطف و نازکی گل نام دارد
 چو سوسن و صف گل را ده زبانند
 ز شرم رویش از دوری نمودی
 بسر گردد زمهر موی آنماه
 برایوانها کنند از زرنگاری
 ۳۷۳۰ همه صورت پرستی پیش گیرند
 تماشاگاه جان نقش رخ اوست
 بماند خیره همچون نقش دیوار
 ز لطف روی او آید بی پاسخ
 چو مرغی از هوا میزد پروبال

(۲) نسخه نو، نیکو خلق

(۴) نسخه، شاهی تمامست

(۱) نسخه، همی اورا، هرا نکس را

(۳) نسخه، مل، زمین بوسید اندر

شد از سودای آن دلبر چنان مست
 من و فیروز خدمتکار بودیم
 ز بهر نقش گل ما هر دورا شاه
 با خر چون به خوزستان رسیدیم
 چوما با نقش گل دمساز گشتیم
 ز کمراهی سوی این دز فتادیم ۳۷۴۰
 قوی اقبال یاری مینمایی
 کنون در بر چو جان داریم سخت
 چه سازم پیشکش جز جان ندارم
 مرا با خویشتن چیزی که زیباست
 که نقش گل منقش کرده اوست
 بدانسان صورت او دلستانست
 مکن صورت که صورتگر ضرورت
 سر هر ماه نو صورت نبندد
 گر این صورت بدیوار آورد روی
 ازین صورت صفت خامش زبانتست ۳۷۵۰
 بگفت این و پس آن صورت که بودش
 چو خسرو پیش صورت شد ز جان باز
 چو جانی، شاه، صورت را نکوداشت
 از آن صورت چو چشمش جوی خون شد
 شه دل داده چون صورت پرستان
 بسی زان پیش نقش او بود دیده
 بدیده نقش او میدید و هوشش
 بنخسرو گفت فرخ کای جوانمرد
 که گفتی شست جانش از جهان دست
 بصد دل شاه را جاندار بودیم
 بسی زر داد و پس سرداد در راه
 بدیناری صد (۱) آن صورت خریدیم
 ز خوزستان هماندم باز گشتیم
 بدست زنگیان عاجز فتادیم
 که چندین خلق یافت از تورهایی (۲)
 که کرد اقبال مارا نیک بخت
 ز تو جان دارم و پنهان ندارم
 ز مال این جهان یکپاره دیباست
 بسی سر گشته دل خوش کرده اوست
 که گویی صورتش معنی جانست
 چنین صورت تواند کرد صورت
 که ماه نوبرین صورت نخندد
 فقد زو صورت دیوار در کوی
 صفت نتوان که این صورت چنانست
 نهاد از زیر جامه پیش، زودش
 دلش صورت پرستی کرد آغاز
 که آن صورت که با جان داشت او داشت
 ز چشمش صورت مردم برون شد
 صفت پرسید از آن صورت بدستان
 صفت پرسید تا گردد شنیده
 بدان، تا بهره یابد نیز گوشش
 ز حال تو تعجب میتوان کرد

(۱) نسخه، مل، بسیاری زر (۲) نسخه، خلق را دادی رهایی

- که باینصورت از بس آشنایی (۱)
ازان پاسخ لب شه گشت خندان
زدل (۳) آهی بزد بس سرد آهی
بفیروز و بفرخ گفت خسرو
اگر در راز داری چست باشید
چو از خسرو شنیدند آن دو تن راز
که چون این نیم جان ما از تو (۴) داریم
نهان نبود وفاداری مردان
وفای صاف ما کی درد باشد
نکرد القصه خسرو هیچ تأخیر
چو هر دو واقف آن راز گشتند
ز سر در عهد خسرو تازه کردند
بدو گفتند از مه تا بماه
کسی را چون توشاهی بیش باشد
تو خورشیدی دگر شاهان ستاره
چو تو خورشید مایی ناتوانیم
چون که (۶) تیغ زد خورشید روشن
منور گشت ایوان معنبر
چو آن هندوی شب بر خاست از راه
چو پردخته شدند از کار دیوان
بسی خود را بزاری بر زمین زد
- تو با او هم ز یکجا مینمایی (۲)
نمود از بس لب در دندان ۳۷۶۰
که غایب بود از و سالی و ماهی
که ای آزاده صلوکان شبرو
بگویم لیک ترسم سست باشید
بسی سوکندها کردند آغاز
بجانت تا بود جان حق گزاریم
گوا هست این سخن را حال گردان
که حق جان نه حقی خرد باشد
ز اول تا با آخر کرد تقریر
بسوی عهد و پیمان باز گشتند
وفاداری بی اندازه کردند ۳۷۷۰
که بیند چون تویی در پادشاهی (۵)
خلاف از کفاری خویش باشد
نگیرد از تو جز در شب کناره
چو سایه از پس و پیش رو انیم
جهان در سرفکند از نور جوشن
فلك نیلی شد و هامون معصفر
فلك آن زنگیان را کرد در چاه (۷)
شد آن دختر ز بیم خود غریوان
که نپسندم من از خسرو چنین بد

(۱) نسخه، نو، کاشنایی
مگر گوئی تویی و تو همه اوست
(۲) در بعضی از نسخ پس از این بیت شعر زیر را اضافه دارد
که میداریش همچون جان خود دوست
(۳) نسخه، مل، دلش (۴) نسخه، نو، هر دو نسخه، که ما این نیم جان چون از
تو داریم (۵) نسخه، مل، که بیند از توبه بصاحب کلاهی (۶) نسخه، مل، زنا که
(۷) نسخه، نو، مل، فکند آن زنگیان را شاه در چاه

جوان برجان بسی لرزد تودانی
 بجان خود^(۱) که جان من ببخشای
 نگردانم ترا محروم هرگز
 توبه دانی قیاس خویش^(۲) میگیر
 توباری هستی از جان من آگاه
 چگونه بیتو یکدم زنده مانم
 و یا نه در بر خویشم رها کن
 که از پایت نگر دانم سرخویش
 که سوز عاشقان سوزی عظیمست
 تو میدانی که خون آغشته ام من
 مگر مرگم دهد از تو جدایی
 و یا بنشین حساب عهد خود کن
 بدرد آمد دل خسرو ز دردش
 نگویم جز بکام تو سخن نیز
 بدین درخواستم هستم خریدار
 دل دختر بدان پاسخ رضا داد
 بجای هر کسی احسان بسی کرد
 دگر از دز برون رفتند یکسر
 در گنج کهن^(۳) را باز کردند
 ازان دز سوی صحرا که کشیدند
 برانندند از درون قلعه باره
 که تا رفتند در شهر صفاهان
 متاعی لایقش در خواست کردند
 دلی برخاسته در نوحه بنشست

۳۷۸۰ جوانم من توهم شاه جوانی
 بدین شخص جوان من ببخشای
 شهبش گفتا اگر خواهی ازین دز
 و گر خواهی رهی درپیش میگیر
 بشه گفت ای زده برجان من راه
 چو خودرابی جمالت مرده دانم
 اگر خواهی سرم از تن جدا کن
 مرا یکسو میفکن از بر خویش
 مرا از سوز عشقت دل دو نیمست
 بدیدار از تو قانع گشته ام من
 ۳۷۹۰ مرا تا زنده ام تو پادشاهی
 اگر بد کرده ام من، هم توبد کن
 چو شد بسیار سوزو آه سردش
 بدو گفتا که دلتنگی مکن نیز
 اگر قانع شوی از من بدیدار
 سخن چون قطع کرد آن پادشاه
 ازان پس بندیا ترا شه کسی کرد
 شه و فیروز و فرخ ماند و دختر
 بآخر جمله ره را ساز کردند
 ستوران زیر بار ره کشیدند
 ۳۸۰۰ دو شبر و با شه و دختر سواره
 بسی رانندند مرگب نیک خواهان
 وثاقی سخت عالی راست کردند
 درون خانه یی شد شاه سرمست

(۱) نسخه ، بجان تو (۲) نسخه ، قیاس از خویش (۳) نسخه ، کهر

فلکرا از تف دل گرم دل کرد
 دلی بودش بخون درخوی کرده
 نه روز آرام و نه شب خواب بودش
 گهی چون ماه در خونابه بودی
 گهی چون شمع دل پرسوز بودش
 گهی بیخود شرابی در کشیدی
 سرود زار درد آمیز گفتمی
 چو با خود نوحه بی آغاز کردی (۱)
 بمانده در غریبستان بزاری
 بعالم نقش آن بت مونسش بود
 بمانده جمله شب چون ستاره
 گهی بر روی صورت اشک راندی (۳)
 چه گریبان همی دادند پندش
 بدل میگفت ایدل چندم از تو
 ز تاج و تخت یکسویم فکندی
 محالی در دماغ خویش کردی
 شدی از دست و در پای اوقتادی
 کنون بگذشت روز نیکبختی
 بآخر رفت روزی سوی بازار
 زدست عشق بس دلخسته میشد
 بگرد شهر از هر راه میکشت
 وسیلت جست از ارباب بینش
 زمین در عشق گل از دیده گل کرد
 وزان خون هر دو چشمش جوی کرده
 رخی پر نم دلی پرتاب بودش
 گهی چون ماهی اندر تابه بودی
 گهی فریاد شب تاروز بودش
 گهی بانگ ربابی بر کشیدی
 غزل گفتمی و شورانگیز گفتمی
 ز خون صد بحر دل پرداز کردی
 فشانده خون چو ابر نوبهاری (۲)
 که نقش گل ندیم نر گکش بود
 عجب در صورت آن نقش یاره
 گهی باب کتاب رشک خواندی
 نیامد پند ایشان سودمندش
 که در بندست یک یک بندم از تو
 چو زلف دوست در رویم فکندی
 مرا چون خونیان در پیش کردی
 مراد خویش را برباد دادی
 ۳۸۱۰
 ۳۸۲۰
 فزوده تن بناکامی و سختی
 دلش از خار خار گل پر آزار
 یکی دستار در سر بسته میشد
 ز حال شهریان آگاه میکشت (۴)
 سخن گفت از نهاد آفرینش

(۱) نسخه، مل، میکرد (۲) نسخه، نو، چو پی بیریده شاخ نوبهاری

(۳) نسخه، گهی بر صورت او اشک راندی نسخه، مل، عشق راندی

(۴) نسخه، میشد

شد از بسیار دانی نکته انداز
 بهر علمی ز اهل آن فزون بود
 نکونامی او ز اندازه (۳) بگذشت
 که برنایست تاج نیکخواهان
 بغایت در پزشکی اوستادست
 جواب او بیکساعت بیان (۴) کرد
 ازو پاکیزه تر گوهر نبودست
 که از فرهنگ و دانایی (۵) سرشته است
 کسی شیرین سخن تر زو ندیدست
 جز این برنا که خواهد کرد بیرون
 کسیرا نیک پی حال کسی کرد
 جنیت برد و خلعت پیش هر رمز
 شه خورشید تاج آسمان تخت (۶)
 کزو بر دل بسی تیمار دارد
 تو باشی تا که باشی رازدارش
 قدم را رنجه کن نزدیک رنجور
 که در دانش نداری هیچکس یار
 که از شادی دلش در بر تپان شد
 زهی شادی که در ره خواست افتاد
 چرا آخر نخواهد گنج در پیش (۸)
 چه باید کور را جز چشم بینا

میان زیرکان نکته پرداز
 چو یک چندی بیود او ذوقنون بود
 چوصیت (۱) علم او آوازه (۲) بگذشت
 خبر شد زو بر شاه سپاهان
 ۳۸۳۰ ز شهر خویش اینجا افتادست
 کسی گرسد سؤالش امتحان کرد
 جهانرا مثل او دیگر نبودست
 تو گویی آدمی نیست او فرشته است
 زبانش بند مشکل را کلیدست
 اگر در پای گل خاریست اکنون
 شه الحق زین سخن شادی بسنی کرد
 برون آمد ز ایوان مرد کربز
 درودش داد از شاه جوانبخت
 که شاه ما یکی بیمار دارد
 ۳۸۴۰ اگر باشد دم تو سازگارش
 کنون بر خیز، چون ره نیست بس دور
 که دی در پیش شه گفتند بسیار
 چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد
 چوبی غم کارش آخر راست افتاد
 بدل میگفت کای دل، مرد درویش (۷)
 کهنی میگفت کای سرگشته برنا

(۱) نسخه ، چوصف (۲) نسخه ، مل ، ز اندازه (۳) نسخه ، مل ، زاوازه
 (۴) نسخه ، مل ، عیان (۵) نسخه ، وازدانش (۶) نسخه ، آسمان بخت
 (۷) نسخه ، مل ، ای دل مرد درویش ، نسخه ، کای دل مرده درویش (۸) نسخه ، مل ،
 در درویش ، نسخه ، بر خویش

اگر چه رنج بی اندازه دیدی
کنون چون سوی گنجی رای داری
بدانش عقل را بر جای میدار
طیب از درد خود گریس نیاید
چو بر خود خواند^(۱) مثنی پندوامثال
روان شد، تا فرود آمد بدر گاه
چو چشمش بر جمال شاه افتاد
زبان پر آفرین بکشاد بر شاه
فلك در گاه شه را^(۳) آستان باد
زشاخ عمر چندان بهره بادش
بزرگانی که پیش تخت بودند
چو در هر علم عالی گوهر آمد
چو بس شایسته آمد هر چه او گفت
چو خسرو بود در دانش بسامان

بدان گنجی که می جستی رسیدی
چنان خواهم که دل بر جای داری
بمردی خویش را بر پای میدار
ازو درمان دیگر کس نیاید
جنیبت بر نشست و رفت در حال
سرایبی چون بهشتی دید پر ماه
بخدمت پیش شه ، در راه افتاد
که از تو دور بادا چشم بدخواه^(۲)
زمین بد خواه او را آسمان باد
که گر گوید که^(۴) خضر زهره بادش
بصد نوع امتحانش آزمودند
زهريک همچو گوهر بر سر آمد
شهنش بسیار بستود و نکو گفت
سوی گلرخ فرستادش بدرمان

رفتن خسرو بطیپی بر بالین گلرخ (۵)

الا ای سبز طاوس مقدس
زمین و آسمان گرد و بخارت
دو عالم گر چه عالی مینمودست
چرخ عکس تست هر چیزی که هستند
زمانی نقش بندی سخن کن
سخن گفتن ز مردم یاد کارست

ز سر سبزی عکسی چرخ اطلس
کواکب بر طبق بهر نثارت
دو چشم های هستی تو بودست
چو فیض تست هر نقشی که بستند
چونو داری سخن ترك کهن کن
خموشی بی زبانانرا بکارست

(۱) نسخه ، نو، چو او بر خواند (۲) نسخه ، مل ، که چشمت دور باد از چشم بد خواه
(۳) نسخه ، مل ، او را (۴) نسخه ، چو (۵) نسخه ، مل ، بخواب دیدن
کلهرمزرا

بگو چون فکر دورانیش داری
 چنین گفت آن سخن سنج سخنان
 که چون شه با سپاهان شد ز خوزان
 ۳۸۷۰ ز کرده چورفت و چهره (۱) گل دید
 چنان از یک نظر زیروز بر شد
 چوشه در چهره گل رخ نکه کرد
 زخشم شه قصب از ماه برداشت
 که از مه دام مشکین بند میکند
 که از نر کس زمین چون لاله میکرد
 زمانی درد خان و مان گرفتش
 چنان زان شاه گل بی برک بودی
 زمانی شاه را از در براندی
 زمانی پرده بر ماه اوفکندی
 ۳۸۸۰ زمانی خاک ره بر فرق کردی
 نه دیده یک نفس بی آب بودش
 همه شب تا بروزش دیده تر بود
 نه روز آسود تا شب از پگاهی
 چو برق از آتش دل تیز گشته
 ز چشمش بسترش جیحون گرفته
 دلش چون دیکه جوشان بر (۲) همی شد
 ز جزع تر کهر بر زر همی ریخت
 چو کردی یاد آن نارفته از یاد
 چو راندی بر زبان نام دلارام
 ۳۸۹۰ نبودش خواب کر یکدم بختی

خموشی خود بسی در پیش داری
 کرو بهتر ندیدم من سخندان
 ز عشق گل دلی چون شمع سوزان
 ز چهر گل دلی پر مهر گل دید
 که گفتی از دو کیتی بیخبر شد
 گل از کین هر دو ابرو پر کره کرد
 یک زخم زبان صد آه برداشت
 که از مرجان کنار قند میکند
 که از مژگان هوا پر زاله میکرد
 زمانی عشق جانان جان گرفتش
 که کر، دیدیش بیم مرگ بودی
 زمانی دایه را در یر بنخواندی
 زمانی سنگ بر شاه اوفکندی
 زمانی جامه در خون غرق کردی
 نه در بستر زمانی خواب بودش
 همه روزش ز شب تاریکتر بود
 نه شب خفت از خروشش مرغ ماهی
 چو ابر از چشم، باران ریز گشته
 وزان جیحون جهانی خون گرفته
 ز سر تابن زبن تاسر همی شد
 دودستی خاک ره بر سر همی ریخت
 برو می اوفتادی بانگ و فریاد
 برفتی از تنش دل وز دل آرام
 برو ماهی و مه ماتم گرفتگی

چواشك از چشم خون افشان براندی
 و اگر شب را خیر بودی زسوزش
 و گر خود صبح دیدی ماتم او
 و گر پروین بدیدی در اشکش
 و گر دیدی شفق آن ناتوانیش
 و گر ماه از غمش آگاه بودی
 و گر خورشید دیدی سوز و دردش
 و گر دیدی فلک خونخواری او
 و گر خود کوه آن اندوه دیدی
 و گر در یاش دیدی در چنان درد
 و گر دیدی در آن اندوه میغش
 کهی سیلاب بست از چشم بر خویش
 کهی چون شمع سر پر تاب میتافت
 کهی بر بام میشد دست بر سر
 کهی چون بلبلی در دام مانده
 کهی از بام راه (۲) در گرفتگی
 چوراه (۳) در گرفتگی دل دو نیمش
 زمانی با سگان انباز گشتی
 دگر ره سوی بام آوردی آهنگ
 و گرشب خود شب مهتاب بودی
 چو دیدی ماه، بی روی دلارام
 نکردی بام را باران چنان تر
 چگویم من که چون بود و چسان بود

زاشکش بسترش طوفان براندی
 نبودی تا قیامت باز روزش
 فرو رفتی دم صبح از غم او
 چواشکش سرنگون گشتی ز رشکش
 چو زر گشتی ز روی زعفرانیش
 بر آوردی ز خود ناگاه دودی
 ز زاری خرقه گشتی شعر زردش
 دلش خونین شدی (۱) از زاری او
 جهانی بر دل خود کوه دیدی
 ازو برخاستی در یک زمان کرد
 ۳۹۰۰ نباریدی، مگر درد و دریغش
 کهی چون آتشی افتاد در خویش
 کهی بس زار چون مهتاب میتافت
 کهی میرفت همچون حلقه بر در
 کهی بر در کهی بر بام مانده
 دگر ره راه بام از سر گرفتگی
 سگان کوی بودندی ندیمش
 نشستی ساعتی و باز گشتی
 چو شب گشتی ز آه او شاهنگ
 که داند کو چسان (۴) در تاب بودی
 ۳۹۱۰ بگردیدی بیپلو جمله بام
 که کردی نرگش در یک زمان تر
 ندانم تا چنان هرگز توان بود

(۱) نسخه، نو، خون میشدی (۲) نسخه، نو، راهی (۳) نسخه، نو،
 چو راهی

همه شب مرغ و ماهی زو بسر گشت
 ز مرغان هوا فریاد برخاست
 همه مرغان شب را بال و پرسوخت
 دگر ره سوی در شد دست بردل
 زمانی باسکان در کوی افتاد
 زمانی باسکان بنهاد رک را
 زمانی خاک ریخت از عشق بر سر
 بدست خویش بر تن جامه زد چاک
 تو گفتی جان از آن غمگین بر آمد
 بزودی بام و در مسمار فرمود
 که توانست بادی خوش بروجست
 که کار عمل نکردد جز بمی راست
 تنی چندش ز خوبان در پی آورد
 بدستی باده و دستی بسر بر
 ز خون چشم پر کردی دگر بار
 که نه پر گشتی از بیجاده (۲) حالی
 نخوردی و بکردی (۳) سر نگو نثار
 زهی فریاد و زاری کردن او
 فراق و اشتیاق و عشق و مستی
 فرو شد گلرخ سر مست در غم
 که تا هفتم فلک بگشاد راهی
 ز خون دل همه خون در تنم سوخت

زبس کان ماه گرد بام و در گشت
 زبس کز آه سردش باد برخاست
 زبس کز آتش دل دم بر افروخت
 چو گرد بام ماندی پای در گل (۱)
 زمانی پیش در در روی افتاد
 زمانی استخوان آورد سگ را
 زمانی آب زد از چشم بر در
 زمانی سر برهنه پای بر خاک
 فغان از دایه مسکین بر آمد
 کنیزی را بخواند و کار فرمود
 چنان درها بران دلبر فرو بست
 چو عمل در مانده شد ز دایه می خواست
 برفتش دایه و حالی می آورد
 نشست آن دلبر و شمعی ببر بر
 چو جامی نوش کردی آن شکر بار
 نکردی هیچ جام از باده خالی
 چو بودی نوبت خسرو دگر بار
 چنین بودی چنین می خوردن او
 جوانی بود و دل تنگی و پستی (۴)
 چو زد صد گونه دردش دست درهم (۵)
 بر آورد از جگر آهی چه آهی
 زبان بگشاد کاخر خر منم سوخت

(۱) نسخه، نو، پایش ماند در گل

(۲) نسخه، آن پیمانه (۳) نسخه،

نخوردی بس چو کردی (۴) نسخه، مل، سستی

(۵) نسخه، نو، دست بر هم

- چنان از آتش دل شد خروشان
 زيك يك مژه چندان اشك بادم (۲)
- همه شب در میان خون چشمم
 همه روز از خروش دل نزارم
- همه روز از غم (۴) دل در خروشم
 شبم را گر امید روز بودی
- چو درد من سری پیدا ندارد
 ز آهم آسمان هر شب چنان گشت
- همی هر جا که بر خیزد غباری
 چگویم من که آن سر کشته چون بود
- شبى خوابی عجب دید آن دل افروز
 کبابش از دل زیر و زبر بود
- دران آتش بدانسان سخت میسوخت
 فغان میکرد کای دانای رازم
- بآه سینه شب زنده داران (۱۰)
 بدان آبی که از چشم گنه کار (۱۱)
- بدان خاکی که زیر خون بود تر
 بدان بادی که مرد دست کوتاه
- بدان آتش که در وقت ندامت
- که بر هم سوخت سقف سبز پوشان (۱)
 که یاران را از آن در رشك آرام (۳)
- بزاری غرقه جیحون چشمم
 بسان نای و چون نی ناله دارم
- چو بحری آتشین در تف و جوشم (۵) ۳۹۴۰
 کجا چندین دلم در سوز (۶) بودی
- شب یلدای من فردا ندارد
 که گویی ابر شد و آتش فشان گشت
- شود هر ذره از آهم شراری
 که هر دم سوز جان او فزون بود
- که میآید برش هر مژدگر روز (۷)
 شرابش از خم خون جگر بود
- که از نقش (۸) تو گویی تخت (۹) میسوخت
 ز حد بگذشت سوز من، چه سازم
- بخون دیده پرهیز کاران ۳۹۵۰
 فروریزد چو تنگش در کشد کار (۱۲)
- که دارد کشته مظلوم در بر
 بر آرد از جگر وقت سحر گاه
- بود در سینه صاحب سلامت (۱۳)

(۱) نسخه، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد.

اگر مژگانم سر تیزی نکردی درین اندوه خونریزی نکردی

- (۳ و ۲) نسخه، مل، دارم (۴) نسخه، از تف (۵) نسخه، در کف بجوشم
 (۶) نسخه، پر سوز (۷) در بعضی از نسخ بعد از این شعر چنین نگاشته شده: «در خواب
 دیدن گل خسور را» (۸) نسخه، نو، که از نقش (۹) نسخه، رخت
 (۱۰) نسخه، مل، نو، بیدار داران (۱۱) نسخه، مل، کهربار
 (۱۲) نسخه، نو، در رسد کار (۱۳) نسخه، نو، غرامت؛ نسخه، ملامت

بیاد سرد از جان کریمان
 بیبری پشت چون چوکان خمیده
 بطفلی دیده پر نم، سینه پرتاب
 بدان زاری که پیر ناتوانی
 بدرد نو عروس روی بر خاک
 بمشتاقان اسرار حقیقت ۳۹۶۰
 بدان دل کو ز نور (۴) آشنا ماند
 بحق پادشاهی تو بر تو
 که دستم گیر و فریادم رس آخر
 مرا از تنگنای دهر برهان
 اگر روزی ز عالم شاد بودم
 نهایت نیست روز ماتم را
 ز زاری کردن آن ماهپاره
 بآخر چون ز حالی شد بحالی
 رسید آخر دعای او بجایی ۳۹۷۰
 هزاران جان نثار صبحگاهی
 چو مرغ صبحگاهی پر بر افشاند
 بر آمد صبح همچو نار خندان
 بسان قبّه زرین بدو نیم
 چویافت این طاق ازرق روشنایی
 در آمد هر مز عاشق ز در در
 بآب گرم از چشم یتیمان
 تک گویش بسرمیدان (۱) رسیده
 بمرد (۲) تشنه چون گلبرگ سیراب
 فرو ریزد (۳) بسر، خاک جوانی
 ز درد زه بداده جان غمناک
 بنقادان بازار طریقت
 بدان جان کو ز آرایش جداماند
 چگویم نیز میدانی دگر تو
 بس آخر گوشمال من بس آخر
 دلم زین غصه وزین قهر برهان
 هزاران روز با فریاد بودم
 سری پیدا نمی آید غم را
 بزاری گشت گریان (۵) هرستاره
 نجاتش داد از ان غم حق تعالی
 بر آمد (۶) بر هدف تیر دعایی
 که آید بر نشانه تیر آهی
 عروس آسمان گوهر بر افشاند
 بزردیک (۷) خنده بر کردون گردان
 گرفته در دهن ماسوره سیم (۸)
 پدید آمد نشان آشنایی (۹)
 بدستان بسته دستاری بسر بر

(۱) نسخه، سرمیدان (۲) نسخه، مل، بمرک (۳) نسخه، مل، فرو کوبد
 (۴) نسخه، ز نورت، بنورت (۵) نسخه؛ پنهان (۶) نسخه، بیامد
 (۷) نسخه، خود (۸) نسخه، گرفته در دهانش شوشه سیم (۹) در نسخه‌ی
 پیش از این بیت چنین نوشته شده است «آمدن هر مز بمعالجه گل و بدایه گفتن گل که این
 طیب راهمی پندارم که هر مز باشد»

سرای (۱) چون بهشتی دید پر نور
 پیش صفه تختی بود از زر
 پیش تخت در بستر فکنده
 نشسته دایه بر بالین گلرخ
 که بر نای غریب اینجا فتادست
 ترا گر قرض هر مز دارد این مرد
 چو بشنید اینسخن گلرخ نظر کرد
 جوانی دید دستاری بسر بر
 خطی در گرد خورشیدش کشیده
 دو لب چون پاره لعل دو پاره
 سر زلفش زعنبر حله در بر
 رخی کز برگ گل صد دایه بودش
 نظر چون بر رخ کلفامش افتاد
 پیش خط او شد حلقه در گوش
 ز دل آرام و از سر هوش او شد
 چو چشمش در رخ آن سبز خط ماند
 بدل گفتا نمیدانم که او هست
 چو کس نبود نظیرش او بود این
 بیا تا خاک او در دیده گیریم
 دگر ره گفت ممکن نیست هرگز
 چو شد اندیشه گل بسی نهایت
 نهان بادایه گفت این (۷) ماه چهره

بهشتی از بهشتی روی پر حور (۲)
 مرصع کرده او از پای تا سر
 بر آن بستر گل تر سر فکنده
 زبان بگشاده با گلرخ پیاسخ
 که در علم (۳) پزشکی اوستادست
 همه درمان تواند کردن این درد
 دل خود زان نظر زیرو زبر کرد
 کتانی همچو برگ گل ببردر
 بشاهی خط ز جمشیدش رسیده (۴)
 نهفته زیر لعلش سی ستاره
 وزان هر موی را صد فتنه در سر
 مهی (۵) کز مشک تر صدایه بودش
 چو برگی لرزه بر اندامش افتاد
 در آمد خون او یکباره در جوش
 اسیر چشمه چون نوش او شد
 چو حیرانی (۶) به هر مز در غلط ماند
 که گلرخ شد بهشیاری از و مست
 اگر او این بود نیکو بود این
 چرا او را چنین دزدیده گیریم
 که گل را باز بیند نیز هر مز
 ز بی صبری بجوش آمد بغایت
 که دارد طلعتش از ماه بهره

(۱) نسخه، مل، سراپی
 (۲) نسخه، بختقه بر سر تخت آن بت حور
 (۳) نسخه، که در عالم
 (۴) این بیت در اکثر نسخ از جمله، مل، نیست
 (۵) نسخه، نوبلی
 (۶) نسخه، زحیرانی
 (۷) نسخه، آن

۴۰۰۰ نماند جز به هرمز بند بندش
 ندانم اوست یا ماننده اوست
 جوابش دادحالی (۲) دایه کای حور
 بکردار تو بیحاصل دلی نیست
 نکو افتادت الحق عشقبازی
 مگر آن رنگرز لاف هنر زد
 بگفت این وبگرمی کرد سردش
 نگه کرد از کنار چشم دایه
 چو هرمز را دید اوباز بشناخت
 در آمد هرمز و از پای بنشست
 تأمل کرد و نبضش نیک بشناخت (۷)
 عجب کانجا جهان بر هم نمیزد
 بفرمودش علاج و زود برخواست
 ۴۰۱۰ چو هرمز شد برون گلرخ بزاری
 ز هرمز دل چنان در بندش افتاد
 همه روز و همه شب در فغان بود
 همان روز و همان شب هرمز از غم
 در آن آتش چنان میسوخت جانش
 دیوار اندر برش بنشسته بودند
 بدو گفتند کاخردل بخویش آر
 چو در عقل و تمیز (۱۰) از ما فزونی
 نگه کن چهره و سر و بلندش
 که دل آزاد از او چون بنده اوست (۱)
 بسی ماند ب مردم مردم از دور
 چو خواهی کرد در آیم کلی نیست
 که از سر پرده (۳) عشاق سازی
 که چون رنگش خوش آمد (۴) ریش در زد
 کزان گفتار گل دل درد کردش
 بر آن خورشید روی (۵) افکند سایه
 بر گل جای هرمز باز پرداخت (۶)
 گرفتش چون طیبیان نبض در دست
 ولیکن خویشتر را اعجمی ساخت (۸)
 دلش میسوخت اما دم نمیزد
 چو آتش آمد و چون دود برخواست
 ز نرگس ریخت باران بهاری
 که آتش (۹) در همه پیوندش افتاد
 دلش در آرزوی دلستان بود
 چو صبح آتش همی افروخت از دم
 که موج آتشین میزد زبانش
 ز بیداری خسرو خسته بودند
 خردمندی، خردمندیت پیش آر
 چرا باید در این سودا زبونی

(۱) نسخه، دل آزاد من خود بنده اوست (۲) نسخه، مردم
 (۳) نسخه، که از دل پرده (۴) نسخه، مل، در آمد (۵) نسخه، نو، خورشید رخ
 (۶) نسخه، ولیکن خویشتر را اعجمی ساخت (۷) نسخه، مل، نبض دوست بشناخت
 (۸) نسخه، دلش از نیک نگه زیر و زبر ساخت (۹) نسخه، که سوزی
 (۱۰) نسخه، نو، خرد

دل و عقل از پی این روز باید بدینسان بود آنشب تا بروز او چو خورشید از خم گردون در آمد تو گفتی (۱) جامه زربفت میبافت بر گل رفت خسرو از پگاهی چودر دهلیز آن ایوان با استاد نه روی آنکه بی دمساز کردد بدل گفت آخرایدل هوش میدار بآین باش و سر در پیش افکن بگفت این و بدان دهلیز در رفت چو هرمز را بدید آن ماهپاره گهی اشکی چو خون پوشیده میکرد بسی با دل دم از راه جدل زد زمانی گفت هر گز هرمز او نیست اگر او هرمز مدهوش بودی کسی پروانه گردد در خیالم اگر او هرمز آشفته بودی بسی ماند بهم مردم بمردم زمانی گفت بیشک جان من اوست گراز انجم شود گردون شکفته یقین دانم که بیشک اوست این ماه چو او پر سوخت دل در بر از آن سوخت مرا باید که درد بیش بینم

صبوری در میان سوز باید
نمیآسود چون شمعی زسوز او ۴۰۲۰
ز زیر چرخ سقلاطون بر آمد
که بر چرخ فلک زر رشته میبافت (۲)
که در گل از پگاهی به نگاهی
دلش از اشک سیلابی فرستاد
نه بر گک آنکه از گل باز کردد
دمی گر چشم داری گوش میدار
نظر بر پشت پای خویش افکن
بر آن سرو قد سیمبر رفت
فرو بارید بر ماهش ستاره
گهی پنهان نظر دزدیده میکرد ۴۰۳۰
که هرمز را طیبی در بدل زد
چو هرمز خفته بی توهر گز او نیست
کجا در پیش گل خاموش بودی
که آرد طاقتم شمع جمالم
بیک یک موی رمزی گفته بودی
چراغ شب بسی ماند بانجم
کدامین جان و دل جانان من اوست
کجا مه در میان گردد نهفته
ولیکن سوختست (۳) از رنج این راه
کدامین دل چه میگویم که جان سوخت ۴۰۴۰
که تا روی طیب خویش بینم

(۱) نسخه، مل، توکویی (۲) نسخه، که در چرخ فلک سر رشته میبافت

(۳) نسخه، ولی پر سوختست

در این دردی که دارم مردمن اوست
 کنون این درد با او باز گویم
 بآخر چون ز حد بگذشت سوزش
 بزودی همچو تیری عقل او شد
 بدل گفت اینت زیبا دلربایی
 چه سازم تا شود بامن هم آواز
 ز رسوا گشتن خود می بترسم
 ز دست دل بلایی بیشم آمد
 ۴۰۵۰ چو جایی بود خالی و کسی نه
 درین اندیشه چون آشفته حالی
 بدو گفت ای سبک پی از کجایی
 خبر ده از نژاد خویش ما را
 لب هرمز از ان بت باز خندید
 فسون هرمز خورشید تمثال
 بدو گفت ای جهانرا نور از تو
 اگر تو هرمزی بر گوی حالت
 خطی بر خونم آوردی دگر بار
 لب لعلت رک جانم گرفتست
 ۴۰۶۰ درشتی کرد خط^(۵) باروی نرمت
 منم بی روی تو سالی ، ز تیمار
 منم بی روی تو بر روی مانده^(۶)
 ز گل بر کش مرا پای دل آخر
 چو دل بر بودی و جان نیز بردی^(۷)
 بهر رویی طیب درد من اوست
 طیبیم اوست با او راز گویم
 سیه تر شد ز صد شبگیر^(۱) روزش
 کمان طاقتش از زه فرو شد
 طیبیست این پریوش یا بلایی
 چه سازم چون گشایم پیش او راز
 اگر زین راز چیزی زو بیرسم
 ز سر در پیش پایسی پیشم آمد
 خصوصاً در میان دوری بسی نه
 در افکند از سر رمزی سؤالی
 که^(۲) داری در دل ما آشنایی
 که آمد شبهتی در پیش ما را
 بشادی در رخ دمساز خندید
 از ان يك خنده^(۳) بشناخت در حال
 بدوران^(۳) چشم ز خمی دور از تو
 و یا در خواب میبینم جمالت^(۴)
 منم سر بر خطت چشمی کهر بار
 خط سبزت گریبانم گرفتست
 ز رویم آخر آید بو که شرمت
 نشسته روی آورده بدیوار
 دلی پر خون تنی چون موی مانده
 چومن کس رامکن سردر گل آخر
 دلم خستی و بر جانم سپردی

(۱) نسخه ، زهر شبگیر (۲) نسخه ، نو ، چه (۳) نسخه ، بدهرت

(۴) نسخه ، خیالت (۵) نسخه ، درشتی کرده بی (۶) نسخه ، نو ، منم

بی تو زغم بر روی مانده (۷) نسخه ، نو ، جانم ببردی

- بعنّابم چو کردی مغز خسته
 ز دست تو چو در دستت اسیرم
 زبان بگشاد هر رمز کای سمن بوی
 تو میدانی زمهرت بر چه سانم^(۳)
 شدم آواره بی روی تو از روم
 هزاران حیل و تزویر کردم
 منم امروز همچون سایه بی خوار^(۴)
 رهی پیشت بدان امید آید
 چو وقت و جای نیست ای زندگانی
 بدان ای ماه تا دلشاد کردی
 که من فرزند قیصر شاه رومم
 چو زلف او ز سر تابن کم و بیش
 چو غمگن بشنود کوشه زادر و هست
 لب غمگن شد چو گل خندان از آن کار^(۶)
 بهر رهز^(۸) گفت اکنون کار افتاد
 در آن گاهی که بودی باغبانی
 بمن آنکه نمی کردی نگاهی
 چه می گویم کزین شادی چنانم
 کرا بود آگهی کاین بیسروپای
 بحمدالله که اکنون پادشایی
 کنون آن رفت زین پس کار من ساز
 چنین مگذار بر بستر مرا زار
- ازان در پوست میخندی چو بسته^(۱)
 مکن^(۲) گردستگیری دستگیرم
 مشو با من درین معنی سخنگوی
 ز مهرت چون مه نو نا توانم
 وزانجا او فتادم سوی این بوم
 که تا با تو سخن تقریر کردم
 چو سایه بر زمین افتاده بی زار^(۵)
 که سایه از پی خورشید آید
 چگونه خواهم از تو مردگانی
 ز بی اصلی من آزاد کردی
 ز رتبت سجده می آرد نجومم
 یکایک شرح دادش قصه خویش
 سپهر ملک و دریای علومست
 گرفت انگشت در دندان از آن کار^(۷)
 که غمگن را بار دیگر خار افتاد
 نبود پادشاهی بر جهانی
 نگاهی چون کنی در پادشاهی
 که در تن همچو گل بشکفت جانم
 نهاده بود لایق پای بر جای
 نبی مهمرد زاد روستایی
 ز راه مصلحت با خویشان ساز
 که در عالم ندارم جز ترا یار

(۱) نسخه ، میخندم (۲) نسخه ، نو، بکن (۳) نسخه ، تو میدانی که
 از مهرت چسانم (۴) نسخه ، زار ، خار (۵) نسخه ، خوار
 (۶) نسخه ، ازان ماه (۸) نسخه ، نو، بخسرو ، نسخه ،
 بخسرو گفت کار افتاد ای شاه که گلرا خار افتادست در راه

خلاصم ده ازین صاحب فراشی
 وزین موضع هوای من بگردان (۴)
 مرا زین شهر بگریزان و بگریز
 چنین عاجز چنین بیچاره گشته
 ولیکن گمل (۵) ز تو از جان برآمد
 پدر آواره از من شد من از تو
 وصال امشبست و ناگزیرست
 بیاید در نهان (۶) پیش تو دایه
 فرود آرد بدین (۷) ایوان عالی
 وزین شادی غمی از ما سراید
 وزان خط نستختی (۸) در سینه دارم
 ز صد تا صد رسید آوازه از ما
 بر آمیزیم با هم شیر و شهدی
 سخن میگفت پیش دلفروز او
 که معجون میسرشت از بهر آن ماه
 روان کردی گلش همچون غباری
 چو تیری گشت خسرو شه روانه
 بگفت احوال خود با نامداران
 از آن پاسخ بسی شادی نمودند
 شفق از حلق شب چون خون در افتاد
 بیک ره مرغ شب بنهاد خایه

طیبی من (۱) مکن از من تحاشی
 طیبی باش (۲) و جای من بگردان (۳)
 زدست افتاده ام از جای برخیز
 تو دانی کز توام آواره گشته ۴۰۹۰
 پدر از من زخان و مان برآمد
 بیکره فتنه ها شد روشن از تو
 کنون چیزی که حالی دلپذیرست
 چو گردون بر زمین افکند سایه
 ترادر چادر و در موزه حالی
 مگر امشب دمی از ما براید
 سخن با خط تو دیرینه دارم
 چو عهد عاشقی شد تازه از ما
 ز سر در تازه گردانیم عهدی
 بماند آنجا که تا نیم روز او ۴۱۰۰
 از آن چندان بماند آنجا که شاه
 کسی گر آمدی آنجا بکاری
 چو گل را تیر آمد بر نشانه
 برون آمد ز ایوان پیش یاران
 چو یارانش سخن (۹) از شه شنودند
 چو طاس آتش گردون در افتاد
 کبوتر خانه شکل هفت پایه

(۱) نسخه ، نو ، طیبی کن ، نسخه ، طیبی میکن از من بی تحاشی

(۲) نسخه ، طیبی ورز (۴ و ۳) نسخه ، مل ، نگهدار (۵) نسخه ، دل

(۶) نسخه ، در زمان (۷) نسخه ، نو ، برین ، نسخه ، درین (۸) نسخه ، مل ،

نسخه یی (۹) نسخه ، چو یاران آن سخن

همه شب، همچو مرغان دانه میریخت
 چو کیتی ماند از شب پای در قیر
 بهرمز^(۱) گفت، بر خیز و برون آ
 روان^(۲) شوازیسم تا من هم آنگاه
 بلی چون عشق در سر کارت آرد
 با آخر رفت و گشت آن شمع در راه
 چو هرمز^(۳) در قفای او روان شد
 برون آمد ز چادر عاشق زار
 چو چشم هر دو تن افتاد بر هم
 درآمد لشکر عشق از کمینگاه
 سخن ناگفته یکدم آن دوسر کش
 تو گفتی آن دو ماه اوفتیده^(۴)
 چو باهوش آمدند آن هر دوسر مست
 بسی در داغ هجران بوده بودند
 چو از هم صبر شان پرسید حالی
 بینک ره هر دو لب بر هم^(۵) نهادند
 شه از یاقوت گل شگر همی خورد
 چو شه زان لب برون شگر گرفت
 زهی خوشی که شه^(۶) را بود آشب
 زمانی خنده زد بر لعل خندان
 علم از کوه بر^(۷) روی کمر زد

بگرد این کبوتر خانه میریخت
 بیامد پیش هرمز دایه پیر
 بچادر در شو و در موزه کن پای ۴۱۱۰
 بیشت میسرم شمعی درین راه
 ز جوشن سوی چادر یارت آرد
 در آمد از در دزدیده ناگاه
 بیک ساعت بنزد دلستان شد
 درون خانه شد از صفة بار
 بیچیدند همچون مار درهم
 فکند آن هر دو عاشق را بیک راه
 فتادند از دل پرتف در آتش
 دو ماهی اند بر آتش تمپده^(۸)
 ۴۱۲۰ گره کردند در هم زلف چون شست
 بکام دل دمی نغنوده بودند
 جوانی بود و عشق و جای خالی^(۹)
 چو لب بر هم نشست از هم گشادند
 کلاب از چشمه کوثر همی خورد
 گلش معشوق را در بر گرفت
 خوشی نبود کسی رالب بر آن لب
 زمانی بر گرفت از لعل دندان
 دو دست اندر کمر گاه شکر زد

(۱) نسخه، مل، بخسرو (۲) نسخه، دوان (۳) نسخه، چو خسرو از

(۴) نسخه، مل، اوفکنده (۵) نسخه، مل، تپنده

(۶) نسخه، جوانی بود و جایی بود خالی (۷) نسخه، لب بر لب

(۸) نسخه؛ که گل را (۹) نسخه، علم بر کوه از

- چو گل دید آنچنان حالی زد لکش (۱)
 بدو گفت ای سراز پیمان کشیده
 دگر ره چون برم (۲) در بر گرفتگی
 بدستان دست، پیچ آسمانی (۳)
 برو بر خود ببند این در چه پیچی
 کنار و بوسه (۴) دارم زود بر خیز
 اگر راضی نیی بامز چه خفتی
 سرم بار دگر زیر بغل گیر
 چرا چون عود گرد پرده گردی
 شکر بارست لعلم در درستی
 چرا ایدوست ناساز آمدی تو
 ترش کردی مرا چون غوره امشب
 شدی در بسط و در (۸) قبضم گرفتگی
 تو طرّاری و نقد من درستست
 چو دل طرّاری از روی تو دیدست
 شب تیره ست و تو بس ناجوانمرد
 مده درد و چنین صافی بمنشین
 دل شد جوش زد از ناصبوری
 دو پای گل چنان پیچید بر پای
 چنان پیچید گل بر خود بصد رنگ
 چو کار از حد بشد شهزاده روم
- بر آورد از دم سرد ازدل آتش
 مرا در محنت هجران کشیده ۴۱۳۰
 ز سر در کار خود از سر گرفتگی
 ز دست چون نهادم همچنانی
 که نگشاید زمن جز بوسه هیچی
 بنقدی در کنار و بوسه آویز
 برو دنبال زن بر ریگ و رقتی
 ز سر در باز پایم (۵) درو حل گیر
 که شکر یک تنه صد مرده خوردی
 مکن در باره این پاره سستی
 ازین (۶) ره تشنه تر باز آمدی تو
 که تادریابی این (۷) ماشوره امشب ۴۱۴۰
 طیبی کاین چنین (۹) نبضم گرفتگی
 زهی اقبال کاین سر کیسه چستست
 درست رکنیم زو در کشیدست
 درستم با قراضه چون توان کرد
 شب تیره بصرفای بمنسین
 که بود از دیر گاهش درد دوری
 که گفتی چار میخس کرده بر جای
 که در گهواره طفل واسپ در تنگ (۱۰)
 در آمد تا گشاید مهرش از موم

(۱) نسخه، احوال دلکش (۲) نسخه، دلم (۳) نسخه، دوستالی

(۴) نسخه، کنار و بوس (۵) نسخه، زسر در پای بازم (۶) نسخه، مل. کزین

(۷) نسخه، مل، که اندر تافتی (۸) نسخه، نو، نا

(۹) نسخه، مل، زان چنین، نسخه، زان سبب (۱۰) نسخه، نو، از بند بر تنگ

- کلیدشاه ازان بر درج ره داشت
 صل آنجا کرد با خسرو کمر گاه
 زبان بگشاد خسرو کای جفاکار
 نیم زانها که آرام روی در پشت
 چو در من (۲) پشت آوردی چنین خوار
 چو صدره (۳) از سر دیوار جستم
 مگر چون پاسهان بیدار کردم
 ترا خود چون دهد دل بار آخر (۴)
 ندانم تا چه دیوت راهبر بود (۶)
 چنین من سخت کوش از حیلہ سازی
 چه مرغی تو که چون پر بر گشادی
 گهی از ناز بر جانم سپردی
 بنام (۷) غوره باعزمی (۸) دگر بار
 مرا صفرا بکشت این غوره تو
 نیی افعی چرا ناسازی آخر
 چو سنبل زهر دارد (۹) در میانه
 کلش گفت ای مرا چون جان (۱۰) گرامی
 چو گل بس سخت سست افتاد بندیش (۱۱)
 تو میدانی که چون در بندم از تو
 دلم بردوش زد زین سوز جوشن
 چو سر گردان شدم چون چرخ گردان
- ۴۱۵۰ که یعنی این بران (۱) نتوان نگه داشت
 که زیر این کمر کوهیست بر راه
 ندیدم چون تو یاری نا وفادار
 که کار پشت و روی تو مرا کشت
 زبانرا چون بر آرام من بیدار
 برون آور ازین دیوار پستم
 همد شب گرد این دیوار کردم
 مرا با روی در دیوار آخر (۵)
 مگر دیوار من کوتاه تر بود
 تو این را سست میگیری بیازی
 ۴۱۶۰ مرا از پیش خود بر در نهادی
 گهی از دلبری جانم پردی
 گرم این غوره در نفاشی ای یار
 عفی الله آب تلخ شوره تو
 چرا این زهر میاندازی آخر
 تواند بود گل را ای یگانه
 بنام گر تو بر جانم خرامی
 چه یازی سخت تر آخر ازین بیش
 بجان آمد دلم تا چندم از تو
 ندیدم یک شب چون روز روشن
 ز سر در باز (۱۲) در یایم مگر دان ۴۱۷۰

(۱) نسخه ، مل ، ازان (۲) نسخه ، بر من (۳) نسخه ، مل ، صد راه
 (۴) نسخه ، باری آخر (۵) نسخه ، مرا آری بردیواری آخر
 (۶) نسخه ، راه بنمود ، راه بر بود (۷) نسخه ، نیارم (۸) نسخه ، غریبی
 (۹) نسخه ، داری (۱۰) نسخه ، مرا جان (۱۱) نسخه ، نو ، سخت افتادش
 بیندیش (۱۲) نسخه ، در باز و در

که مهر من بود مهری معطل (۱)
 ز چندین نسیه دل در نقد بندیم
 بزیر چوب پندارم کشیدی
 مکن دل ناخوش ای آشوب تو خوش
 نکوتر آنکه گل را مرده گیری
 که با همدم بهم همدستان شد
 فروغ ماه رویت شمع جانها
 شب از زلف سیاهت بوی برده (۲)
 ز چشمت يك يك را دل رهمیده
 دو کیتی حلقه ولعلت (۳) نگینی
 که بدمستی عجب نبود ز سرمست
 که این جز از تو باور می ندارم (۴)
 چگونه بوده بی در تندرستی
 چه چیز از جان به وزان چیز برتر (۵)
 مگیر از من غباری سنگدل یار
 بجان و دل غلامت را غلام
 شدند از خام کاری بس دل افروز
 شکر زان تنگ دست انداز کردند
 لب شیرین گل چون نیشکر شد
 گهی غنچی (۶) برخ بر کار میگرد
 گهی از بوسه عذری باز میخواست

نه با من عهد کردی زوز اول
 ولی چون هر دو با هم عقد بندیم
 کنون چون زار و بیمارم بدیدی
 خوشم در چوب کش ای چوب تو خوش
 چو تو از گل بدینسان خرده گیری
 ز درد گل دل خسرو چنان شد
 بگل گفت ای چراغ بوستانها
 ز نخدانت ز گردون گوی برده
 جهانی جادو از باطل رسیده
 ۴۱۸۰ دلو جان خرقة و زلف تو چینی
 مگیر از عاشق شوریده بردست
 مکن با من که من بیمار زارم (۷)
 بیماری چنین چالاک و چستی
 مرا جانی (۸) و از جان نیز برتر
 اگر چه خاک ره گشتم خجل وار
 اگر چه خواجه تاش خاص و عام
 بگفت این و بهم آن هر دو دلسوز
 سرتنگ شکر را باز کردند
 چونی با شگر و گل در کمر شد
 ۴۱۹۰ گهی پستی بروی یار میگرد
 گهی از روی بهای ناز میخواست

(۱) نسخه، نو، مقفل، مل، که باشد مهر من مهری معطل، نسخه، مهر معطل

(۲) نسخه، نو، موی برده (۳) نسخه، حلقه و زلعلت (۴) نسخه، بیمار و زارم

(۵) نسخه، که از تو این سخن باور ندارم (۶) نسخه، جانی تو

(۷) نسخه، مل، پس از این شعر بیست و یک بیت ندارد (۸) نسخه، نو، غنچه

چو خورد آب حیات از لعل خندان
 بوقت فرصتی گل گشت خواهان
 چو کار هر دو آمد با قراری
 چو خوش در خواب رفتند آن دودمساز
 چو شب‌دیز سپهر فتنه انگیز
 بر آمد صبح پر چین کرد ابرو (۲)
 چو روشن گشت آن ایوان عالی
 ز خواب خوش برانگیخت آن دوتن را
 چو شه را چشم خواب آلود مخمور
 دگر ره چشم گل در خواب کردش
 با آخر پای را در موزه کرد او
 برون شد دایه با شمعی ز پیشش
 چو شد روز دگر شاه سپاهان
 رخ گل را (۵) طراوت دید بسیار
 لبی میدید چون یاقوت خندان
 رخی میدید خوبی را سزاوار
 چو ملک خو برویی لایقش دید
 بیر سیم و بلب قند و برخ ماه
 بمگل گفت ای نگارستان خوبی
 ز رویت ماه سرگردان بمانده
 ز قدت سرو با فریاد گشته
 ز لعلت تنک شگر خسته مانده

سکندر زد بسی دامن بدن‌دان
 که شاه او را بدزد از سپاهان
 بختند آن دوتن (۱) يك لحظه باری
 ندانم تا کجا شد آن همه ناز
 سپیدی یافت از صبح بگه خیز
 چو کرم پیله ز اطلس کردا کسو (۳)
 درآمد دایه فرتوت حالی
 مه رخسند و سرو چمن را
 فتاد از خوشدلی (۴) بر چشمه نور ۴۲۰۰
 جگر پر خون و دل پرتاب کردش
 ز لعلش يك شکر در یوزه کرد او
 وز انجا برد تا ایوان خویشش
 بر گلرخ بیامد نیکخواهان
 لب گل را حلاوت دید بسیار
 خرد زان لب بمانده لب بدن‌دان
 از انرخ ماه کرده رخ بدیوار (۶)
 بهر مویی هزاران عاشقش دید
 چو شاه او را بدید از دست شد شاه
 رخ خوبت گل بستان خوبی ۴۲۱۰
 گهی پیدا گهی پنهان بمانده
 ز قد خویشتن آزاد گشته
 از ان معنی بشوری بسته مانده

(۱) نسخه ، بجوشید آن دویی

(۲) نسخه ، نو ، جوشن کرده کیسو

(۳) نسخه ، نو ، کرده ابرو

(۴) نسخه ، از خواب خوش

(۵) نسخه ، رخ گل با

(۶) نسخه ، نو ، از آن رخ ماه کرده پدیدار

مشعبند وار لعبت باز گشته
 چه میدانی که در عشق تو چونم
 بزنی ، نامهره چون^(۱) بنفیند آخر
 مباش آخر کبوتروار ، برجی
 که نکشاد از توجز خون از مشامم
 چو جان بردی و نام من نبردی
 کنون بیماریت رفت ای یگانه
 زهی قربان که کردی چشم بدرا
 که در بیماریت رخ چون نگارست
 توسرمیتابی از من همچو کیسو
 دلم را میری از چشم زخمی
 که تو در^(۲) مست کردن دست داری
 جنون آوردم از^(۴) زنجیره ویت
 هوای زلف تو دلگیر دیدم
 که پر کردی ز خون دل کنادم
 که تاترك تو گویم، این محالست
 که فریاد از تو ای بیداد گرمست^(۵)
 جهانی خلق را بیچاره کردی
 کنون کردی ز سر در قصد جانم
 بماند از کار او مدهوش آن شاه
 زبهر کار گل بر ساخت دیوان
 مگو کاین زن شود با من هم آواز
 مرا رای بی بزنی در کار این زن

دو چشمت نیم مست باز گشته
 ز عشقت چند گردانی بخونم
 دلم تا کی بخون بنشیند آخر
 چو شهرا تو در شهوار درجی
 چنان آورده بی در بند دامم
 چرا توجان من از تن بپردی
 ۴۲۲۰ اگر بیماریت آمد بهانه
 چوبس بیمار میدیدی تو خود را
 ترا بیماری ای بت ساز گارست
 مرا عشق تو پیوسته چو ابرو
 بغمزه میزنیم از چشم ، زخمی
 بچشم خود دلم را مست داری
 چو دل پروانه شد در^(۳) عکس رویت
 دلم تا در خم زنجیر دیدم
 مکن ای ماه ، تن در ده بکارم
 گرت از من برای آن ملالست
 ۴۲۳۰ گل از گفتار او فریاد در بست
 مرا از خان و مان آواره کردی
 بغارت در فکندی خان و مانم
 بگفت این و بر رفت از هوش آن ماه
 بز خود خواند هر رمز را از ایوان
 بهر رمز گفت آخر چاره بی ساز
 شدم بیمار در تیمار این زن

(۱) نسخه ، فکن مهره که چون (۲) نسخه ، مل ، که اندر (۳) نسخه ، از
 (۴) نسخه ، مل ، جنون آورد بر (۵) نسخه ، بیداد سرمست

- ز نادانی خرد را خیره کرد دست
 بزاری گاه میخوانم بخویشش
 نه زاری سود میدارد نه خواری
 جوابش داد هر مزخوش جوابی
 ز خشم شاه از آن صفرا بر اندست
 اگر خواهی که باز آید براهی
 مگر لختی دلش آرام گیرد
 من اکنون هر چه باید ساخت سازم
 چنان سازم که تا یکماه دیگر
 ز درد دل سوی درمانش آرام
 نگردم هیچ باز از خدمت تو
 خوش آمد شاه را گفتار هر مز
 نچندان داد شاه او را زرو سیم
 چویافت از شاه بسیاری مراعات
 چنان بر چرخ سازم پایگاهت
 هنرمند و خموش و پاک رایبی
 اگر زر دارم و کرم مال دارم
 بگفت این و بصد انعام و اعزاز
- ز گریه چشم روشن تیره کرد دست
 بخواری گاه میرانم ز پیشش
 من این دارم تو بر کوتاچه داری
 که گل بادل مگر خورده است تابی ۴۲۴۰
 که در روی اندکی سودا نماندست (۱)
 نپیوندی درو زین پس بماهی (۲)
 مزاج گرم او انجام گیرد
 وزین خدمت بگردون سرفرازم
 نداند جز بر شه راه دیگر (۳)
 پیش شاه در فرمانش آرام
 که بسیارست حق نعمت تو (۴)
 بدو داد آنچه نتوان داد هرگز
 که داده بود کس در هفت اقلیم
 شش گفتا دگر یابی مکافات ۴۲۵۰
 که ماه آسمان بوسد کلاهت
 مبارک دستی و نیکو لقایی
 ترا دارم که رویت فال دارم
 فرستادش سوی ایوان خود باز (۵)

بیمار گشتن جهان افروز خواهر شاه اصفهان و رفتن هر مز بطیبی بر بالین و عاشقی شدن او بر هر مز

الای شهسوار رخس معنی بفرکت بحر گوهر بخش معنی

(۱) نسخه ، صفرا بماندست ، که او را اندکی سودا نماندست (۲) نسخه ، مل ،
 درین مه تا بماهی (۳) نسخه ، جز تو شاه و راه دیگر (۴) در نسخه ،
 مل ، این بیت نیست (۵) نسخه ، مل ، این بیت باقیست

جهانی سنگدل را موم کردی
 کنی از موم شمعی (۲) آشکارا
 که از شمعت شود (۳) صد جمع روشن
 مشوغایب که جمعی حاضر تست
 چراغی بر فروز از بهر عشاق
 که هر دم زیوری نو بر سخن بست
 که چون سرو خرامان منظری داشت
جهان افروز نام آن صنم بود
 بیستر بر (۴) فتاد آن سیم ساعد
 که مارا ناتوانی دیگر افتاد
 مکن تقصیر، تدبیری بکن زود
 روان شد تا سرای خواهر شاه
 که در خوبی او شد (۶) چشم خیره
جهان افروز بروی سر نهاده
 گرفته عنبر و کافور بر کف
 بگردش خوانچه زرین نهاده
 بزیر چشم رخ بر شه کشیده
 همه دلها سوی آناه داده
 جهان بر چشم خود زیروز بر کرد
 لبی مانده لعل بدخشان
 ز مرد خط و مشکین موی دیدش
 بزیبایی خطی آورده بر ماه

بهر گوهر که تو منظوم کردی
 چو تو موم آوری از سنگ خار (۱)
 چنان پیدا کنی آن شمع روشن
 جهان روشن ز شمع خاطر تست
 چو تو بر می فروزی شمع آفاق ۴۲۶۰
 چنین گفت آنکه بودش در سخن دست
 که سلطان سپاهان خواهری داشت
 بخوبی در همه عالم علم بود
 ز بازیهای چرخ نا مساعد
 شهنشه زود هر مز را فرستاد
 نگه کن علت و بشنو سخن زود
 چو پاسخ یافت هر مز از بر شاه
 سرایی دید چون گنجی ذخیره (۵)
 پیش صفه تخت زر نهاده
 زده حوران بگرد تخت او صف ۴۲۷۰
 کلاب و عود بر بالین نهاده
 نقابی بر رخ چون مه کشیده
 بسوی تختش آمد شاهزاده
جهان افروز چون دروی نظر کرد
 رخی چون آفتابی دید رخشان
 چو سروش قدو چون مه روی دیدش
 ز خطش ماه سر میتافت از راه

(۱) نسخه ، خار (۲) نسخه ، آشکاره (۳) نسخه ، کنی ، بود
 (۴) نسخه ، در (۵) نسخه ، با گنج ذخیره (۶) نسخه ، مل ، بد

- خطش بر گردمه بر^(۱) هم زده دست
 چو زلفش مشک بارها نمودی
 خط او حلقه گرد ماه میزد
 بخوبی روی او هم آن هم این داشت
 سمنبر ماه را در خوشه میدید
 مهی و خوشه بسته عنبرینش
 چورخ بنمود آن در شب افروز
 تن سیمین او بر نرم مفرش
 بجانش آتشی سخت اندر افتاد
 چنان میتافت زان آتش درونش
 سیه شد پیش چشمش روز گارش
 کجا در عشق ماند صبر کس را
 چو شد بیهوش آن دلخواه بی صبر
 کنیزان گرد او حیران بماندند
 چو آن دلداده لختی گشت هشیار
 ز حال خود خجل گشت و عجب ماند
 بدل گفتا بلاست این یایزشکست
 بجا آورد هر رمز کان سمنبر
 برفت و نبض او آورد در دست
 بگفتا یافتم زین کار بهره
 بسامانش بیاید ساخت درمان
 بگفت این وز دیوان رفت بیرون
 بیاران گفت دل پر سوز ماندم
- ز سبزه بر گل تر نخل میبست
 خط او خرده کاریها نمودی
 میان شهر زلفش راه میزد ۴۲۸۰
 که بر مه خوشه های عنبرین داشت
 وزان خوشه دلی در گوشه میدید
 چو مشک تازه پنجه خوشه چینش
جهان افروز را تاریخ شد روز
 بجوش آمد چو دریایی پر آتش
 بلرزید و ازان تخت اندر افتاد
 که پیراهن همی سوخت از برونش
 هزیمت گشت از او صبر و قرارش
 که دل طاقت نیارد یکنفس را
 بسی باران بریخت آن^(۲) ماه بی ابر ۴۲۹۰
 کلاب و مشک چون باران فشاندند
 چو مستی پر کنه^(۳) بگریست بسیار
 چو گشت تشنه زان غم خشک لب ماند
 که روی من ازو غرق سرشکست
 ز عشق هر رمز افتادست مضطر
 چونبض او بدید از جای برجست
 که دارد زشت باد این خوب چهره
 مگر درمان پدید آید بسامان
جهان افروز ازو خوش خفت در خون
 که در کار **جهان افروز** ماندم ۴۳۰۰

(۱) نسخه ، در (۲) نسخه ، از ماه (۳) نسخه ، چومست بی کنه

ندانم چون کنم با او جفایی
 من آنجا با دل اندوهگینم
 ولیکن چون کنم چون کار افتاد
 بدو گفتند یاران شادمان باش
 ترا زین جای صدشاد است امروز
جهان افروز و گلرخ یار داری
 کسی کویافت^(۳) پهلوزین دوهمدم
 نیاید زان صنم کارم فرو تر
 ز سه کمتر نشاید هیچ مایه
 کنون در عاشقی مایه تو داری ۴۳۱۰
 زدو معشوق کارت بهتر آید
 چو دو حقله زنی بر در زمانی
 تراست اندر پزشکی آب در جوی
 خوشی میباز عشقی در نهان تو
 چنان در خنده آمد زان سخن شاه
 همه شب خسرو از وسواس تاروز
 چو پیدا شد دف زرین دقار
 طبیبی را^(۵) بر گل رخت خسرو
 چو خالی بود گل چون نیم غمزی
 که تا آن دلبرم در بر گرفتست ۴۳۲۰
جهان از روی گلرخ چون نگارست
 چه گراز گل دلی پرسوز دارم
 ز **گلرخ** کو دلم پرسوز میباش
 چومیدانم^(۱) کزو بینم بلایی
 نکو بودم که در بایست اینم
 جهانرا اینچنین^(۲) بسیار افتاد
 که گفتت کز چنین غم سر کران باش
 که دوشهزاده بر شاهند دلسوز
 چرا پس از جهان تیمار داری
 چرا پهلو نساید با دو عالم
 دو عاشق چون سه باشند این نکوتر
 ناستد دیگک پایه بی سه پایه
 تجارت کن که سرمایه تو داری
 بره دو مادری فربه تر آید
 که گرزان نبودت زین در نمائی
 که نانت پخته شد کنون زدوسوی
 مکن دل ناخوش از کار جهان تو
 که بست از خنده او بر سخن راه
 چوشمعی تاسحر میسوخست از سوز^(۴)
 ستاره ریخت در دف سیم انوار
 ز بهر درد دادش داروی نو
 بگفتش از **جهان افروز** رمزی
 ز جان خویشتن دل بر گرفتست
جهان افروز باری در چکارست
 چرا دل بر **جهان افروز** دارم
 جهان گو بی **جهان افروز** میباش

(۱) نسخه، نو، که میدانم (۲) نسخه، نو، جهان تابود ازین (۳) نسخه،
 کو برد (۴) نسخه، نو، می ساخت باسوز (۵) نسخه، نو، پزشکی

بگفت این و برفت^(۱) از پیش گلرخ
 همه شب در غم، آن ماه دل افروز^(۲)
 بدست دیو داده رشته دل
 چو خسرو را بدید از درد ناکی
 دلش را شرمساری^(۴) کارگر شد
 چو مه را شهر بند حجله کرد او
 چو سیب هر مز از خط شدیدیدار
 برخ بر از دوز گس رود میکرد
 چو دست سیمگون از بر بکردی
 رکک دل چون بدست آورد جانانش
 چو دستش سخت داشت و روی رکک سود
 چو دست شاه شد بر روی رکک راست
 بر رکک در شد دل در خون نهاده
 رکک دختر از آن پس زود میجست
 نشسته آن دو دلبر روی در روی
 بنای عشق هر دو گشته محکم
 همی گفتند بی پیغام و آواز
 نمودند از کنار چشم اشارت
جهان افروز با دل گفت صد راه
 همه ترتیب شاهان دیده ام زو
 مرادل میزند^(۵) کو پادشاهست
 چو این اندیشه بردل راه داد او
 بخسرو گفت کای داننده استاد

سوی قصر جهان افروز فرخ
 که تا ایندرخ خسرو^(۳) دگر روز
 شده یکبارگی سر گشته دل
 چو لعلی شد رخس از شرمناکی
 مهش از شرم زیر حجله در شد
 کنار خود ز پروین دجله کرد او
 فرو بارید بر رخ دانه نار ۴۳۳۰
 بران سببش کلوخ امرود میکرد
 اساس عشق محکمتر بکردی
 تن خود را رگی میدید با جاناش
 دلش از مهر خسرو سست رکک بود
 دل دختر چو خون در رکک بتک خاست
 برای دستبوس شاهزاده
 که میزد دهر زمانش بوسه بردست
 بزیر چشم دیده موی در موی
 بیک ره حلقه شان افتاده درهم
 نهان از یکدگر بایکدگر راز ۴۳۴۰
 گرفتند از میان ترک عبارت
 که ای دل نیست این دلبر بجز شاه
 سخن جز بر ادب نشنیده ام زو
 که بروی فریزدانی^(۶) گوا هست
 دل خود را بدان دلخواه داد او
 شهنش از بهر آن اینجا فرستاد

(۱) نسخه، مل، بشد (۲) نسخه، نو، همه شب بوده بود آن بت جگر سوز
 (۳) نسخه، هرمز (۴) نسخه، مل، شرمناکی (۵) نسخه، دل پرزند
 (۶) نسخه، نو، سبحانی

بزودی بر گشایی مشکلی را
 توسوزمن برون، بریخ چه بندی^(۲)
 مرا با تو چه باید کرد اکنون
 درونم سوختی درمان کنون کن
 چه دانستم برون آبی تو بر من
 دو رویی از برونت او برون گیر
 بیل بیرون مبراین شیوه کردار
 زدست او دل از دستم فتادست
 ازین محنت برون نتوانم آمد
 درونم شعله آتش گرفتست
 ندانم تا جهان افروز ماندست
 ز رسوایی خود بر خود بترسم
 کدامین عقل کاین سودانه آنست
 بسی دیوانگیها بارم آورد
 چه سازم بارخ چون زعفران من
 چه سازم با دل تیمار خورده
 مرا این آتش سوزان زدل خاست
 بسی به زین نگوئیم بودی
 چه شورست^(۶) این که درجان من آمد
 باعزازش بنزد خویش بنشانند
 ز سوز اندرونی و برونی
 درازی شبم را شرح می پرس

که تا در کار من بندی دلی را
 دلم را در درون، آتش فگندی^(۱)
 تو بامن در درون مانی، ز بیرون
 مکن این سرکشی از سر برون کن ۴۳۵۰
 همی گفتم درون آبی تو بر من^(۳)
 چه کردستم^(۴) بجایت ای زبون گیر
 شد آتش در درون من پدیدار
 همی تا دست بر دستم نهادست
 چه غم بود این کز رو بر جانم آمد
 سرم سودای این^(۵) سرکش گرفتست
 ز سر تا پای من در سوز ماندست
 درین محنت ز چشم بد بترسم
 بیک ره عقل رفت و بیم جانست
 بیکدم عشق تا در کارم آورد ۴۳۶۰
 کراین غم در دلم دارم نهان من
 و گر رویم بیوشم زیر پرده
 مرا این درد بی درمان زدل خاست
 اگر صد سال بیماریم بودی
 بلای من بدرمان من آمد
 اشارت کرد شه را نزد خود خواند
 بدو گفتا نپرسی خود که چونی
 پس احوال تبم را شرح می پرس

(۱) نسخه، بو، فگنده (۲) نسخه، نو، براه بخنده (۳) نسخه،
 مل، در من (۴) نسخه، مل، چه بد کردم (۵) نسخه، مل، آن،
 (۶) نسخه، نو، چه سوزست

طبیبانی که از دمساز پرسند
 چو دمسازان اگر بیمار داری
 چو از دل گرمیم داری خبر تو
 تو درمان کن که من در دوستداری
 بهر کامی ترا کامی بینخشم
 امید اندر من و تیمار من بند
 مرا زین کار خود جز خستگی نیست (۱)
 نمی اندیشی از بیماری من
 مگر از من نمی یابی مراعات



یکی چابک کنیزك داشت كوچك
 بیلا همچو سرو جویباری
 رخی چون ماه وزلفی همچو عنبر
 چو چشم سوزنش كوچك دهانی
 لبش کرده بدو یاقوت خندان
 دو چشمش ناوك مژگان گرفته
 جهان افروز حسنا را بدو داد
 چو حسنا شد پیش شه پدیدار
 بزدره برشهی چون شیر بیشه
 بماند از حسن حسنا شاه خیره
 دل خسرو چنان آن ماه بر بود
 دهان آن شکر لب تنگ میدید
 شه دلداده چون مجنون او شد

که حسنا بود نام آن کنیزك
 بلنجیدن (۳) چو كبك کوهساری
 بری چون شیر و (۴) اعلی همچو شکر
 بسان رشته یی او را میانی
 دهن بند بتان آب دندان
 شکار هر مژه صد جان گرفته
 چو خسرو دید او را تن فروداد
 پیش شاه غنچی کرد بر کار
 بروبه بازی آن عیار پیشه
 که شد باعکس رویش ماه تیره
 که سوی خانه برد آن ماه رازود
 دل از یکسو بصد فرسنگ میدید
 ز بس دلدادگی در خون او شد

(۱) نسخه، مل، جز دلخستگی نیست
 (۲) نسخه، مل، بهر یکی یابی صد
 (۳) نسخه، بخندیدن
 (۴) نسخه، نو، چون سیم و

بیوسه شاه شش پننجی برانداخت
 بآخر کار عشرت ساختن کرد
 ز ماهی ماه مهری بر شه افکند
 که باهم چون گل و شکر بماندند
 بر گل رفت خسرو شه پگاهی (۲)
 مرانش از بر و بنشان بر خویش
 لبی پر خنده می دار و همی ساز (۳)
 برون رفتن بیباغ از شاه در خواه
 برون آیی تو و آن دایه پیر
 که چون کبک در میلنچی از ناز
 نه مویی کتر کند سر بر تن تو
 بفرصت جست باید کام با کام
 بدو گفت ای سم اسبت رخ ماه
 جوانی را در این سودا بمگذار
 دلش در دام عشق افتاده تست
 نخواهم هیچ کافر را چنان زیست (۵)
 که کاری مینماید نا موافق
 مگر چون شمعشان درهم گدازند
 که بر مردی ستم باشد زدو زن
 نماند در سرا نور و نوایی
 مرا در آزمایش میکنی رام
 که تا من با جهان افروز چونم

چو حسنا برقع از گنجی برانداخت
 چوبی صبریش بر (۱) دل تاختن کرد
 چوشه با ماه، ماهی همره افکند
 چنان در مهر یکدیگر بماندند
 چو بگذشت از پس این کار ماهی
 بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش
 خداعی میکن وزرقی همی باز
 چو دل خوش کرد (۴) از دبدار توشاه
 که تا از باغ شه پنهان بشکیر
 چنان آسان سوی رومت برم باز ۴۴۰۰
 نگردد گردد گرد دامن تو
 چو افتادیم ما چون مرغ در دام
 خوش آمد نیک عمل را پاسخ شاه
 جهان افروز را تنها بمگذر
 چو میدانی که او دل داده تست
 چو میدانم که در دعاشقی چیست
 چه میسازی تو کار این دو عاشق
 ندانم تادرون باهم چه سازند
 ترابی شک نکو نبود زدو تن
 چو دو کدبانو آید در سرایی ۴۴۱۰
 جوابش داد خسرو کای دل آرام
 از آن همچون جهان گیری زبونم

(۱) نسخه، مل، در
 پر خنده میدار و همی ساز
 هیچکس را آنچنان زیست

(۲) نسخه، خسرو صبحگاهی
 (۴) چو دل خوش گردد

(۳) نسخه، مل، لبی
 (۵) نسخه نخواهم

مرا تا در جهان امید جانست
 نیارد در جهان بستم جهانی
 جهانرا تیره تر آن روز بینم^(۱)
 مراجان و جهان چون ز بر پرده است
 منم در کار تو حیران بمانده
 برای تو چنین آواره گشته
 دلی چون سنگ داری ای دل افروز
 جهان بر چشم خسرو باد خاری
 اگر من جز تو کس را دوست دارم
 تویی نور دل من ای پریش
 چو شکر گلرخ آمد در مراعات
 دل بدخواه تو پر موج خون باد
 منم جانی وفای تو گرفته
 تنی و روی خود سویت نهاده
 همی تا پای در کوی تو دارم
 منم در عشق رویت با دلی پاک^(۲)
 جهان بی روی تو روشن بینم
 نه زان رویم من بی روی و بی راه^(۳)
 نه از روی تو ام روی جدا نیست
 بجای آرم بهر مویی وفایی
 اگر اشکم نکردی این نکویی
 بصد روی اشک میبارم ز چشمم
 جهان افروز بر چشم گرانست
 جهان افروز را بر من زمانی
 که^(۴) دیدار جهان افروز بینم
 جهان افروز انکارم که مرده است
 ز عشقت در غریستان بمانده
 گزیده غربت و بیچاره گشته
 که بر سنگم زنی هر روز هر روز
 اگر بر گل گزیند اختیاری^(۵) ۴۴۲۰
 ندارم مغز و پیمان پوست دارم
 مبدا بی تو هر گز یکدم خوش
 که ای پیش رخت شاه فلک مات
 وزان یک موج صد دریا فزون باد
 دلی راه رضای تو گرفته
 سری و بر سر کویت نهاده
 سر نظاره روی تو دارم
 نهاده پیش رویت روی برخاک
 و گر بینی تویی من ، من بینم
 که در رویم شود بی روی تو ماه ۴۴۳۰
 نه با روی تو روی بی وفا نیست
 که تا نبود درین روی و ریایی
 مرا هر گز نبودی تازه رویی^(۶)
 که بی روی تو این دارم ز چشمم

(۱) نسخه ، نو ، زان روز بینم ، نسخه ، تیره چون شب روز بینم (۲) نسخه ، چو
 (۳) نسخه ، هیچ یاری (۴) نسخه ، بادل پاک (۵) نسخه ، نو ، من دلخسته
 کمراه (۶) نسخه ، مل ، این بیت را ندارد

سرشکم بخیه بر روی^(۱) اوفکندست
 که در روی تو باید آبرویم
 کزیدم از همه روی زمینت
 همه روی دلم سوی تو بینم^(۳)
 نیارم آن نظر بر روی تو من
 بروی تو نمی بینم نظیرت
 که در کارم ز روی چون نگارت
 ز روی ماهرویان روی تابم
 کجا بینی ز من روی وریا تو
 برویم باز زن درد جدایی
 در آن اندوه روی آرم بدیوار
 تویی بیغم که صد شادی برویت
 چو نقطه در میان خون نهم من
 بشکل دایره بر سر نهم پای
 شوم گردی که تا بر وی نشینم
 چو خط کش می شوم در خط ازان دست
 و گر نه چون دواتم کن سیه روی
 بسر آیم بسر کردم چو پیر کار
 زبان بادل چو کاغذ کرده یکسان^(۶)
 کنون بشنو کزین پس حال چون شد
 در آمد شاه اصفاهان پگاهی
 وزان لب جان خود را زنده میدید

مر اتادل درین کوی اوفکندست
 بجز گریه نماندست^(۲) آرزویم
 چو چشم دید روی نازنینت
 بهر مه ماه بر روی تو بینم
 نظر گر بفکنم از سوی تو من
 ندیدم ای ز روی من کزیرت ۴۴۴۰
 از آن آورده ام رویم بکارت
 اگر روی تو رویاروی یابم^(۴)
 و گر آری برویم صد بلا تو
 و گر روی آورم در بی وفایی
 و گر پشت آوری بر من بیکبار
 منم ناشسته روی از خاک کویت
 اگر پای از خطت بیرون نهم من
 ز عشق آن دو طوطی شکر خای
 چو سطح سیم آن عارض بینم
 چو سطر راست باز ما تو پیوست ۴۴۵۰
 قلم در مه کشم پیش تو مه روی
 پیش خط سبز تو قلم وار^(۵)
 منم پیش تو سر بر خط فرمان
 چو گل گفت این سخن خسرو برون شد
 ز بیماری گل چون رفت ماهی
 لب گل همچو گل پر خنده میدید

(۱) نسخه ، نو ، باروی (۲) نسخه ، مل ، نبودست

(۳) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۴) نسخه ، گراز روی توای مه روی یابم

(۵) نسخه ، نو؛ پیش خط سر سبزت قلم وار (۶) نسخه ، گشته یکسان

شکر از خنده گل چون خجل بود
 سر زلفی چو شست عنبرین داشت
 رخس در حد خوبی و نکویی
 خرد در شست او سرمست مانده
 چو شاه آن ماه سیم اندام را دید
 دلش در دام گلرخ ساخت آرام
 بگل گفت ای شکر عکس لب تو
 مه و خورشید تاج تار کت باد
 اگر (۲) وقت آمدای ماه دلآزار
 اگر زرخواهی و گرسیم خواهی
 همه در پیش تست ای من غلامت
 که باشم گرسگ گویت نباشم
 میان حلقه بیهوش توام من
 چنان حلقه بگوش و حق شناسم
 منم در شیوه و در شیون تو
 غلام نیک میجویی چو من جوی
 چو می بینی دلم در رشک از تو
 مکن زین بیش بامن بیوفایی
 گلش گفت ای وفا دار زمانه
 دلم گرمست اگر من سرد گویم
 تو میدانی که چون دل داده ام من
 مبادا در رهت از گل غباری
 سپهر تیز رو محمل کشت باد

از آن دلتنگ شد کو تنگدل بود (۱)
 که هر مویش بر جانی کمین داشت
 فزون از حد خوبی که گویی
 مهش چون ماهی در شست مانده ۴۴۶۰
 بگرد ماه مشکین دام را دید
 که سازد در جهان آرام در دام
 زهر روزیت خوشتر هر شب تو
 چه میگویم که هر دو صدیکت باد
 مدار از خویشتن شه را دل افگار
 و گرشاهی هفت اقلیم خواهی
 چو من باشم غلامت این تمامت
 چه (۳) سگ باشم که مندویت نباشم
 غلام حلقه در گوش توام من
 که گوشم گیر و سرده در نخاسم ۴۴۷۰
 غلام هندوی چوبک زن تو
 بنامم (۴) نیک بخت خویشتن گوی
 لبم خشک و رخم پر اشک از تو
 که عاجز گشتم از درد جدایی
 منم از جان ترا یار یگانه (۵)
 مرنج از من که من بس تندخویم
 ز خان و مان برون افتاده ام من
 که گل در چشم گل گردد چو خاری
 بکام دل شبانروزی (۶) خوشت باد

(۱) نسخه ، نو، سنگدل بود (۲) نسخه ، ترا (۳) نسخه ، نو، چو

(۴) نسخه ، بنام (۵) نسخه ، نو، یار و یگانه (۶) نسخه ، نو، شبا روزی

- ۴۴۸۰ کسی کوسر کشد از چون نوشاهی
کنون بنهادم از سر سر کشیدن
کنون یکبارگی بیماریم رفت
چگونیم تا مرا هر مز طبیست
طیب نیک پی هر مز از انست
اگر هر مز نبود این طبیست
ز اول تادر آن نبض^(۳) بدیدست
مرا هر چاره و درمان که او ساخت
کنون هر کو فرود آید بیکجای
اگر آبی کند یک جای آرام
۴۴۹۰ کنونم دل ازین ایوان گرفتست
که روزی ده^(۵) بینم باغ شه را
زمانی بانگ بلبل می نیوشم
خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ
زدلتنگی جهان بر من چنانست
دلم آتش گرفتست و جگر خون
اگر دستور باشد سوی باغم
براه آیم اگر بی راهم اکنون
مگر گردد دلم لختی کشاده
چو باز آیم ندارم هیچ کاری
۴۵۰۰ ولیکن چون نخواهم پای رنجی
و کردر خورد نیست از تست تقصیر
- ندارد عقل آنکس سر براهی
ترا^(۱) از لعل گل شگر چشیدن^(۲)
دوچندان زورم آمد زاریم رفت
تنم از تندرستی با نصیبست
که دایم هندوی شاه جهانست
نبودی از گل سرکش نصیبت
مرا بسطت و قبض^(۴) ناپدیدست
نشاید گفت بدالحق نکو ساخت
ز دلتنگی نیارد بود بر پای
بگردد رنگ و طعم او بنا کام
که گل را آرزوی آن گرفتست
وزان پس پیش گیرم زودره را^(۶)
زمانی بر سر گل میخروشم
که پر گل شد سپاهان چون پر زاغ
که از تنگی دلم را بیم جانست
بهر ساعت غمی دارم دگر گون
تهی گردد ازین سودا دماغ^(۷)
ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون
و گرنه میروم بیرون پیاده
مگر بسا شاه بوسی و کناری
بهر بوسی^(۸) نخواهم کمز کنجی^(۹)
مخر کر می نخواهی چاشنی گیر

(۱) نسخه، نو، تراست (۲) نسخه، مل، مزیدن (۳) نسخه، مل، قبض
(۴) نسخه، مل، نبض (۵) نسخه، دو (۶) نسخه، زود گیرم پیش ره را
(۷) نسخه؛ مل، ازین سودا تهی گردد دماغ (۸) نسخه، بوسه،
(۹) نسخه، نو، جز که کنجی

از آن پاسخ دل‌شده شد چنان‌شاد
 نمیدانست شاه آن زرق و تلبیس
 مثال مکر زن، آبیست باریک
 ولیکن در چنین جایی گرفتار
 شهنش گفت‌ای گل بستان جانم
 دریغم ناید از چون تو نگاری
 برو تنها اگر تنهات باید
 تو تنها رو و چو هم‌ره می‌نخواهی
 روانه شو سوی آن خلد پرحور
 برو تا زود باز آیی ازین باغ
 برو تنها که تنهایی زیان نیست
 نخفت آنشب دمی در شب افروز
 خود آنشب گویا شب ماند بر جای (۲)
 شبی بود از سیاهی و درازی
 منادیگر برآمد از زمانه
 چوره برداشت سوی قیروان ماه
 چو خور افکند بر دریا سماری
 کنیزك صد شدند آنکه سواره
 زهر سوخادم و چاووش میشد
 چو سوی باغ شد (۳) آغسرو آزاد
 بزیر سایه طوبی باغش
 بخوبی باغ چون خلد برین بود
 سرشاخ (۴) درختان سرافراز

که هر دل کوغمی دارد چنان باد
 که استادست گل شاگردش ابلیس
 که دریایی شود ناگاه تاریک
 اگر مگری کنی هستی سزاوار
 که پیش تست باغ و بوستانم
 بهشتی تا چه سنجد باغ باری (۱)
 مگر وقتی دگر با مات باید
 که تو خورشیدی و مه می‌نخواهی
 که تنها رو بود خورشید پیر نور ۴۵۱۰
 مگردل را برون آری ازین داغ
 چو با ما آب در جویت روان نیست
 که تا بروی شب کی دم زند روز (۱)
 شدش یک یک ستاره بند بر پای
 چو زلف ماهرویان طرازی
 که روز و شب فرو شد جاودانه
 برآمد یوسف خورشید از چاه
 نشست آن ماه دلبر در عماری
 با استادند خلقی در نظاره
 که میزد چوب‌واز دل‌هوش میشد ۴۵۲۰
 برآمد از گل واز سرو فریاد
 بهشتی بود گلها چون چراغش
 دران خلد برین گل حور عین بود
 قیامت کرده مرغان خوش آواز

(۱) نسخه، یادگاری (۲) نسخه، که تا کی دم زند بر روی شب روز (۳) نسخه،
 مل، تو خود گفتی شبی ماندست بر جای (۴) نسخه، رفت (۵) نسخه، ز سرشاخ

بگردد باغ رویا روی میرفت
 همیزد آب سیمین شاخ شانه
 که من رفتم ولی نایم دگر باز
 همه روی زمین خندان در آمد
 شمرها سر بسر از آب تر شده
 سپر در آبدان آب انداخت
 زهر آبی هزاران شکل بر ساخت (۲)
 بتافت از آفتاب آتشین دشت
 بیفکنند از تن جامه در راه (۳)
 برهنه تن ز بهر آب بازی
 چو آتش در میان آب جستند
 بگل خورشید اندودند آن روز
 گروهی سر بر (۵) ایوان میکشیدند
 گروهی سر بزیر آب بردند
 یکی بر سر یکی بر دوش رفته
 دو ان گشته ز سایه سوی خورشید
 که در چشم آمدی خورشید را آب
 شدی حالی جوانی طرفه احوال (۶)
 چو شگر خنده میزد هر زمانی
 پزشکی را بر آن سیمبر شد
 سوی شاه سپاهانی دوید او
 بشه گفت ای بر فعت آسمان قدر

چمن را آب سویاسوی میرفت
 چو سنگ آب روانرا شد ستانه
 ز جو آب روان برداشت آواز
 چو ابراز آسمان گریان بر آمد
 یک ره بر کها زیر و زیر شد
 چو باران تیر در پر تاب انداخت ۴۵۳۰
 چو از هر تیر بارانی سپر ساخت (۱)
 چو میخ آزن از کوه در گشت
 بتان سیمبر با روی چون ماه
 شدند آن نازنینان طرازی
 ازاری (۴) در گل سیراب بستند
 عجب آن بود کان چندان دل افروز
 گروهی بر درختان میدویدند
 گروهی سر سوی شیناب بردند
 یکی آب سیه در گوش رفته
 ز سر ما هر یکی لرزید چون بید ۴۵۴۰
 چنان دادی تن آن دلبران تاب
 اگر آنجا فتادی پیر صد سال
 نشسته بودی گلرخ بر کرائی
 وز انسوی دگر خسرو بدر شد
 چو گلرخ را در ایوان می ندید او
 زمین را بوسه زد در پیش آن صدر

(۱) نسخه، میل؛ باران يك سپر خواست (۲) نسخه، مل، برخاست

(۳) نسخه، بر راه (۴) نسخه، نو، رسن را (۵) نسخه، مل، در

(۶) نسخه، مل، شدی حالی ز حالی جمله در حال

جهان تا هست فرمانت روان باد
 بر فتم سوی خاتون، او بیباغست
 دلش گرمست و دارد این هوا تفت
 کنون در باغ اگر باشد دگر راه
 همان بهتر که امروزش بیاری
 مگر بیماریش از سر نگیرد
 شهنش گفت ای طبیب عیسی آسا
 کنون آن نیست گلرخ کر تو بینیش (۴)
 وفاداری و خوی خوش گرفتست
 سخنهایی که بامن گفت امروز
 دلش اکنون بسوی من هوا کرد
 بگفت این ویکی خلعت بیار است
 چوروی چرخ زنگاری سیه شد
 پیش دایه آمد گل که بر خیز
 که وقت رفتن ما این زمانست
 بیا در رفت چون شب در شکستست
 بگفت این و کشاد آنکه در باغ
 چنان شب، پیش چشم آن دل افروز
 کسی کو روی دارد سوی یاری
 همه آن باشدش اندیشه کار
 خوشا نزدیک یاری ره گزیدن

هر آنچت دل چنان خواهد چنان باد
 جهان از تف تو گویی چون چراغست (۱)
 بسوی باغ از این ایوان چرا رفت (۲)
 ۴۵۵۰ پدید آرد همان بیماری ای شاه
 بتدریجی شبانگه در عماری
 طبیب از درد او دل برنگیرد
 که کرد (۳) آخر کم از روزی تماشا
 که بامن شد چو شکر، زهر گینیش (۵)
 دلش از مهر من آتش گرفتست
 دگر نشنوده بودم زان دل افروز (۶)
 همه خوی بد و تمدی رها کرد
 بهر مزداد و هر مز زود برخاست
 مه از زیر سیاهی سر بره شد
 ۴۵۶۰ قدم در راه نه چون بیگ سر تیز
 که نه در ره عس نه پاسبانست
 که پروین نیز در پستی نشستست
 شبی بود از سیاهی چون پرزاغ
 نمود از بیخودی روشن تراز روز
 ندارد با شب و با روز کاری
 که تا چون زودتر بیند رخ یار
 که میدانی که بتوانیش دیدن

(۱) نسخه نو، جهان گویی زفتش چون چراغست (۲) نسخه، نو، بیت زبردا پس
 از این شعر اضافه دارد

بین اکنون که چندی بر گذشتست

(۳) نسخه، کند (۴) نسخه، مل، رو بینش (۵) نسخه، مل، که بامن چون شکر
 شد مهر و کینش (۶) نسخه، نو، دگر نشنود گوشم ای دل افروز

بسوی خانه هرمز رسیدند
 ز بهر هر دو تن پرداخته بود
 ز بیم شاه یکساعت نخفتند
 ز خواب انگیخت مستی بیخبر را
 بجوش آمد چو دریایی پر آتش
 عروس آسمان در پرنیان شد
 بتان گشتند از هر سوی، جمله
 ز گلرخ در هوا گردی ندیدند
 رسانیدند سوی شاه پاسخ
 دل ماشد ز گل چون لاله از داغ
 نمیابد کسی زیشان نشانی (۱)
 کجا آخر توان (۲) گفت این سخن را
 ز خون دل لبش پر کفک خون شد
 شکست آن کام دل ناکام در دل
 نه مرغی گشت کز ایوان برون شد
 بنخوزستان گریخت از دام مارفت
 عجب تر زین ندیدم هیچ کاری
 چرا غریبت را بر جای نگذاشت (۴)
 چرا آن دیورا نامدره‌هایی
 چکارش بود با دیرینه زشتی
 مگر در زیر این، مگر و فسونست
 بسوی باغ شد وز باغ بگریخت
 بشب ناگاه از باغش بیردست (۶)

چو گل با دایه لختی ره بریدید
 یکی کنجی که خسرو ساخته بود
 ۴۵۷۰ نهانی هر دو تن در کنج رفتند
 چو مرغ صبحدم بگشاد پر را
 جهان از چهره خورشید سرکش
 زمین در زیر گرد زعفران شد
 چو روشن شد زمین راروی، جمله
 بقصر گلرخ دلبر دویدند
 نه دایه بود در باغ و نه گلرخ
 که گل با دایه ناپیدا شد از باغ
 نیاسودیم از جستن زمانی
 پری گویی ربودست این دو تن را
 ۴۵۸۰ از آن پاسخ دل شه سرنگون شد
 نه صبرش ماند نه آرام در دل
 بدیشان گفت آخر حال چون شد
 مگر گل بلبلی شد در هوا رفت
 کجا شد دایه گل رفت باری
 پری گر ماه را از باغ (۳) برداشت
 پری گرداشت با ماه آشنایی
 پری گر برد حوزی از بهشتی (۵)
 نمیدانم که این احوال چونست
 مرا بفریفت تادر دامم آویخت
 ۴۵۹۰ کسی گویی که از راهش بیردست

(۱) نسخه، مل، نمی یابیم از هر دو نشانی (۲) نسخه، کجا خود بر توان

(۳) نسخه، زان باغ (۴) نسخه، مل؛ پس از این شعر سه بیت ندارد

(۵) نسخه، پری بر بود گر حور بهشتی (۶) نسخه، بشب زان باغ ناگاهش بیردست

فرو ماندم درین اندیشه عاجز
 ز درد عشق دلتنگی بسی کرد
 منادیگر منادی کرد ناگاه
 نه چندان کنج یابد از خزانه
 درین اندیشه و غم شاه دلسوز
 سراسر حال گل در پیش او گفت
 بشه گفتا نکفتم سوی باغش
 کسی را با دل پردرد آخر
 تماشا را اگر دل شاد نبود
 چو دل خوش بود مردم اصل اینست
 بگفت این وبشه گفت ای خداوند
 که من این کار، آسان بی زحیری (۲)
 ازین مشکل دل من گشت آگاه
 مگر آبی بیاشیدست ناخوش
 مگر در آب بادی بوده باشد
 بجنابنم کنون این حلقه راز
 وزان پس پیش خورشید جهانتاب
 کشید آنکه خطی بر کرد آن طشت
 که بی در آب روشن میدمیدی
 هر آن حیلت که میدانست هرمز
 بدو گفتا بشارت باد شه را
 گل تر را پری همزاد بودست
 چو با گل خفته بددایه بینکجا

که با من این که داند کرد هرگز
 سوارانرا بهر سوی کسی کرد
 که هر کو آگهی دارد از آن ماه
 که بتواند شمرد آنرا زمانه
 بر خود خواند هرمز راهمان روز
 چنان کز گفت او (۱) هرمز بر آشت
 نباید برد پرسودا دماغش
 تماشا چون بود در خورد آخر
 تماشا کردنش جز بناد نبود
 تماشا کردن هر فصل اینست ۲۶۰۰
 ترا زین غم نباید بود در بند
 برون آرم چو مویی از خمیری
 که آن بترا پری بردست از راه
 که آب ما پری را هست آتش
 کدگل را از میان بر بوده باشد
 مگر بردست من این در شود باز
 یکی طشت بلورین کرد پر آب
 عزیزمت خوان بگرد طشت میگشت
 که از هر سو خطی بر میگشیدی (۳)
 بجای (۴) آورد پیش شاه کربز ۴۶۱۰
 که از باغت پری بردست مه را
 که آن همزاد او را در ربودست
 پری آویختست او را بیگ پای

(۱) نسخه، مل، چنان کز کار گل (۲) نسخه، زخیری، زحیری (۳) نسخه، مل، که بی
 از هر سوی خط میگشیدی (۴) نسخه، پیش

کنون آن هر دو در روی زمینند
 ز شه چل روز می خواهم امان من
 نشینم در خط و خوانم عزیمت
 بسوزم عود تر در خانه بسیار
 بجای آرم هر آن افسون که دانم
 ولی از شاه آن خواهم که داند
 کسی را نیز نفرستد بر من
 ۴۶۲۰
 هر آن گاهی که این (۱) چل روز بگذشت
 پیش شاه بنمایم هنر را
 چو شد بردست من اینکار کرده
 ولیکن چون من استادی نمودم
 با ستادیم گنجی زر بخوام
 شش گفتا چو کردی کار من راست
 دریغم نبود از تو هر چه خواهی
 چو شه گفت آن سخن هر مز بدرفت
 جهان افروز چون دیدار او دید
 نه روی آنکه با او راز گوید
 ۴۶۳۰
 نه صبر خامشی نه طاقت درد
 جهان افروز را خسرو چنین گفت
 شهنشه را چنین کاری فتادست
 کنون آگاه باش ای عالم افروز
 بکنج خانه بنشینم نهانی
 جهان افروز از او حیران فرماید (۳)

ولی بر پشته کهسار چینند
 که تا در خانه بنشینم نهان من
 کنم از خانه دیوان راهزیمت
 پری را سر بخط آرم بیکبار
 عزیمتهای گوناگون بخوانم
 که چل روزم پیش خود نخواند
 که بر من بسته خواهد شد در من
 یقین دانم که شه را سوز بگذشت
 برون آرم ز چین آن سیمبر را
 براه آید دل تیمار خورده
 دل شه را بسی شادی نمودم
 بشاگردانه صد گوهر بخوام
 زمن بخشیدن آید از تو درخواست
 و گر از من بخواهی پادشاهی
 سوی قصر جهان افروز شد تفت
 دل خود تا بجان دربار او دید
 نه برک آنکه رمزی باز گوید
 لبی خشک و دلی گرم و دمی سرد (۲)
 که ای نادیده بر روی زمین جفت
 که از سال در رهش خاری فتادست
 که من رفتم ز خدمت تا چهل روز
 مگر زان گمشده یابم نشانی
 چو باران اشک از مژگان فروراند (۴)

(۳) نسخه، مل، بمانده

(۲) نسخه، نو، رخی زرد

(۱) نسخه، آن

(۴) نسخه، مل، برانده

حیبت فرماید

برآمد همچو نیلی چهره او
 نشسته بود هر مز بر سر پای
 چو آن سر کشته سر بر پای دیدش
 بهرمز گفت اینت آشفته کاری
 مگر کرد رهی کاشفته باشی (۲)
 بشمعی مانی از تیزی و مستی
 قرارت نیست یکدم در بر من
 مرا بر شکل مردمخوار دانی
 کنون چون بر زمینت نیست آرام
 برو تدبیر کار شاه کن زود
 مهنو را بسی روزای دل افروز
 بگفت این وهزاران دانه اشک
 دل خسرو بسوخت اما بنا کام
 بسوی خانه آمد باز حالی
 بیاران گفت خوردم بی کمان زهر (۳)
 سه مرد و چار زن هفتیم جمله
 مرا این دختر زنگی بلا ییست
 نه کشتن واجبست او را نه بردن
 دگر زن هست حسنا ی دل افروز
 دگر زن دایه، دیگر نیز فرخ
 بگفت این وستور آورد در راه
 ستوری بود در رفتن چو بادی

ازان غم خواست رفتن زهره او
 که تا چون زود تر بر خیزد از جای (۱)
 نه تن بر ره نه دل بر جای دیدش
 ندیدم چون تو هر گز بیقراری ۴۶۴۰
 که تا بنشسته باشی رفته باشی
 که کس رویت نبیند چون نشستی
 مگر پر کژدم آمد بستر من
 که کرد من نگردی تا توانی
 تپیده کشته یی چون مرغ در دام
 ز فرخ شاه را آگاه کن زود
 توان دید و تو رفتی تا چهل روز
 فرو بارید همچون ابر از رشک
 برون آمد ز پیش آن دلارام
 سرای خویش کرد از رخت خالی ۴۶۵۰
 بزودی رفت میباید ازین شهر
 هم امشب در نهان رفتیم جمله
 ولیک او از غم من در وفا ییست
 نه با او زیستن ممکن نه مردن
 که گوید ترک او کن، جز بد آموز
 زمردان خسرو و فیروز و فرخ
 فشانند از پشت ماهی گرد بر ماه
 که در رفتن فلک را مهره (۴) دادی (۵)

(۱) نسخه، نو، زود بر خیزد ازان جای (۲) نسخه، مگر چون کرد ره آشفته باشی

(۳) نسخه، بر کمان (۴) نسخه، داد دادی (۵) نسخه، نو،

بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد پیاده بازماند از ره ستاره وزان يك صبح نگر فتن سواره

- ۴۶۶۰ یکروز و بیک شب شست فرسنگ بسی بیراهه از هر سوی رفتند فرس رانند تا ده روز بگذشت پدید آمد دران صحرایکی دز یکی دز بود هم بالای افلاک تو گفتی چرخ را پشتیونی بود چنان بامش بسودی روی افلاک چنان بزجش ز بار چرخ خم داشت گراره بود بر دیوار بالا بیاران گفت خسرو^(۳) کابن زمان زود که این دز جای دزدان پلیدست چوپیدا . گشت خسرو از بیابان چو بشنود این سخن خسرو ز بالا چو مردان پیش خرپشته باستاد چو یکدم بود دز را در گشادند بیک ره همچو شیران برد میدند شد و فیروز و فرخ هر سه از تیر چو در خون آن سه بدر که غرقه گشتند گرفتند آن سه تن را در میانه شه هر رمز چو شیر باشکوهی بجوش آمد بکف در زوالفقاری چنان برهم^(۶) زدایشانرا بیکبار
- بیمودند صحرا را بشبرنگ همه دم پشت از صدر روی رفتند فتادند از میان کوه در دشت^(۱) که در دوری آن شدوهم^(۲) اعاجز بیهنا بیشتر از عرصه خاک که اختر گرداو چون روزنی بود که کردی آسمان را روی بر خاک که گفتی چرخ پشتش در شکم داشت نشستند دیدبان بر چرخ والا بیندید از برای خون میان زود ندیدم هرگز اما این پدیدست فغان برداشت از بالا نگهبان یکی خرپشته دیداو^(۴) سخت والا زنانرا بر سر بالا فرستاد سواری بیست روی از دز نهادند پیش آن جوانمردان رسیدند سه کس^(۵) در یک زمان کردند زنجیر دگردزدان پریشان حلقه گشتند شدند آن هر سه سرور چون نشانه بگردار کمر بر بسته کوهی چو آتش تیز، لیکن آبداری گزو گشتند سرگردان فلک وار

(۱) بعد از این بیت در بعضی از نسخ چنین عنوانی نگاشته شده « رسیدن خسرو بقلعه دزدان »

(۲) نسخه نو، خلق (۳) نسخه ، باید (۴) نسخه ، مل ، یکی خرپشته بی بد

(۵) نسخه ، سه سگ (۶) نسخه ، نو، برس

چو بعضی رافکنند و بست لختی (۱)
 که تاهر کاید از دزدان دگر بار
 چو دزدان مردی هر مز (۳) بدیدند
 دو یارش از نبرد زور و کینش
 که گراین حرب تو رستم بدیدی
 ترا گر بنده بودی جای آن هست
 زیک یک موی تو صد صد نشانی
 نبودند آن دوسرور هیچ آگاه
 سه مرد دزد بر بالا دویدند
 بدیشان قصد آن کردند ناگاه
 پس آنکه دختر زنگی بیرون جست
 بدزدان داد روی و سنگ هاریخت (۶)
 یکی تیر می زدندش بر جگر گاه
 ز تیری چون (۷) کمان قدش دو تا شد
 بجان دادن زدل برداشت آواز
 بین آخر که داد من جهان داد
 جهان بوالعجب را کار اینست
 بین کان عاشق مسکین چه غم خورد
 ترش می جست تا در زندگانش (۹)
 چو جان بستد سپهر جان ستانش
 چو لختی کرد از هر سوتک و تاز

باستاد او بران (۲) ره چون درختی
 شود تیغ جگر رنگش جگر خوار
 زیمش چون زنان دم مید میدند (۴)
 عجب ماندند و کردند آفرینش
 پی (۵) رخشت بسر هنگی دویدی
 که هستت در هنرهای جهان دست
 توان دادن که تو صاحبقرانی
 که گردون فعل خود بنمود ناگاه
 زانرا بر سر بالا بدیدند
 که سوی قلعه شان آرند از راه ۴۶۹۰
 در آمد پیش، سنگی چند در دست
 چو زخم تیر دید از بیم بگریخت
 که پیکانش بر آمد از کمر گاه
 دمش بگسست و جان از وی جدا شد
 که ای هر مز (۸) بیا تا ینمت باز
 بگفت این و بدیدش روی و جان داد
 درخت عاشقی را بار اینست
 که تاثیر با آخر بر شکم خورد
 بتلخی جان بر آمد در جوانیش (۱۰)
 جهان بر هاند از کار جهانش ۴۷۰۰
 ز خاک آمد بسوی خاک شد باز

(۱) نسخه، نو، کشت لختی، نسخه، چومشتی را بکشت و تاخت لختی

(۲) نسخه، اندران (۳) نسخه، نو، خسرو (۴) نسخه، درمیدویدند، درمیر میدند

(۵) نسخه، بر (۶) نسخه، بدزدان کرد روی و سنگ میریخت

(۷) نسخه، مل، ز تیر چون (۸) نسخه؛ نو، مل، خسرو (۹) نسخه،

(۱۰) نسخه، جوانی زندگانی

امان خواست و میان خاک بنشست
 ز نیکویش بی سرمایه دیدند
 بیفگندند در خاکش بخواری
 چه میگردند اینجا^(۲) این دو بدبخت
 که این یک همچو برست آن جوانکشت
 که تحفه بردشان باید بشهری^(۳)
 بسر میگشت با کیسوی چون شیر
 بران^(۴) سرگشته حالی حال برکشت
 باخر باز در دست جهان مرد
 که در انجام نستاند^(۵) ازو باز
 که تا صدره نگریی زو نخندی
 که دل درره نیندد کاروانی
 ترا به زین جهانی^(۶) ناه گزیرست
 کسی کان دم ندارد باز رسته ست
 که آنرا نیست یکساعت ثباتی
 ز دست تو بخواهد برد ایام^(۷)
 دراید هفته یی را بندت از بند^(۸)
 نه تن ماندنه دل نه چشم روشن
 بدشت حشر آرندت بخواری
 که چون بر باد دادی زندگانی
 که نه تختش بماند با تو نه دار

چود ختر کشته آمد دایه بر جست
 چودزدان چهره آن دایه دیدند
 بریدند آترمان حلقش بزاری^(۱)
 بهم گفتند رستند این زمان سخت
 جوان و پیر زن هستند بس زشت
 ز خوبی این دو ز نراهست بهری
 میان خاک و خون آن دایه پیر
 چولختی در میان خون بسرگشت
 ۴۷۱۰ فراوان رنج در کار جهان برد
 چه بخشد چرخ مردم را از آغاز
 دلا در عالمی دل می چه بندی
 چه بندی دل درین زندان فانی
 چو شمع زندگانی زود میرست
 حیاتی کان بیکدم باز بسته ست
 چه خواهی کرد در عالم حیاتی
 چه آویزی تو در چیزی که ناکام
 چو مردی نه زنت ماند نه فرزند
 نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن
 ۴۷۲۰ چو بستانند از تو هر چه داری
 بدشت حشر چون آیی^(۹) بدانی
 منه دل بر جهان نا وفا دار

(۱) نسخه ، نو، بریدند حلق او بزاری
 (۲) نسخه ، باهم
 (۳) نسخه ، برد باید سوی شهری
 (۴) نسخه ، بدان
 (۵) نسخه ، مل ، که
 (۶) نسخه ، حیاتی
 (۷) نسخه ، بخواهد برد از دست تو ایام ، که
 (۸) نسخه ، بیک هفته برای بدت از بند
 (۹) نسخه ، مل ، آن گاهی

چو میدانی گزین زندان فانی
ترا پس حاصلی زین تیره بنگاه
گرت امروز گردون مینوازد
که گردون همچوزالی کوژبشتست
نخواهد کردن از کشتن کناره
چه ماتم چه عروسی غم ندارد
بعمر خود ندیدی شادمانی
بجز حسرت چه خواهد بود همراه
مشو ایمن که او با کس نسازد
بسی شوی و بسی فرزند کشتست
چه صد ساله بود چه شیرخواره
که اوزین کرم خاک کی کم ندارد



چو گلرخ دایه راجان داده میدید
نبودش تاب آن بیداد و خواری
کتان سنبللی بر تن بدرید
ز خون نر کسش گل کشت هامون
فغان میکرد و میگفت ای گرامی
چو حلقه سر نهادی بر در من
دل و جان در سر و کارم تو کردی
تو بودی از جهان جان و جهانم
تو بودی غمگسارم در جوانی
تو بودی مونسم در هر بلایی
دریغا کز طرب لب تر نکردی
تو بودی کار ساز و ساز گارم
خداوندا ب مردم در جوانی
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم
فلک هر ساعتی از بیوفایی
عجب نبود که همچون دایه من
میان خاک و خون افتاده میدید
بر آورد از جهان فریاد وزاری
چو گل بر خویش پیراهن بدرید
شدا ز شبرنگ چشمش خاک کلکون
چرا کردی برفتن تیز گامی
بزاری جان بدادی بر سر من
وفاداری بسیارم تو کردی
چو رفتی از جهان بر گیر جانم
نخواهم بیتوا کنون زندگانی
تو بودی مشفقم در هر جفایی
که عمری رنج بردی بر نخوردی
تو بودی مهربان و راز دارم
که من سیر آدمم زین زندگانی (۱)
که هر دم یاری بدهد فراقم
دهد از همنشینانم (۲) جدایی
جدایی گیرد از من سایه من

(۱) نسخه ، شدم بی دایه سیر از زندگانی
(۲) نسخه ، مل ، دهد زین

چه بودی گر برفت آن مهر بانم
 چو دزدان روی گم دیدند ناگاه
 نکه کردند حسنا در برش بود
 گرفتند آن دوبت (۱) را و ببرند
 چو دزدان سوی دز رفتند از جنگ
 چو بر خر پشته آمد شاهزاده ۴۷۵۰
 بخواری هر دو زن را کشته دیدند
 بهم آن هر سه تن اقرار کردند
 دو ناخوش روی را کشتند ناگاه (۳)
 سیه کردند کار خویشان را
 شه سرگشته دل در پیش یاران
 بیاران گفت چندین مکر کرده
 بچندین شهر چندین غم کشیده
 یکی از دست ما این لقمه بر بود
 اگر صد موی بشکافم بتدبیر
 همه روز آن سه تن باهم بی بودند ۴۷۶۰
 نمیدیدند روی رفتن خویش
 بهم گفتند اگر باشیم یکماه
 مگر مرغی شویم و پر بر آریم
 دل خسرو (۶) ازان غصه چنان شد
 رخس چون زعفران گشت و لبش خشک
 حمیت بر تن او کارگر شد
 بیاران گفت آن درمانده مسکین
 خداوندا تو میدانی (۷) که چونم

که رفتی بر پی او نیز جانم
 چو غنچه باز خندیدند ازان ماه
 یکی خورشید و دیگری اخترش بود
 بسوی دز بد زبانان سپردند
 بیالا کرد خسرو شاه آهنک
 دو زن را دید بر روی اوقتاده
 دو دیگر (۲) از میان کمگشته دیدند
 که دزدان پلید آن کار کردند
 دونیکو روی را بردند از راه (۴)
 که کاری سخت آمد آن سه تن را
 فرو میریخت خون دل چو باران
 بلا دیده بسی و اندوه خورده
 کنون چون لقمه شد بر لب رسیده
 ولی چه سود ازین چون بردنی بود
 برون نتوان شدن مویی ز تقدیر
 ز گلرخ راز گفتند و شنودند
 نه روی ماندن و آسودن خویش
 ز ما یکتن نیابد سوی دز راه
 که تا از برج این دز سر (۵) بر آریم
 که خونی گشت و از چشمش روان شد
 دو دستی خاک میافشاند بر مشك
 دلش همچون فلک زیروزبر شد
 چه سنجید در کف دزدان بی دین
 تویی هم رهبر و هم رهنمونم

(۱) نسخه ، دوزن (۲) نسخه ، مل ، دوزن را (۳) نسخه ، درراه
 (۴) نسخه ، همراه (۵) نسخه ، دردز (۶) نسخه ، هرمز (۷) نسخه ، نومیبینی

- بیخشی بر من بیچاره گشته
بفضلت بند ازین سرگشته بگشای (۱)
- ندارم از جهان جز نیم جانی
دل خود را دمی بیغم ندیدم
- دل خون شد بحق چون تو خاصی (۲)
- چو شد ز اندازه بیرون زاری او
بخسرو شاه گفت آزاده فرخ
- که من در شبروی بسیار بودم
هم امشب نیز آن مه (۳) را بد زدم
- ازان شادی دل خسرو چنان شد
بسی بر جان فرخ آفرین کرد
- بدین امید میبودند آن روز
چو خورشید از فلک در باخت شد
- شه زنگ از حبس لشکر برون کرد
شبی بود از سیاهی همچو انقاس
- شبی در تیرگی از حد گذشته
شبی تاریک و فرخ زاد در خشم
- چو فرخ زاد باش همقباشد (۶)
- چو فرخ شد برون از پیش هر رمز
دزی بد خند قش در آب غرقه
- نمیدید از پس دز پاسداری
ز زیر خاک ریز آن دز از دور
- زخان و مان خویش آواره گشته
مرا دیدار آن کمگشته بنمای ۴۷۷۰
- بکام دل نیاسودم زمانی
بشادی خویش را یکدم ندیدم
- کزین دردم دهی امشب خلاصی
در آمد یار او در یاری او
- که فارغ باد شاه از کار گلرخ
بسی در عهده این کار بودم
- و گر نه سر بتاب از پایم زدم
که گفتمی پیر بود از سر جوان شد
- که بادی جاودان ای پیش بین مرد (۴)
- ۴۷۸۰ که تا نا که فروشد گیتی افروز
همه دریای گردون پر کهر شد
- فلک را پایگاهی (۵) قیر کون کرد
نشسته پاسبان بر منظر پاس
- چونیل و دوده در قطران سرشته
سیه پوشیده همچون مردم چشم
- نه شب از وی نه وی از شب جدا شد (۷)
- بتنها باز میگشت از پس دز (۸)
شده در گرد آن دز آب حلقه
- بیل بیرون شدش بس روز کاری (۹)
۴۷۹۰ کمند افگند بر یک برج معمور

(۱) نسخه، این سر بسته بگشای (۲) نسخه، نو، مل، بحق جان خاصی

(۳) نسخه، نو، آن بت (۴) نسخه، شیردل مرد (۵) نسخه، مل، بارگاه

(۶) نسخه، بود (۸) نسخه، بردز (۹) نسخه، مل، در حال کاری، نسخه،

اوبس روز کاری

چو گربه بر دوید و بر سر آمد
 بزیر باره بامی دید والا
 یکساعت پیام آمد ز باره
 برهنه پای سوی روزنی شد
 بزنی میگفت آن مرد جفا کیش
 بکین چون آب داده دشنه تو
 چرا پاسخ بکام من نگویی
 اگر کام دلسم حاصل نیاری
 بیا فرمان من بر کام من جوی
 خود آن زن بود حسنا دلارام ۴۸۰۰
 پیش دزد میگفت ای خداوند
 چو شه در بندت آمد من بیندم
 چو آن هر سه گرفتار تو آیند
 تو ایشانرا زره بر گیر وانگاه
 سخن میگفت زینسان پیش آن مرد
 چو از روزن فراتر رفت فرسخ
 سوی آن بام روی آورد چون دود
 سرایی دید ایوان بر کشاده
 یکی دزدی پیش گل فکنده (۳)
 چو فرسخ آن بدید از ناز و از کام ۴۸۱۰
 چو گلرخ دیده سوی بام انداخت
 بسوی بام رفت و در کشادش

زسگ در تک بصد ره بهتر آمد
 کمند افکند در دیوار بالا
 بجایی روشنی دید (۱) از کناره
 دو چشمش سوی مردی وزنی شد
 که ای زن ناجوانمردی مکن بیش
 ز بی آبی بخونم تشنه تو
 چرا ناکام کام من نجویی
 سر جان داشتن در دل نداری
 هوای همنشین خویشتن جوی (۲)
 چو مرغی سرنگون افتاده در دام
 نخستین شاه ما را دست ببرند
 که من از بیم او اندیشمندم
 دل و جانم خریدار تو آیند
 بکام خویش کام خویش در خواه
 که تا برهد مگرزان ناجوانمرد
 شنوداز دور جایی بانگ پاسخ
 کدامین دود، نتوان گفت چون بود
 نشسته گلرخ و شمعی نهاده
 دهانش بسته و چشمش بکنده (۴)
 صفیری زد بسوی گلرخ از بام
 صفیر مرد حیلت ساز بشناخت
 یکساعت سلاح و تیغ دادش

(۱) نسخه ، نهان بنشست و میدید

(۲) پس از این شعر بیت زیر در نسخه بی اضافه است

سر کردن فرازت باز برم

و گرنه دل بتیغت باز درم

(۳) نسخه ، نشسته

(۴) نسخه ، بسته

دگر مشتی ز نند ادبار و عاجز
 نه بستندی ز من يك مرد و يك زن
 بر آور زین گروه آتشین دود
 همه پیراهن و پیرایه من
 دلم از درد مرگ دایه پر بود
 نگاهی می نکر دم پیش و پس را
 ولی این کار تقدیر خدا بود
 چونی بر کینه دزدان کمر بست ۴۸۲۰
 دوان سر بر پیش آزاده فرخ
 صغیر از حیلہ در حسنا دمیدند
 سرش را زود حسنا گوی ره کرد
 ز هر سو قلعه را در گاه جستند
 وز آنجا بر گرفتند آن سه تن راه
 بدز در خفته بد ده مرد کربز
 سه تن کردند ده کس^(۱) را دوپاره
 از آنجا راه بالا بر گرفتند
 گشادند آنکهی آن قلعه را در
 که تا هر یک جوابی باز دادند ۴۸۳۰
 که چون شوریده بی سرداد در راه
 بیستند آن در و سر در کشیدند
 نشستند خاک بر سر پیرهن چاک
 ادیم خاک را چون ارغوان کرد
 کجاریندی گلی کان گل ز خون رست

بفرخ گفت ده مردند در دز
 ترا گر خود نبودی راه بر من
 کنون چون آمدی بر خیزهین زود
 که پر خون شد ز درد دایه من
 مرا آن دم که دزد از جای بر بود
 ندانستم در آن دم هیچکس را
 و گرنه دزد کی بردی مرا زود
 بگفت این وز درد دایه برجست
 روان شده همچو شاخ سرو گلرخ
 چو پیش خانه حسنا رسیدند
 چو آن دزد پلید از پس نگه کرد
 چو دل فارغ شدند و راه جستند
 برون بردند یک مرد و دوزن راه
 چو برسیدند با پیش و پس دز
 کم از یک ساعت از زخم کتاره
 چو دل از کار ایشان^(۲) بر گرفتند
 زانرا دست بر بستند یکسر
 شه و فیروز را آواز دادند
 زبانک صل چنان دلشاد شد شاه
 چو آن آزادگان آنجا رسیدند
 صل آشفته خون میریخت بر خاک
 ز نر گسدان چشمش خون روان کرد
 ز باران سرشکش گل برون رست

(۱) نسخه ، سه کس کردند ده تن ، سه تن کردند ده تن (۲) نسخه ، آنها

خروش و جوش چون دریا بر آورد
 دل شه تنگ شد زانماه چهره
 کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر
 قضا از گریهٔ گل برنگردد
 ۴۸۴۰ چو ما را فتنه زین دزدان کز خاست (۲)

درست از آب ناید هر سبویی
 بماتم گر قیامت کرده بی ساز
 تو خود دانی یقین کان دایهٔ پیر
 بدونیک جهاز، بسیار دید او
 غم او می (۴) مخور چندان که دایه
 غم آن دختر زنگی خور آخر
 غم او خور که او بهتر ز دایه
 ز کشتن کار دختر ازمزید دست (۷)

سمنبر راز خسرو خنده آمد
 ۴۸۵۰ همه شب هم درین بودند تا روز
 زمین چون رود نیل از جوش برخاست
 عروس آسمان از پردهٔ قار
 بهر یک پر هزاران پر توش بود
 گل خورشید چون از چرخ بشکفت
 دوزن با فرخ و با شاه فیروز
 فراوان مال و نعمت یافت خسرو

چو کوهی (۱) لاله از خارا بر آورد
 بگل گفتا ز عقلت نیست بهره
 که درمانی ندارد درد تقدیر
 که تقدیر خدا دیگر نگردد
 چنین کاری نیاید بی کشش راست
 زهی سنگ و سبوی تند خوبی (۳)

نیینی تا قیامت دایه راباز
 بسی سیری نمود از چرخ دلگیر
 زهر نوعی بسی گفت و شنید او
 ز عمر خود تمامی یافت مایه
 که بود از دایه بس (۵) نیکوتر آخر
 که از فرهنگ و خوبی (۶) داشت مایه
 که دزدان غازیندو او شهید دست
 تو گفתי مرده بی بد زنده آمد
 که بر گردون علم زد عالم افروز (۸)

فلک صوفی نیلی پوش برخاست
 چو طاوسی برون آمد برفتار
 کمیتی (۹) ازرق تنها روش بود
 بجاروب شعاع اختر فرو رفت
 بگر دیدند کرد دزدگر روز
 چه زر کهنه و چه جامه نو

(۱) نسخه، که گویی (۲) نسخه، چو برخاست، از دزدان کز خاست، از دزدان دد
 خاست (۳) نسخه، مل، تنگ جویی (۴) نسخه، غم
 اورا (۵) نسخه، که اوازوی بسی (۶) نسخه، نو، ز فرهنگ و خوبی
 (۷) نسخه، دختر بر مزید دست
 (۸) نسخه، گیتی افروز (۹) نسخه، کمیت

بفیروز و بفرخ داد جمله
 بسی فیروز بر شاه آفرین کرد (۱)
 که ما از بندگان شهریاریم
 ترا بر جان ما فرمان روانست
 اگر زر بخشی وور (۴) سیم ما را
 ز فرمان تو هرگز سر نییچیم
 چو بر بستند بار (۵) سیم و زر هم
 که گر خواهید در بنگاه گیرید
 از آن پس جمله پیش پشته رفتند
 ز خون آن هر دو زن راپاک کردند
 همه خاکی کد در افلاک بودست
 تو نیز ای مرد عاقل همچینینی
 کسی کوزیر چرخ سرنگونست
 تو تا در زیر این زنگار رنگی
 بسختی گر پی صد کار گیری
 چو اینجا پایداری نیست ممکن
 همه شب سرچرا در خواب آری
 تن مردم که مشتی خاک و خونست
 بین تا آمدن بر چه طریقتست
 نگه کن تا شدن چون بود و کی داشت
 درین آمد شد خود کن نگاهی

که صد چندین شما را باد جمله
 زبان بگشاد فرخ همچنین کرد (۲)
 بدیدار تو روشن روز گاریم
 چه میگویم ما چه جای جانست (۳)
 نیابی کار جز تسلیم ما را
 کد بی فرمان تو کمتر زهیچیم
 گشادند آن زمان از یکند گر هم
 و گر ندهم (۶) از اینجاراه گیرید
 بر آن عورتان کشته رفتند
 دلی پر خون بزیر خاک کردند
 رهش از خون (۷) بسوی خاک بودست
 که گه خونی و گه (۸) خاک زمینی
 رجوع او میان خاک و خونست
 اگر چه زنده بی مردار رنگی
 اگر خود زاهنی (۹) زنگار گیری
 چگونه میتوانی خفت ایمن
 که تا روز قیامت خواب داری
 میان آمد و شد (۱۰) سرنگونست
 که خون و درد زه با اور فیقتست
 که مرگ و حسرت (۱۱) دایم زبی داشت
 که تا چندان بیفزایی بگاهی (۱۲)

(۲۱) نسخه ، گفت (۳) نسخه ، نو، آنست (۴) نسخه ، که کرزر بخشی و کر
 (۵) نسخه ، نو، رخت (۶) نسخه ، مل ، و گر خواهید
 (۷) نسخه ، رهش آخر (۸) نسخه ، مل ، که گر خونی و کر (۹) نسخه ،
 خود آهنی (۱۰) نسخه ، این شد آمد (۱۱) نسخه ، حسرت ، حسرتش
 (۱۲) نسخه ، مل ، مگر یابی بکار خویش راهی نسخه ، چندین بیفزایی بگاهی

کسی از آدمی شرمنده تر نیست که هر ساعت زگریه چشم تر نیست

دفن کردن گل دایه را و رفتن با خسرو بروم

۴۸۸۰ الا ای شاخ طوبی شکل چونی بشرق و غرب بگذشته چو برقی
 تودرمشکوة (۲) حسنی چون چراغی
 چو از نور دو کونی چشم روشن
 ازان روغن بشکلی میفروزی
 چو تو شاخ درخت لامکانی
 ازان نور مبارک پرتوی خواه
 طبیعت زا بمعنی کار فرمای
 کزین پس جادویبهای سخنگوی
 دریغا ماه هست و مشتری نه
 سخن را نظم دادن سهل باشد
 ۴۸۹۰ چو بنیادی نهد مرد سخن ساز
 که گر شاگرد، بد بنیاد باشد
 کنون ای مرد دانا گوش بکشای
 چنین گفت آنکه او پیر کهن بود
 که چون گل دایه را در کدفین کرد
 گل و حسنی حسن افزای و خسرو
 چنان راندند مرکب در بیابان
 اگر بگذاشتی هر یک عنانرا
 چو شاخی می مکن این سرنگونی
 ولیکن تو برون (۱) غرب و شرقی
 چراغ شاخسار (۳) هشت باغی
 ترا زیتونه قدست (۴) روغن
 که شمع آسمانرا می بسوزی
 درخت خورده آب زندگانی
 خرد را در سخن بیرون شوی خواه
 عروسان سخن را روی بکشای
 ترا معلوم گردد ای سخن جوی
 جهان پر جوهرست و جوهری نه
 ولی گر عذب نبود جهل باشد
 نشاید مختلف انجام و آغاز
 نشان آفت استاد باشد
 عروس نطق معنی بین سراپای (۵)
 جوان بختی که جانش پر سخن بود
 از آنجا راه بردیگر زمین کرد
 روان گشتند با یاران شبرو
 که بر روی زمین باد (۶) شتابان
 یک تک در نور دیدی جهانرا

(۱) نسخه، درون (۲) نسخه، مل، نو درمشکوی (۳) نسخه، مل،
 چراغ شاخشاخ (۴) نسخه، ترازیتون قدست همچو (۵) نسخه، مل، عروس
 نطق را بنگر سر و پای، عروس نطق را نیکو بیارای (۶) نسخه، نو، گرد

- نه باد تیز رو آن پیشه در یافت
 بماه‌ی جمله در خشکی برانندند
 چو خسرو شاه از دریا برون رفت
 بده روز دگر رانندند یکسر
 ز منزل گاه، فرّخ زاد شبرو
 برشه بارخواست و در درون شد
 بسی بگریست آن دم^(۱) تنگدل شاه
 ازان پاسخ دل شده شد دگر گون
 همی گفت ای سپهر هیچ در هیچ
 نیابد هیچکس سر رشته تو
 مناد یگر بر آمد کرد کشور
 ز بهر شاه، شهر آرای سازند
 چنان آرایشی سازند خرّم
 بهر سویی که فرّخ زاد سر یافت
 بیک ره خلق عزم راه کردند
 دو صد خاتون و مهدی بیست زربفت
 چو از ره پیش خسرو شه رسیدند
 زمین را پیش شه از لب بسوئند
 چو این هفت آشیان^(۵) زیر و زبر شد
 کبوتر خانه این هفت طارم
 بیک ره از ده آیات ستاره
 شه قیصر برون آمد دگر روز
 سواری ده هزارش از پس و پیش
- نه آن تك را بوهم اندیشه دریافت
 بماه‌ی نیز در کشتی بماندند
 بحدّ کشور قیصر درون رفت ۴۹۰۰
 که تا نزدیک آمد قصر قیصر
 بتك میرفت تا در گاه خسرو
 پس آنکه حال بر کفتش که چون شد
 بر آورد از میان جان و دل آه
 عجب ماند از عجایب کار گردون^(۲)
 زهی بند و طلسم بیچ در بیچ
 همه عالم شده سر گشته تو
 که تا کشور بیارایند یکسر
 جهانرا خلد جان افزای سازند
 که روم افسر شود بر فرق عالم ۴۹۱۰
 زهر بخشنده‌ی چیزی دگر یافت
 زنان شهر را آگاه کردند
 برون بردند و فرّخ پیشتر رفت
 نقاب از چهر چون مه بر کشیدند^(۳)
 در آن گفت و شنود آتش بنمودند^(۴)
 هزاران مرغ زرین سر بدر شد
 تهی کردند از مرغان انجم
 فرو شستند لوح هفت پاره
 باستقبال فرزندان دل افروز
 بزرگان هر که بودند از کم و بیش ۴۹۲۰

(۱) نسخه، نو، ازغم (۲) نسخه، نو، عجب مساند از عجب کاری گردون

(۳) نسخه، نو، نقاب از چهره چون مه دریدند (۴) نسخه، مل، ببودند

(۵) نسخه، نو، آسمان

بخدمت کردن از مرکب در افتاد
 وزان پس، سرفکنده استاد^(۱) برپای
 دگر ره پیش قیصر در ره افتاد
 میان خوشدلی^(۲) بسیار بگریست
 سخن گویان ازان منزل برانندند
 بزیر پای اسپ اطلس کشیدند
 همه صحرا غبار و گرد برخاست
 زهر جانب یکی خادم دوان شد
 ز خلق رومره کردند خالی
 زیك يك سوی می آمد پدیدار^(۵)
 بزیرش مرکبان راهواری
 هزاران سرازان يك مونگوسار^(۶)
 صد و پنجاه سربت زیر چادر
 سرافسارش مرصع، طوق زرین
 جهانی در جهانی^(۷) مردوزن بود
 بطاق آسمان پیوسته بودند
 زهرسو، نعره بی بر آسمان بود^(۹)
 می کلرنگ می خوردند هر سوی^(۱۱)
 ز کل صد بانگ بلبل می بر آمد
 خروش چنگ يك فرسنگ میشد

چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد
 زمین را پیش شه بوسید ده جای
 ز مهر دل، گریستن بر شه افتاد
 شهب در بر گرفت وزار بگریست
 بزرگان هر دو تن را بر نشانندند
 سرافرازان، چو شاهان در رسیدند
 زمانی شور^(۳) بردا برد برخاست
 جنیبتها و هودجها روان شد
 روارو، ازیلان برخاست حالی
 هزاران چتر زرین نگون ساز^(۴) ۴۹۳۰
 نشسته بود گلرخ در عماری
 سر آن مرکبان از زر گرانبار
 بکرد گل عماریهای دیگر
 کمیتی هر یکی آورده در زمین
 زمین از زر و گوهر موجزن بود
 بهر صد گام طاقی بسته بودند
 زهر کو، بانگ نوش مهتران بود^(۸)
 نشسته ماهر ویان، روی بر روی^(۱۰)
 ز موسیقار، غلغل می بر آمد
 پیاله بر خروش چنگ میشد ۴۹۴۰

(۱) نسخه، سربزیر استاد، نسخه، مل، وزان پس سرفکنده مانند بر جای

(۲) نسخه، دلخوشی (۳) نسخه، بود (۴) نسخه، سرنگوسار

(۵) نسخه، بیدار، بیکیار (۶) نسخه، مل، این بیت را ندارد

(۷) نسخه، مل، جهانی در جهان از (۸) نسخه، نو، خاست

(۹) نسخه، نو، زهرسو نعره رامشگران خاست، مل، خنیاگران بود

(۱۰) نسخه، مل، در روی، نسخه، نو، مل، در کوی

ز زیر پرده ، چنگ آواز میداد
 خرد بر سر فتاده دوش میزد
 ز يك يك^(۱) دست می دورویه میشد
 بشش سه چار، دست انبویه میشد^(۲)
 پیاله کالبد را چون تهی کرد
 هزاران کالبد را جان رهی کرد
 ز بانگ دار و گیر نعره نوش
 همه کشور چودریا بود در جوش
 سپهر پیر را بر روی عالم
 زشادی لب نمی آمد فراهم

رفتن خسرو و گل بیباغ

ز شهر آرای چون بگذشت یکماه
 بسوی باغ شد یکماه آن شاه^(۳)
 برون از شهر^(۴) باغی داشت خسرو
 که در خوبی بهشتش بود پس رو
 کشیده سی چمن ، در روضه او
 فکنده گل، عرق در حوضه او
 چه حوضی ، روشنی آفتابش
 کلابی در عرق استاده آبش ۴۹۵۰
 بهر سوی چمن آب روان بود
 ریاحین چمن سیراب ازان بود
 کشیده سر بر سر در سرو آزاد
 بیسته ره بزیر بید و شمشاد
 همی چندان که بالای چمن بود
 چنار و سرو و بید و نارون بود^(۵)
 چنان پر بار بودی شاخساران
 که بروی بسته بودی راه باران^(۶)
 ز بس چستی شاخ دل گزینش
 ندیدی آسمان روی زمینش
 کنار جویبارش سبز خط بود
 میان اوبسی^(۷) طاوس و بط بود
 پیش باغ قصری چون بهشتی
 ز نقره خستی از زرنیز خستی

(۱) نسخه ، مل ، يك يك (۲) نسخه ، دستنبویه میشد (۳) نسخه ،
 نو، يك ماه و يك شاه ، مل ، آن گلرخ و شاه (۴) نسخه ، مل ، برون شهر
 (۵) نسخه ، مل ، چنار و بید و نارون بود (۶) نسخه ، نو، پس از این شعر بیت
 زیرا اضافه دارد .

ندیدی ذره بی خورشید جایش

اگر خورشید جستی خاک پایش

(۷) نسخه ، مل ، میان حوض پر

بگردخوض و ایوان روی درروی
 بساط از اطلس و اکسون فکنده (۲)
 که نتوان کرد شرح آن تجمل
 سر او تا بکیوان بر کشیده
 مرصع کرده از یاقوت لختی
 که مشک ریزه باریدی (۳) ز بالا
 نه زان بودی کزان خوی (۴) خشک کردی
 میانش خشتی از زر خشتی از سیم
 که شرحش نقش داند کرد خامه (۵)
 سرای گل ز بهر خلوت این بود
 ستاده ماهرویان در بر تخت
 یکی دیبای ازرق (۶) دربر او
 خرد برپای ایشان سر نهاده
 جهان (۸) جادویی با چشمشان هیچ
 شکر از لعلشان افتاده در راه
 بدیده روی گل بر جای مانده
 بگلرخ گفت هین ای ماه زاده (۹)
 بیاید ساختن جشنی دل افروز (۱۰)
 بهم جشنی بسازیم ای پریش
 همه روی هوا باد شمالست
 که مغز پسته بیرون آمد از پوست

نهاده تخت زرینش ز هر سوی
 ز صد در جامه گوناگون فکنده (۱)
 ۴۹۶۰ ز هر در ساخته چندان تجمل
 سرایی بود ایوان بر کشیده
 پیش صدرش از فیروزه، تختی
 مشبک قبه زرین والا
 بهر ساعت نثار مشک کردی
 کنارش را خراج هفت اقلیم
 نه چندان فرش و بستر بود و جامه
 سرایی چون نگارستان چین بود
 نشسته گل چوماهی بر سر تخت
 یکی تاج مرصع بر سر او
 ۴۹۷۰ هزاران سرو بر پای ایستاده
 جهان (۷) راستی بازلفشان پیچ
 نقاب از شرمشان افکنده بر ماه
 همه در پیش گل برپای مانده
 شبانگاهی در آمد شاهزاده
 می در ده که فردا هست نوروز
 کنون باری بیاتما امشب خوش
 همه روی زمین آب زلالست
 بروی دشت (۱۱) افکن دیده ای دوست

(۲۰۱) نسخه، مل، گرفته (۳) نسخه، ریزیدی (۴) نسخه، نو، خون

(۵) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۶) نسخه، مل، لعلی، نسخه، چینی

(۷) نسخه، مل، جهانی، نسخه، جهان پیچ (۸)، نسخه، مل، جهانی

(۹) نسخه، ای ماه ساده، ای ماه باده (۱۰) نسخه، ساخت جشنی عالم افروز

(۱۱) نسخه، مل، کشت

زسنگ خاره آتش جست بیرون
جهان تازهست و ایام بهارست
درین موسم تماشا ناگزیرست
درین بودند باهم آن دوسرمست
فرود آمد شه خورشید ناگاه
شه زرینه رخ فرزینه رفتار
ز چرخ و سمه رنگ و نیل اندود
سیه پوشان شب لشکر کشیده
برفتن روز شبدیزی نموده
سر کهسار شد^(۱) از لاله پر خون
سماعی خوش شرابی خوشگوارست ۴۹۸۰
که با زاری مرغ آواز زیرست^(۲)
که روز از شب گریزان رخت بریست
زیشت نقره خنک چرخ بر گاه^(۳)
پیاده شد ز اسپ پیل کردار^(۴)
چو ابروی مه نوروی بنمود
ز ماهی تا بعه سر بر کشیده
گذشته روز و شب تیزی نموده

عشرت گردن گل و خسرو با هم

شب خوشتر ز نوروز جوانی
گل و خسرو فتاده هر دوسرمست
سیه پوشیده زلف شبر و گل
رخ چون روز آن در شب افروز
زمین از بوی مویش مشک خورده
بخوزستان شکر از خنده او
گل سیرابش آتش در گرفته
جهانی دل فتاده خرقه او
چوسروی ماه گلرخ سرفکنده
سر زلفش ز مشک تر زده آب
می صافی چو آب زندگانی
بکش آورده پای وزلف در دست
شده شب همچو روز از پرتو گل ۴۹۹۰
شب تاریک روشن کرده چون روز
شکر با قند اولب خشک کرده
تبرزد در سپاهان بنده او^(۵)
لبس خندان و زلفش بر گرفته
خرد در گوش کرده حلقه او
مهی درس، سری در بر فکنده
ز تاب روی گل گشته سیه تاب

(۱) نسخه، مل، گشت (۲) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۳) نسخه، نو، بر راه نسخه، شد ماه، چرخ خر گاه، چون ماه (۴) نسخه، رفتار (۵) دد نسخه، مل، و اکثر نسخ پس از این شعر دو بیت نیست

قدح در حلق گل گشته شفق ریز
 چو گلرخ برقع از رخ بر گرفتگی
 و کر شعر سیه بر سر فکندی ۵۰۰۰
 و کر آن نازنین با جام بودی
 شکر از لعل گل در یوزه گر بود
 زمی رنگ رخ آنماه میتافت
 چو بر خاست از نشست مسند آنماه
 گل سر مست چون بر خاست از جای
 چو بر خیزی تو، بنشیند سلامت
 دل خسرو بخون پیوسته تست
 يك امشب ده بدست خود شرابم
 هوای دست یازی (۵) دارم امشب
 دوزلف چون دو هندوی زره پوش ۵۰۱۰
 دمی با من می گلرنگ در کش
 بگفت این وز لعلش گلشکر ساخت
 ز رشک شه فغان بر خاست از ماه (۶)
 گل تر هند وی زلفش بیازی
 کهر بر نطع و رخ بر شه فکنده
 می بستد زدست شاه گل روی
 شکر میریخت، نازی تلخ میکرد (۸)
 بشگر شیر رز را بوسه میداد
 شده گل چون قدح از می (۱) عرق ریز
 ز خجالت باغ، زاری در گرفتگی
 مه و خورشید را (۲) در سر فکندی
 بگردون بر، نفیر عام بودی
 بنفشه خر قه پوش آن شکر (۳) بود
 بتنهایی همه بر شاه میتافت
 دل خلوت نشین بر خاست از راه
 شهنش گفت او قنادم مست (۴) در پای
 چو بنشینی تو، بر خیزد قیامت
 از انم همچو خون دل بسته تست
 کز آبادی حسنت بس خرابم
 سر گردن فرازی دارم امشب
 منه در ترس کتازی بر سردوش
 مباش ای سیمبر چون زلف سر کش
 دو دست خویش در گردش کمر ساخت
 که شاهد بود شاهد بازی شاه
 در آورده بدست تر کتازی
 شکر بر گل قصب بر مه فکنده
 می چون روی او (۷) گلرنگ و کلبوی
 بشیرینی شرابی (۹) تلخ می خورد
 بجرعه خاک را سنبوسه میداد

- (۱) نسخه، نو، آنجا (۲) نسخه، خورشید سر (۳) نسخه، این شکر
 (۴) نسخه، نو، پست، نسخه، شهنش افتاد آندم مست از پای (۵) نسخه، مل، بازی
 (۶) نسخه، زرشک شه فغان برداشت آن ماه (۷) نسخه، مل، روی گل
 (۸) نسخه، نو، شکر میریخت و یاد بلخ میکرد: (۹) نسخه، شراب

- زبان بگشاد خسرو شاه سرمست
 چو تو مستی ز لب می ده (۱) بمستان
 که خواهد یافتن زین به زمانی
 مکن دل ناخوش از قلاشی ما
 بزاری میسراید (۴) مرغ شبگیر
 چو گلرخ با سخ شه یافت برجست
 ز قدش سرو بن تشویر میخورد
 چو سرو آزاد کرد قد او بود
 فشانان آستین میشد بگر شاه
 بمشکین زلفت (۶) روی حضرتش رفت
 شه و گل مانده با هم هر دو تنها
 مشام از بوی می پر مشک کرده
 زمی بیخود دل خونخواره گل
 چو شد از می گل لعلش در آتش
 ز شوق سرخی رخساره ماه
 بر گل رفت شه دستی بدل بر
 گلش گفت ای دگر ره کشته بیداد (۷)
 ترا بر من چو حاصل باقی نیست
 دگر ره بازم آوردی عتابی
 ز چشمت مستم و از باده هم مست
 دل گلرخ ز نر گس پاره داری
- بگل گفت ای زمستی رفته از دست
 ۵۰۲۰ دمی بنشین که در خوابند مستان
 سر سر رده بده درده زمانی (۲)
 دمی خوش باش، در (۳) خوش باشی ما
 بیار ای مرغ زرین ناله زیر
 بخدمت پیش شه شد باده بردست (۵)
 ز چشمش نر گس ترتیر میخورد
 مفر آمد پیش قد او زود
 کرباننش گرفته دامن ماه
 مبارکباد عید عشرتش گفت
 بمستی گام زن کرد چمنها
 ۵۰۳۰ بیوسه هر دو لب تر خشک کرده
 فروزان آتش از رخساره گل
 زمی شد گفته بی نعلش در آتش
 سیه شد دیده خونخواره شاه
 که تا با گل کند دستی بگل در
 مرا از دست بیداد تو فریاد
 بگیر این می که چون گل ساقی نیست
 نمادنت گویا باقی حسابی
 بدار آخر ازین مست درم دست
 که تو خود نر گس این کاره داری

(۱) نسخه، زسرده می، زسر می ده (۲) نسخه، زسر درده صلا می روانی، زسر
 درده شراب ارغوانی (۳) نسخه، مل، از، نسخه نو، با (۴) نسخه، مل،
 بزاری میسرای ای (۵) نسخه، مل، دردست (۶) نسخه، موی
 (۷) نسخه، کرده بیداد

- ۵۰۴۰ خطی چون مشك عنبر ناك داری (۱) سخن چون زهر و لب تریاك داری (۲)
- مكن چندین بشهوت میل، حالی که شهوت بگذرد چون سیل، حالی از ان چیزی که یکدم بیش نبود اگر نوشی بود جز نیش نبود
- رها کن شهوت اندر ذوق مستی (۳) چو کشتی مست، با عمل کن دمی کشت ز عالم دلخوشی داری جهانی
- شه از گفتار عمل از دست شد مست دلش بیهوش شد از خواب نوشین چو طفل صبح بر روی زمانه چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد
- ۵۰۵۰ سر از کهواره گردون بدر کرد چو طاوس عروس خضر خضرا بر آمد از حمل چون چتر زربفت چو این طاوس زرین در حمل شد همه کهسارها از لاله جوشید (۵)
- تو گفتی ذره ذره خاک صحرا هوارا آب خضر از سردر آمد چمن از دست گل پیمانانه میخورد کنار جوی از سبزه سپر بست چمن گفتی دبیرستان همی داشت
- ۵۰۶۰ هزاران گل چو طفلان نوشکفته ز بر ک سبز، لوحی بر گرفته

(۱) نسخه، مل، خطت مشك وز عنبر ياك آمیز (۲) نسخه، مل، تریاك آمیز
 (۳) نسخه، نو، شهوت و در ذوق مستی (۴) نسخه، نو، بیای افتاد مست رفته
 از دست (۵) نسخه، نو، همه کهسار همچون لاله جوشید (۶) در نسخه، مل،
 این بیت نیست

صبا چون جلوه شان دادی بصدروح
 جهان پیرانه سرگفتی جوان شد
 هزاران لعبت زنگار جامه
 هزاران طرفه جادوی کرشمه
 هزاران تیز^(۳) چشم سرمه کرده
 هزاران طفل خرد شیرخواره
 بزاری عنده لب از گل سخنجوی
 ز شاخ سرو طوطی شکر خوار
 چمن از هر طرف چون نخل بندان
 چمن مرواحه ساز از پر طاوس
 چمن از دست گل سر جوش خورده
 بدم مشاطه باد سحر گاه
 صبای تند در عالم دمیده
 سد لب کرده دولب خندان بیکبار
 جهان جانفروز افروخته شمع
 چوسنبل خاکرا زنجیر مویی
 ز روی کوه لاله خنجر افراز
 بنفشه خرقه فیروزه در بس
 بنفشه جلوه کرده پر طاوس
 بنفشه سرگران از بس خرابی
 بنفشه طفل بود از ناتوانی

نهادی هر یکی انگشت بر لوح^(۱)
 زمین از سبزه همچون آسمان شد
 شدند از شاخها پیران چونامه
 شده سینابگر^(۲) بر روی چشمه
 برون میآمدند از زیر پرده
 بر آوردند سر از گاهواره
 گل از گهواره چون عیسی سخنگوی
 بر آورده فغان از شکر یار
 نموده لعبتان آب دندان^(۴)
 شده روح صبا چون روح محبوس ۵۰۷۰
 مسطح حلقه ها در گوش کرده
 زده بر نو عروسان چمن راه
 جلیل سبز گل، درهم دریده
 لب کشت و لب جوی و لب یار
 بهشتی حله پوش از هرسویی جمع
 چوسوسن باغ را آزاد روی^(۵)
 ز جرم ابر ژاله ناوک انداز
 گل زرد افسر زربفت برس
 شکوفه درنثار و در زمین بسوس
 کشیده لاله در خار ا عتابی ۵۰۸۰
 ولی نامد ازو رنگ جوانی

(۱) نسخه ، مل ، این بیت را ندارد ، نسخه ، نو ، پس از این شعر بیت زیرا اضافه دارد .

مگر قرآن بسی بر خوانده بودند که گویی مشک می افشاند بودند

(۳) نسخه ؛ سینابگر (۳) نسخه ، مل ، تیر (۴) نسخه ، نو ، این بیت را

اضافه دارد (۵) نسخه ، نو ، پس از این شعر بیت زیرا اضافه دارد ،

سمن کافور دم کوبل کفن دوز سیرغم ، غم سیرگل شادی افروز

سر آورده بز انو چون خموشان
 ولی نیلوفرست اهل کسرامات
 سجاده باز افگندست (۱) بر آب
 ز روی آب ، نیلوفر زره یافت
 زره برداشت (۲) سپر بر آب افگند
 فرو میریخت گفتی از جگر، خون
 زبانها از قفا بیرون کشیده (۳)
 شده چون پنبه، مویش در جوانی
 ولی کش (۵) ابر هر دم شیر میداد
 دهان یاسمین از خنده شد باز
 زبان بگشاد و پیدا شد دهانش
 برون آتش ، درون عود معنبر
 بران آتش دلش چون عود میسوخت
 که گل در جلوه میآید بصددست
 گل از پیکان برون آمد سپر شد
 بیك شب نم کلاه او قبا شد (۷)
 برای دفع او بر خود دعا خواند
 صبا از دم دعا را در دمیدی
 کف ابرش نثاری کرد از دُر
 بمرد باغبان گفت از سر درد
 مرا یک هفته ده آخر امانی

بنفشه بر مثال خر قه پوشان
 بنفشه خر قه میپوشد بطامات
 که نیلوفر چونیلی پوش اصحاب
 چو آب از باد نوروزی گره یافت
 چو خورشیدش بتفت و تاب افگند
 بر امدار غوان همچون تبر خون
 سراسر پیرهن در خون کشیده
 تنش در دام ، کافور نهانسی (۴)
 ۵۰۹۰ چه ، کز روز جوانی پیر میزاد
 چو چشم چشمه ها گرینده شد باز
 چو شد خندان ، پدید آمد ز بانش
 بر آمد لاله همچون عود و مجمر
 بسان شعله آتش بر افروخت
 در آمد پای کوبان بلبل مست
 چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد
 همی کز مهد زنگاری جدا شد (۶)
 گل نازک چو در دست صبا ماند (۸)
 چو گل خواندی دعا بستان شنیدی
 ۵۱۰۰ چو شد پیکان گل از خون دل، پیر
 چو دُر بستد، نمود از کف زر زرد
 که زرستان و دُر از نسا توانی

(۱) نسخه ، نو، بفگندست (۲) نسخه ، زره بودش (۳) نسخه ، نو، پس از این

بیت شعر زیر را اضافه دارد ،

شده روز جوانی کوبل پیر
 چو طفلی شیر خواره موی چون شیر
 (۴) نسخه، کافوری نهانی (۵) نسخه، مل، ولیکن
 (۷ و ۶) نسخه، نو، کشت (۸) نسخه، هوا

باخر مرد، آن درو زر ساو
 چو گل در بار کم عمری فتادی
 ز گل قمری خوش الحان همی خواند
 چو موسیقار درس عاشقان گفت
 زمستی طوف در گلزار میکرد
 زبان بگشاد چون داود بلبل
 چو گل از صد زبان تکبیر گفتی
 همه شب فاخته میگفت یاحی
 چوسار از سرو گفتی سر گذشتی
 چو یک بلبل ز شاخ آواز دادی
 بنعره بلبلان دردانه سفند
 زی یک یک شاخ بانگ چنگه برخاست
 ندانم تا کرا باغی چنان بود

نه زربستد نه دادش هفته بی داو
 بزاری بانگ بر قمری فتادی
 همه شب ق و القرآن همی خواند
 چو موسی بلبل عاشق بر داشت
 همه شب آن سبق تکرار میکرد
 ز بور عشق خود، میخواند بر گل
 ز کلین فاخته تفسیر گفتی
 من از سر شاخ طوبی دور تا کی ۵۱۱۰
 صریر نعره زن از سر گذشتی (۱)
 دگر بلبل جوابش باز دادی
 همه شب تا بروز افسانه گفتند
 هزاران مرغ رنگارنگ برخاست
 و گر بود آنچنان بر آسمان بود

صفت جشن خسرو (۲)

نشسته شاه رومی همچو جمشید
 بزرگان و وزیران معظّم
 زی یک سونو خطان (۴) استاده بر راه
 بیردر، امردان دیبای زربفت
 کمر بسته کلاه زر کشیده
 بسر بر، نو خطان تاج مکمل
 بدست آورده هر یک جام زرین
 بسر بر افسری روشن چو خورشید
 همه بر پای مانده (۳) دست بر هم
 زی یکسوا مردان (۵) باروی چون ماه
 سر هر یک ز تاب باده پرتفت
 پیش صقه ها صف بر کشیده ۵۲۱۰
 کشیده حلقه چون خط مسلسل
 چوماهی کاورد بردست، پروین

(۱) نسخه، نو، بگشتی (۲) نسخه، مل، صفت مجلس ساختن خسرو در باغ با
 مطلوب (۳) نسخه، همه بر پا ستاده (۴) نسخه، مل، مردمان
 (۵) نسخه، مل، نو خطان

ز کلبن تا بکلبن می گرفته
 ز سرمجلس بدست پای مردان
 زده گز بر کلو^(۲) مرغ مسمن:
 چوخونی، رنگ شیر دختررز
 شراب زهر کین^(۴) شگرفشانده
 صلاى باده در يك گوش^(۵) رفته
 بخارعود میشد بیست فرسنگ
 بخورافکنده درسرها بخاری^(۶) ۵۱۳۰
 هوای شمع^(۸) روشن، گشته تیره
 بت نوروز رخ چون^(۹) عیدخرم
 لبالب آب دندان در برابر
 فروغ دامن می آستین سوز
 صراحی همچو مرغان سحرخیز
 زالحان سرود عاشقانه
 زعکس باده، در جام گهردار
 می سرکش نشسته دردم چشم
 لب شیرین ترکان ترشروی
 فروغ روی چندان حور زاده ۵۱۴۰
 ز لعل شاهدان آب دندان
 شعاع شمع روشن کرده مجلس
 ز رنگ می رخ گل خوی گرفته
 پیاله همچو دستنبوی^(۱) گردان
 صراحی از میان پر تابگردن
 ولیکن گشته بی شوهر^(۳) زبان گز
 زهی مرغ صراحی پر فشانده
 ز راه گوش دیگر هوش رفته
 مشام از مغز کرده دود آهنگ
 ز مشک افتاده^(۷) در مجلس غباری
 زدود عود و از کرد زریره
 مه خورشید فر در زیر شبنم
 پیایی کرده جام می سراسر
 می اندر پوست گشته پوستین دوز
 زمخلب کرده در مجلس شکر ریز
 شده رقص، نقش آستانه
 شده سرمست صورتهای دیوار
 زمستی پای کویان مردم چشم
 بنطق تلخ شور انگیز هر سوی
 جهانی را بهشتی نور داده^(۱۰)
 شده می همچو گل در جام خندان^(۱۱)
 سماع جمع جانرا گشته مونس

(۱) نسخه، دستنبویه (۲) نسخه زره گر بر کلو، در کلو (۳) نسخه، بی شیون

(۴) نسخه، زهر در (۵) نسخه، اندر گوش (۶) نسخه، بخورعود میآمد

بخاری (۷) نسخه، افکنده (۸) نسخه، هوا از شمع (۹) نسخه، در

(۱۰) نسخه، جهانی راجهان افروز داده (۱۱) نسخه، نو، چهاربیت پس از این

شعر اضافه دارد.

فروغ شمع بر جام اوفتاده
 ز نور شمع شب را روز گشته
 چو باد صبح در عالم وزیده
 بیاد صبح در تختی نهاده
 سپیده دم فسرده^(۳) زرده شمع
 مه از خون شفق سر جوش خورده
 خمار اندر خیال می پرستان
 صبحی را صراحی پر نهاده
 حریفان جمله دریا کش نشسته
 شده در گوش مرغان صبحی
 قرابه دیده چون خم دستیاری
 قدح بر چنگ و بر نای عراقی
 سبک گشته دل از تنگی سینه
 گشاده چار ز گ از لب صراحی
 شبی خوش بود مهتابی دل افروز
 بساقی گفت شاه عاشق مست
 زمی گردش گران^(۵) جان سبکبار
 مرا چندان می خوش ده بزودی
 بر آرم همچو مستان های وهویی
 بگفت این و سماع^(۶) فرد در خواست
 شب خورشید در دام اوفتاده
 جهانی را جهان افروز گشته
 حریفان را صبحی در رسیده^(۱)
 چو آتش جمله در تختی فتاده^(۲)
 گدازان باد پیه کرده شمع
 شب از زرین طبق سرپوش کرده
 بیازی خیال آورده دستان
 ز آب تلخ چرب آخر نهاده • ۱۵۰
 چو کوهی^(۴) بر سر آتش نشسته
 چو موسیقار قول بوالفتوحی
 پیاله کرده از می سنگساری
 گرفته راه نی با چنگ ساقی
 همه مردان گران از آبگینه
 شده خون در تن از مستی مباحی
 قدح مهتاب میبیمود تا روز
 که می درده که چون گل رفتم از دست
 گران جانی مکن دستی سبک دار
 که ماه من شود زیر کبودی • ۱۶۰
 کد پیدا نیست هشیاریم مویی
 ز بی خویشی دلش از درد برخواست

نواختن مطرب

در آمد ا کد شی^(۷) دوشیزه ناگاه
 پریشان کرده مشک تازه بر ماه

(۱) نسخه ، مل ، در کشیده (۲) نسخه ، مل این بیت را ندارد
 (۳) نسخه ، سپرده (۴) نسخه ، چو کاهی (۵) نسخه ، نو ، زمی شد سر گران
 (۶) نسخه ، سماعی (۷) نسخه ، مطرب ، یک شبی ، مطرب دوشینه

خط سرسبز از گل بردمیده
 گل کرد رخس را خار دریای
 بنوك خار راهی سخت خوش زد
 زدل زخم زبانش خون چکانید
 مه نورا کلوخ امرود میزد
 بسر رفتند راه راهوی را
 که ره بر ره روان^(۲) کوتاه میشد
 که عود آن شکر لب سخت خوش بود
 شکر میر بخت والحق خوش همیزد
 بمستی این غزل را زار میگفت
 ز جامی بر لب جانم زن آبی
 که عالم گویی از سر نوجوان بود
 می گل رنگ ده بر بانگ بلبل
 توری همچو گل در خاک کرده
 که ما از بهر رفتن آمدستیم
 بمی بر^(۳) صبح بی شک شام خوردیم
 که پیدا شد خط سبز از لب جوی
 که جامی بر گرم رنگ از پی ماست
 که دی رفت وز فر دانست بویی
 بسر شد عمر این استاد گی چیست
 خوشی میساز با سوزی که داری
 بغارت کرده این صدغم که هستت
 فیرزد شادی عالم بیک غم

نگاری دستیارش شوخ دیده^(۱)
 خطی آورده بر لعل شکر خای
 بت گل رنگ راه خار کش زد
 ز زخمه آب زر بیرون چکانید
 بهر زخمی که او بر رود میزد
 چو بر زد دست بر سر جادوی را
 از آن ره دل چنان از راه میشد
 ز خوشی جان صوفی خر قه کش بود ۵۱۷۰
 شکر لب عود چون آتش همیزد
 بخوشی شعر شکر بار میگفت
 مخسب ای ساقی و درده شرابی
 روان کن آب بر آب روان زود
 چورخ در خاک خواهد بخت چون گل
 بسی گل بر دمد دل چاک کرده
 می درده که امشب نیم مستیم
 چو وقت صبحدم یک جام خوردیم
 بیارای سبز خط یک جام گلبوی
 چو آب خضر در جام می ماست ۵۱۸۰
 چه میگوی^(۴) بریز از دیده جویی
 دمی بر خیز این افتاد گی چیست
 برو دریاب امروزی که داری
 غنیمت گیر این یکدم که هستت
 جواز خود میتوان رستن بیکدم

(۱) نسخه ، نو، دست نازش سوی دیده
 (۲) نسخه ، نو ، رهبران
 (۳) نسخه ، هر صبح
 (۴) نسخه ، نو، چه میگوید

چو جوی خون بخواد ریخت ایام
 خوشی امروز، خود فردا چه جویی
 رگ اندوه را از عیش پی کن
 شکم ذرنه شکم را بار بردار
 چو کار اینجهان در دست داری
 برو یا توبه کن یا توبه بشکن
 چو خسرو این سخن بشنید از سوز
 اگر چه بس راحت میزنی تو
 بریز آب رزاد دست ای پریراد
 هزاران اشک غلتان گشته در خون
 بوقت صبح، مستان شبانه
 بگرد شاه خسرو صبح خیزان
 همه مخمور و می در سرفتاده
 ز آه سرد مستان تنک دل
 چو پیش حوض بنشستند مستان
 ز یکسو شمعهها بر آب میتافت
 ز یک سو چنگ و نی در جوش آمد
 ز یکسو عود بر معمر همی سوخت
 ز یکسو بوی می عالم گرفته
 ز یکسو ماهرویان ایستاده (۵)
 ز یکسو مطربان بر بظ گرفته
 جهانی چون بهشت و حور و ساقی
 سماع و مستی و عشق و جوانی
 می چون خون ده ای دلجوی (۱) از جام
 دمی در شور شو، سودا چه جویی
 بشادی می خور و می نوش هی کن
 مکن جان و بتن دستی بسر آرز (۲)
 زیان و سود و نیست و هست داری ۵۱۹۰
 چه باشی در میان، ند مرد و نده زن
 بزدیگ نعره و گفت ای دل افروز
 نمکرا بر جراحت میزنی تو
 که هر گز خمه دستت مریزاد
 ز چشم نیم مستان ریخت بیرون
 بر آوردند شوری عاشقانه
 بصحن باغ رفتند (۳) اشک ریزان
 قدح در دست و سر در بر فتاده
 پیاله تا قیامت شد خنک دل
 بر آمد از هزار آوازستان (۴) ۵۲۰۰
 ز یکسوی دگر مهتاب میتافت
 ز یک سو بانگ نوشانوش آمد
 ز یکسو جان و دل در بر همی سوخت
 ز یکسو روی گل شبنم گرفته
 ز یکسو مشک مویان ایستاده (۶)
 ز یکسو نوخطان سر خط گرفته
 نبود از هیچ نوعی هیچ باقی
 گل صد برک و آواز اغسانی

(۱) نسخه ، طلب کن ای دل (۲) نسخه ، بتن مندیش بسیار (۳) نسخه ، نو،
 رفته (۴) در نسخه ، مل، این بیت نیست . (۶ و ۵) نسخه ، نو، اوفتاده

- ۵۲۱۰ می و آب روان و نور مهتاب
 رخ حور و نوای صبحگاهی
 چودوری چند گردان شد فلک وار
 زیک یکر که غریبواز چنگ برخواست
 بت بر بر ره بر بر همیزد (۲)
 از آن ترزد که راهی داشت هموار
 چنان زد آن تپی در پیش اصحاب
 پر بر رخ بر بریشم قبول میزد
 زمستی یک نفس بلبل نمی خفت
 خرد با باده پشاپشت میرفت
 چو آن مهباره زخمه ساز میکرد
 چو راه ترزند رود سه تا رود
 چو نور شمع و آواز نوا بود
 ز قر شمع روی دوست میتافت
 فروغ شمع و آواز ارم بود (۶)
 می تر بر تپی دستان همی زد
 در آن مجلس همه دل بی همه بود
 نگاری از غوان رخ وار غوان ساز
 پیش شاه ، راه چنگ برداشت
- سماع بلبلان (۱) و شمع خوش تاب
 همه چون جمع شد دیگر چه خواهی
 بر آمد ناله از مستان بیکبار
 دل پر تک بصد فرسنگ برخواست
 غزل میگفت و راهی تر (۳) همیزد
 و یا نه آب دستش بود در کار
 کز آب دست دستش گشت پر تاب
 بریشم نعره لاحول میزد
 طریق خار کش با گل همی گفت
 دل از سینه بسرا نگشت میرفت
 ستاره بر فلک پرواز میکرد
 فرود آید مرغان از هوازود (۴)
 همه مجلس پر از نور و صفا بود (۵)
 ز تف باده دل در پوست میتافت
 بتی بس خوش می لعلش کرم بود (۷)
 بریشم بانگ بر مستان همی زد
 که نوش آب زهم زهمه بود
 باستادی اغانی کرد آغاز
 براه این غزل آهنگ برداشت

(۱) نسخه ، نغیر عندلیب (۲) نسخه ، ره بر ربط (۳) نسخه ، راه تر ،

راه خط (۴) نسخه ، نو ، چو راه تربزد رود ستازد ؛ سه روح از چارسو راه نواز

(۵) نسخه ، نو ، نوز و نوا بود (۶) نسخه ، مل ، فرح بود (۷) نسخه ،

مل ، بتی دلکش میی خوش در قدح بود

غزل گفتن از فنون ساز در مجلس خسرو و عشرت گردن (۱)

می‌جان پرورم ده در صبحی
یک امشب از قدح می‌نوش تالب
چو بادی دی‌شد و فردا نیامد
بهاری خوش‌بخور با صبح‌خیزان
چو مرغ صبحگاهی زد پروبال
ز دور باده گر دلشاد گردی
چو می بر بایدت دور زمانه (۲)
که چون کشتی عمر افتد بگرداب
ترا عمری که با صد گونه پیچست
سحر خیزا (۴) می‌بنشسته درده
بر آوره‌های وهوی هم‌چو مستان
میی در ده که جمله سر براهیم
میی درده تو ای سر و سهی، زود
ز صد (۵) شادی دلت آرام یابد
بیا تا امشب دلشاد باشیم
بشادی آستینی بر فشانیم
دمی بر بانگ (۶) چنگ و ناله‌نی
بر آمداز جهان آواز (۷) مستان
می و معشوق و عشق و روز نوروز
بیار آن باده خوشبوی چون مشک

لان الرّاح ریحانی و روحی
که فردا را امیدی نیست تاشب
غم ما را سری پیدا نیامد
که عمرت پیش‌دارد بر گریزان
پرو بالی بزنی تا خوش شود حال
دمی از جور چرخ آزاد گردی
دمی بنشین بعشرت شادمانه
امان نبود که یک‌شربت خوری آب
یک امر وز ست و آنهم بی‌بیچست (۳)
ز پسته بوسه سر بسته در ده
ز نقد عمر داد وقت بستان
که مهمان جهان از دیر گاهیم
که زود از ما جهان خواهد تهی بود
اگر يك باده در تو کام یابد
شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
چو تنگ آید اجل مر کب برانیم
سراسر کن قدح، در ده پیاپی
بید مستی جهانرا داد بستان
ز توبه توبه باید کرد امروز
که تا تر گردد از می مان لب خشک

(۱) نسخه، غزل گفتن مطرب (۲) نسخه، نو، خاست از میانه

(۳) نسخه، نیز هیچست (۴) نسخه، مل، خیزومی (۵) نسخه، زهر

(۶) نسخه، مل، بر ساز (۷) نسخه، فریاد

۵۲۵۰ چو مطرب این غزل بر گفت^(۱) شهزاد
 سوی قصر گلش بردند از باغ
 چو دیگر روز از این طاق مقرنس
 همه روی زمین بگرفته زردی
 بیامد خسرو و بر تخت بنشست
 ز سر در، مجلسی^(۳) نو، ساز کردند
 یکی ساقی خاص شاه، بی ریش
 شکر دزدیده لعلش^(۵) دره زیده
 اگر بفروختی عالم^(۶) سزیدی
 لب او رهن پیر و جوان بود
 صلاهی تلخ می در داد ساقی
 چو باده پای کوبان بر سر آمد
 ۵۲۶۰ چو شه را باده در سر کار گردش
 برای کسوری شاه سپاهان
 یکی یوسف جمالی عود برداشت
 شکر لب چون بریشم بست بر عود
 چو گوش کَرّنا مالید هموار
 زمجلس الصّلاهی نوش بر خاست^(۹)
 در آمد مرغ بریان مر جبا گوی
 صراحی خود نفس تا^(۱۱) پیش و پس داشت
 میان باغ از مستی بیفتاد
 رخ گل شد از آن چون لاله برداغ^(۲)
 جهان پوشیده شد در زرد اطلس
 بیک ره آسمان شد لاجوردی
 بمخموری گرفته جام در دست
 همه ساز طرب آغاز کردند^(۴)
 کز ودل ریش می کندی ز تشویش
 بجان زرداده دشنامش خریده
 بر آنکس کو ازو بوسی خریدی
 بدندان همه پیران از ان بود^(۷)
 ز شیرینی خود نگذاشت باقی
 شه از یک کاسه چون دیگی بر آمد
 بمطرب گفت خسرو بیخبر شد
 هیزن ای نغمه زن راه سپاهان
 زبان در نغمه داود برداشت
 ز پرده بر کشاد آواز داود
 بسر گردید گردون کَرّناوار^(۸)
 ز دل فریاد و از جان جوش بر خاست^(۱۰)
 بصد الحان صراحی الصّلا گوی
 مگر از باده تنگی نفس داشت

(۱) نسخه، نو، زین سخن بر گفت (۲) نسخه، نو، ازداغ (۳) نسخه، مل،
 مجلس (۴) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده «صفت ساقی»
 (۵) نسخه، مل، لعلش را (۶) نسخه، مل، دلرا (۷) نسخه، شفا و راحت هر ناتوان
 بود (۸) نسخه، بسر گردنده شد گردون دوار (۹ و ۱۰) نسخه، برداشت
 نسخه، مل، درداد. (۱۱) نسخه، تانفس با، صراحی را، صراحی تا نفس با

می چون خون بی اندازه میشد جگر را بود آن می آب کسنی (۲) جهانی بود خوانی بر کشیدند صراحی از قفا خوردن با استاد بیاوردند از صد گونه جلاب چودفاز سر قدح یکسان (۵) زهر سو چو شربت رفت خوانسالار بنهاد ندیده بود هر گز کرده ماه نواله داشت در بر نان زهر سوی ابا وقلیه و حلوا و بریان چونان شد خورده آمد خادمی چست چو خوان از پیش خسرو بر گرفتند شاه از ساقی گارخ جام در خواست بیک ره مطربان نام بردار

جگر زان خون ببرد تازه میشد (۱) کسی کان می (۳) بخورد او بود کسی جهانی تا جهانی بر کشیدند ۵۲۷۰ قدح از آب تا گردن با استاد قدح پر ماهیان کرده چوسیماب (۴) بیای افکنده همچون چنگ کیسو زهر نوعی ابا بسیار بنهاد زخوان آسمان چون خوان آن شاه هر یسه داشت در سر خوان زهر سوی نهاده تا بشیر مرغ بر خوان بطشت و آب هر کس دست میشت طریق مجلس نو بر گرفتند زهر مطرب سماع عام در خواست (۶) ۵۲۸۰ نهادند آنچه دانستند در کار

در صفت چنگ

یکی پیری که او در پشت خم داشت بسان دختری در پیش مادر چو مادر دست در خنیا گری برد بسر ناخن ز زیر نیم چادر بلی کو (۷) خم گرفته چون کمان بود ولی بر بحر هر گز پل نبو دست که از هر جا که بر گویی سرودی

رگویی جمله بیرون شکم داشت شده چون مصلحان در زیر چادر از ان دختر بناخن دختری برد ده و دو پسرده ظاهر کرد بر در بران پل بحر شعر تر روان بود مگر گویی پلی زان سوی رود دست بیل با تو برد بیرون برودی (۸)

(۱) نسخه ، خون تر بس تازه میشد ، در بعضی از نسخ پس از این شعر عنوانی چنین نوشته شده « در صفت خوان » (۲) نسخه ، مل ، می از آب کسنی (۳) نسخه ، نو ، کسی گرمی (۴) نسخه ، مل ، زسیماب ، کردند سیماب (۵) نسخه ، گردان (۶) نسخه ، برخاست (۷) نسخه ، کمان (۸) نسخه ، مل ، بیل بیرون برد با تو ز رودی

۵۲۹۰ چو آواز از رگ آزرده بنمود
 ز پرده روی بیرون کرده بودی
 نجنیدی برو (۲) یک رگ زستی
 مر اورا نام گنج باشگونه (۴)
 چو موی سر نبودش هیچ بر جای
 کسی کان پیر را در بر گرفتگی
 بزازی پیر را دل زنده میداشت
 اگر چه پشت خم داشت و کهن بود

زیک پرده ده و دو پرده بنمود
 ولی (۱) آواز او در پرده بودی
 چو ز خمش آمدی دیدی درستی (۳)
 که موی سر نبودش هیچگونه
 چگونه میکشید او موی در پای
 خوشی آن پیر زازی در گرفتگی
 رگی باجان (۵) هر شنونده میداشت
 ولیکن سخت پیری خوش سخن بود

در صفت دفی

۵۳۰۰ یکی صورت در آمد ماه بیکر
 رخی مانند ماه آسمان داشت
 تپانچه بر رخ چون ماه میخورد
 چنان میتافت رویش از برون دست
 چو آوازش بچنبر جان بر آورد
 چو کردون چنبری گشت (۸) آشکاره
 سه چیز مختلف او را تن آمد
 دوروی و چار گوشش بود و سر نه
 چومی بنواخت از مهر دلش دوست
 اگر چه دید روی دوست بیرون
 اگر چه پوست از آهو رسیدش
 چو آن بی پا و سر برداشت آواز

نهاده همچو گردون پای بر سر
 ولیک (۶) از پنچ ماه نوفغان داشت
 چنان کز درد آن (۷) فریاد میکرد
 که از چستی بچنبر می برون جست
 سر بسیار کس در چنبر آورد
 جلاجل چنبرش همچون ستاره
 ز حیوان و نبات و معدن آمد
 بسی زد حلقه از هر سوی و در نه
 ازان شادی نمیکنجید در پوست
 نیامد پیش او از پوست بیرون
 ولی شیر افکنی نیکو رسیدش
 نمیدانست کس از پای، سر، باز

(۱) نسخه، ولیک (۲) نسخه، درو (۳) نسخه، مل؛ بر تندرستی
 (۴) نسخه، مل، بازگونه (۵) نسخه، بر جان (۶) نسخه، ولی
 (۷) نسخه، مل، درد دل (۸) نسخه، کرد

چو آواز خوشش بیهوش میداشت
خوش آوازی خود را گوش میداشت
بهر پرده رهش پیوسته بودی
ولیکن پرده او بسته بودی ۵۳۱۰
نگاری ماهروی از پرده برخاست
بزد آن کوژ را در پرده راست (۱)

در صفت نبی

یکی طاوس فر (۲) بگرفته ماری
چهارماری همچو کار (۳) افتاده زاری
تهی و قعر جان را در همیداد (۴)
نی و خوشی چو شکر پیر همیداد (۵)
نفس زد گر چه شخصش بی روان بود
بسی نالید انا بی زبان بود
بپاسخ بود بانگش بیست در بیست
نبودش جان ولی از باد میزیست
قلم بود و خطش کرد دهان بود
چونبضش دلبری آورد در دست
عجایب همدمی بود او دهانرا
نه خلق از خلق فرسودن گرفتش
چرا چندین دم او تیز رو بود
اگر بادی برو جست از نزاری
زمانی شور در آفاق افکند
کهی راه عراق آهسته میزد
مخالف را چودر ره راست افکند
چکویم چون همه کاری نکو کرد
چه گر از لاغری بی بیخ و بن بود
چو میدانست کز بادی گرو بود ۵۳۲۰
برون آمد ازو صدبانگ وزاری
زمانی پرده بر عشاق افکند
کهی راه سپاهان بسته میزد
بصنعت جادویی کرد از نهانند
نوایی داشت هر کاری که او کرد
ولیکن لعبتی شیرین سخن بود

(۱) نسخه ، نگار ماهرواز پرده برخاست
(۲) نسخه ، یکی بردوش خود طاوس نر
(۳) نسخه ، نیم کار (۵۲ و) نسخه ،
همیداشت

در هشت بر ویل

۵۳۳۰ بیتی خوشبوی همچون مشک بویا شکسته بسته بی دو^(۱) دست بر سر رکش از نیش، آوازی نکوداشت چو از زخمه رکش زاری گرفتگی بشادی دایه بی در بر کشیدش^(۲) خروشان گشت طفل رنج دیده همی^(۳) بر پهلویش زد دایه ناگاه^(۴) نبودی در رکش خون از نزاری بهردم دایه زخمش^(۵) بیش میزد بمالش برد از گوشش گرانی اگر یک ناله بودی بی حسابش حسابی^(۶) ناگت زیر راه بودش بنوک خسار، لب میدوخت او را اگر چه بر طریق خویش میبود ۵۳۴۰ ز درد زخم نیش آن طفل مضطر چو شاه از جشن کردن باز پرداخت گل و خسرو بهم چون مهر باماه

زبان در بسته بی را کرده گویا
 بیکسو فربه و یک سوی لاغر
 بر ک در استخوان کیسوی اوداشت
 چو زخمه دل نکونساری گرفتگی
 ولی چون راه زد، پی بر کشیدش^(۳)
 که بخروشد بسی پی بر کشیده
 که او پهلو تهی میکرد از راه
 ولیکن جوی خون راندی بزاری
 بزخمه در رگ او نیش میزد
 رگی در گوش داشت از مهربانی^(۷)
 فتادی هم از آن^(۸) پیرده حجابش
 ادب از دایه دلخواه بودش
 حساب انگشت می آموخت او را
 اسیر گوشمال و نیش میبود
 بسته بود ساعد را سراسر
 بعشرت با گل دم ساز پرداخت
 بشادی باده نوشیدند شش ماه

(۱) نسخه، مل، بسته بی را (۲) نسخه، دایه اش در بر کشیدی (۳) نسخه،
 بر کشیدی (۴) نسخه، مل؛ همه (۵) نسخه، مل، آنگاه (۶) نسخه،
 زخمی، نسخه، مل، زخمه اش او (۷) نسخه، نو، رگ اوداشت گوش مهربانی
 (۸) نسخه، ازین (۹) نسخه، حساب.

جوانی بود و عشق و کامرانی
 بهم بودند دلخوش^(۲) روزگاری
 در آن بودند تا خسرو بصد ناز
 کنون بنگر^(۳) کزین دهر پریشان
 تو حاضر باش تا من راز گویم
 زهی عطار کز فضل الهی
 تویی اعجوبه دوران سخن را
 زهی صنعتگری احسنت احسنت
 شکن بین در سر زلف سخنها
 چو دستم داد بسیاری صناعت
 منم امروز در ملک^(۵) سخن شاه
 عروض آموز کز طبعان صریرم
 ضمیرم در جنان زیبا زند جوش
 ضمیر من خلیل آسا از آنست
 معانی ضمیرم را عدد نیست
 نه غایت می در آید در معانی
 مراقق داد در معنی هدایت

چه خوشتر باشد^(۱) از عشق و جوانی
 ولیکن در میان نارفته کاری
 بخواهد از پدر گل را باعزاز
 که جا خواهد رسیدن حال ایشان^(۴)
 چو شکر قصه گل باز گویم
 بحمد الله تو داری پادشاهی
 تودادی از معانی جان سخن را ۵۳۵۰
 زهی در پروری احسنت احسنت
 زهی شیرین سخنها و شکنها
 بفریاد آمد از دستم طبیعت
 بهر مویی نموده در سخن راه
 ترا زوی سخن سنجان ضمیرم
 که حوران مینهندش^(۶) در بنا گوش
 که هم زانگشت، خود شیرم روانست^(۷)
 مرا این بس که از خلقم مدد نیست
 نه نقصان می پذیرد این روانی
 ازین معنیست، معنی بی نهایت ۵۳۶۰

آگاهی یافتن شاه اسپاهان از بردن هر مز گل را

الا ای روشنایی بخش بینش تویی گنج طلسم آفرینش

(۱) نسخه، نو، دانی (۲) نسخه، مل، خوشدل (۳) نسخه، مل، بشنو
 (۴) نسخه، کارایشان (۵) نسخه، باب (۶) نسخه، میدمندش
 (۷) نسخه، شیر روانست. شیرین زبانست.

تویی گنج و جهان^(۱) پر کوهر از تست
 ز گنج عشق کوهر بر جهان ریز
 جهانی خلق را یکرنگ کردان
 ز یک رنگی بر آور روشنایی
 چو شمعی، خویشتن سوزی بیاموز^(۴)
 چو هستت قدرت پاکیزه گویی
 زهر علمی که باید بهره داری
 ز تو گر ذکر ماند در زمانه
 چه بهتر مرد را از یاد کاری
 کنون از سر بگستر داستانی
 چنین گفت آنکه از ابر معانی
 که چون هر رمز نهاد آن مکر آغاز^(۷)
 چهل روز از سپاهانی امان خواست
 ولی شاه سپاهان آن چهل روز
 نبودش صبر تا خود کی در آید
 فروشد از هم و بگداخت از سوز
 نه روزی دل بر آسودی بسوزش
 نیابد چشم عاشق خواب هرگز
 همه اندیشه آن بودش شب و روز
 چو باز آید رهی گیرم ز سر باز
 بنگدارم دمی از خویش دورش^(۹)

سپهری و فلک پر اختر از تست
 شراب معرفت در حلق جان ریز^(۲)
 جهان بر کور^(۳) چشمان تنگ کردان
 دو عالم را بهم ده آشنایی
 تو میسوز و جهانی^(۵) می بر افروز
 که هم یک رنگ، هم دوشیزه گویی
 بمیدان سخن دل زهره داری
 عوض باشد ز عمر جاو دانه
 که بعد از وی بماند روز کاری
 که در بند تواند این دم جهانی^(۶)
 مسلم آمدش گوهر فشانسی
 که تا عمل را ستاند از پری باز
 امان دادش چنان کش دل چنان خواست
 چهل ساله کشید از دست دل، سوز
 که آن چل روز بی پایان سر آید
 چله میداشت گمتی آن چهل روز
 نه یکشب خواب بودی تا بروزش
 که نبود چشم او بی آب هرگز
 که تا چل روز آید آن دل افروز
 ز پایش موزه اندازم بدر باز^(۸)
 کنم از هر که پیش آید نفورش

۵۳۷۰

۵۳۸۰

(۱) نسخه، نو، زمین (۲) نسخه، نو، قیامت کردی اختر بر جهان ریز

(۳) نسخه، تنگ (۴) نسخه، نو، درآموز (۵) نسخه، نو، جهانرا

(۶) نسخه، مل، نو آید زان جهانی (۷) نسخه، مل، مکرراساز

(۸) نسخه، نو، دگر باز (۹) نسخه، نو، زپیش خویش دورش

بمیزانش کشم وانگه بدر خواست
 حسابی میگرفت آن شاه غافل
 بدو عقلش بگفت از خام کاری
 بآخر چون بآخر شد چهل روز
 نشست آن شه پیکاه از خون برش تر^(۳)
 بسی بنشست و بس برخواست آن شاه^(۵)
 بدل میگفت امروزی کنم صبر
 بیاید پیش من هرگز پیکاهی
 بدین امید روز آورد با شب^(۷)
 همه شب جای خوابش خون گرفته
 درش در چشم از آن وسواس میگشت
 چو دراز چشم او پیدا همیشه
 گهی از روی گلرخ یاد میکرد
 گهی چون مرغ بی آرام میشد
 گهی از در چوباد صبح میجست
 گهی گفت ای حکیم^(۹) ناوفادار
 مگر اونیز بردست پری مانند
 چو شمعی شب بروز آورد از سوز
 چو دراز برج گردون باز کردند

خوشی در پرده خود بینمش راست
 که نبود آن حساب از هیچ عاقل
 که شاه خط دو کت^(۱) کرد عقل داری
 نشد^(۲) آگه زهرمز شاه دلسوز
 که تا هرمز کی آید از درش در^(۴)
 نیامد هیچکس پیدا از آن راه
 که تا فردا براید^(۶) ماهم از ابر
 ز گلرخ پس رو خود کرده ماهی ۵۳۹۰
 ولی تا روز آن شب کرد یارب
 زمین از اشک او جیحون گرفته
 مژه در چشم او الماس میگشت
 کنار او ز در دریا همیشه
 گهی از شوق او فریاد میکرد
 گهی از تخت زر بر بام^(۸) میشد
 گهی دل در کلید صبح میبست
 چو شد چل روز چون نایی^(۱۰) بدیدار
 پری بردش، از آن از من بری مانند
 ولی زان شب بتر^(۱۱) بودش در روز ۵۴۰۰
 کواکب خانه ها را ساز کردند

(۱) نسخه ، خط بکتش (۲) نسخه ، مل ، نبود . (۳) نسخه ، مل ، آن
 شاه بر تختش ترش روی (۴) نسخه ، مل ، آرد روی در روی (۵) نسخه ، بسی
 بنشست و دل برخواست از آن شاه (۶) نسخه ، در آید (۷) نسخه ، نو ، تاشب
 (۸) نسخه ، روی بام (۹) نسخه ، گهی گفتی حکیم (۱۰) نسخه ، نامد
 (۱۱) نسخه ، ولیکن زان بتر .

همه یکسر بدان در، در دویدند^(۱) / ازان چون صبح بدمد^(۲) ناپدیدند
 چو قرص تیغزن بگشاد بازو / چو پر آتش تنوری، در ترازو
 بجوشید از تنور آتشین خوش^(۳) / جهان شد جمله پر طوفان آتش
 چو طائوس مرصع بال گردون / علم زد با هزاران جلوه بیرون
 یکی راشه بر هر مز فرستاد / که ای استاد بگذشت آن بر استاد
 بگو کز چیست این^(۴) چندین مقام / بیا چون گشت چل روزی تمامت^(۵)
 مرا خود دل زغم زیر وز بر شد / که تا این چل شبانروزم^(۶) بر شد
 قدم در نه، رها کن از سخن دست / چو زلف گلرخ این چل را مکن شست
 شبانروزی^(۷) دگر کاری ندارم / مگر بنشسته روز و شب شمارم^(۸)
 نهادی از پی این عهد کردن / کنون هم سر میبچ از وعده کردن
 اگر بنشسته یی و گسر بیایی / زیا منشین چنان کاین دم بیایی
 اگر گل را گرفت پیشم آری / مرا دلخوش کنی با خویشم آری
 چو آن مرد این سخن شنید از شاه / بزخم پای کرد انگیخت از راه
 چو تیری کاورد قصد نشانه / شد آن پرتک سوی هر مز روانه
 چو نزدیک در هر مز رسید او / در هر مز چو آهن بسته دید او
 بفرمی حلقه برسندان در زد / چو کس پاسخ ندادش سخت تر زد
 بصد در، در^(۹) بزد آن درزن خوار / درش نگشاد ولرزان گشت دیوار
 زمانی در زدن را باز میداد / زمانی از برون آواز میداد
 چو دادی از برون بسیار آواز / صدا دادی جوابش از درون باز
 یکی همسایه بی سایه ناگاه / برون آمد چو خورشیدی ز خرگاه
 بگفتش در مزن ای در زن سرد / مکوب ای آهنین دل آهن سرد
 که چل روزست تا هر مز بشبگیر / از اینجاشد برون چون از کمان تیر

(۱) نسخه، يك در دویدند (۲) نسخه، دیده. دیدن (۳) نسخه، تنورش آتشی خوش

(۴) نسخه، تا (۵) نسخه، چون رفت چل روز تمامت (۶) نسخه، شبانروزم

(۷) نسخه، شبانروزی (۸) نسخه، کنون سر بر میبچ از عهد کردن.

(۹) نسخه، مل، چو چندان در بزد

سه زن را بادوتن دیگر بیردست
 چوپاسخ یافت از زن مرد در زن
 چو باد از رهگذر حالی گذر کرد
 شه از گفتار مرد از جای برجست
 گهی لب را بدنندان پاره میکرد
 گهی زانديشه در سودا فتادی
 گهی در تاب شد چون شیر از تف
 رکش را دیده میبرد^(۳) بی نیش
 بر آمد آه خون آلود از شاه
 زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم
 چو بد کردم، بدم افتاد از خویش
 یقین دانم که این فکری^(۵) نه خردست
 ندانم تا چسان تزویر آمیخت
 ندانم تا چه زرق و جادویی کرد
 ندانم تا چه دم داد آهنم را
 کلوخ امرود کرد آن سگ بدستان
 دلش را زو کلوخی^(۸) بود در راه
 مگر سنگیش^(۱۰) ازودر کفش انداد
 مگر کفشش ازودر اندرون گشت
 چنان بی کفش رفت^(۱۲) آن شوم زاده

مگر ایوان بدیگر کس سپردست
 بجست از جای چون ارزن ز درزن
 بر شه رفت وزان حالش خبر کرد
 چو شیر میست میزد دست بردست
 گهی جانرا بمردی چاره میکرد
 گهی در دست صدغو غافتادی^(۱)
 گهی چون شیر میریخت از لبش کف^(۲) ۵۴۳۰
 دلش از غصه می غرید بی خویش
 که دانست آنکه هر مز بردش از راه
 نکو کاری بکرد^(۴) این بدر که روم
 کسی کو، بد کند بد آیدش پیش
 که این زن^(۶) را چنین از راه بردست
 که گل با او^(۷) چومی باشیر آمیخت
 که گل با من چنین کدبانویی کرد
 که گل برداشت چون بادی قدم را
 کلوخ آمد مگر بر نارپستان
 که آبی بر کلوخش ریخت^(۹) ناکاه ۵۴۴۰
 که شد همچون کلوخی کفشش از یاد
 بمن بگذاشت کفش از در برون جست^(۱۱)
 که مرد کفش در دامن پیاده^(۱۳)

(۱) نسخه ، نو، فتاداو (۲) نسخه ، نو،

گهی در تاب شد چون شیر از تف گهی همچون شتر کف ریخت از لب

(۳) نسخه ، میبرد . (۴) نسخه ، نکرد (۵) نسخه ، مل ، کاری

(۶) نسخه ، که آن زن (۷) نسخه ، باوی (۸) نسخه ، مل ، از کلوخی

(۹) نسخه ، بست (۱۰) نسخه ، مل، مگر سنگی (۱۱) در نسخه ، مل،

وا کثر نسخ این بیت نیست (۱۲) نسخه ، گشت (۱۳) نسخه ، در دام پیاده

مگر هر مز چو مرد کفشگر شد
 مرا زین کفشگر روی بنفشست
 اگر خوردی ز کفش من قفا او
 زن نا پارسا در خورد تیغست
 سگ از بیگانه با فریاد گردد
 سگ از وی به که سگ همخانه بی را
 در یفاکان سگ از دامم برون جست ۵۴۵۰
 در یفا گر مرا بودی خبر زود
 کرا افتاد هر گز در جهان این
 گرامی داشتم آن شوم زن را
 سخن جز بر مذاق^(۱) او نگفتم
 چو جانی بر گزیدم از جهانش
 شبی گردست من بروی رسیدی
 بتندی پیرهن را چاک کردی
 بر آوردی فغان از دل بزاری
 و گر استادمی از دور بر راه
 دو چشم از چشم من بر هم نهادی ۵۴۶۰
 پیوشیدی پیرده روی از من
 ز زنگی، طفل چون آرد هر اسی
 چه گر شاهی بقال وقیل بودم
 چنان ترسیدی از من آن جفاکیش
 اگر دیدی مرا در جای خالی
 که گل را پاره برد وخت و بدر شد
 که کافر نعمت و کافر درفشست
 بزیر کفش منشانندی مرا او
 اگر روزی خورد روزی دریغست
 ز روی آشنا دلشاد گردد
 بنگذار شود بیگانه بی را
 وزو آتش زاندامم برون جست
 ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
 زهی کار جهان، کار جهان بین
 پیوردم بلای خویشتن را
 بسالی در فراق او نخفتم^(۲)
 پس آنکه خواندمی آرام جان^(۳)
 بده روز آتش اندر نی دمیدی^(۴)
 بکندی موی و بر سر خاک کردی
 مرا از در برون راندی بخواری
 چو چشم او در افتادی بدرگاه
 چنین این خسته را مرهم نهادی
 گریزان گشتی از هر سوی از من
 ز من او بیش آوردی قیاسی^(۵)
 بچشم گل چو عزرائیل بودم
 که من زومی بترسیدم از ویش
 بگردانیدی از من روی حالی

(۱) نسخه، مراد (۲) نسخه، در کنار او نخفتم (۳) نسخه، نو، خواندمی جان
 جهانش (۴) نسخه، مل، آتشی دروی دمیدی، نسخه، در پی دمیدی
 (۵) نسخه، نو، ز من زان بیش آورد از قیاسی.

نه گوهر خواستی نه جامد وزر
 زشادی (۱) منش اندوه بودی (۲)
 اگر روی مرا در آب دیدی
 ز خود صد دستبردم بر شمردی
 مگر گفتم ز روی شرمگینی
 مگر گفتم که از بس پارسایی
 مگر گفتم ز بیماری چنانست (۴)
 چه دانستم که آن شومزبونگیر
 مرا گوید سوی باغم کسی کن
 نبودش هیچ دامنگیر با من
 در یفا گر کسم آگاه کردی
 نمیگردد کم یکدم ز دل سوز
 چه سگ بود آنکه عمل را برده از راه
 حکیمی و پزشکی (۶) کرد تلبیس
 ولیک آن (۸) مرد را این دست از ان بود
 چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا
 درین معنی مرا اول کنه بود
 رسانیدم ز خاکش سر بگردون
 چوپای از جای شد بر پی چه بویم (۱۲)
 شد القصه ازین غصه شب و روز

ند آرایش نه مشاطه نه زیور
 ز مهرم بردلش صد کوه بودی (۳)
 بشب هندوستان در خواب دیدی
 بنرد حیلله صد دستم ببردی
 ندارد آرزوی همنشینی ۵۴۷۰
 همد تنگ آیدش از پادشایی
 که گر با من بود، اورا زیانست (۵)
 درون برده خواهد شد بیرونگیر
 چو باز آیم تماشاها بسی کن
 از ان در چید ازین سر گشته دامن
 سپه در حال عزم راه کردی
 چه سازم چون کنم بگذشت چلروز
 نتر سید و نه اندیشید از شاه
 که تا از راه برد (۷) اورا چو ابلیس
 که بس نیکو (۹) و بس شیرین زبان بود ۵۴۸۰
 شد از پاکیزگی (۱۰) بر عمل توانا
 که او در شهر همچون خاک ره بود
 مکافاتم چنین (۱۱) کرد آن سگ دون
 که یار از دست دادم می چه جویم (۱۳)
 چوشمی اشک هیبارید در سوز

(۱) نسخه، زشادی (۲) نسخه، مل، اندیشه بودی (۳) نسخه، مل، صد
 تیشه بودی (۴) نسخه، جانست (۵) نسخه، که با من بودن آن بت را زیانست
 (۶) نسخه، نو، بزرگی (۷) نسخه، که تا از راه ببرد (۸) نسخه، مل ولی این
 (۹) نسخه، بینا، دانا (۱۰) نسخه، مل، شد از بس نازکی
 (۱۱) نسخه، مل، چنان (۱۲) نسخه، چه جویم (۱۳) نسخه، چوپای
 از دست دادم می چه بویم

بش بدر یکزمان خوابش نبودی
 چونی زاتش دلش در سینه میسخت
 بران بنشست آخر شاه خونخوار
 دزون پرده زان دل بیقرار است
 کنون با حال خسرو شاه آییم ۵۴۹۰

بجز خون بر جگر آبش نبودی
 ز بی مہری گل در کینہ میسخت
 کہ تا از پرده چون آید برون کار
 کہ کار پرده بیرون از شمارست
 سپاہان رفت با این راه (۱) آییم

رشک حسنا در کار گل و قصد کردن

چنین گفت آنکه استاد جهان بود
 کہ چون شش ماه خسرو بود با گل
 کہی با گل می کلفام خوردی
 کہی آن وام (۲) گل را باز دادی
 کہی سیمین برش در بر گرفتی
 زمانی عشرتی نوساز کردی
 زمانی از گلش شگر چشیدی
 چو در برداشت چون گل دلستانی
 چو گل باشد، کہ از حسنا کند یاد
 چو سر باشد ز افسر کم نیاید ۵۵۰۰
 چو صبح آید، کہ جوید و وصل انجم
 بسی بودی کہ حسنا پیش شہزاد
 بسی بودی کہ خود را مینمودی
 بشادی خسرو و گل شام و شبگیر
 دل حسنا ز گل در جوش افتاد (۴)

کہ در باب سخن صاحبقران بود
 بہر دم عشرتش نو بود با گل
 کہی صد بوسہ از گل وام کردی
 کہی گل را بہای ناز دادی
 کہی خاک رھش در زر گرفتی (۳)
 زمانی خلوتی آغاز کردی
 زمانی تنگ شکر در کشیدی
 نکردی یاد از حسنا زمانی
 چو در باشد، کہ از مینا کند یاد
 چو ماه آمد ز اختر کم نیاید
 چو آید آب بر خیزد تیمم
 باستادی و شہ را نامدی یاد
 بشاہ، و شاه ازو آزاد بودی
 بہم بودند دایم چون می وشیر
 کہی بر خاست و کہم دھوش افتاد (۵)

(۱) نسخه در اینترہ . (۲) نسخه ، کہی از دام (۳) نسخه ، گل ، دسر گرفتی

(۴) و (۵) نسخه ، مل ، آمد

- بجوش آمد^(۱) در آن اندوه، رشکش
 ز دانا این سخن آمد مرا خوش
 نباشد رشک زن بر کس مبارک
 روا دارد که سر بر جای نبود
 کسی داند که رشک آدمی چیست
 شبی کان شب سیه تر بود از قار
 جهان تاریک تر از روی زنگی
 دمش از آه دل آتش فروزان
 همه شب بود حسنا حیلۀ اندیش
 یکی مکرری بساخت از نوک خامه
 جهان افروز کدبانوی او بود^(۵)
 در آن نامه نوشت از حال هر مز
 طبیعی نیست او صاحب کلاهست
 اگر روزی شود با چرخ درخشم
 و گر بر مهر بگشاید ره چهر
 سپاه او فروزند از هزاران^(۷)
 خزانهش از قیاس اندکی گیر
 سمند و ابلقش را نیست پایان
 چنین شاهبست گفتم با تو حالتش
 پزشکی مگر آن مگار بودست
 چو خسرو رادل گل بود خواهان
- کنارش گشت دریایی ز اشکش
 که گفتار رشک سوزان ترز آتش
 که رشک زن بود زخم بلارک
 ولی باسوز^(۲) رشکش پای نبود
 که او در رشک^(۳) روزی تابش بزیست
 شبی تیره چو روز دوری از یار^(۴)
 چو چشم مور بر حسنا ز تنگی
 نشسته اشک ریزان، سینده سوزان
 که تا گل را چسان بردارد از پیش
 جهان افروز را بنوشت نامه
 که حسنا^(۵) گزین^(۶) هندوی او بود
 که این بر نا یکی شاهست کربز
 که قیصر زاده رومست و شاهست
 کند خشمش فلک را خاک در چشم
 زمین بوسند پیش او مد و مهر
 ۵۵۲۰ صدی بشمر^(۸) بهر یک قطره یاران
 ز یک یک بر گهر شاخی یکی کیر^(۹)
 ولی هستش عدد ریگ بیابان
 ازان گلرخ چنین شد در جوالش^(۱۰)
 که باهم پیش از اینشان کار بودست
 ز شهر روم آمد با^(۱۱) سپاهان

(۱) نسخه، افتاد (۲) نسخه، ازدست (۳) نسخه، بارشک .
 (۴) نسخه، مل، دوری یار (۵) نسخه، نو، که بانوی او بود (۶) نسخه، نو،
 که حسنا کمترین (۷) نسخه، نو، فرومشر هزاران . سپاهش را فرومشر هزاران
 (۸) نسخه، زسد بشمر (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۰) نسخه،
 ازان گل شد چنین اندر جوالش (۱۱) نسخه، تا، در.

براه رازیان بیرونش آورد
 ز صد طرار رازی این نیاید
 بشب از باغ شه ناگاه بردش
 که آن زن گلرخت و او شه روم
 برون آوردمی شه را ازین بار
 ولیکن چون کنم چون کار افتاد
 دلم خاتون خود را بود خواهان
 و گرنه کردمی (۲) کار از سر خویش
 گهی شگر خوردند و گاه باده
 زیر زاغ تا پیر حواصل
 دل حسنا بجان آمد ز غیرت
 که زن دزد کسی از شاه شاهان
 ز ننگ شاه ما، لاجول گویند
 ندارم طاقت این ننگ شه را
 من این را ننگ میدانم تو دانی
 که تا عمل را بدزدم من ازین شاه
 که سید مکر و دوستان دارم او را
 ترا از نیک و بد آگاه کردم
 بی بازار آمد و برداشت نامه
 بسی بودند پیران و جوانان
 که در بازار گانی خرده دان بود
 پیرسید آشکارا و نهانش

ز اسپاهان بصد افسونش آورد
 بتک از اسپ تازی این نیاید
 چو بر گل دست یافت، از راه بردش
 ۵۵۳۰ مراد در نیمه ره کشت معلوم
 گرا آنجا گشتمی آگاه ازین کار
 مرا زین کار غم بسیار افتاد
 در آن شب کو برون شد از سپاهان (۱)
 مرا نگذاشت هر مز از بر خویش
 کنون هم گلرخ و هم شاهزاده
 بهم در عشرتند این هر دو خوشدل
 نیا سا بند یک ساعت ز عشرت
 بسا ننگا که باشد بر سپاهان
 بعالم هر کجا کاین قول گویند
 ۵۵۴۰ چه گرم کس نیم آن پیشگه را
 چو هر مز کرد از نینسان ناجوانی
 دو کس را معتمد بفرست ناگاه
 بدست معتمد سپارم او را
 کنون این نامه سر در راه کردم
 چو شد از نامه فارغ، نوک خامه
 فراز آمد سوی بازار کائنات
 سپاهانی یکی بازار کان بود
 بر خود خواند حسنا آن زمانش

(۱) نسخه، مل، که برون رفت از سپاهان (۲) نسخه، نو، چگونه کردمی.

- نخستین عهد در بست استوارش
یکی گوهر گشاد از بازوی خویش
بدو گفت این کهر بر گیر و بستان
چونامه سوی آن دلبر رسانی^(۳)
جهان افروز را پیه نامه از دست
کنون خواهم که وقت صبحگاهان
چو جان این نامه با خود^(۴) رازداری
چو هر نوعی^(۶) سخن آن بی خبر گفت
ز شهر روم چون بادی بدر شد
بدر یارفت و در دریا^(۷) سفر کرد
بوقت شام آمد در سپاهان
چو پیش آهنگ روز آهنگه کرد^(۸)
بزودی مرد، سراز سوی ره تافت
بپیش پرده او مرد هشیار
جهان افروز حالی پرده بگشاد
چو مهر نامه بگشاد^(۱۰) آن پری روی
جهان بر چشم او چون پرنیان شد
یکی آتش بر آمد تا سر او
زمانی دست میزد موی میکند
- که تا بازار کان شدر از دارش^(۱)
نهاد آن مرد را با نامه در پیش
ولیک این راز من بپذیر و برسان^(۲)
هزاران گوهر دیگر ستانی
وزو در خواه هر چت آرزو هست
ازینجا سر نهی سوی سپاهان
و گر خواهی جوابش باز آری^(۵)
بسو کند آن سپاهانی پذیرفت
چه باد، از هر چه گویم زود تر شد
وزانجا نیز بر صحرا گذر کرد
توقف کرد شب تا صبحگاهان
شدا ز زردی رویش روی او زرد
که تا سوی جهان افروز ره یافت
جهان افروز را بستود بسیار
که تا آن نامه پیش پرده بنهاد^(۹)
شد از رشک گلش نیلوفری روی
جهان افروز گفتی از جهان شد^(۱۱)
که همچون لاله یی شد عبهر او^(۱۲)
زمانی لب، زمانی روی میکند

(۱) نسخه ، مردکاش ، راستکارش (۲) نسخه ، این نامه را بر گیر و برسان ، این نامه را بر بر سپاهان (۳) نسخه ، سوی شاه من رسانی (۴) نسخه ، برخورد (۵) نسخه ، مل ، جوابی باز آری (۶) نسخه ، نو ، هر گونه .
(۷) نسخه ، از دریا (۸) نسخه ، دا کرد (۹) در بعضی از نسخ پس از این بیت عنوانی چنین نوشته شده . « رسیدن نامه حمله جهان افروز » (۱۰) نسخه ، چو مهر از نامه برداشت (۱۱) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۱۲) نسخه ، که همچون لاله شد دل در بر او

شدش ناخن کبود روی چون خون (۱) حریر سبزش از خون گشت کلگون
 پس آنکه برد آن نامه بر شاه که تاشه گشت از آن دلخواه آگاه
 گرفته نقطه خون جامه او ز اشک آغشته گشته نامه او
 ۵۵۷۰ که میدانست حال و کار آن ماه ز عشق او دل وی بود آگاه
 بگفت آن نامه را حالی ببردند بدست شاه اسپاهان سپردند
 چو شاه آن نامه حُسنًا فروخواند چو سودایی دران سودا فرو ماند (۲)
 چو خواند آن نامه را وبا خبر شد چو زهری غصه بروی کارگر شد
 درین اندیشه گفتی شه فرو مرد چو شیدایی زمانی سر فرو برد
 چوبا خود آمد آن از خویش رفته فراق از پس، خرد از پیش رفته
 دو تن را خواند و از حُسنًا سخن گفت که بس نیکوست هرج آن سرور بن گفت
 شما را می بیاید شد بزودی مگر ماهم براید از کبودی
 کرا و صل را بدزدید و صوابست منش هم باز دزدم این جوابست
 شدند آن هر دو حالی از سپاهان چو از صحرا سوی دریا رسیدند
 ۵۵۸۰ چو از صحرا سوی دریا رسیدند با آخر چون سفر کردند در روم
 چو دم زدیونس مهر از دم حوت شفق بر کرد گردون ریخت یا قوت
 شدند آن هر دو تن تادر که شاه نکه میداشتند از هر سویی راه
 بدین ترتیب (۴) هردو از پگاهی باستادند تا وقت سیاهی
 چو یکپهفته برآمد، بامدادی برون آمد ز در حُسنًا چو بادی
 بدید آن هر دو رانگاه بشناخت (۵) ولی آن دم نظر بر راه انداخت
 فراتر رفت زود از پیش آن در بخواند آن هر دو را از زیر چادر

(۱) نسخه، نو، چهره پر خون . (۲) نسخه، چو فرتونی دران صحرا فرو ماند

(۳) نسخه،

با آخر چون سفر بر روم کردند طریق قصر کل معلوم کردند

(۴) نسخه، مل، برین ترتیب (۵) نسخه، نو، ناگاه و بشناخت

- چو آن هر دو بچسنا در رسیدند
چنین فرمودشان حُسنای مگار (۱)
ستوران خوش ورهوار باید
که تاغل را بدزدم بامدادی
شماغل را بصندوق اندر آرید
دهان بندی (۳) کنید از معجراو
بگفت این وز پبی ایشان روان شد
چو جای هر دو تن را کرد معلوم
چو روزی ده گذشت، آن مرد استاد (۷)
بفرصت (۸) خواند سمل را جای خالی
بگلرخ گفت کای خاتون کشور
ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی
نزیاده هیچ مادر چون تو فرزند
نکویی نام گیرد از رخ تو
اگر لعل تو گویم، جان فزایست
بری همچون بلور تر نموداری
نکو تر می نیاید هیچ جایست
تو با این جمله خوبی و نکویسی
کسی بنشسته با حور بهشتی
کسی را جفت باشد پادشایی
کسی را نقد باشد چون تو دلکش
- بیرسیدند و گفتند و شنیدند
که صندوقی بیاید ساخت ناچار (۲) ۵۵۹۰
سزا ولایق آن کار باید
بدست هر دو بسیارم چوبادی
دودستی بسته بر کرد سر آرید
بر او (۴) بندید بند چادر او (۵)
وزان موضع بجای (۶) هر دو ان شد
بیامد تا بایوان شه روم
باستادی خود در کار استاد
چو الماسی زبان بگشاد حالی
خداوند منی و بنده پرور
نیابد هیچ ماهی چون توشاهی ۵۶۰۰
نیارد هیچ قرنی چون تو دل بند
شکر شیرین شود از پاسخ تو
و گرزلف تو گویم، دلکشایست
نمکدانی همه شگر تو داری
که نیکویست از سر تا بیایت
کسی را با تو خوش (۹) نبود چه کوی
چرا بر خیزد از سودای زشتی (۱۰)
چرا عشرت گزیند با گدایی
چرا نبود ز دیدار (۱۱) تو دلخوش

(۱) نسخه ، استاد مگار

(۲) نسخه ، ساخت ستوار ، سخت کردار

(۳) نسخه ، بندش

(۴) نسخه ، درون

(۵) نسخه ، بنداز چادر او

(۶) نسخه ، وثاق

(۷) نسخه ، چوده روزی گذشت آن مرغ دلشاد

(۸) نسخه ، بفرصت کرد

(۹) نسخه ، دل

(۱۰) در نسخه ، مل، این بیت نیست

(۱۱) نسخه ، بدیدار

- ۵۶۱۰ در آتش مانده‌ام از مشکل خویش
 ازان ترسم که گویم راز با کس
 کنون چون طاقتم از حد برون شد
 نخواهم گفت راز خویشان را
 اگر با من کنی عهد و وفا تو
 بشرط آنکه چون رازم نیوشی
 و گر کویی بکس راز نهانم
 چو پاسخ یافت گل زان ماهپاره
 چو عهدی بست با او گل بسو کند
 دل خسرو کنون با تو یکی نیست
- ۵۶۲۰ چنان کز پیش بود او کی چنانست
 دل خسرو چو آتش بود با تو
 ندارد با تو یکدم مهربانی
 تو میدانی که خسرو بس جوانست
 اگر او را بوصلت رای بودی
 جوان کو آگهی یابد ز معشوق
 قدم گردد ز سر تا پای در راه
 کسیرا عشق باشد با جوانی
 بجزمی خوردنش کاری بود نیز
 اگر در کار تو سر تیز کارست
 بدان ای بت که خسرو در فلان کوی
 نکویی هم (۵) ندارد بی نهایت
 اگر چه کویی او حور بهشتست
- چو آتش میکشم غم در دل خویش
 که بیم جان من باشد ازان پس
 دلم زین غصه چون دریای خون شد
 ولی وقتی که وقت آید سخن را
 درین معنی امین گردی مرا تو
 نگهداری سخن، رازم پیوشی (۱)
 شوی هم در زمان در خون جانم
 ندید از عهد کردن هیچ چاره
 زبان بگشاد حُسنای خداوند
 دورویی میکنند ایم، شکی نیست
 دلش در پرده برعکس زبانتست
 بماند از آتش او دود با تو
 کند با تو برویی زندگانی
 بزور وقوت او شیر (۲) زیانست
 ترا با زور او کی پای بودی
 و گر باید شدن (۳) بالای عیوق
 که تا چون کام دل یابد ز دلخواه
 چو تو معشوق یابد (۴) رایگانی
 مگر او را نهان یاری بود نیز
 چرا از وصل تو پرهیز کارست
 بتی دارد چو ماه آسمان روی
 ولی شیرینی دارد بغایت
 ولی در جنب خوبی (۶) توستت

(۱) نسخه، بازم نیوشی (۲) نسخه، قوت شیر (۳) نسخه، نو، شدش
 (۴) نسخه، باشد (۵) نسخه، نو، نکورویی (۶) نسخه، دیدار

اگر شیرینیش چندان نبودی
چنان از عشق او خسرو نژندست
اگر روزی شکارش رای باشد
ز زرو جامه چندانش بدادست
نهانی میرود شاه دل افروز
اگر خواهی که شهرا^(۱) بنکر من
چو پنهان در پس ایوان نشینی
بینی تا چه باید ساخت چاره
بینی آن زن بد را بدیدار
چو گلرخ آنسخن بشنید، از رشک
چنان دردی پدید آمد بجانش
چنان در آتش و در تفت افتاد
بحسنا گفت اکنون آن زن شوم
بمن بنمای تا رویش ببینم
پس آنکه چاره آن پیش گیرم
دران دلگرمیش حسنا بدر برد
چو آتش رفت و همچون دود بر گشت
چو جای خویش را گلرخ چنان دید^(۳)
دلش از مکر حسنا بحر خون شد
نکردنش رها تا بر کشد دم
بلورین ساعدش بر هم بیستند
بصد خواری بصدوقش نشانند

ازو خسرو چنین حیران نبودی
که گویی بند بندش زیر بندست
بر دلدار جان افزای باشد
که گویی دختر قیصر نژادست
بر آن ماه رخ هر روز، هر روز
ترا پنهان در آن^(۲) ایوان برم من
بهم پیوند این و آن بینی
که تا خسرو ازو گیرد کناره ۵۶۴۰
که زینسان شاه شد او را خریدار
همه بر گک کلش پر خون شد از اشک
که غلطان گشت خون از دید کانش
که گفتی آتشی در نفت افتاد
که عاشق شد برو شهزاده روم
نهان از وی بکنجی در نشینم
و گرنه راه شهر خویش گیرم
بجای آن دو مرد بد گهر برد
بدیشانش سپرد وزود بر گشت
جهان بر چشم خود همچون دغان دید ۵۶۵۰
ز راه چشمه چشمش برون شد^(۴)
دهانش را فرو بستند محکم
زییم جان، تنش محکم بیستند
وز آنجا هم دران ساعت برانندند

(۱) نسخه ، نوشته را (۲) نسخه ، بدان ، بران

(۳) نسخه ، چو گلرخ جای خود را آنچنان دید (۴) در نسخه ، مل ، پس از این شعر

چنین عنوانی نگاشته شده «بردن کل با سپاهان و غرقه شدن در دریا و مشقت کشیدن»

- شبانروزی (۱) نیاسودند در راه
چواز خشکی سوی دریا رسیدند
بهر روزی در صندوق یکبار
دران سختی چنان حور بهستی
همی گفتند صندوقی بقیرست
ز بهر پادشاهی میبرندش ۵۶۶۰
چو روزی پنج (۴) در دریا براندند
برآمد باد کث از روی دریا
گهی کشتی بسوی (۵) ماه بردی
فغان از مردم کشتی برآمد
باخر بند کشتی خرد بشکست
بدادند آن ستمکاران مسکین
ازان قوم اندکی برچوب پیاره
روان میگشت در گرداب صندوق
بیسادی از زمانی تا زمانی
دو استاد سپاهانی بشیناب (۷) ۵۶۷۰
خبرزیشان سوی هوشهر بردند
کنون ای مرد خوشگوی نکوکار
چو دارد قصه گلرخ درازی
- چودو پیکر جهان (۲) بگرفته برماه (۳)
ز خشکی، سوی کشتی در کشیدند
گشادندی بران در مانده کار
فرومانده نهان از اهل کشتی
که اندر روی کنیزی بی نظیرست
ازان پنهان چو ماهی میبرندش
بگردابی در آن دریا بماندند
زد دریا موج میشد تا ثریا
گهی تا پشت ماهی راه بردی
جهان یکبارگی گفتی سر آمد
بگرد نخته باد کث بیوست
در آب تلخ دریا، جان شیرین
فتادند از میانه با کناره (۶)
گهی میشد بماهسی که بعیوق
برفتی از جهانی تا جهانی
برون بردند جان از دست غرقاب
که کشتی غرقه گشت و خلق مردند
در آن صندوق گلرخ رانگهدار (۸)
برو (۹) تا قصه هرمز بسازی

(۱) نسخه شبانروزی (۲) نسخه، جوان (۳) نسخه، مل، یکماه
(۴) نسخه، روزی چند (۵) نسخه، مل، بروی (۶) نسخه، نا کناره
(۷) نسخه، مل، باشناب (۸) نسخه، فرودآر (۹) نسخه، بیا

بازگردیدن بسر قصه

الا ای کبک کهسار معانی
 بمانده در کنار خضر و الیاس^(۱)
 ترا چون چشمه خضر ست بر در
 ز تاریکی، بسوی چشمه شو باز
 ترا این چشمه، کابشجور از آنجاست
 تویی چون کبک در کان گهر تو
 چواندر کو کب درمی سخن ساز^(۳)
 تو دایم همچو کبک نازنینی
 چو کبکی میجویی از کان گوهر
 چو کبک از کوه، هر ساعت درایی
 اگر تو معنی سنگین^(۵) بینی
 کنی^(۶) چون کبک، خون آلوده منقار
 کنی باسنک چندانستیزه

چو آتش خورده آب زندگانی
 شده مشغول در سفتن بالماس
 چه ماندی در عجایب چون سکندر^(۲)
 ز چشمه، گوهر روشن بر انداز
 یقین دانم که این گوهر از آنجاست
 شده با تیغ دایم در کمر تو
 سخن گویی تو چون^(۴) کبک دری باز ۵۶۸۰
 که هر دم، بر سر سنگی نشینی
 ازین سر سنگ، بر سر سنگ دیگر
 بقعر چشمه گوهر برایی
 چو کبکی بر سر سنگی نشینی
 ز سنگ آتش برون آری بگفتار
 که خصم تو شود آن سنگ ریزه

آگاهی یافتن خسرو از پیدا شدن گل

چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ
 شدند از هر سوی گل را طلبکار
 فغان برداشت شاه و اشک بگشاد

که چون از قصر شه کم کشت گلرخ
 نیامد هیچ باد از گل خیر دار
 داش صدجوی خون از رشک بگشاد

(۱) نسخه، بمانده بر کنار از خضر و الیاس (۲) نسخه، چه ماندی در عجایب چون سکندر
 (۳) نسخه، چو در کو کب درمی سخن ساز (۴) نسخه، سخن گوید دری،
 سخن گویی دری (۵) نسخه، سنگی (۶) نسخه، مل، گهی، نسخه، چنین

- ۵۶۹۰ بدل میگفت: روزی چند گردون
جهانا هر چه بتوانی بخواری
چو در خون زار میگردم فلک وار
تن من سوختست از گل بصدرشک
ز چشم این سوخته چون نم گرفتست
کجا آتش کند در من اثر نیز
منم گل کرده خاک، از آب دیده
دلی دارم بزیر کوه اندوه
شدم دیوانه از سوز جدایی
کجا، کی، ای دلم باخویش برده
۵۷۰۰ چو پنهان گشت عالم بینم، آخر
بخون بر دو ختم چشم از زمانه
خداوندا، مرا زین درد برهان
مرا پیدا کن این راز نهانی
چو بر جان زد گره چندانک خواهی
یکی هندو زنی، از مطبخ شاه
که حُسنادر برش میرفت چون تیر
بر خود خواند حُسناراشه آنگاه
چو بر گک بید، لرزان گشت از بیم
از ان هیبت زبانش رفت از کار
۵۷۱۰ مرا یاد این سخن از گفت داناست
ز سر تاپای، هر مویش که خواهی
- بتر کم گفت، بازم برد در خون
یکن با من، زهی نا سازگاری
چرا آخر نمیسوزم بیکبار
دلم پر آتشست و دیده پسر اشک
درون آبست آتش کم گرفتست (۱)
نسوزد سوخته بار دگر نیز
ز باد سرد دل، آتش دمیده
چو گاهی ناتوان و میکشد کوه
چه سازم با غم روز جدایی
غمت خواب (۲) من دلریش برده
چگونه نیز عالم بینم آخر (۳)
که پر خونست و خون از روی روانه
ز سوز هجر و آه سرد برهان
که بر من تلخ شد عیش جوانی (۴)
کشادش آن گره فضل الهی
رخ گل دیده بود آروز در راه
بیامد پیش خسرو، کرد تقریر
چو حُسنار را، نظر افتاد بر شاه
رخش شد زعفرانی، دل بدونیم (۵)
تو گفتمی میدهد بر خویش اقرار
که ناید بد دلی با فعل بد راست
همی دادند بر جرمش گواهی

(۱) نسخه، درون سوزانست آتش کم گرفتست (۲) نسخه، مل، نو، آب

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست (۴) نسخه، عیش و جوانی (۵) نسخه،

رخش چون زعفران شد، دل بدونیم

نشد بیچاره پیش اندیش ازان کار
 بجای آورد حالی شاهزاده
 شه رومی، چو ترکان کین گرفته
 بحسنا گفت: ای سگ رازبکشای
 بگو تا آن سمنبر را چه کردی
 چو حسنا این سخن بشنود از شاه
 تو خود دانسی امانت داری من
 ولی کان دل بود از گفت خالی
 کسی کو کوژ گفتن، خوی دارد
 چرا کژ گویی ای من خاک کویت
 چو خر بهتر نکرده هیچگونه
 شهب فرمود تا چون سگ بیستند
 بزیر زخم چوبش، پاره کردند

که شد در خون جان خویش ازان کار
 که آن کاریست (۱) با حسنا فتاده
 دلش چون جعد زنگی، چین گرفته
 فرو بستی مرا، آواز بکشای
 گل صبر که دلبر را چه کردی
 بشه گفتا نیم زین حال آگاه
 وفاداری (۲) وعهد و بیاری من
 سخن گفتن توان دانست حالی
 زبان در راستی کژ گوی دارد ۵۷۲۰
 که کژ گفتن بریزد آب رویت
 چه کن (۳) پالانش بر نه باز گونه
 دو خادم بر سرو پایش نشستند
 زخونش، خاک ره خونخواره کردند

باز گفتن حسنا مکر خود با خسرو

فغان برداشت آن مسکین مگزار
 بجان زنهار ده تا باز گویم
 شه زنهار ده، زنهار دادش
 بدی میخواست مگر رخ از آن کار
 چه نیکو گفت خشم آلود سرهنک (۵)
 روا باشد، که چون در راه افتی
 زبان بگشاد و مکر خویش بر گفت
 شه او را گفت: ای شوم جفا کار

که زنهار، الا مان ای شاه، زنهار
 که چون زنهار دادی راز گویم
 دو گوش، آنکه سوی گفتار دادش
 خود او ماند ای عجب در زیر این بار (۴)
 که گر چاهی کنی زیرش مکن تنک
 سر اسیمه شوی در چاه افتی ۵۷۳۰
 کژی ننمود، و کم تابیش بر گفت
 چرا کشتی بدینسان نا وفادار

(۱) نسخه، مل، که کاری هست (۲) نسخه، وفا کوشی
 (۳) نسخه، چه غم (۴) نسخه، آن بار (۵) نسخه، خون آلود سرهنک

بزد القصه بسیارش بزاری
چوشاه آگاه شد^(۱) از درد خسرو
پدر، درد پسر، چون بیند آخر
بخسرو گفت صبری پیش آور
که تا من چاره یی سازم هم امروز
نویسم نامیدی سوی سپاهان
اگر نفرستد آن گل را بر ما

فکند آنگاه در چاهش بخواری
بدرد خسروش دل گشت پس رو
دلش زیر وز بر، چون بیند آخر
مکش خود را و دل باخویش آور
نشانی جویم از ماه دل افروز
شوم گل را از آن اقلیم خواهان
دمار از وی بر آرد لشکر ما

نامه نوشتن تبصره بشاه سپاهان

۵۷۴۰ بگفت این و دبیری را بفرمود
دبیر شاه چون بگرفت خامه
خداوندی که دور از چند و چونست
جهاننداری که این چرخ کهن ساخت
نکو کاری که عالم کرد موجود
جز او اندر حقیقت دیگری نیست
جهان از ظل فضاش را نجاتست^(۲)
زانجم ، شمع جان افروز آرد
زنی، شگر، زتود^(۴) اطلس نگارد
بسی در وصف او تصنیف کردند
هزاران قرن میکردند فکرت
۵۷۵۰ ازان پس گفت عیمی را ثنایی
بدان ای شاه سراز خط کشیده
که کلکش از عطارد گوی بر بود
بنام حق مزین کرد نامه
دو عالم را بکلی رهنمونست
خرد را دایه طفل سخن ساخت
که در عالم نبودش هیچ مقصود
رهش را حد و ملکش را سری نیست
سرمویی ز فضلش^(۳) کایناتست
کهی شب را برد، که روز آرد
ز کس، فا کس، ز فا کس، کس برارد^(۵)
بسی با یکدگر تعریف کردند
بآخر با سر آمد عجز و حیرت
مسیحی، پاک روحی، پاک رای^(۶)
که در روی زمین هیچ آفریده

(۱) نسخه، آگاه گشت (۲) نسخه، پرنجاتست (۳) نسخه، فضلش
(۴) نسخه، زتوت (۵) نسخه، نگارد (۶) نسخه، مل، روح و روحی پاک رای

ندارد تاب کین ما زمانی
 ز نسل شاه ذوالقرنین ماییم
 تودانی پایگاه^(۱) ما که چند دست
 دران میدان که آنجا جنبش ماست
 منم شاهی که خورشیدم نگیست
 اگر خشمی برانم، دوزخ آنجاست
 مکن، خود را^(۲) ز خسر و خشم مرسان
 روان کن آن سمنبر را بر من
 که گردی بیقرار از تو بر آریم
 چونامه سر بمهر خسر وان شد
 روان شد پیک خوش رو تا سپاهان

که مینازند از مهرم جهانی
 شه و شهزاده ثقلین ماییم
 فلک نرسد بما گر چه بلند دست
 فلک چون گوی، سرگردان آنجاست
 چه جای ملکت روی زمینست
 شود آبی و گردد، چون بیخ آنجاست
 سپاهان را چوسر مه چشم مرسان
 بترس از دارو کیز لشکر من ۵۷۶۰
 کم از یکدم دمار از تو بر آریم
 بدست پیک دادند و روان شد
 بقصر شاه آمد صبحگاهان

لشکر کشیدن قیصر و خسر و بجانب سپاهان

چو خود بر لوح زنگاری قلم زد
 در آمد پیک پیش شاه حالی^(۳)
 چو شاه آن نامه را بر خواند یکسر
 شه عالی صفت را بی خرد خواند
 بزودی ره برید آن پیک خوش رو
 ز بیدادی آن شاهش خبر کرد
 نه چندان خلق گرد آورد قیصر
 همه صحرا و دشت از مرد پر گشت

سپر بودوز تیغ خود علم زد
 بداد آن نامه را در جای خالی^(۴)
 دلش آشفته گشت از شاه قیصر^(۵)
 بخواری پیک را از پیش خود راند
 در آمد همچو بادی پیش خسر و
 شه از خشمش جهانی را حشر کرد^(۶)
 که چندان خلق، باشد روز محشر ۵۷۷۰
 نیافت از خلق سوزن جای درد دشت

(۱) نسخه ، بارگاه (۲) نسخه ، بر خود (۳) نسخه ، نزد شاه عالی
 (۴) نسخه ، نو، نهاد آن نامه آنکه جای خالی، نسخه ، آنکه حالی، نهاد آن نامه پیش شاه حالی
 (۵) نسخه ، مل ، لاف (۶) نسخه ، نو، خیر کرد

زریک و برک، لشکر را عددیش زهر سویی ش هر ساعت مدد بیش
 ز جرخ ار سوزن عیسی فتادی ندانم تا زمینش راه دادی

رزم خسرو و پادشاه سپاهان و گشته شدن شاه سپاهان

برآمد ناله کوس از در شاه
 ز عالم، بانگ زرین نای برخاست
 جهان در زیر گرد ره نهان شد
 بدین کردار، تاج پادشاهان
 چو از رومی سپاهانی خبر یافت
 بیابا، گردد دلشکر چنان بود (۳)
 ۵۷۸۰ برآمد از بیابان ناله کوس
 ز آواز درای و بانگ شیپور
 سحر گاه از میان کرد لشکر
 ز عکس خود، همه سرهای نیزه
 ز عکس جوشن و بانگ تیره
 نماز دیگری خورشید شاهان
 برون تافت از کنار جنگ جایش
 چو تاج چرخ سوی باختر شد
 جهان شد زیر خیمه ناپدیدار
 شب تیره درین پیروزه خرگاه
 مگر بر تخت نرد چرخ، پروین ۵۷۹۰

بجوش آمد چو دریا کشور شاه (۱)
 ز بانگ نای، دل از جای برخاست
 همه خاک زمین بر آسمان شد
 سپه میراند تا دشت سپاهان
 سپاهی (۲) کرد کرد و کار دریافت
 که گویی (۴) نردبان آسمان بود (۵)
 تو گفتی کوس میزد بر زمین، بوس
 تو گفتی در قیامت میدهد صور
 درفشان شد (۶) درفش شاه قیصر
 شده مانند خورشید ریزه
 شده تفیده مغز و چشم خیره
 فرود آمد بصرای سپاهان
 چو خورشیدی مه پرده سرایش
 عروس آسمان پیرایه در شد (۷)
 زمین چون آسمان شد خیمه کردار
 سیاهی بود، زرین گویش از ماه
 بگردانید چندان مهره زرین

(۱) در نسخه، مل؛ پس از این شعر چنین عنوانی نوشته شده است «رزم خسرو و پادشاه سپاهان»

(۲) نسخه، سپه را (۳) نسخه، شد (۴) نسخه، که گفتی (۵) نسخه،

شد (۶) نسخه، پدید آمد (۷) نسخه، پیروزه کرد

شبی تاریک بر راه مجرّه
شفق راجامه خونی کشیده (۱)
گرفته تختۀ افلاک جدول
ز آب زر، ذوابه بر کشیده
نیاسودند (۵) آشب جمله در دشت
چو خورشید از دم کژدم برآمد
چو کیتی گشت چون دریای سیماب
کشیدند آن دلیران صف زهر سو (۸)
خروش نای چون صور سرافیل
سواران آهنین دل کوه رفتار
دوباره صد هزار از (۱۲) پای تافرق
نخستین، پیش میدان شد پیاده
بیک ره تیر بگشادند بر هم
جهان پنهان شد از کرد سواران
چنان گردی پدیدار آمد از راه
بزیر کرد، مهر و ماه کم شد
زیپکان عالمی پر ژاله کردند
هر آنکس را کزان یک ژاله بگرفت
فلک از عکس چون (۱۳) دریای خون شد
معلق گر نبودی طاس گردون
روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ

شده خورشید روشن ذره ذره
زدبران (۲) شکل مامونی (۳) کشیده
نشسته شب که اقلیدس کند حل
چو دیبای کبود زر کشیده (۴)
که تا چتر از سر (۶) افلاک بر گشت (۷)
زعالم بانگ روین خم برآمد
دولشکر سر بر آوردند از خواب
باستاند هر یک (۹) روی در رو (۱۰)
بگردون شد ز پشت کوه پیل (۱۱)
ز سر تا پای در آهن گرفتار ۵۸۰۰
چوماهی جمله در جوشن شده غرق
قدم غرقه در آهن تا چکاده
بیک ساعت در افتادند بر هم
هوا تاریک گشت از تیر باران
که شد چون گنبد گل، گنبد ماه
سپهر راه بین را راه کم شد
زمین از خون مردم لاله کردند
جهان از خون آنکس لاله بگرفت
زمین از پای اسبان چون ستون شد
شدی تاسر چو طشت خاک پر خون ۵۸۱۰
میان خون سردان چو خرچنگ

(۱) نسخه، خوین (۲) نسخه، نو، زدبران (۳) نسخه، مأمونین
(۴) در نسخه، مل، این بیت نیست (۵) نسخه، بیاسودند (۶) نسخه، چتر شب
(۷) نسخه، نو، مل، در گشت (۸) نسخه، سوی (۹) نسخه، مل، یکسر
نسخه، یک یک (۱۰) نسخه، روی (۱۱) نسخه، برون شدن دولشکر
میل در میل (۱۲) نسخه، صد هزاران (۱۳) نسخه، عکس خون

برآمد جوی خون از اوج گردون
 ز کشته کوه شد یکسوی کشور
 ز گرما، مر کبان بی تن بی بودند
 چو تیغ از خون دشمن ریخت باران
 ز خون، شنگرف گفتی میسر شدند
 چنان برخاست از عالم قیامت
 قیامت بود، اما خلق زنده
 ز خون خصم روی هفت اقلیم
 همه کار زمین خونخوار کی بود ۵۸۲۰
 چو طاس آتش از گردون در افتاد
 چو شد در قیزوان خورشید غرقاب
 گروهی کشته را از هم کشاندند
 چو بر بگشاد مرغ صبحگاهی
 بماه می همجوینس صید شده ماه
 گهی بر خاک و گه بر میخ میزد
 سرافرازان دگر ره، صف کشیدند
 پیش صف در آمد خسرو از پس
 چو زعدی (۴) کشت، حالی یک جهان زد ۵۸۳۰
 گهی تاخت اسپ بر بالا و پستی
 تو گفتی داشت آنجا میخ در تیغ
 اجل با تیغ او همسر (۵) همیرفت
 چو برقی تیغ او میرفت و میریخت (۶)
 چو بحر خون همیزد موج، گردون
 ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر
 بجای کفک، خون افکن بی بودند
 قلم شد تیغ در دست سواران
 همه شنگرف، اسبان مینوشتند
 که دیو آنجا گرفت از بیم اقامت
 بسی مرده بسی هرسو فکنده
 گرفته جوی خون چون روی تقویم (۱)
 فلک از دور، خود (۲) نظار کی بود
 کهر از پشت گردون باسرافتاد
 برون ریخت از مسام چرخ سیماب
 گروهی خسته را مرهم نهادند
 مه روشن معلق شد بماه می
 بر آمد یوسف خورشید از چاه
 سپر بودو (۳) دو دستی تیغ میزد
 دو رویه صور در کیتی دمیدند
 کشید از خون بیای اسپ اطلس
 که گویی این جهان بر آن جهان زد
 گهی زد تیغ پیش و پس دو دستی
 که خون میریخت و میزد تیغ در میخ
 قضا همچون قلم بر سر همیرفت
 بیک ضربت بسی سر از سران ریخت (۷)

(۱) نسخه، نو، چون، در (۲) نسخه، از پشت (۳) نسخه، سپر بر سر
 (۴) نسخه، نو، چو زعدی تند (۵) نسخه، مل، همبر (۶) نسخه، میسوخت
 (۷) نسخه، بیک ضربت عدورا دیده میدوخت

چولاله بود سر تا پای درخون
 ز لشکر گاه میشد نعره بر ماه
 جهان از شعله خورشید پرتف
 زمین گل شد ز خون سرفرازان
 زمین را خون چنان غرقاب میکرد
 بآخر، بر سپهدار از سپاهان
 چو در گردید این زرین سطرلاب
 زدست شب گریزان در افق شد
 جهانی شد (۳) فلک پر در شهوار
 شبی همچون سیاهی بصر شد
 شبی در چادر قیری نهفته
 طلایه بی خبر در خواب مانده
 یکی نیکو مثل زد پیر استاد
 در آن تاریک شب خسرو برون شد
 بگرد لشکر دشمن در آمد
 سپاه از خواب در جستند ناگاه
 بهم گفتند هنگام گریز ست
 در افکند اسپ بر شه، خسرو نو
 درآمد گرد شه پیل و پیاده
 چه گویم قصه، وقت صبحگاهان
 شبی نابوده خوش در زندگانی
 جهانها تا کی از تو بس که کشتی

که میآمد ز کوهی (۱) کشته بیزرن
 ز بسم الله وز الحمد لله
 چو آتش گشته هر شمشیر در کف
 فرو ماندند بر جا اسپ تازان
 که ماهی زمین اشنا ب میگرد (۲)
 شکستی آمد از خورشید شاهان
 ۵۸۴۰ ازین نه تخته پاشیده سیماب
 مه از مشرق برین نیلی تنق شد
 گرفت آفاق عالم (۴) میخ هموار
 ز گور کافران تازی کتر شد
 چو زیر چشم بندی، چشم خفته
 ز غفلت بر ره (۵) سیلاب مانده
 که خواب مرد سلطان (۶) است بیداد
 شبی خون کرد و دشمن سرنگون شد
 جهان بر لشکر دشمن سر آمد
 یکی زیشان نه لیشگر (۷) دیده شاه
 ۵۸۵۰ که تسچون هندوی (۸) انگشت تیزت
 نبودش خاند، ماتش کرد خسرو
 ز اسپ خویش رخ بر شه نهاده
 بزاری کشته شد شاه سپاهان
 شبش خوش کرده (۹) نوروز جوانی
 نگشتی سیر چندین کس که کشتی

(۱) نسخه، زکوی (۲) نسخه، شبناب (۳) نسخه، خوش

(۴) نسخه، کوی (۵) نسخه، برسر (۶) نسخه، سلطانت

(۷) نسخه، مل، نه کشور (۸) نسخه، رنگی (۹) نسخه، کرد

چو میداری کهن افتاده بی را
 زهی مرگ پیایی این چه کارست
 اگر نه مرگ مردم عام بودی
 تو چون شمعی درین زندان همی باش
 نیی تنها بنه تن ، چند از اندوه
 کسی کو مرد اگر تو پیش بینی
 چرا بر مردگان بسیار گری
 چو داری مرده بی افتاده در پیش
 رهی دورست اما بعد مرگت
 اگر در دست و گردن، از اینجاست
 تو خود (۳) زینجا سر رفتن نداری
 چو تراز زخم خاری خسته کردی
 چو از خاری توانی شد دژم تو
 اگر شاه سپاهان بد نکر دی
 بنخوزستان چو چندان جفا کرد
 چو پیدا گشت تاج (۴) شاه انجم
 فرو شد شه با سپاهان چو جمشید
 در کنج کهر بر خویش بگشاد
 بزرگان را بخلعت نامور کرد
 ولی پیوسته خسرو در تعب بود
 بسی زان بت خبر جست و نمیافت
 بشه گفتند گشت آن ماه غرقاب

۵۸۶۰

۵۸۷۰

چرا پس میبری نوزاده بی را
 که در هر دم نه مرگی (۱) صد هزارست
 زهی حسرت که در ایام بودی
 میان سوختن خندان همی باش
 که تن را خوش بود مرگی بانبوه (۲)
 بر اندیشی و مرگ خویش بینی
 که میباید که بر خود زار گری
 تویی آن مرده، بگری زار بر خویش
 از اینجا برد باید زاد و برگت
 که زاد راه بی پایان از اینجاست
 که جز خوردن و یا خفتن نداری
 چه سازی گردوزخ بسته کردی
 مکن بر هیچ گلبرگی ستم تو
 بهر یک تیغ، زخمی صد نخوردی
 ز قیصر در سپاهان آن قفا خورد
 ز زیر هودج چرخ چهارم
 منور کرد عالم را چو خورشید
 بیخشش هر دو دست از پیش بگشاد
 همه کار سپاهان معتبر کرد
 که از هر گلشن آنجا گل طلب بود (۵)
 بهردم بیشتر جست و نمیافت
 ازو یا ماهی آکا هست یا آب

(۱) نسخه، نه مرگ (۲) نسخه، مل، که تن را خوش کند مرگت بانبوه، نسخه، مرگ بانبوه
 (۳) نسخه، مل، چو تو (۴) نسخه، نو، چتر (۵) نسخه، که از بهر گلشن
 آنجا طلب بود، برای جستن گل در طلب بود

نشد يك ذره از گل شاه نوמיד
دلش خالی نشد از مهر آن ماه
بسی بگریست و چون دیوانه بی شد
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
چو مور از خانه بیرون افتادم
تویی یار، از تو یاری می نینم
کجا رفتی که من بیتو چنانم
ز چشم خون گشادی و برفتی
چنان زخمی بجان^(۱) من رسیدست
زیبخواهی چنان شد کار بر من
همه شب خون دل از چشم بارم
هران رازی که در دل داشتم من^(۲)
بیا و يك نظر بر رویم انداز
چو آخرازدلش آن سوز بر خاست
چو شیدایی در آن ایوان همیگشت
درون خانه بی يك تخت زر دید
تنی چون شوشه زر از نزاری
زجان سیر آمده از نا توانی
چویافت از چهره او شاه بهره
دل خسرو بدرد آمد ز دردش
بدان رنجور گفت ای ماه چونی
چنین زار و نزار آخر چرایی
مگر در علت عشقی گرفتار

که عاشق زنده ز امیدست جاوید
خیالش بست^(۳) نقش چهر آن ماه
ز شرم مرد مان در خانه بی شد
که ای گل کردیم در خون گرفتار
چومویی در جهان افکند بسادم
تن خویش از نزاری می نینم
که چون دریای آتش گشت جانم
مرا در خون نهادی و برفتی
که خوناب از مسام من چکیدست
که دشمن می بگرید زار بر من
خیالت را چگونه چشم دارم
ز خون بر روی خود بنگاشتم من
زروی من فروخوان این همه راز
بدیدار جهان افروز بر خاست
يك يك خانه سرگردان همیگشت
برو سر گشته بی پاوسر دید
فرو مانده بصد سختی وزاری
شده کلگونه او زعفرانی
جهان افروز بود آن ماه چهره
برآمد همچو زر از روی زردش
که داری همچو گردون سرنگونی
مگر بیماری از درد جدا بی
که نتوان داد شرح آن بگفتار

۵۸۸۰

۵۸۹۰

۵۹۰۰

(۱) نسخه ، بسته (۲) نسخه ، نو ، زهری بکام (۳) نسخه ، بردل

جهان افروز او را آشنا یافت
 نظر بکشادورد^(۱) خسرو نکه کرد^(۲)
 چنان بر چشمش از خون بسته شد راه
 همه بینا یش از خون فرو بست
 بسی بگریست خسرو بر سر او
 میان اشک ازو آغشته تر شد
 جهان افروز چون باخویش آمد
 رخس چون ماه جان افزای میدید
 خطی همچون زمرّد گرد ماهی^(۳)
 ۵۹۱۰ رخس چون دید، بادل در مری ماند
 دران دم می نیندیشید از کس
 کسی درد فراق یار برده
 کجا اندیشد از تیر ملامت
 زبی صبری برفت از دل قرارش
 چو زلف یار خود در دست میدید
 نهادش روی بر روی و بیکبار^(۴)
 چنان از اشتیاقش جان همی سوخت
 چو لختی بیخودی کرد آن دل افروز
 مراد در جوی بیتو آب خونست
 ۵۹۲۰ مر ازین درد کی خواهی رهانید
 ببین تا چون رگ جانم گشادی
 بصد محنت گرفتارم تو کردی

بنو، گفتی که جانی از خدا یافت
 ز دیده اشک خونین سر بره کرد^(۳)
 که نتوانست دیدن چهره شاه
 وزان خون راه بر گردون فرو بست
 ز نرگس کرد پر خون^(۴) بستراو
 بیای افتاد وزو سر گشته تر شد
 ز سر در اشک چشمش^(۵) پیش آمد
 خطش بر مه جهان آرای میدید
 هزاران حلقه در زلف سیاهی^(۶)
 از آن رخ همچو شاهی در غری ماند
 نگاهی می نکرد از پیش واز پس
 بسی در هجر او تیمار خورده^(۸)
 که دید از عشق ورزیدن سلامت؟
 بدست آورد زلف مشکبارش
 همه خلق جهانرا مست^(۹) میدید
 نه عقلش ماند و نه جان سبکبار
 که جان خویش بر جانان همی دوخت
 بخسرو گفت کای شمع^(۱۱) جهانسوز
 ترادر جوی بی من آب چونست
 بکام خویش کی خواهی رسانید
 چگونّه داغ بر جانم نهادی
 چو مویت سرنگون سازم تو کردی

(۱) نسخه، برخسرو (۲) نسخه، مل، نظر کرد (۳) نسخه، سریدر کرد

(۴) نسخه، پرگل، گلگون (۵) نسخه، درخون اشکش (۶) نسخه، ماهش

(۷) نسخه، سیاهش (۸) نسخه، برده (۹) نسخه، جهان، سرمست

(۱۰) نسخه، نهاد روی بر روی و بیکبار، نهاد اوروی (۱۱) نسخه، ای شمع

- منم جانی وفایت رابسر بر (۱)
 زرنک و بوی عالم چشم بسته
 چو کوزه دست بر سر پای در گل (۴)
 بدل بردن، برم چندان نشستی
 مکن بر جان و دل چندین کمینم
 طبیبم بوده بی درمان من کن
 چو هر دم یاد آید از یزشکم
 دو چشمم تیره بی آن ماهیاره ست
 چو چشمم تیره کرد آن ماهیاره
 چو شمع از تف آن شهد شیرین
 چنان مشغول جان افزای خویشم
 اگر (۷) درمان نخواهد کرد یارم
 بگفت (۹) القصه از هر گونه بابی
 شه اول گفت ای سرو سمن بوی
 خبرده تادرین ایوانست یا نه
 بسی سو کند خورد آن ماهیاره (۱۲)
 کسی را در جهان از وی خبر نیست
 چو خسرو این خبر بشنید دانست
 دگر ره در میان آتش افتاد
- دلی پر خون و چشمی تابسر بر (۲)
 بیوی آشتی (۳) رنگی نشسته
 چو کاسه سوزو گرمی کرده حاصل (۵)
 که دل بر بودی و در (۶) جان نشستی
 بترس آخر ز آه آتشینم
 بین دردم دوی جان من کن
 پهلوی می بگرداند سرشکم
 چگونه تیره شد چون پرستاره ست ۵۹۳۰
 از آن بیرون شد از چشم ستاره
 نداد این خسته دل راموم مومین
 که نیست از عشق او پروای خویشم
 ز عشقش کشته بی انگار زارم (۸)
 توقع بودش از خسرو (۱۰) جوابی (۱۱)
 مرا از قصه گلرخ خبر گوی
 کجاست این جای که پنهانست یاند
 که گل شد غرقه چون در آبساره (۱۳)
 مرا زین بیش آگاهی دگر نیست
 که هر چرخ آن ماه میگوید (۱۴) چنانست ۵۹۴۰
 دل او در غم آن دلکش افتاد

(۱) نسخه، وفایت تابسر بر (۲) نسخه، تابسر بر (۳) نسخه، آشتی

(۴) نسخه، چو کوزه دست و سر تا پای در گل (۵) نسخه، درد

(۶) نسخه، بر جان (۷) نسخه، که گر (۸) نسخه، کشته این روزگارم

(۹) نسخه، مل، چو گفت (۱۰) نسخه، توقع بود از شاعش (۱۱) در

بعضی از نسخ قبل از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده است «دیدن خسرو جهان افروز را

و پرسیدن خبر گلرخ» (۱۲) نسخه، تاب دیده (۱۳) نسخه، چون من زاب دیده،

غرقه خون زاب دیده، در آب دیده (۱۴) نسخه، که هر چه آن سرو، که هر چرخ آن ماه

همیگوید.

دگر ره گفتم از سر کارم افتاد
 بدل گفتم رخ (۲) دمساز بینم
 بکام خویشتن (۳) نابوده روزی
 چو کلرویم شود الحق پدیدار
 کز اول رونقی بگرفت حال
 مراتا سرنیاید زندگانی
 چویی جان یک نفس نتوان نشستن
 چو درد دل شد، ز دل بر در نیاید
 لبش چون بازم آورد از لب کور
 دل من میدهد گویسی گواهی
 بجویم (۷) تا ییابم زو نشانی
 بدست آرد بجهدش زود هر مز
 نیاسایم بعالم در زمانی
 چو در دریا نهان شد در جانم
 کنون دریا نشینی کار دارم
 چو دریا دارد از گل چشم هر مز
 چو در دریا بود آغشته یارم
 ز دریا باز باید جستن او را
 بسوزم ماهی دریا باهی

۵۹۵۰
 ۵۹۶۰

ز گل در راه چندین خارم افتاد (۱)
 کلم را در سپاهان باز بینم
 شب خوش کرد وصل دلفروزی
 شود کار مرا رونق پدیدار
 گرفت آخر ولی از جان ملالم
 ز گل گویم، ز گل جویم نشانی
 دگر ناید زمن (۴) بی جان نشستن
 بتر کش گویم از دل بر نیاید (۵)
 نیچم از پی او یک پی مور
 که دارد حال آن دلبر تباهی (۶)
 که جانی بهتر ارزد از جهانی
 جز این خود کی تواند بود هرگز
 که تازان بی نشان یابم نشانی
 چو دریا گشت چشم در فشانم
 که درم را ز دریا باز آرم
 ز دریا بر نگیرد چشم هرگز
 چو دریا خویش راسر گشته دارم
 دل از دریا نباید شستن او را
 بر آرم کرد از دریا بماهی

(۱) در یکی از نسخ بیت زیر بعد از این شعر اضافه است :

بدر دل همی زارید و میگفت
 سرشک از دیده میبارید و میگفت
 (۲) نسخه ، همی گفتم مگر (۳) نسخه ، خویش خوش (۴) نسخه ، ز من
 ناید دگر (۵) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۶) در بعضی از نسخ پس از این
 شعر دو بیت زیر اضافه است :

و اگر ز بر زمین شد همچو قارون
 و اگر در آب رفت آن مه چوماهی
 و اگر بر رفت چون عیسی بگردون
 و اگر شد چون سکندر در سیاهی
 (۷) نسخه ، نخسبم

چو درّی بالب دریاش آرم
 من از دریا کنون یک چشم زدرا
 کنون خواهم ره دریا گرفتن
 شوم گل را ازین دریا طلبگار
 کرای بر گویم این کارم که افتاد
 کجایی ای گل پنهان بمانده
 شدی چون مردمک در هفت پرده
 مرا هر بی خبر گوید بیرهان
 ازان در آب شد کم آفتابم
 جهان بر چشم من تاریک ازان شد (۲)
 چو بشنود آن جهان افروزشیدا
 بخسرو گفت کای دیرینه یارم
 اگر راز دلّم پیدا کنم من
 درین دریا مرا تنها بمگذار
 نویی در چشم من هم مهر و هم ماه
 بهر جایی که خواهی شد پس و پیش
 بترس از آه همچون آتش من
 ترا سهلست این تدبیر آخر
 بدیداری قناعت کردم از تو
 اگر از من جدا کردی ازین غم
 منم در آتش عشق و جوانی
 اگر گویی بخون بر خیزمت من
 بتیغ عشق گر خونم بریزی

اگر در سنگ شد پیداش آرم
 بخشگی باز آرم در خودرا (۱)
 کم هامونی و صحرا گرفتن
 ویا چون گل شوم من هم گرفتار
 دلّم بر خاست زین بارم که افتاد
 ز چشم رفته و در جان بمانده
 بیا از مردمی هر هفت کرده
 نگردد آفتاب از آب پنهان
 که بود او مردم چشم پر آبم
 که از من مردم چشم پنهان شد (۳) ۵۹۷۰
 همه صحرا ز اشکش گشت دریا
 چو میبینی که شد دریا کنارم
 جهان از خون دل دریا کنم من
 دلّم را در چنین سودا بمگذار
 منم در دشت و دریا با تو همراه
 مکن از بهر الله دورم از خویش (۴)
 مرا برهان زعیش نا خوش من
 ترا دارم مرا بپذیر آخر
 تو میدانی که چون خون (۵) خوردم از تو
 دمار از من بر آید اندرین دم ۵۹۸۰
 تودانی گر بخوانی کر برانی
 میان خاکره خون ریزمت من
 چه بر خیزد ز خونم چند خیزی (۶)

(۱) در نسخه، مل، این بیت نیست (۳ و ۲) نسخه، است (۴) نسخه، مکن

دورم خدا را از بر خویش، در نسخه، مل، پس از این شعری و چهار بیت نیست

(۵) نسخه، بر (۶) نسخه، گرسیزی

عنایت کن عنانرا بلغز برکش
 مده رنگم که دل صدباره مُردی
 ندانم کرد، اگر چه غیر تم کشت
 چوشد ز اندازه سوزاشک آن ماه
 که تا با او گذارد روز کاری
 ویا در پایم آور دست درکش
 اگر بوی وصال تو نبردی
 بسوی چادر وصل تو انگشت
 بدیدار خودش شد میزبان شاه
 ولی نبود ز وجهی نیز کاری

رفتن خسرو بدریا بطاب گل

شه الفصه ز پیش او بدر شد
 بسی بگریست و بسیاری سخن گفت
 که گر (۲) دستور بخشد تا هم امروز
 بصحرا اسپ تازم راه جویم
 چو باد صبح هر سویی (۳) شتابم
 چو هست آن بت گل صد برک جانم
 شدم چون گل، بخون افکنده بی او
 پدر گفت این سخن گفتار تو نیست
 هر آن عاقل که این افسانه گوید
 بدریا در پی گل چون نشینی
 تو پی میجویی از آب؛ اینست سودا (۴)
 چو خورد آن ماه را در آب ماهی
 ترا از ماه تا ماهی تمامت
 بروم آی و زهر سویی خیر جوی
 چو خسرو آن سخن بشنود از شاه
 دلی پر غصه نزدیک (۱) پدر شد
 سخن در فرقت آن سرو بن گفت
 خبر پرسم از آن ماه دل افروز
 بدریا در نشینم ماه جویم
 مگر بویی ز گل رویی بیابم
 اگر گل نبودم بی برک مانم
 بمیرم گر بمانم زنده بی او
 کسی کو عقل دارد یار تو نیست
 ترا در کار گل دیوانه گوید
 اگر بادی شوی گل را نبینی
 نشان پی که یافت (۵) از آب دریا
 ز ماهی ماه را چون باز خواهی
 غم آن ماه و آن ماهی حرامت
 مشو، چون ره نمیدانی سفر جوی
 ز بی صبری دلش بر خاست از راه

۵۹۹۰

۶۰۰۰

(۱) نسخه، دلی پرغم بنزدیک (۲) نسخه، اگر (۳) نسخه، هر جایی
 (۴) نسخه، تو گل جویی ز آب اینست سودا، تو گل میجویی از آب اینست سودا
 (۵) نسخه، که دید

فرو بارید اشك از درد دوری
 گرفت از آب چشمش پای در گل
 چنان برخاست آن آتش زیلا
 بشه گفتا ز گل بی دل بماندم
 دلم مرغیست بی آرام مانده
 کنون از بس که در تن زد پروبال
 تنی گر یکنفس بر پای دارد
 مرا زین تن نیاید پادشاهی
 نخستین سر بیاید افسری را
 چومن بی گل سرشاهی ندارم
 مرا تا گل نیاید در بر من
 دلم گل بود و گل شد (۲) غرقه آب
 چومن هستم دل خود را طلبکار
 ندانم گل ز من کم گشت یا دل
 چومل در شیشه کم شد شیشه در مل
 مرا نیست این زمان گل در بر خویش
 اگر عمری دوم، در کوی خویشم
 چو بشنود آن سخن قیصر ز فرزند
 به خسرو گفت سخت افتاد بندت
 دلم خون میشود از رفتن تو
 من از هجرت بخون در خفته مانده
 چه گویم قصه چون گفتند بسیار

نه دل ماندش نه عقل و نی صبوری
 فتادش آتش سوزنده در دل
 که می نشست هیچ از آب دریا
 از ان بی عقل و بی حاصل بماندم
 بحلق آویخته در دام مانده
 قفس بشکست و بر پرید در حال
 بصد مردی دمی بر جای دارد ۶۰۱۰
 و زین سر شیوه صاحب کلاهی
 وز اول شاه باید کشوری را
 ز شاهی هیچ آگاهی ندارم
 منه دل بر من (۱) و بر افسر من
 کسی بی دل کجا یابد (۳) خور و خواب
 چرا باشم ملامت را سزاوار
 و یاهر دو یکی اند، اینت مشکل (۴)
 کلم گویی دلم گشت و دلم گل
 منم امروز گل جو یای دلریش
 همی تا من منم دلجوی خویشم ۶۰۲۰
 فتاد از روم افتاده بدر بند (۵)
 نیاید هیچ پندی سود مندت
 ولی هم روی نیست آشفتن تو
 بسی به زانکه تو آشفته مانده
 رضا دادش بر رفتن شاه هشیار

(۱) نسخه ، بر سر
 کجا بیدل کسی یابد
 (۲) نسخه ، مل ، دلم در درد گل شد
 (۳) نسخه ، مل ،
 (۴) نسخه ، یکی اینست
 (۵) نسخه، فتاد از روم و افتاد او
 بدر بند

وداعش کرد حالی شاه خسرو
 بسوی روم شد قیصر هم از راه (۱)
 جهان افروز و فرخ بود و فیروز
 چو از مه نیمه ماهی بسر شد
 شدند آن سروران (۲) یکسر سواره ۶۰۳۰
 شبانروزی بهم صحرا بریدند (۳)
 مگر فیروز را شه پیش بنشانند
 زهر در پایگاهش بیشتر کرد
 بدو گفت از دو جانب راه دریاست
 ترا باید بمشرق رفت ازین راه
 که تا من سوی مغرب باز کردم
 چو بشنود آن سخن از شاه، فیروز
 چو شد فیروز از خسرو جدا باز
 چو در طبع کسی پاکی نباشد
 چو با خود برد فرخ را شه روم ۶۰۴۰
 ز خشم فرخ و خسرو چنان شد
 نهاد از سر قدم در کوی دیگر
 بدل میگفت خسرو در جهان کیست
 ز فرخ خسروم در غم فرو گشت
 بچیزی (۶) کمتر از فرخ نیم من
 اگر فیروز نبود عالم افروز
 اگر هر يك از ایشان شهر یارست
 جهان افروز شه را گشت پس رو
 بدربارفت خسرو از پی ماه
 دگرده مرد استاد دل افروز
 کمان ماه چون سیمین سپر شد
 برفتن در گذشتند از ستاره
 چو از دوری لب دریا بدیدند
 میان جمع نزد خویش بنشانند
 همه کارش بزر چون آب زر کرد
 یکی سوی چپ و دیگری سوی راست
 مگر آنجا خبریابی از آن ماه
 مگر هم صحبت دمساز کردم
 بفیروزی بگشتی شد دگر روز
 ز غصه، بیوفایی کرد آغاز
 ز ابلیسی خود باکی نباشد
 دگر شد حال فیروز سگ شوم
 کزان کین در سخن آتش نشان شد (۴)
 کشید آنجا سپر در روی دیگر
 که نتوان کرد با او يك نفس زیست (۵)
 بسر باری مرا در پای او گشت
 خریدار چنین پاسخ نیم من
 کجا فرخ تواند گشت فیروز
 مرا با آن دو بد گوهر چه کارست

(۱) نسخه، بيك راه (۲) نسخه، نو، سرکشان (۳) نسخه، نو، شباروز
 دوم صحرا بریدند (۴) نسخه، آتش نشان شد (۵) نسخه، يك زمان زیست
 (۶) نسخه، بمردي

- مرا آن به که راه شهر گیرم
مرا باید بر شاپور رفتن
بآخر زود کشتی راروان کرد
بنیشاپور آمد از ره دور
شه شاپور پیش خویش خواندش (۴)
پیرسیدش ز فرخ کو کجا شد
برای نقش گل عمری درازست
دل آن نقش را دمساز خواندست
کنون بگشای بندوراز بر گوی
زبان بگشاد فیروز سیه روز
بدان ای شمع ملک و تاج شاهان
که نتوان گفت حال خود چنان زود
چو خسرو شاه بستد عهد از ما
چو فرخ دید مپردی و جمالش
ولیکن من بدل اورا نبودم (۶)
ندیدم فرصتی اکنون که دیدم
گریزان گشتم از خسرو بفرجام
وزان پس هر چه رفته بود در راه
بشه گفتا کنون خسرو بدریاست
تومیباید که جوئی آن نشان باز
- و گرنه درغم این قهر میرم (۱)
زدریا سوی نیشاپور رفتن (۲)
کم از ده روز از دریا کران کرد
بخدمت رفت نزد شاه شاپور (۳)
چو دستش داد بر کرسی نشاندش
چه بود اورا، چرا از تو جدا شد
که رفتند و هنوز آن نقش بازست
نکو نقشیست (۵) الحق باز خواندست
ز فرخ زادو نقش گل خبر گوی
که خسرو باد بر هر کار فیروز
ز تاجت سر نشین صاحب کلاهان
که حال ما چنان بودو چنین بود
نشد غایب ز جد و جهد از ما
شد از زور و زر او در جوالش
ضرورت را نفاقی مینمودم
بخدمت پیش شاه خود (۷) رسیدم
که پیروزم چو بگریزم بهنگام
سراسر آشکارا کرد بر شاه (۸)
نشان میجوید از گلرخ چپ و راست
چنین دایم که یابی در جهان باز

(۱) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نوشته شده است «گفتار اندر جدا گشتن
فیروز از خسرو و غدر کردن فیروز بر شاپور» (۲) نسخه، مل، مرا باید بنیشاپور رفتن
زدریا سوی آن شه پور رفتن، نسخه، زدریا جانب شاپور رفتن (۳) نسخه، بشد در
خدمت شاه نیشاپور (۴) نسخه، مل، نزد خود بخواندش (۵) نسخه، نو، نقیثش
(۶) نسخه، او، با او نبودم (۷) نسخه، شاه دین (۸) نسخه، مل، پاشاه

چو شد از کارها شاپور آگاه
 زهی عطار در بحر حکایت
 ۶۰۷۰ سخن سر سبز معنی گشت از تو
 چنان کردی بمعنی داستان را
 روانه کرد خلقی را بهر راه
 تو داری در معنی بی نهایت
 بهستی دار دنیی گشت از تو
 که باران بهاری بوستان را

از سر گرفتن قصه

الا ایمرغ پیش اندیش چالاک
 غریبستان دنیا جای تو نیست
 چو در بستان گل بشکفته داری
 بسوی من ازان گل دسته‌یی آر
 اگر از قعر بحری، بی نشان شو
 که هر جانی که از توحید پُرشد
 چو در داری زبان الماس گردان
 چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود
 ۶۰۸۰ که خسرو چون^(۳) بدر باغمزده کرد
 همیگشتند در کشتی روانه
 ندانستند یکنن کان چه رایست
 جزان چیزی ندانستند هر کس
 ازان خسرو بمغرب داشت امید
 ازان میشد بمغرب چون خرابی
 ز دنیا چند خواهی برد خاشاک^(۱)
 قباى خاک بر بالای تو نیست^(۲)
 چو در دریا در ناسفته داری
 مر ازان در موزون رسته آر
 اگر توحید داری در فشان شو
 بدریا کر نکاهی کرد در شد
 فلك گو بر سرما آس گردان
 سخنگوی کزین حالش خبر بود
 جهان افروز و خسرو بود ده مرد
 چو تیری لیک پیدا نه نشانه^(۴)
 کجا خواهند شد مقصد کجایست
 که میرفتند سوی مغرب و بس
 که در مغرب شود پوشیده خورشید
 که پنهان گشته میجست آفتابی

(۱) نسخه ، ز دنیا دانه خواهی برد با خاک ، نسخه ، مل ، ز دنیا چند خواهی بود غمناک

(۲) در نسخه بی پس از این شعر بیت زیر اضافه است ،

چو در بستان جان داری وطنگاه نظر بکشای و بنگر اوج دلخواه

(۳) نسخه ، مل ، که چون خسرو (۴) نسخه ، چو تیری لیک نا پیدا نشانه

دو هفته برس دریا برانندند
 یکی باد مخالف شد پدیدار
 چنان آن باد کشتی راروان کرد
 مگر در سیر همچون برق میشد
 که از بالای مه برتر گذشتی
 هران گاهی^(۴) که در کرداب بودی
 ز آب چشم چون باران بیکبار
 سه شب در شور بود آن آب و سه روز
 برآمد آتش از خورشید ناگاه
 چو یوسف رخ نمود از زیر خیمه
 بیارامید لختی آب دریا
 جهانی راه^(۶) یکسو او فتانند
 یکی آب سیه در راه آمد
 جهان افروز و همراهان هر مز
 چنان از آب میزد بوی ناخوش
 نمیدانست کشتیبان دران راه
 بآخر در میان راه تیره
 زمین او همه سنبلستان بود
 درخت جوز بو یا سر کشیده
 خوانمردان چونار و سیب دیدند
 همه در لرزه و در تب بماندند
 پدید آمد یکی کوه سرافراز
 بآخر جمله در دریا^(۱) بماندند
 که خلق امید بیریدند یکبار^(۲)
 که طوف شرق با^(۳) غرب جهان کرد
 که در یکدم بغرب و شرق میشد
 ۶۰۹۰ گهی از زیر ماهی در گذشتی
 بگردش شیوه لبلاب^(۵) بودی
 فروشتند دست از جان بیکبار
 بچارم چون برآمد گیتی افروز
 از آن آتش سیه شد کرده ماه
 ترنج مه ز تیغش شد دو نیمه
 ولیکن می نیامد راه پیدا
 سر کشتی سوی بیراهه دادند
 وزو دود کبود آنگاه آمد
 از آن آب سیه گشتند عاجز
 ۶۱۰۰ که قطران را کسی سوزد بر آتش
 که راه بحر در پیشست یا چاه^(۷)
 پدید آمد یکی هامون جزیره
 بگرد سنبل او زعفران بود
 انار و سیب را در بر کشیده
 بخوردند و بسی آسیب دیدند
 در آن موضع دوروز و شب بماندند
 که کردی تیغش از جوزا کمر باز

(۱) نسخه ، در طوفان (۲) نسخه ، که شد از تیزی او بی نوا کار

(۳) نسخه ، تا ، از (۴) نسخه ، مل ، وقتی (۵) نسخه ، دولا ب

(۶) نسخه ، همه از راه (۷) نسخه ، نو ، که ره در پیش او بحرست یا چاه

فرازش از ائیر اندر گذشته
 ۶۱۱۰ درختانی که بودی بر سر تیغ
 زهر شاخش که بر تیغ اوفتادی
 همه حیران^(۱) در افتادند زاندوه
 درختان بود سرد سر کشیده
 زهر سو چشمه پی چون آب حیوان
 بنفشه رسته و سبزه دمیده
 خروشان گشته کرد شاخساران
 بگرد کوه در دراج و تیهو
 ندیده بود چشم شهر یاری
 شدند آن سروران دلشاد ازان کوه
 همه عزم کمان و تیر کردند
 ۶۱۲۰ زمانی بود آتش در گرفتند
 بسی خوردند و عزم خواب کردند
 چو پیدا خواست شد از چرخ چارم
 ره خورشید از بهر نظاره
 بر آمد چاوش خورشید ناگاه
 چو شد دریای سیمین سر^(۳) گشاده
 دران موضع بیاران گفت هر مز
 فراوان صید باید کرد مارا
 چنان کردند یارانش همان گاه
 بصحرا چون فرو رفتند از کوه
 سر تیغش ز تیر اندر گذشته
 ازو یکماهه ره بودی فرو میخ
 بماهی میوه بر میخ اوفتادی
 که تا رفتند بر بالای آن کوه
 بهم در رفته بر در بر تنیده
 بهستی نقد در بگشاده رضوان
 نسیم صبح جیب گل دریده
 بصد آواز مرغان بهاران
 گوزن و گورخر نخجیر و آهو
 از آن خوشتر بگیتی مرغزاری
 دو اسبه در گریز افتاداندوه
 شکار آهو و نخجیر کردند
 کباب صید را خوش در گرفتند
 غم دل بر زمین سیماب کردند
 درفش دهخدا ی هفت انجم
 گرفته بود از انبوه ستاره
 که تا خالی شد از نظار کی ماه^(۲)
 بر آمد باز زرین پر گشاده
 که چندین صید نبود نیز هرگز
 که تازادی بود در خورد مارا^(۴)
 دوان گشتند صید افکن دران راه
 دران صحرا درختان بود انبوه

(۱) نسخه، نو، همه بر شیب، همه در شیب (۲) نسخه، راه (۳) نسخه، بر

(۴) نسخه،

که تازادی بود از بهر خوردن

فراوان باید اینجا صید کردن

- پدید آمد زهر سو مرغزاری
 برداز مرغ دل امید پرواز (۱)
 زمین پوشید زیر سبزه زاران
 درون چشمه های همچو کوثر
 چنان آن چشمه روشن نکو بود
 بسی خورشید در ماهی توان دید
 چوروزی چند آنجادر کشیدند (۲)
 همد بیشه پر از شیر شکاری
 چون چندان شیر میدیدند در حال
 بیاران گفت شد کاین بود تقدیر
 کسی را نیست با تقدیر آویز
 چو حکمی رفته شد تن در قضا
 کنون باشیر مردم (۵) کار داریم
 بگفت این ویکی آتش بر افروخت
 درختان چون مشاعل در (۷) گرفتند
 بهم، هم پشت گشتند آن دلبران
 چو چندان آتش فشان شد
 ز بیم آتش آن شیران سر مست
 بسی رفتند تا آن راه بگذشت
 پدید آمد بهستی برس راه
 همه روی زمینش در و مرجان
- ۶۱۳۰ بزیر هر درختی چشمه ساری
 ز ذوق بانگ مرغان خوش آواز
 فلک بگرفتد برگ شاخساران
 هزاران ماهیان سیم پیکر
 که گفتم چشمه خورشید او بود
 که در خورشید ماهی راروان دید،
 پیش بیشه گاهی در رسیدند (۳)
 گرفتند آهوان مرغزاری (۴)
 زدند از بیم آن در ریات دنبال
 وزین ره باز گشتن نیست تدبیر
 ۶۱۴۰ ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
 بهر حکمی که حق راند رضاء
 که ره بر شیر مردم خوار داریم
 درختی چند بر آتش فرو سوخت (۶)
 کدمیزد شعلد آتش بر گرفتند
 فرو رفتند پیش روی شیران
 تو گفتمی دوزخ آن ساعت روان شد
 خروشان راه می جستند در جست
 نیاسودند تا یکماه بگذشت
 درختان سر کشیده بر سر ماه
 ۶۱۵۰ صدف افکنده و ماهی بریان

(۲) نسخه ، چوروزی ره از انجا در گذشتند

(۴) در نسخه بی بیت زیر پیش از این شعر اضافه

درختان کنبد گردان گرفته

(۷) نسخه ، همچو مشعل

(۵) نسخه ، باشیر مردان (۶) نسخه ، همی سوخت

در گرفتند ، نسخه ، مل ، درختان مشعله چون بر گرفتند

(۱) نسخه ، بیر در مرغ دل آمد پرواز

(۳) نسخه ، رهی دور و دراز اندر نوشتند

میباشد ، همه پشته بلوطستان گرفته

زبسد گشته لالستان همه خاک
 ز سبزه کرد او مینا گرفته
 بدریا بود پیوسته براو
 خوش آمد سخت خسرو را جزیره
 بیاران گفت هر گز مرغزاری
 ازین خوشتر ندیدم در جهان من
 سخن میگفت شه تاروز مه روی
 مگر گفتی دل فرعون بگریخت
 شبی زانگشت، روی اوسیه تر
 از انشب چون بسر شد نیمه بی راست ۶۱۶۰
 خروش و ناله بی در بیشه افتاد
 رمانی بود کاوی (۵) همچو کوهی
 دری زان هر یکیر ادره من بود (۶)
 نهادند آن کهر همچون چراغی
 چرا کردند گاوان گرد آن نور
 ز نور آن کهر شد چشم خیره
 بلی آن آفتاب از نور میتافت
 چو شد روی هوا از صبح روشن
 همه گاوان سوی دریا برفتند
 از ان کوه دل آن قوم برخواست ۶۱۷۰
 چو خسرو دید یاران را کهر خواه
 گلی کردند در ره نیکبختان

نهفته در و گوهر زیر خاشاک
 پس و پیشش کف دریا گرفته
 بریده (۱) زان نمیشد گوهر او (۲)
 چنانک از خوشی او (۳) کشت خیره
 چنین خرم ندیدم در بهاری
 شکفتم همچو گل زین بوستان من
 ز شعر تیره شب شد سیه روی
 ز رود نیل بر رنگ (۴) شب آمیخت
 بران انگشت اختر همچو اختر
 از ان دریا خروش و ناله برخواست
 دل خسرو دران اندیشه افتاد
 از ان دریا برآمد با گروهی
 که روشن تر ز شمع انجمن بود (۷)
 که روزی شد، شبی (۸) چون پزازی
 نمیکشند از نزدیک آن دور
 تو گویی آفتابست آن جزیره
 که آن مرکز از و تادور میتافت
 برآمد روی دریا همچو جوشن
 کهر بردند و از صحرا برفتند
 که هر یک راهوای آن کهرخواست
 بفرمود او که گل کردند در راه
 زره بردند بر شاخ درختان

(۱) نسخه، نو، پدیده (۲) نسخه، پیکراو (۳) نسخه، کزدیدن او

(۴) نسخه، مل، نیرنگی (۵) نسخه، گاوان (۶) نسخه، مل، در دهان

(۷) نسخه، مل، شمع آسمان (۸) نسخه، چوروزی در شبی

- بیاسودند تا چون شب در آمد
نقاب عنبرین بر خاک بستند
فتاده شب بصد گمراهی آن شب
عروسان سپهر بوالعجب باز
چو نیمی شد ز شب گاوآن بیکبار
چو بنهادند آن لؤلوی لالا (۳)
چو شد چندان کهر در گل گرفتار
همه از روی آن تاریک صحرا
جوانمردان کهر چون بر گرفتند
یکی هامون هویدا گشت در راه
همه خرپشتهای ریگ روان بود
فروماندند یاران جمله بر جای
برنگ خون ز زیر ریگساران
همی بیچید هر یک چون کمندی
کهی گم گشت (۴) زیر ریگساری
ازان (۵) سختی فروماندند یکسر (۶)
بصد محنت چو زانجا در گذشتند (۸)
کشیده سر بسر در کوهسارش (۱۰)
نیاسودند (۱۱) آنشب تا سحر گاه
چومه شد سرنگون صبح پیگه خیز
هران گوهر که شب در موی خود بافت
- ز عمر این جهان روزی سر آمد
جواهر نیز بر افلاک بستند
بیار امیده مرغ وماهی آن شب
کشیده رویها در پسرده راز (۱)
روان گشتند از دریا کهر دار (۲)
روان کردند یاران گل ز بالا
بترسیدند آن گاوآن بیکبار
فرو رفتند سر گردان بدریا ۶۱۸۰
وزانجا راه هامون در گرفتند
درو خرپشتهها مانند خر گاه
برنگ آن ریگ همچون آسمان بود
که نتوانست کس برداشتن پای
زماران گشت پیدا صد هزاران
ولی کس را نکردندی گزندی
کهی بردیگری بیچید ماری
بزاری جمله گریان بر فلک سر (۷)
بآب و مرغزاری بر گذشتند (۹)
رسیده تابگردون شاخسارش ۶۱۹۰
چه آسایش، همه حیران و گمراه (۱۲)
برین میدان مینا کرد خونریز
ز تیر صبح همچون موی بشکافت

(۱) نسخه ، ناز (۲) نسخه ، کهربار، کهروار (۳) نسخه ، مل ، اؤلوزدربا
(۴) نسخه ، نو، کهی هم پشت (۵) نسخه ، دران (۶) نسخه ، یکچند
(۷) نسخه ، بر فلک خند (۸) نسخه ، وار هیدند (۹) نسخه ، در رسیدند
(۱۰) نسخه ، مل ، آن کوهسارش (۱۱) نسخه ، بیاسودند (۱۲) نسخه ،
مل ، که مرغ صبحدم آمد ز ناگاه

فکنده در سر افلاك زنجير
 که تارفتند چون ماران بيک راه (۲)
 که بر (۳) تيغش بده منزل شدی و هم
 برفعت از کمر (۴) جوزانشان بود
 جهانی بود ز اشتر مور انبوه
 کزیشان پيل را بودی گزندی
 اسير زخم اشتر مور بودی (۵)
 که بودی در سر چنگک شتر مور
 از اشتر مور گشتی مور از اشتر (۷)
 زرشاخش زبان گاو بودی
 نه زان موران (۹) طریق بر گذشتن (۱۰)
 سر کوهست کم گیرید هامون
 که تا بپاییده گردد چنبر کوه
 روان گشتند همچون ماه در میخ
 که گفتی کوه کوهان فلك بود
 تو گفتی بود تیغی آسمان گون
 که سر سبزیش از چرخ دو تا بود
 شده آن تیغ از انجم که بردار
 بیای خویشتن بپیرید (۱۲) آنرا

بر آمد چتر زراز کوه کشمير
 شدند آنکه روان باران بيک راه (۱)
 پدید آمد یکی کوه قوی سهم
 کنار چرخ تيغش را میان بود
 چو در سحرانگه کردند از ان کوه
 بیالا هر یکی چون گوسفندی
 ۶۲۰۰ اگر آهو و گور و شیر بودی
 نبودی تیر و ناوک (۶) را چنان زور
 اگر یکدشت از اشتر شدی پر
 زمین را رايگک (۸) زر ساو بودی
 نبود از راه روی باز گشتن
 شه خسرو بیاران گفت اکنون
 پینها باز گردیم از سر کوه
 چنان کردند و بر پینهای آن تیغ
 مگر آن کوه اختر را محک بود
 چو تیغش بود همپهلوی گردون
 از آن تیغی چو برک گمندا بود ۶۲۱۰
 نیام تیغ بود (۱۱) از چرخ دوار
 چو هر مز تیغ بر آن دید آن را

(۱) نسخه ، بيکبار (۲) نسخه ، مل ، ياران بيکماه . نسخه ، باران بکسار

(۳) نسخه ، نو ، با . نسخه ، مل ، تا (۴) نسخه ، مل ، برويش گردش

(۵) در نسخه ، مل ، اين بيت نيست (۶) نسخه ، مل نبودی شیر درنده ، نسخه ،

تير ناوک (۷) نسخه ، موراشتر (۸) نسخه ، مل ، زمين پريگک

(۹) نسخه ، مل ، نه از موران (۱۰) در بعضی از نسخ پس از اين شعر بيت زير اضافه است .

سراسر رنگ دشت او زر ساو زبس خر زهره همچون زهره کاو

(۱۱) نسخه ، نيام آن تيغ داشت (۱۲) نسخه ، برید ، خویش میبیرید

برید از پای خود آن تیغ هر مز
چنان کردند بر بالا گذاره
گر آواز عجب (۱) بر میکشیدند
تو گفتمی از زمین رفتند بیرون
چو کردند جانی صید هر روز
نبود آرامشان چون تیر پرتاب
شبی کافلاک بسی مهتاب بودی
دومه خود را چو بر گردون فکندند (۶)
بناگاه از بر آن کوه خارا
همه عالم تو گفتمی آب دارد
بهر ساعت ز دریا موج میخواست (۹)
چنان دریا ندیده بود هر مز
بفرمود او که کشتی ساز کردند
چو اول بار کشتی بر گشادند (۱۱)
پس آنکه زود کشتیمان شهزاد
فراوان صید در کشتی نهادند
روان کردند کشتی را چهل روز
دلش در غم پریشانی فزوده
ز گمراهی خود حیران بمانده
دلش را عمل چنان در خون نهاده
بسی شیرنگ چشمش خون نموده

بیای خود که برد تیغ هر گز
که بگرفتند بر گردون ستاره
صد از چرخ گردان (۲) میشنیدند
که سنگ انداختند از برج (۳) کردند
شدی بریان (۴) ز خورشید جهان سوز
که میرفتند روز و شب چو مهتاب (۵)
نبودی راه و وقت خواب بودی
با آخر خویش را (۷) بیرون فکندند ۶۲۲۰
یکسی بحر عجب شد آشکارا
جهانی (۸) رعشه سیماب دارد
که میشد موج کز (۱۰) با آسمان راست
چنان دریا نیند چشم هر گز
بسوی چوب و تخته باز کردند
همه در کار کشتی سر نهادند
بساخت آن کشتی و بر آب ره داد
طریق باد بر کشتی نهادند
بمانده شاه سر گردان و دلسوز
ز کار خود (۱۲) پشیمانی نموده ۶۲۳۰
میان بحر سر گردان بمانده
که زین بحر بر گلگون نهاده
همه دریا از آن گلگون نموده

(۱) نسخه، چو آوازی عجب (۲) نسخه، گردون (۳) نسخه، چرخ

(۴) نسخه، مل، شدی بیرون (۵) نسخه، بمهتاب (۶) نسخه، مل، خود

را بر گردون فکندند (۷) نسخه، مل، خویشن (۸) نسخه، نو، جهانرا

(۹) نسخه، برخواست (۱۰) نسخه، مل، کشمشش (۱۱) نسخه، مل، چو

استادان کشتی سر گشادند (۱۲) نسخه، مل، بکار خود

کزان، دریای آب آتش فشان بود
 گهی بر خون دل کشتی براندی
 که در دریا، چو دریا خشک لب ماند
 فروده تن، چو تن در بارت افتاد
 بغواصی درین دریای خون شو
 چو غواصان، نفس آنکه نکهدار
 دو کار دیگر در پرده باشد
 و گرنه غرقه جاوید کردی
 برون آرد سری آخر ز جایی
 که گر، دم میزنم چون تف و بادست
 ز سوز من ز دریا جوش برخاست
جهان افروز دلداری همی کرد
 ز سر تا پای، غرق درد او بود
 ز خود میداد داد عشق دلخواه
 ز چندان راه و سختی بیخبر بود
 که کاری افتدش با دلفروزی
 که داد عشق جانان نیک میداد
 چهل روزه چنین^(۲) کشتی برانده
 که بود آبشخور و روزیش در راه
 بروز چل یکم بر خاست بادی
 بگردانید کشتی را چو آتش
 گهی چون آتش^(۳) نمرود بر رفت
 نمیاستاد کشتی بر سر آب

دلش در آتش سوزان چنان بود
 گهی از دیده خون دل فشانندی
 چو ابری میگرست و در عجب ماند
 بدل میگفت کای دل کارت افتاد
 اگر در بایدت از خود برون شو
 در اول شو برهنه پس نگوئسار
 چو اول این سه کارت کرده باشد
 ۶۲۴۰ اگر یابی کهر خورشید کردی
 غم گل^(۱) کان نه سردار دانه پایی
 چنانم آتشی در دل فتادست
 دل مسکین من مدهوش برخاست
 همه شب ناله وزاری همی کرد
 زنی در عشق مردی مرد او بود
 قدم میزد ز مردان پیش در راه
 چو روی خسروش پیش نظر بود
 کسی باور کند این حال روزی
 ۶۲۵۰ **جهان افروز** را صد جان فدا باد
 شه بیدل دران کشتی بمانده
 چه کردی گر نکردی آن سفر شاه
 علی الجملة ز دریا بامدادی
 در آمد کرد کشتی باد ناخوش
 گهی مانند قارون زیر در رفت
 سه روز و چار شب چون تیر پر تاب

(۱) نسخه، نو، غم دل (۲) نسخه، چهل روزی چنان (۳) نسخه، مل، کرکس

بآخر با کنار (۱) افتاد کشتی فلک باشاه گفت آزاد کشتی
 ۶۲۶۰ چو قیصر زاد (۲) از دریا (۳) گذر کرد بسی شکر و سپاس داد گر کرد

و دیدن ز خسرو و جهان افروز و یاران بگروه رخا و دیدن پیر نصیحت گر

چو بگذشتند از آن دریای خونخوار یکی کوه بلند آمد پدیدار
 یکی حصن رخامین بر سر کوه درختان گشته گرد حصن انبوه ۶۲۶۰
 بران حصن قوی بر رفت خسرو جوانمردانش در پی گشته پس رو (۴)
 بپیش آن صقّه‌یی میدید از دور که چون شمعی فروزان (۵) بود از نور
 بساط صقّه دوخو و بوریا بود دران محرابگه پیری (۶) دو تابود
 چو مرغی بر سر کوهی نشسته زهر شادی و اندوهی بر سته
 بپیش کرد گار استاده بر پای نهاده دست بر هم چشم بر جای
 بخفته گریه‌یی بر جامه پیر ز سر تا پای او مانده شیر
 چو کس همدم نبودش زادمیزاد بر خود گریه‌یی را همدمی داد
 اگر هستی تو شیر پرده راز بپس از آدمی با گریه‌یی ساز
 که از مردم اگر چه خویش باشد وفای گریه (۷) و سگت بیش باشد
 توقف کرد شه تا پیر دمساز بپرداخت و سلامش کرد آغاز ۶۲۷۰
 زبان بگشاد پیر کار دیده بدو (۸) گفت ای بسی تیمار دیده
 برو بنشین چه میگردی جهانی که جمعیت بسی گردد (۹) زمانی
 چو همدم نیست تو همدم نیابی که چون محرم نیی محرم نیابی
 بتمنهایی بسر بر روز گساری که تنهایی ترا بهتر زیاری

(۱) نسخه ، بر کنار (۲) نسخه ، قیصرزاده (۳) نسخه ، نو ، زان دریا
 (۴) نسخه ، مل ، میرفتند پس او (۵) نسخه ، شمع فروزان
 (۶) نسخه ، دران موضع یکی پیر (۷) نسخه ، وفادر گریه (۸) نسخه ، بشه
 (۹) نسخه ، آرد ، ارزد

بسی من گرد عالم بر دویدم
 ز نااهلان فرو خوردم^(۲) همه عمر
 اگر چه در جهان دیدم بسی را
 چرا در حلقهٔ مردم نشینم^(۴)
 اگر چه يك جو مبیرون شوی نیست
 مگر دیوار من کوتاه تر بود
 کنون عمریست تا در گوشه تنها
 چه گویم، با که گویم، چند گویم
 درین زندان کافر کیش غدار
 نمیدانم کیم یا از کجایم^(۸)
 درین گرداب^(۹) اگر اقمی دمی تو
 چو خسرو پیر را میدید هشیار
 ولیک آن پیر را در هیچ بابی
 به خسرو گفت کم دیدم جوانی
 نه در دانش ترا مانده دیدم
 بحمدالله نمرود ناگهان من

۶۲۸۰
 ۶۲۹۰

بجستم عاقبت^(۱) همدم ندیدم
 ز حق اهلی طلب کردم^(۳) همه عمر
 ندیدم هیچ اهلیت کسی را
 که جز در دیده، مردم می نبینم^(۵)
 همه آفاق در چشمم جوی نیست^(۶)
 که در ملکم نه دیوار ونه در بود
 بدل با خویش میگویم سخنها
 چو چیزی گم نکردم، چند جویم
 ز حیرت^(۷) کافری میآردم بار
 چه میسازم، ز جان و زتن جدایم
 زمن سر کشته تر گردی همی تو
 زهر نوعی سؤالش کرد^(۱۰) بسیار
 نشد پوشیده بر خاطر، جوابی^(۱۱)
 ز توشیرین زبان تر در جهانی^(۱۲)
 نه مثلت در جهان داننده دیدم
 بدیدم زنده یی را در جهان من

وداع هر مز پیر را و رفتنش بجانب روم

بآخر خسرو از وی ره نشان خواست وداعش کرد و میشد بر نشان راست

- (۱) نسخه، نشستم آخر و (۲) نسخه، فرو خورده. فرو بردم
 (۳) نسخه، مل، کرده (۴) نسخه، نشینی (۵) نسخه، نبینی
 (۶) در بعضی از نسخ بیت زیر اضافه است.
 فراغت دارم از خلق جهان من نیم فارغ ز خالق يك زمان من
 (۷) نسخه، غیرت، حسرت (۸) نسخه، من خود کجایم (۹) نسخه، نو،
 دریا (۱۰) نسخه، مل، سؤالش کرد از هر نوع (۱۱) نسخه، مل،
 بگفتارش نیامد ناصوابی (۱۲) در بعضی از نسخ پیش از این شعر بیت زیر اضافه است.
 چو از هر نوع بسیاری سخن رفت بسی نوباوه از باغ کهن رفت

چوالقصه از آنجا در کشیدند
 دهی خوش بود صحرا و سر کوه
 سوی ده رفت با یاران بهم شاه
 که تار هبر^(۲) بود در راه او را
 چو خورشید آسیا سنگ زران دود
 هزاران دانه داشت آن تو تیارنگ
 سپیدی روز میدانی چرا تافت
 بآخر شهر یار و جمع یاران
 چو روز دیگر آن ایوان نه طاق
 بکوه و آب و جبری در^(۱) رسیدند
 دهی پر نعمت و خلقی بانبوه
 بخواست از اهل ده یکمرد همراه
 کند از نیک و بد آگاه او را^(۳)
 ز زیر آسیای چرخ بنمود
 بیکبار آس کرد آن آسیا سنگ
 که روی روز کرد آسیا یافت
 روان گشتند چون از میغ باران
 منور شد ز نور شمع آفاق ۶۳۰۰

آگاهی یافتن قیصر از آمدن خسرو

چو از خسرو شه قیصر خبر یافت
 بزودی کرد قیصر کار ره ساز
 رخ خورشید رخشان نازده تیغ
 پگاهی با سپاهی چند یکسر^(۵)
 چو قیصر دید خسرو را زدوری
 گرفتش در برو اشکش روان گشت^(۶)
 بدو گفت ادا لمن چون جگر سوخت
 بسی غم گوشمال خسروم داد
 با استقبال خسرو کار دریافت
 فرستاد اسب و خلعت پیش شه باز
 بر آمد صبح خون آلوده از میغ^(۴)
 رسید آنجا که خسرو بود قیصر
 بدو نزدیک شد چون ناصبوری
 که بی جانان بسی الحق بجان گشت^(۷)
 فراق ای پسر، جان پدر سوخت
 بحمد الله کنون جانی نوم^(۸) داد

(۱) نسخه، آب خیزی (۲) نسخه، که تاهمه (۳) در بعضی از نسخ پس از این
 شعر بیت زیر اضافه است .

وزان پس اشتر چندی طلب کرد

(۴) در نسخه؛ مل، این بیت نیست

(۷ و ۶) نسخه، شد (۸) نسخه، جان نوم

- ۶۳۱۰ میسر از من که بیتو حال چون بود
کشیدم پای دل در دامن درد
کنون از دامنم هوری^(۱) بر آمد
بحمدالله^(۲) که دیدم روی تو باز
چو لختی قصه محنت بخواندند
شکر پاشان بشادی رای کردند
زدست سیم پاشان از پگاهی
چه جشنی بود، خلدی بود پر حور
چه عیدی^(۳) بود، عیدی بود پر جوش
چه مجلس بود، باغی بود پر گل
بهر دم جام نوشین بیش خوردند
چه گر خوش بود از خسرو جهانی
فراق گل دلش را رنجه میداشت
زهجران آتشش بر فرق میشد
همه عالم بگردیده چو کویی
فغان میکرد کای گل چون کنم من
چو گم گشتی ز که جویم نشانت
ز که پرسم ندانم راه کویت
اگر عشق تو جان من نبودی
شکار شیر عشقت جز جگر نیست
چو شیری کو بگیرد گور در راه
- که گردل بود در دریای خون بود
نهادم چشم جان بر روزن درد
کنون از روزنم نوری بر آمد
رسیدی سوی من، من سوی تو باز
از آنجا بر نشستند و برانندند
بشکر شاه شهر آرای کردند
شده روی زمین چون پشت ماهی
همه حوران چو ماه و ماه پر نور
همه عیش و سماع و نوش بر نوش^(۴)
همه باغ آفتاب و جام پر مال
ز می صد شیشه سبکی پیش کردند^(۵)
نبود آن غمزده دلخوش زمانی
دلش را شیر غم در پنجه میداشت
دراب چشم هر دم غرق میشد
زعالم بین خود نادیده بویی
که خار تو زد^(۶) بیرون کنم من
که بسیاری بجستم در جهانت^(۷)
که در کوی اوفتادم زار زویت
بعالم در، نشان من نبودی
تو گویی در تنم جانی دگر نیست
بدندان در نیارد جز جگر گاه

(۱) نسخه، حوزی (۲) نسخه، زهی دولت (۳) نسخه، عشرت (۴) نسخه،

مل، همه خوش بر سماع و گوش بر نوش (۵) نسخه، نو، مشکین بیش خوردند، نسخه، سنگین بیش

خوردند، بیش کردند (۶) نسخه، نو، که این خار از دلم، نسخه، که این حال از دلم

(۷) نسخه، مل، در نهانت

- جگر چون خورد، ره گیر دز سر باز
 درین ره عشق تو چون (۱) شیریشه
 ز خود یکبارگی دستم فرو بست
 دلم در داغ نومیدی کشیدی
 سرم بر خاک و رویم بر زمینست
 ترا دارم ز ملک این جهانی
 چو جان پنهان شدی چون جویمت من
 دو اسبه دل دوان شد در خیالت
 نشستم مدتی در بند پندار
 خطا بود آنچه میپنداشتم من
 چه میگویم که تا جانم رقیقت
 چو گفت این راز (۲) بی صبری بسی کرد
 نه از فیروزونه از (۳) گل خبر بود
 چو بودش یکنفس صدباره تیمار
 نه دارو سودمند آمد نه جلاب
 پدر میداد پندش شام و شبگیر
 جوانی داری و اسباب شاهی
 مباش ایمن ازین (۵) کرده پر کار
 خوشی امروز می خور تا توانی
 درین دم همدمی دیگر گزین تو
 ترا هر جا که ماهی زیر پرده ست
 کم گل گیر اگر گل ریخت از بار
- ۶۳۳۰ برو باهان گذارد آن دگر باز
 نداند جز جگر خوردن همیشه
 اگر دستم نگیری رفتم از دست
 ز بیخم کنندی و شاخم بریدی
 ز دردم فارغی دردم ازینست
 تو خود چون جان ز چشم من نهانی
 مگر کز پرده بیرون جویمت من
 نیافت از هیچ ره گرد وصال
 نیامد راست با پندار من کار
 کنون زین کار، دل بر داشتم من
- ۶۳۴۰ ز جانانم نشان جستن طریقت
 ز هر سوی خبر پیرسان کسی کرد
 ازین غم هر زمان حالش بتر بود
 با آخر گشت آن بیچاره بیمار
 علاجش بود گل، گل غرقه در آب
 که خوش باش ای جوان و جام می گیر (۴)
 مکش جو رو بکن چیزی که خواهی
 دمیست این عمر ازین دم بهره بردار
 که فردا را کسی نکند ضمانتی
 کجا درمانی از یک همنشین تو
- ۶۳۵۰ اگر رغبت نمایی عقد کرده ست
 که گر گل (۶) هست خالی نیست از خار

(۱) نسخه مل ، شد . (۲) نسخه ، مل، آن راز (۳) نسخه ، نو، نر گل ،
 نسخه، از گلرخ (۴) نسخه نو، بر گیر (۵) نسخه ، بدین
 (۶) نسخه ، که گل کر

ترا چند آنکه گل در ملک رومست (۱)
 ز جایی دلبری (۲) کن اختیاری
 اگر خواهی، دو صد شاه کله دار
 نشستنی در غم یک پای موزه
 ترا صد ماه جان افروز باید (۴)
 اگر گل شد ترا، صد نوبهارست
 اگر گل شد، جهانی پر شکر هست
 تو تا بودی ز گل آواره بودی
 زمانی سنک صحرا می شمردی ۶۳۶۰
 زمانی پای در گل میفتادی
 زمانی زهر زاری میچشیدی
 تو خود اندیشه کن با این همه باز
 تو چون کشتی خوشی خود را بیازی
 چو تو مردی چه گل باشد چه خارت
 که میدانند (۶) که گل مرده است یانه
 تو چندی در عزای او نشستی
 بمرده ست او، اگر او زنده بودی (۷)
 ز گل بیگانگی جوی و جدایی
 شد از گفت پدر چون زر، رخ او ۶۳۷۰
 بر آن بنشست تا این چرخ مینا (۹)

ز طاعت نرمتر، گردن ز مومست
 ز گل تا کی زنی در دیده خاری
 در اندازد بدامادیت دستار (۳)
 که گفتت جز بگل نگشای روزه
 اگر نبود گلی خود روی، شاید (۵)
 که در هر یک، هزاران گل بیارست
 جهانی بیش میخواهی و گر هست
 گهی بر خارو که بر خاره بودی
 زمانی کوه و دریا می سپردی
 زمانی دست بر دل مینهادی
 زمانی درد و خواری میکشیدی
 گلی میارزدت با این همه خار؟
 اگر گل باشد و گرنه، چه سازی؟
 که گل در زندگی آید بکارت
 جهان بیتو بسر برده ست یانه
 بمحنت در بالای او نشستی
 بدین غم کاشکی (۸) ارزنده بودی
 کسی با مرده کی کرد آشنایی
 فرو بست از خجالت پاسخ او
 چه بازی آردش از پرده پیدا

(۱) نسخه، مل، ترا چندین که صحن چین و رومست (۲) نسخه، دیگری .

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست (۴) نسخه، مل، باشد (۵) نسخه، مل،
 خروشی روز باشد (۶) نسخه، نو، میگوید (۷) نسخه، آن بت و گرزنده بودی

(۸) نسخه، بدین کارت مگر، نسخه، مل، بدین کار از دل و جان بنده بودی

(۹) نسخه، نو، سقف مینا

قدرچه بند و تقدیرش کند باز (۱) هر آنکس که مراد خود جدا شد همه در بیم (۳) و سرگردان بمانده
 قضا از سر چه تدبیرش کند ساز (۲) فدای زخم چو گان قضا شد که چون گویم در چو گان بمانده

از سر گرفتن قصه

الا ای طوطی طوبی نشین خیز
 چو هستی قرّة العین معانی
 چوتو در اصل فطرت آفتابی
 برای ذره، خورشیدی زمینی
 بیک ذره اگر مشغول باشی
 چو هر چیزی که در هر دو جهانست
 همه اجزا بر افکن ره بگل جوی
 چنین گفت آن سخنگوی دل افروز
 فتاده در میان آب دریا
 گرفتار آمده در آب و صندوق
 گهی رفتی (۹) بین چون کنج قارون
 زهی بازی چرخ بوالعجب باز
 دران صندوق گلرخ ماند ماهی
 مهی آورده با ماهی بهم پشت
 بمانده ماه در زیر سیاهی
 دمی طوبی لك از طوبی شکر ریز
 که قوت القلب و عین الشمس جانی
 بیک ذره تا چندین (۵) شتابی
 اگر آید برون باشد دریغی (۶)
 بدان يك ذره خود را غول باشی
 همه ذرات تست و این عیانست ۶۳۸۰
 بهانه ساز گل را، حال خود کوی (۷)
 که گلرخ بود در (۸) صندوق ده روز
 گهی شد تا ثری که تا ثریا
 گهی در قعر دریا که بعیوق
 گهی رفتی بسر مانند گردون
 که گلرخ را چون فگند از پرده ناز
 مهی بر ماه و ماهی کرد (۱۰) راهی
 نبود از ماه تا ماهی دوانگشت (۱۱)
 گرفته آب از مه تا ماهی

- (۱) نسخه، نماید. (۲) نسخه، کشاید (۳) نسخه، هستیم
 (۴) در نسخه، گل، این بیت نیست (۵) نسخه، چندی (۶) در نسخه،
 گل، این بیت و شعر بعد نیست (۷) نسخه، گل، از حال خود کوی.
 (۸) نسخه، که گل مانند اندران، که گلرخ ماند در (۹) نسخه، گل، گهی رفته
 (۱۰) نسخه، گل، گردون کرده (۱۱) در نسخه، گل، این شعر بیت بعد نیست

- ۶۳۹۰ ز تُرکی کردن باد جهنده
 چو کرد آن آب دربارا گذاره
 لب دریا ستاده^(۱) بود مردی
 کنون صیدش نه ماهی بودمه بود
 یکی صندوق رامیدید بر آب^(۲)
 چو آن صندوق تنگک او در آمد
 ازان دریا برون آورد برسر
 بدل گفتا ندانم تا چه چیزست
 اگر این هست صندوق خزینه
 ز دریا کرده می باید کرانه
 ۶۴۰۰ بگفت این و بسوی خانه برداو
 چوسر برداشت دروی مرده بی دید
 رخی چون^(۴) ماه گشته زعفرانی
 دهانی خشک و رو بی زرد گشته
 سیاهی با سفیدی رفته در هم
 که داند کو ززاری بر چسان بود
 چو چو گانی شده پشتش بخم در
 مهش با مشک تر در هم^(۷) گرفته
 ز سرو و ماه بسیاری شنیدیم
 ز دریا و ز ماهی رسته بود او
 ۶۴۱۰ چو بر گل محنت دریا سر آمد
- بترکستان فتاد آن نیم زنده
 فگندش آب دریا در کناره
 که ماهی را ز دریا صید کردی
 چنین ماهی، ز صدماهیش به بود
 که می آمد سبک چون تیر پرتاب
 ازان دریا بچنگک او در آمد
 نهاده دید قفلی سخت بر در
 ولی دانم که چیزی بس عزیزست
 دلم خوش باد در صندوق سینه
 بیاید برد این را سوی خانه
 بزرگی کرد و قفلش کرد^(۳) خرداو
 جهان بر خود بسر آورده بی دید
 بری چون^(۵) سیم گشته پرنیانی
 نفس بگسسته و دم سرد گشته
 لبش از تشنگی بگرفته برهم
 ز بی برگی چو برک^(۶) زعفران بود
 چو گویی بسته پاو سر بهم در
 چو ماه نو قداو خم گسرفته
 ولی سروی چوماه او ندیدیم^(۸)
 مهبی از دست ماهی جسته بود او
 چو ماهی حوت از دریا بر آمد

(۱) نسخه، مل، در آنجا ایستاده (۲) نسخه، در آب.

(۳) نسخه، چو قفلش را بستگی کرد (۴) نسخه، رخ چون (۵) نسخه، بر چون

(۶) نسخه، مل، زنگک (۷) نسخه، مل، برهم (۸) در نسخه، مل، این

بیت نیست.

سبک روح جهان پیرایه برداشت
 شکست آن مرد آضندوق راپس
 چو آن دلبندرابر داشت از جای
 درآمد مردوسنگ سخت بردست
 ز درد آن شکستن زود از جای
 چنان خوش گشت ماهیگیر از ان ماه
 بر رفت و ماهی بر آتش افکند
 بر آورد و بیش روی او داشت
 چو مشک آورد در پیش مشامش
 بعطسه شد دماغ او گشاده
 چو چشم دلفریب از هم گشادا
 ز عالم نیم جانی دید خود را
 عجب در مانده زان (۲) صیاد خانه
 بدل گفتا ندانم کاین چه جایست
 اگر این جان من سنگین نبود
 اگر من بوده ام از سنگ خاره
 اگر دریا بدیدی در اشکم
 و گر باران بدیدی آب چشمم
 مگر در خواب میبینم من این جای
 چو صد غم بر دل نا شادش آمد
 از ان سگ کریمه بر گلزارش افتاد (۶)
 بدل میگفت خسرو شاه هر کز

دو گوش او گر انباری ز در داشت
 بلندی یافت چون صندوق کر گس
 نهاده بود آن بت بند بر پای
 نگار سنگدل را بند بشکست
 بجنباید آهسته سر و پای
 که گفتی شد ز ماهی تا بمه راه (۱)
 چو بریان شد بروی خوش افکند
 بت مهر روی بیخود، سرفرو داشت
 گشاد از بوی آن حالی مسامش
 دو چشم چون چراغ او گشاده ۶۴۲۰
 زدست دل بدست غم فتاد او
 میان آشیانی دید خود را
 بجوش آمد ز درد او زمانه (۳)
 ز سر در این چه دوران بلا یست (۴)
 مرا تاب بلا چندین نبود
 چگونه کرده ام دریا کناره
 فرو بردی بقعر خود ز رشکم
 چو برقی در من (۵) افتادی بخشم
 که نتوان راست کردن بر زمین پای
 بیکره مگر حسنا یادش آمد ۶۴۳۰
 یقین دانست کز وی کارش افتاد (۷)
 ز حسنا کی شود آگاه هر کز

(۱) نسخه، شاه (۲) نسخه، عجایب ماند از ان (۳) نسخه، ز کردار زمانه
 (۴) نسخه، جفا یست. بسر باری چه دوران بلا یست (۵) نسخه، بر من (۶) نسخه،
 گلزار افتاد (۷) نسخه، کورا کار افتاد

که داند کوبجان من چه بد کرد
 ز رشک خود مرا در خون جان شد
 ولی چون بگذرد از فرق آبش
 کنون چون مرغ بی آرام ماندم
 اگر بینم رخ یارم دمی نیز
 کجایی خسرو تا یار بینی
 اگر یاری مرا یاری کنون کن
 مرا (۲) خود ساقی حسن وفا مرد ۶۴۴۰
 مگر انصاف شد کَلّی فراموش
 ز عشقت کیسه‌یی بر دو ختم من
 چنان در پرده غم (۴) زار گشتم
 تنم چون زیر پیراهن بدیدند
 ز من پیوستگان رفتند یکسو
 دو چشمت جادوان دلفروزند
 مرا چون در تو میدوزند هر دم
 مرا چون در تو میدوزند از آنست
 چو لختی راز گفت آن ماه مه‌چور
 شده صیاد سرگردان ازان کار ۶۴۵۰
 زبان پارسی را (۸) می ندانست
 سمنبر بود تر کی گوی آفاق
 چنان بگشاد در تر کی زبانش
 برای شهوتی ترک خرد کرد
 چنین در خون جانی کی توان شد
 دهد دوزخ بیک آتش جوابش
 بجستم (۱) دانه‌یی در دام ماندم
 اگر مرگم رسد نبود غمی نیز
 بیای بیخبر تا کار بینی
 چو یارانم وفاداری کنون کن
 که صاف آمد ترا قسم و مرا درد
 که زهر آمد مرا حصّه ترانوش
 که بر جانت (۳) جهان بفر و ختم من
 که گرد عنکبوتان تار گشتم
 همه پیوستگان از من بریدند
 ز من زان طاق شد پیوسته ابرو
 که در آنجا مرا جان در تو دوزند (۵)
 چرا از هم جدا ماندیم در غم (۶)
 کزان زخم از دل من خون روانست
 فرو بارید بر مه در منشور
 که تا آن بت چرا کرید (۷) چنین زار
 سخنها فهم کردن کی توانست
 بسی زو تر کتازی دیده عشاق
 که شد آن ترک چین هند و بجانش (۹)

(۱) نسخه، نو، نچیدم (۲) نسخه، مگر. (۳) نسخه، بر جانم (۴) نسخه، مل،
 خود (۵) نسخه، که در اینجا مرا چون در تو دوزند، خون در تو دوزند (۶) نسخه،
 از غم (۷) نسخه، چه میگوید (۸) نسخه، چو صیاد آن زبان را (۹)، هندوی جانش

بدان (۱) صیاد گفتا راز بکشای
 کدامین کشورست و نام آن چیست
 جوابش داد صیاد زمانه
 روان گشتم بدریا بامدادی
 چو پیشم آمد از جیحون گرفتم
 دگر این کشورتر کست و چینست
 شه فغفور شاه این دیارست
 چو گل القصه واقف شدز اسرار
 طعامی خواست او و مرد برخواست (۵)
 ز ماهی قوت آن مه دگر شد
 ز بیماری ازان صیاد خانه
 بآخر چون بر آمد بیست و شش روز
 ز رنجوری کدویی بود بی شهید
 چو شهیدی شد لب گلغام (۷) اورا
 چنان خوش گشت و شیرین گشت و تر گشت
 ز رویش بار دیگر شور برخواست
 دگر ره (۱۱) غمزه او شد جگر دوز
 نکوتر شد ز چینش زلف مشکین
 چو بنهاد آن نگارین شست بر راه
 که چون در بندم آوردی درین جای
 درین اقلیم شاه این زمین کیست (۲)
 که هست این آشیان صیاد خانه
 یکی صندوق میآمد چو بادی
 بیاوردم ترا بیرون گرفتم
 سراسر حدّ ترکستان زمینست
 ز عدل او همه چین پرنگارست ۶۰-۶۰
 شداواز گشنگی خود (۳) خبردار (۴)
 بسی ماهیش آورد و دگر خواست (۶)
 مهش لختی ز ماهی تازه تر شد
 نیامد بر در آن شمع زمانه
 چو شهیدی شد گل چون شمع خوش سوز
 کدو را شهید میگفتی ولی عهد
 چو مومی گشت نرم (۸) اندام اورا
 که چون پر مغز حلوائی شکر گشت
 ببویش (۹) مرده هم از (۱۰) کور برخواست
 دگر ره مشک زلفش شد جها نسوز (۱۱) ۶۴۷۰
 که نیکوتر نماید مشک در چین
 چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه

(۱) نسخه، بان (۲) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است
 و گفتار اندر جستن از حال خود گلرخ و آگاهی یافتن از کار صیاد و غدر صیاد و هلاک شدن صیاد
 بدست گلرخ . (۳) نسخه، شد از گرسنگی خود (۴) نسخه، مل،
 چو گل القصه واقف شد ازین کار شد او از کردش کیتی خبر دار
 (۵) نسخه، زو آن مرد برخواست (۶) نسخه، بسی ماهیش بود اما دگر خواست، بسی
 ماهیش خورد . (۷) نسخه، مل، گل گلغام (۸) نسخه، چو مومی نرم شد،
 چو مومی نرم گشت (۹) نسخه، زبویش (۱۰) نسخه، در کور
 (۱۱) نسخه، جگر سوز

دش از عشق آن دلخواه بر خاست
 دماغش از گل نخوت بجنبید
 دلش چون چنگ از بر تنگ بر خاست
 چو گلرخ آن^(۳) بدید از جای برجست
 چنان افشرد کزوی جان بر آمد
 ندارد کار نادان هیچ سامان
 چو شد از جان جدا صیادی باک^(۵)
 ۶۴۸۰ گل آنشب بود تا وقت سحر گاه
 فغان برداشت مرغ صبحگاهی
 فرو کوفت از سردرد و نیازی^(۶)
 چو گل از کار آن صیاد پرداخت
 بنل گفتا اگر زینسان که هستم
 چوینندم بتی^(۹) سیمین سمنبر^(۱۰)
 مرا آن به که بر شکل غلامان
 چو خود بر صورت مردان کنم من
 روان کردم سوی هر شهر و هر بوم
 دلم را محر می^(۱۳) در خورد یابم
 ۶۴۹۰ شنودستم من از گوینده راه^(۱۴)
 بآخر خویشتن را چون غلامان

بقصد وصل او ناگاه بر خاست^(۱)
 جوان بود آتش شهوت بجنبید
 نهاد او بر کنه چون چنگ ره راست^(۲)
 رگ شریان او بگرفت بردست^(۴)
 جهان بر جان آن نادان سر آمد
 که نادانی ندارد هیچ درمان
 بت سیمینش پنهان کرد در خاک
 که تا شد سرنگون سوی سفر ماه
 منادی کرد از مه تا بماه
 بگوش خفتگان بانگ نمازی^(۷)
 خدا را شکر کرد و حیلہ بی ساخت^(۸)
 برون آیم شود کارم ز دستم
 همه کس را طمع افتد بمن بر^(۱۱)
 همه آفاق میگردم خرامان
 کرا صورت بود^(۱۲) کاخر ز من
 روا باشد که باز اقم سوی روم
 دمی درمان چندین درد یابم
 که یابنده بود جوینده راه
 قبادر بست و شد سرو خرامان

(۱) در نسخه، مل، و اکثر نسخ این بیت نیست (۲) نسخه، مل، رگ راست
 (۳) نسخه، چو گل آنرا (۴) نسخه، مل، دردست (۵) نسخه، نو، ناپاک .
 (۶) نسخه، سوز و نیازی (۷) نسخه، دهر رازی، در بعضی از نسخ پیش از این شعر عنوانی
 چنین نوشته شده است «گفتار اندر گریختن گلرخ از ترکستان بشکل غلامان»
 (۸) نسخه، چاره بی ساخت (۹) نسخه، زنی (۱۰) نسخه، مل، همی
 گلرخ سمنبر (۱۱) نسخه، بمن در (۱۲) نسخه، صورت فتد
 (۱۳) نسخه، مرهمی . (۱۴) نسخه، شنودم من از آن داننده راه

کله بر ماه مشکین طوق بشکست
 کلاهی همچوترکان از نمد کرد
 که دانداین (۲) چکارست و چه راهی
 چو مردان پیرهن یکتایی ساخت
 قبا پوشید و پیراهن رها کرد
 همه پیرایه و زرینه برداشت
 برآمد از کهر های فلک جوش
 نرسته بود دو پستان (۵) تمامش
 مگر بایست آن سیمین صنم را
 ز زلف خود شکن گرد کشیدی
 با آخر چون غلامان خوشتن را (۷)
 چو در هم بافت آن دو موی چون شست
 ذوابه چون بیشت افتاد بازش
 کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه
 با آخر سرو سیمین شد روانه
 چگونگی مه رود زیر کبودی
 چو صبح آتشین از کوه دم زد
 بوقت صبح بادی خوش برآمد
 برآمد آفتاب از کوه ناگاه
 چو روشن گشت روز، آناه دلسوز
 چو مرغ صبح در فریاد آمد

قبا در سروسیم اندام پیوست (۱)
 قبا و پیرهن در خورد خود کرد
 مگر هم زان نمد (۳) یابد کلاهی
 ز خود یکبارگی سودایی ساخت
 وزان بت، عقل (۴) پیراهن قبا کرد
 دو گوهر زان همه در گوش بگذاشت
 که گوهر گشت گل را حلقه در گوش
 فرو بست آن زمان (۶) چون سیم خواهش
 که لختی کم کند زلف بخم را ۶۵۰۰
 بجای هر یکی صد در رسیدی
 یکی کرد آن دو زلف پر شکن را
 ز زفتی در نمی آمد بدو دست
 جهان بگرفت روی دلنوازش
 بدیدی روی آن خورشید، چون ماه
 چو تیری کورود (۸) سوی نشانه
 چنان میرفت آن مهرخ (۹) بزودی
 رخ خورشید از آتش علم زد
 چو صبح اندر دمید آتش بر آمد
 چو آتش از میان خرمنی گاه ۶۵۱۰
 دو روز و شب قدم زد تا سوم روز (۱۰)
 فلک را بازایی نو یاد آمد

(۱) نسخه، بریست، در بست (۲) نسخه، کاین (۳) نسخه، مگر کز آن نمد
 (۴) نسخه، وزان رو عقل (۵) نسخه، پستانها (۶) نسخه، ولی
 (۷) نسخه، مل، با آخر خوشتن آراست تن را (۸) نسخه، کوشود (۹) نسخه،
 کلرخ (۱۰) نسخه، نو، شبانروزی قدم زد تا سوم روز

۶۵۲۰ غذایی، دیده از ره بروی انداخت
 غم کاری دگر در پیشش آورد
 بوقت صبح از انجا راه برداشت
 چو هنگام زوال آمد، دران راه
 جهان را روشنی سوراخ میکرد
 یکی ده بود در نزدیک آن راه
 چنان ده در جهان دیگر نبودی
 بهر سوی و هر کوییش (۲) آبی
 هزاران مرغ کونا کون گستاخ
 همی چون نوحه در دادی یکی زار
 پیش ده پدید آمد یکی کوی
 کنار جوی نر گس رسته بیرون
 دمیده شعله آتش ز لاله
 یکی منظر پیش کوی کرده
 ز بس گرمای راه و ناتوانی
 تو گفتمی در بهشتی حور خفتست
 چو گل در خواب رفت از بوی گلزار
 ۶۵۳۰ قضا را باغ باغ شاه چین بود
 بزیر پرده ماهی داشت آن شاه
 بلورین ساق بود و سیمن بود
 بیالا سرو را تشویر دادی
 شکر وقف لب گلرنگ او بود
 خرد را دست زیر سنگ او بود
 بلای (۱) دیگرش حالی بر انداخت
 بیای خود بگور خویشش آورد
 دو روز و شب چهل فرسنگ بگذشت
 زمین میتافت همچون زلف آن ماه
 زمین پر ز عفران شاخ میکرد
 چو بادی سوی آن ده رفت آن ماه
 بترستان ازان خوشتر نبود
 ز بالا بسته هر سوی نقابی
 بسوی آشیان پر آن بهر شاخ
 جدا افتاده بودی چون گل از (۳) بار
 میان، آب و درختان روی در روی
 نشسته سبزه در نم لاله در خون
 زده بر شعله او ابر ژاله
 دو دگانش از هر سوی کرده
 بخفت آن ماه دلبر دردگانی (۴)
 و یا در نر گس تر نور خفتست
 ز رویش فتنه شد در حال بیدار (۵)
 که خوشتر از همه روی زمین بود
 که نمودی پیش روی او ماه
 نگار چین و خورشید ختن بود
 بشگر گلشکر را شیر دادی
 خرد را دست زیر سنگ او بود

(۱) نسخه، بلای (۲) نسخه، بهر سوی و بهر (۳) نسخه، نو، گل از خار

(۴) نسخه، بردگانی (۵) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده

است «کفتار اندر خواب رفتن گلرخ بردگانی و عاشق شدن دختر شاه چین بگلرخ»

چوبکشادی دولعل ارغوان رنک
 اگر دندان زدی بر لعل خندان
 چو چشم جادویش خونریز کردی (۲)
 قضا را بر دریچه بود کز راه
 ز درد عشق جانش بر لب آمد
 سمن در حلقه سنبل فکنده (۴)
 چو دختر دیدموی مشک بیزش (۵)
 رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت
 رخ گل را بشب در روز بودی
 چو دید آن روز و شب دختر، نهانی
 چو گل رخ روز و شب بنمود با او
 عرق بر رخ چو شمع از شوق (۸) میریخت
 بدگانی بپر باز اوفتاده
 چو مردان خویشتن (۱۱) آراسته بود
 عرق بر روی آن دلبر نشسته
 سر زلفش ز پیچ و تابداری
 یکی گفتم ز جانم تاب (۱۴) برده است
 چنان شد دختر از سودای آن ماه
 دلش در عشق گل دریای خون شد

فراخی یافتی شکر از ان تنگ (۱)
 بماندی لعل از ان لب بدندان
 سر زلفش ز بی پس خیز کردی (۳)
 رخ گل دید چون خورشید و چون ماه
 فرو شد روزش و دوز شب آمد
 صبا مشک ترش بر گل فکنده ۶۵۴۰
 گل تر کرده (۶) از لب خشک خیزش (۷)
 بخوبی سی ستاره زیر لب داشت
 بروز اندر ستاره مینمودی
 شبش خوش کرد روز شادمانی
 بروز و شب تو گفتمی بود با او
 چو باران شبنمش از ذوق (۹) میریخت
 دل دختر بیرواز (۱۰) اوفتاده
 بدستی دیگر از تو خاسته بود (۱۲)
 چو مروارید بروی (۱۳) رسته بسته
 لب لعلش ز لطف و آبداری ۶۵۵۰
 دگر گفتمی ز چشم (۱۵) آب برده است
 که از منظر بخواست افتاد بر راه
 بزیر دست (۱۶) عشق او ز بون شد

(۱) در نسخه، نو، بیت زیر اضافه است و در هیچیک از نسخ دیده نشد،

دو زلفینش ز نافه ریزه چین بود سر او از درازی بر زمین بود

(۲) نسخه، بودی (۳) نسخه، بسی شب خیز بودی (۴) نسخه، سمنبر حلقه بر سنبل فکنده

(۵) نسخه، مشک ریزش (۶) نسخه، تر کرد (۷) نسخه، خشک ریزش

(۸) نسخه، از سوز (۹) نسخه، تا روز (۱۰) نسخه، بدر باز (۱۱) نسخه،

خویش را (۱۲) نسخه، بدست دیگری برخاسته بود، (۱۳) نسخه، برده

(۱۴) نسخه، ز جانش (۱۵) نسخه، ز چشمش (۱۶) نسخه، بزیر درد.

دلش چون لاله یی^(۱) از خون بر آمد
 کنیزی را بخواند و گفت آن ماه
 ازین برنای زیبا، جان من شد
 چو دیدم زلف او چون ماریچان
 چو مشکین بند زلفش دلستانست
 مرادر عشق او از خود خبر نیست
 به چین گر چه بسی دلخواه باشند
 ۶۵۶۰ ازو گر کام دل حاصل نیاید
 دلسم از پسته او شور دارد
 مرا با او بهم بنشان زمانی
 کنیزك چون سخن بشنود^(۴) برجست
 ز خواب خوش بر آمد سیمبر ماه
 بتر کی گفت کای هندوت خور شد
 قدم را رنجه کن باچا کر خویش
 اگر فرمان بری جانت بکارست
 که گرتر کی^(۸) نه در فرمائش آید
 ۶۵۷۰ مگر بختت براه آمد که آن ماه
 چو خاتون در جهان يك سیمبر نیست
 تراست این باغ و خاتون هر دو باهم
 چو بشنود این سخن گلرخ فرو ماند
 دلش چون لاله یی^(۱) از خون بر آمد
 بجان آمد دلم زین خفته در راه^(۲)
 دلم خون گشت و از مژگان من شد
 بزد مارم، شدم زان مار بی جان
 دل مسکین من در بند آنست
 نکوتر زو بعالم در، پسر نیست^(۳)
 بر این ماه خاک راه باشند
 مرا شادی دگر در دل نیاید
 از ان از دیده آب شور بارد
 که بستانم ازو داد جهانی
 بر گل رفت چون بادی و بنشست
 کنیزك^(۵) را بر خود دید بر^(۶) راه
 تویی زنگی ولی در چین چو جمشید
 که میخواند ترا خاتون بر خویش
 و گرنه جای تو زندان و دارست^(۷)
 چو پیلی یاد هندستانش آید
 بمهر دل ترا گیرد^(۹) بجان شاه
 بعالم در، چنین^(۱۰) باغی دگر نیست
 شمادانید^(۱۱) اکنون هر دو باهم
 بجای آورد و تاپایان فرو خواند

(۱) نسخه ، نو ، چون لاله زار (۲) نسخه ، نو ، مل ، دلخواه (۳) نسخه ،
 نو ، بشر نیست، نسخه ، يك پسر نیست (۴) نسخه ، نو ، بشنید (۵) نسخه ، کنیزی
 (۶) نسخه ، در راه (۷) نسخه ، نو ، و گرنه چاه و زندانات بکارست .
 (۸) نسخه ، که ترکی کونه (۹) نسخه ، بمهر دل بجان گیرد
 (۱۰) نسخه ، بعالم اینچنین (۱۱) نسخه ، مل ، شمادانیت

بدل گفتا نبود این هیچ سامان
 اگر همچون زنان میبودمی من
 ولیکن گر زن و گر مرد باشم
 نداند دید بسی دردم زمانه
 هنوز اندوه خود باسر نبردم
 دل مسکین من کمرام افتاد
 زهی گردنده چرخ کوژ رفتار
 پیایی غم مده کزجان برایم
 جهانها هر زمان رنگی برای
 چو گل پاسبخ شنید ازوی خجل شد^(۵)
 بدو گفت ای مرا در خون نهاده
 چو توکار غریبان دانی آخر
 مکن بد نام خاتون جهانرا
 که باشم من، که جفت شاه باشم
 بروبریخ نویس این گرم کوشی
 منم مردی غریب^(۸) ازپیش من دور
 منم اینجا غریبی دل شکسته
 بگفت این وزخون دل چوباران
 کنیزك چون سخن بشنید ازان ماه
 همه احوال با^(۱۰) خاتون بیان کرد
 چو نگشاد از کنیزك هیچ کاری
 که بیرون آمدم شبه^(۱) غلامان
 ازین دیگر زنان آسودمی من^(۲)
 محال افتد^(۳) که من بی درد باشم
 ازین در درد ماندم جاودانه
 زهی دیگر بنو باید سپردم
 برون آمدز گو^(۴) درچاه افتاد
 بدرد دیگرم کردی گرفتار ۶۵۸۰
 مکن تعجیل تا با آن برایم
 که داند تا تو در پرده چه داری
 ز گفت آن کنیزك تنگدل شد^(۶)
 قدم از حدّ خود بیرون نهاده
 غریبی را چرا رنجانی آخر
 ترا به گر نگهداری^(۷) زبانرا
 نیم خورشید تا با ماه باشم
 زسردی چون فقع تا چند جوشی
 گدایی را نباشد^(۹) هیچ منشور
 چه میخواهی ازین درخون نشسته ۶۵۹۰
 فرو بارید از نرگس هزاران
 بر خاتون خود آمد همانگاه
 سه باردیگرش خاتون روان کرد
 خود آمد پیش گلرخ چون نگاری

(۱) نسخه ، شکل (۲) نسخه ، نو ، مل ، بر سودمی من (۳) نسخه ، مل ، آید
 (۴) نسخه ، مل ، زکوی آمد همان (۵) نسخه ، نو ، ماند ، نسخه ، گشت .
 (۶) نسخه ، نکو داری (۸) نسخه ، نو ، مردی گدا (۹) نسخه ، نو ، نباید ،
 نسخه ، نیاید (۱۰) نسخه ، همه حالش بر

نگو داری همه چیزی بجز خوی
 که تا چون آفتاب آبی پدیدار
 طواف شمع رویت را نشسته
 که الحق دلبری را جای داری (۲)
 که دلها از هوا (۳) باشند زنده
 بگردانیم با هم کعبتینی
 چو خسرو در بر شیرین نیایی
 دمی تشریفده کاین خانه تست
 مگراز (۵) تخم شاهان زاده بی تو
 بزیر گل گهی خفته گهی مست
 ولی در روم با خسرو نه در چین
 پدید آمد ز گلرخ خشمگینی
 گریزان شدز پیش چشم آن ماه
 نه صبرش ماند در دل نه قرارش
 ز نافرمانیش زیروزبر شد
 ازار پای کرد آنجا بخون در
 ز خلقش در جهان افتاد جوشی
 که ای دردا که رسوا گشت دختر
 چو عنبر خادمان نام بردار
 چو دل آشفتهگان بر پای جستند
 چومی جوشان چونی نالان بزاری

بگلرخ گفت ای سرو سمنبوی
 منم دل در هوایت ذره کردار
 منم پروانه بی دل در تو بسته
 چو دل بردی بجانم رای داری (۱)
 هوایت را دل من گشت بنده
 ۶۶۰۰ چو دیدم در بساطت نقد عینی
 چرا در باغ شاه چین نیایی
 تویی شمع و دلم پروانه تست
 چو آتش تندخو (۴) افتاده بی تو
 بیاتا خوش بهم باشیم پیوست
 گل تر گفت میباید مرا این
 چو بسیاری بگفت آن سرو چینی
 برابر و زد گره از خشم آن ماه
 چو بر نامد ازان گل هیچ کارش
 بر آن (۶) دلبرد او کینه ورشد
 ۶۶۱۰ میان باغ در شد آن فسونگر
 بر آورد از جهان بانگ خروشی
 فغان میکرد، دل پر خون و رخ تر
 کنیزک بود کرد باغ بسیار
 زبانگ او همه از جای جستند
 فتاده بود آن دختر بخواری

(۱) نسخه، مل، جای کردی (۲) نسخه مل، رای کردی (۳) نسخه، در هوا.
 (۴) نسخه، نو، چرا پس تند خوی (۵) نسخه، مگر کر (۶) نسخه، بدان.

بدیشان گفت جایی^(۱) خفته بودم
 خبر نه از جهان در خواب رفته
 غریبی آمد و با من چنین کرد
 چو حاصل کرد کام خویش ناگاه
 دویدند و گرفتندش بخواری
 یکی مشتش زدی دیگر^(۴) تپانچه
 چو بردندش پیش دختر شاه
 چو دختر روی آن ماه زمین دید
 بدیشان گفت کاین را باز دارید
 که تالختی بیندیشم درین کار
 بزودی خانه یی را در کشادند
 گل تر در میان خاک و خون ماند
 ز خون دیده خاک خانه گل کرد
 نه چندان اشک^(۸) ریخت آن عالم افروز
 فغان میکرد کای چرخ دونده
 مرا از جور تو تا چند آخر
 فرو ماندم^(۱۰) ندیدم شادمانی
 بگو تا کی دهی این گوشمالم
 زمن برساختی بازار کانی
 گهی آغشته دریا م داری
 بکن چیزی که خواهی کرد با من

بیش بادگیری رفته بودم
 چسان باشدمیان مرگ و خفته
 بر سوایی زمن خون بر زمین کرد^(۲)
 نهاد از قصر بیرون، سر سوی راه
 ۶۶۲۰ در افکندند در خاکش^(۳) بزاری
 یکی مویش بر آوردی پنجه
 بیستاد آن سنمبر بر سر راه
 رخس چون گل لبش چون انگبین دید
 بر شاه این سخن را راز دارید
 که کار افتاد من مردم ازین بار^(۵)
 بسان حلقه، بندش بر نهادند^(۶)
 بزیر پای محنت سر نکون ماند
 زمزگان ابرودر بار^(۷) خجل کرد
 که باران ریزد آن دریا^(۹) شبانروز
 ۶۶۳۰ نگو نسارم چو خود در خون فکنده
 کنی هر ساعت در بند آخر
 بجان آمد دلم زین زندگانی
 که از جور در آمد تنگ، حالم
 چه میکردانیم کرد جهانی
 گهی سر کشته صحرام داری
 که من بفشاندم از تو پاک دامن^(۱۱)

(۱) نسخه، بایشان گفت کاینجا (۲) نسخه، در زمین کرد (۳) نسخه، مل، درخوش
 (۴) نسخه، زد و دیگر (۵) نسخه، من گشتم نگو نسار
 (۶) نسخه، مل، حلقه یی بندش نهادند (۷) نسخه، مل، آب در دریا
 (۸) نسخه، ریخت خون (۹) نسخه، درسد، ریزد اهرصد (۱۰) نسخه، فرو مردم
 (۱۱) نسخه، که من بفشاندم پاک از تو دامن

چو سوزی باره باره^(۱) هر زمانم
 زسوزم نیک^(۳) سودی بر نخیزد
 ز مرگم گرچه تیماری نباشد
 ۶۶۴۰ دلم در عشق خسرو آن بلا دید
 اگر اندوه من کوهی بیابد
 مراد در فراق از بسکه جان سوخت
 سزد گردل ازین تف می بسوزم
 مرا چندانکه از رگ خون چکیدست
 ز بس خونابه کافشاندم ز دیده
 دریغا کاین زمانم گریه کم شد
 چو جانم آرزومندی گرفتی
 بسی غم ز اشک^(۸) چون باران بدرشد
 بخوردم خون دل دیگر ندارم
 ۶۶۵۰ چه میگویم که چندانای بکریم
 ازان از دیده بارم نار دانه
 منم گاهی چنین دلخسته از تو
 تن من طاقت گاهی ندارد
 مرا اگر هیچ گونه تن پدیدست
 ز زاری خویش را من می نبینم
 رخ آوردم بدیوار از غم تو^(۱۱)
 بیکیاره^(۲) بسوز و وارهانم
 که گر سوزیم دودی بر نخیزد
 گلی را سوختن کاری نباشد
 که هر گز هیچ عاشق آن کجاید
 بیک یك ذره اندوهی بیابد^(۴)
 ازان تف مردم در دیدگان سوخت
 که گر بردل^(۶) نهم کف می بسوزم
 ز زیر پای من بر سر رسیدست
 چو چوبی خشک بر ماندم^(۷) ز دیده
 دلم مستغرق دریای غم شد
 دلم از گریه خرسندی گرفتی
 کنون چشمم ازان باران^(۹) بر شد
 کنون بی رویش از چشمم چه بارم
 که از هر مژه طوفانی بکریم
 که دل پر نار دارم جاودانه
 چو کوهی سنگ بردل بسته از تو
 دل من قوت آهی ندارد^(۱۰)
 ازان دامن که پیراهن پدیدست
 درون پیرهن تن می نبینم
 شدم سرگشته کار از غم تو^(۱۲)

(۱) نسخه ، پاره پاره (۲) نسخه ، بیکیاره (۳) نسخه بسوزم لیک

(۴) در نسخه مل ، این بیت نیست (۵) نسخه ، مرا رنج (۶) نسخه ، که کف

بر کف ، که گر بردل (۷) نسخه ، مل ، چو چوبی خشک بر ، نسخه ، چو چوبی خشک

تن (۸) نسخه ، مل ، بسی کز اشک (۹) نسخه ، کنون بر چشمم آن دوران

(۱۰) در نسخه ، نو ، بعد از این بیت شعر زیر اضافه است ،

بسی برتر نماید از تن من
 یعنی باریک از پیراهن من

(۱۱) نسخه ، مل ، بدیوار غم تو ، نسخه ، بدیدار غم تو
 (۱۲) نسخه ، مل ، کار غم تو

چو نه دل دارم ونه يار دارم
 بهم بوديم چون موم و عسل خوش
 گل تررا، چو بلبل قصه دارست
 تویی جان من و من مانده بی جان (۳)
 چه خواهم کرد بی جان تن بمانده
 نیم من مانده کز من آنچه ماندست
 سر مویی چه خواهد (۴) کردیتو
 دلی دارم درین وادی هجران
 کلم، با عمر اندک، چون بگویم
 غم و اندوه من از کوه بیشت
 مرا چون خورد غم، غم چون خورم من
 منم خاک کی بسر (۵) خون خورده بیتو
 کراز من سیر گشتی نیست زین باک
 اگر در راه مشتی خاک نبود
 زهر نوعی سخن میگفت آن ماه
 چو بحر شب بر آمد (۶) از کناری
 چنان شد روی گردون از ستاره
 در آن شب دختر افتاده در دام
 چو از شب نیمه یی بگذشت دختر
 بیامد شمع پیش ماه بنهاد
 وزان پس شد برون، خوان پیش آورد
 بگل گفت ای نکویی مایه تو

سزد گسر روی در دیوار دارم
 جدا ماندیم از هجران چو آتش (۱)
 غراب البین اینجا بر چه کارست (۲)
 بگوتا چون بود تن زنده بی جان ۶۶۶۰
 عجب دارم تویی من، من بمانده
 سر مویست از تن آنچه ماندست
 که جانم نیست و تن در خورد بیتو
 بحکم نامرادی کرده قربان
 غمی کز هجر تو آمد برویم
 چه دریا و چه کوه اندوه بیشت
 مگر تاجان سپارم خون خورم من
 چو خاک کی روی در خون کرده بیتو
 کم انگار از همه عالم کفی خاک
 زمشتی خاک کس راباک نبود ۶۶۷۰
 ز چشم او شفق بگرفته آن راه
 همه چین گشت همچون زنگباری
 که گفتی گشت گردون پاره پاره
 بخون میگشت از ان مرغ (۷) دلارام
 بیامد پیش گل لب خشک، رخ تر
 دران خانه رخس بر راه بنهاد (۸)
 شراب و نان بریان پیش آورد
 رخ زیبای تو پیرایه تو

(۱) نسخه، در آتش (۲) نسخه، در چه کارست (۳) نسخه، زنده بی جان

(۴) نسخه، مل، چه خواهم (۵) نسخه، خاکی بسی (۶) نسخه،

مل، در آمد (۷) نسخه، از مرغ (۸) نسخه، در راه

- دلم آتش فروزی در کت (۱) ۶۶۸۰ رخت بر ماه نو ز نهار خورده
 برت بر سیم دست سنگ بسته
 منم از لعل کلرنگت شکر خواه
 ز عشق آن شکر دل خسته دارم
 خوشی با من بهم بنشین شب و روز
 دودستی جام خور پیوست با من
 مکن ، از خون چشم من حذر کن
 مکن ، با من نشین گر هوش داری
 بدست خود دریدم (۵) پرده خویش
 ولیکن دل چنین کز عشق بر خاست
 ز تو چون سیم اندامی ندیدم ۶۶۹۰
 مدار این عاشق خود را تو عاجز
 اگر در عشق همچون من تو زاری (۷)
 ولی چون نیستی از عشق آگاه
 چه میدانست آن در خون فتاده (۱۰)
 چه بسیاری بگفت آن تاب دیده
 اجابت می نکرد آن ماه دلبر
 ز زن مردی نیاید هیچگونه
 گلش گفت ای خردیکسو نهاده
- دو چشمم آب زن خاک رخت را (۲)
 شده نیمی ازو زنگار خورده
 بمن بر بسته تو تنگ بسته
 تو نیز آخر من یک چیز در خواه (۳)
 که بیتو چون جگر دل بسته دارم
 که تو هم دلبری من هم دل افروز
 مرا باش و یکی کن دست با من
 کسی دیگر طلب خونی دگر کن (۴)
 که بر چشمت نهم گر گوش داری
 پشیمانم کنون از کرده خویش
 نیاید عشق با نام نکو راست
 بدادم نام (۶) و بد نامی خریدم
 مگر عاشق نبودستی تو هرگز
 ز عشق من خبر آنگاه داری (۸)
 کجا داری (۹) بسوز عاشقان راه
 که از عشقت گل بیرون فتاده
 چونر کس کرد ازو پر آب دیده
 که از گل می نیاید کار دیگر
 ولیکن بود آنجا باز گونه (۱۱)
 بخون جان خود بازو گشاده (۱۲)

(۱) نسخه ، مل ، آتش فروز در کت باد
 (۲) نسخه ، مل ، رخت باد ، نسخه ، دو چشم
 آب زن خاک رخت باد . (۳) نسخه ، توهم از من زلب یک قند در خواه (۴) نسخه ،
 دودستی در میان من کمر کن (۵) نسخه ، مل ، دریده (۶) نسخه ، مل ، زر
 (۷) نسخه ، در عشق چون من زاری تو (۸) نسخه ، بسوز من خبر میداری تو
 (۹) نسخه ، بابی (۱۰) نسخه ، مل ، دلخون فتاده .
 (۱۱) نسخه ، نو ، باشگونه (۱۲) در نسخه بی پس از این شعر بیت زیر اضافه است ،
 طمع ، گر سنگی از تو خون بر آرد
 که این شیوه طمع طاعون بر آرد

تومیخواهی که چون زلف سیاهت
 اگر توفی المثل چون آفتابی
 و گر تو زار زوی من بسوزی
 و گر خونم بریزی بر سر خاک
 و گر بر سر کنی خاک ازغم من
 کسی خو کرده در صد ناز و اعزاز
 برون آمد ز پیش گل چو کردی
 بسر آمد نخستین بار چون گاز
 در آمد خاک بر سر آب در چشم
 بمن بر تابی و اینست راهت
 بقدر ذره‌یی بر من نتابی (۱)
 ۶۷۰۰
 زمن روزی نخواهی یافت روزی
 بحل کردم ترا من از دل پاک
 همه بادست تاگیری کم من (۲)
 چگونه از کسی دیگر کشد ناز
 بسی بگریست چون باران بدردی
 ولی چون شمع شد آخر بسرباز (۳)
 برون شد دل پر آتش سینه پر خشم

آگاهی یافتن خسرو از گل

چو صبح پرده در از پرده دم زد
 دم عیسی از آن زد صبح خوش دم
 چو شد از شمع این پیروزه گلشن
 دو خادم دشمن شهزاده بودند
 پیش شه شدند و راز گفتند
 که باشه شهزاده بر نایی (۶) چنین کرد
 همه شهر این زمان گویند امروز
 چو شاه ترک شد زان قصه (۷) آگاه
 حمیت در دل او کار گر شد
 عروس عالم غیبی (۴) علم زد
 که بویی داشت از عیسی و مریم
 جهان را چون چراغی چشم روشن
 ۶۷۱۰
 وزو در سختی (۵) افتاده بودند
 همه احوال دختر باز گفتند
 وزو در یک زمان خون بر زمین کرد
 همه زین غصه میگریند و زین سوز
 فغان بر خاست زو زین غصه ناگاه
 قرار و صبر از جانش بدر شد

(۱) نسخه ، بقدر ذره بر من می نتابی
 است .

بت تریوست چون بر خشک افتد

(۳) نسخه ، مل ، سر انداز (۴) نسخه ، علوی (۵) نسخه ، در غصه بی .

(۶) نسخه نایاکی (۷) نسخه ، مل ، شه ترکان چو شد زینگونه

۶۷۲۰ چو دریا شد دل شوریده او
 چو خون شده هر دو چشم او از انغم (۱)
 بفرمود آن زمان شاه سرافراز
 بزرگان چون شنیدند این سخن را
 که این کشتن نه کار پادشاهست
 گنه زان مرد نامعلوم رفتست
 شه چین خورد بی اندازه سو کند
 بجان بخشیدمش تا باشد ازدور
 کسی کو دختری در خانه دارد
 غم دختر که میخ دامن تست
 وزیر خاص را فرمود آنگاه
 وزیر خاص چون شه را چنان دید
 ببرد آن سیمبر را و نهان کرد
 که بهر چشم بد نیلت کشم من
 ۶۷۳۰ ترا پنهان بدارم تا شه چین
 چو دل خوش کرد لختی شاه باتو
 بگفت این و ببیش شاه چین شد
 که میلش در کشیدم وز قیاسی
 چه گویم من که باد از چشم شه دور
 چو شه بشنود گفتا نیست باکی
 بگفت این و بفرمود آن زمان شاه
 ز نفت و هیزم آتش بر فروزند
 برآمد موج خون از دیده او
 نداشت او چشم دیدن را از ان هم (۲)
 که تا شهزاده را برند سر، باز
 شفاعت خواستند آن سرو بن را
 که این شهزاده بی شک بی گناهست
 که دختر خفته او در بوم رفتست
 کزین پس بر ندارم هر گزش بند
 ولی میلش کشم در چشمه نور
 تنی لاغر دلی دیوانه دارد
 چو طوق آتشین در گردن تست
 که دو چشمش زمیل اندازد در راه
 بدان دل داده دل را مهربان دید (۳)
 زبان در پیش دختر در فشان کرد
 مبادم چشم اگر میل کشم من
 چومه با مهر گردد از ره کین
 بگویم گفتنی آنگاه باتو
 ز خون چشم خونین آستین شد
 جهان بر چشم او شد چون پلاسی
 که چون تاریک شد آن چشمه نور
 مخور زو غم که باد آن شوم خاکی
 که آتش را بر افروزند در راه (۴)
 گل سیراب در آتش (۵) بسوزند

(۱) نسخه، چشم (۲) نسخه، چشم (۳) نسخه، مل، چو طوقی
 (۴) نسخه، نو، بر راه (۵) نسخه، نو، و ز آتش، نسخه، بر آتش

- چو بردارش کنند آنکه بزاری
 گلی را کی بود طاقت، زهی خوش
 براه عشق ازین کمتر نباید
 چو آتش بوته مردان راهست
 کسی داند بلای عشق دلخواه
 بلی عاشق ازین^(۳) بسیارینند
 کسی کز عشق خود بشنوده باشد
 الا ای اهل درد^(۵) آخر کجایید
 زمیغ دیده بارانها بیارید
 ز خونریزی نیامد^(۶) کم درین راه
 خبر در عرصه آن کشور افتاد
 سراسر شهر چین آوازه بگرفت
 دوان گشتند از دروازه درباغ^(۸)
 دلی پر آتش از کین میدمیدند
 چو گاهی روی گل^(۹) دو چشم نمناک
 لیبی و صد شکر زافی و صد تاب
 برسوایی فتاده در کشاکش
 با آخر گل چو حیرانی فروماند
 بدل گفتا بیاید گفت رازم
 چو جان پرتاب و دل در بند دارم
 دگره گفت رسوا کردی ای زن
- میان آتش آرندش بخواری
 کش اول دار باشد آخر آتش
 که عاشق تا نسوزد بر نیاید
 بیاید سوخت آتش خوابگاهست^(۱)
 که خون و آتشش دارد بدل راه^(۲)
 که تخت خویشتن^(۴) از دار بینند
 چنان نبود که عاشق بوده باشد
 درین مجلس زمانی حاضر آید
 برین غم کشته طوفانها بیارید
 که خون شد^(۷) زهره عالم درین راه
 که بر نایی بکشتن باسر افتاد
 زمردم راه بر دروازه بگرفت
 بیاوردند گل را بر جگر داغ
 بزلف آن سیمبر را میکشیدند
 بخونی کاهگل کرده همه خاک
 رخی و صد کهر^(۱۰) چشمی و صد آب
 بیردندش بسوی دار و آتش
 زیك يك مژده صد طوفان^(۱۱) فروراند
 که چون من سوختم آنکه چه سازم
 بگویم راز، پنهان چند دارم
 صبوری کن دمی گرمردی ای زن

(۱) نسخه، نو، چون بگاهست (۲) نسخه، مل، آید فرا راه

(۳) نسخه، مل، چنین (۴) نسخه، مل، خویش را (۵) نسخه، اهل دل

(۶) نسخه، نیاید (۷) نسخه، که چون شد (۸) نسخه، مل، تا باغ.

(۹) نسخه، نو، زکاه روی گل (۱۰) نسخه، صد جگر (۱۱) نسخه، مژده طوفانی

عجب مانده ز زیبایی آن ماه
قیامت در میان خلق افتاد
نبیند کس نکوتر زین جوانی
بشادی خود چگونه بوده باشد
جهان در خط کشیدش نا رسیده
همانا جرم هست از دختر شاه
برآمد بانگ زاری بر سر کار
تو گفתי جان خلق از خلق برخاست
برآمد های وهوی^(۳) رستخیزی
ازو بی او برآمد آتشین آه
ولیکن از فراق یار ترسم
مرا زین^(۵) جان فشاندن بیش بودی
ولیکن نیست بی خسرو سر آن
توان دادن چه در^(۷) آتش چه بردار
مگر جان بر رخ جانان دهم من^(۸)
چنین دل را غم جانی ندارد
روا دارم اگر جانم بر آید
که میخواهم که امروزم بینی
یکی نشنود از جان یک رمق ماند^(۹)
نکو دل گرمی دیدم من از تو
بنای دوستی محکم^(۱۰) نهادی

فراوان خلق بود استاده بر راه
زینکو رویی آن سرو آزاد
بهم گفتند هر گز در جهانی
کسی در غم چنین بنموده باشد
هنوزش خط^۱ مشکین نا دمیده
بدین خوبی که هست این سیببر ماه^(۱)
چو بردند آن صنم را در بر دار
غریوی از میان خلق برخاست
چو ظاهر شد خروش^(۲) و اشک ریزی
چوسوی دار شد آن نازنین ماه
بدلم میگفت: نی^(۴) از دار ترسم
اگر خسرو شهم در پیش بودی
خوشی برخیز می^(۶) من از سر جان
هزاران جان و دل بر روی دلدار
وفا نبود که بی او جان دهم من
دلی دارم که درمانی ندارد
بجان گر کار جانانم بر آید
بیا ای دوست تا سوزم بینی
دلم بر مرگ از افسون صد ورق خواند
دل خون شد ز گرمی در تن از تو
بدست دشمنانم باز دادی

۶۷۷۰

۶۷۸۰

(۱) نسخه، مل، سر و قد ماه (۲) نسخه، مل، غریب و (۳) نسخه، های های.
(۴) نسخه، مل، کسی، نسخه، نه (۵) نسخه، این (۶) نسخه،
مل، برخاستمی، نسخه، برخاستی (۷) نسخه، بر (۸) نسخه، نو، هم من.
(۹) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۰) نسخه، نیکو.

بزیر دار در ماندم بخواری
نه تو زاتش خبر داری نه از دار
مرا در عشق کمتر چیز دارست
دلا چندم بخون گردانی آخر
بدست خویش خود را خوار کردی
تو با من آنچه کردی^(۱) کس نکر دست
بسی گویی^(۲) ولی سودی ندارد
کسی کز یار خود صدمبارش افتاد
نکو بود الحقم کاری و باری
ز قوم عاشقان نه کار بازیست
اگر لرزنده بی برجان^(۴) چه چیزی
اگر خواهی که اهل نار کردی
چو کفت این، های و هوی^(۶) سخت در بست
چو مردان نمره بی از دل بر آورد
زبان بگشاد کاین رسوایی امروز
ولیک افتاده ام^(۸) در بر که ریزان
اگر زین بیش آکا هم بودی
کنون آگاه گشتم من که ناگاه
الا ای خلق استاده برین دار^(۹)
شمارا دو گواهم عذر خواهست
که این دم در بر من دو گوا هست ۶۸۰۰

(۱) نسخه، مل، این که کردی (۲) نسخه، گریبی (۳) نسخه، که اول ابجد
او (۴) نسخه، اگر لرزیده بی بر خود (۵) نسخه، مل، زجان بگذر که اهل دار
(۶) نسخه، های های (۷) نسخه، پای گل (۸) نسخه، ولیکن مانده ام
(۹) نسخه، مل، درین دار.

میندارید از من زرق و دستان^(۱) که هرگز مرد نبود نار پستان
 میندارید کز من کار خامست مینم در درد و دردم را دوا نه
 زنی را زار و سرگردان ببینید زنی دلداده و مرد شما نه
 زنی ام من که کرد آواره دهرم^(۲) نیم من مرد، ای مردان ببینید
 نبود از شیر مردی هیچ تقصیر نه آن نامرد چندان باره شهرم^(۳)
 که این گردون پیرسال پرورد چورسوا کرد تقدیرم^(۴) چه تدبیر
 کنون چون من زنم کی مرد کردم زنی پیرست اما ناجوانمرد
 سپهر گرم رو سردی بسی کرد چومردان بادلم این درد خوردم
 کنون ای شیرمردان گر که مرید بدین^(۵) زن ناجوانمردی بسی کرد
 چوهست اینجا شمارا جای مردی ازین زن، در میان خود مگردید^(۶)
 زنی را پایمرد درد باشید کنید این خسته زن را پایمردی
 جهانی مردوزن چون آن بدیدند که تادر کار این زن مرد باشید
 زنان گشته چومردان مست در کوی از آن زن، بر زمین طوفان بدیدند
 چو گلرخ از بر پیراهن خویش همه مردان زنان دودست بر روی
 خروشی در میان مردم افتاد چو گلرخ از بر پیراهن خویش
 همه خیره در آن پستان بماندند شه چینی چو آ که گشت ازان کار
 بیوشیدند در معجر سر ماه چو سروی سیمبر از در درآمد^(۷)
 شه چینی چو آ که گشت ازان کار چو سروی سیمبر از در درآمد^(۸)
 دل خاقان چین از بر بر آمد^(۹)

(۱) نسخه، مکرودستان (۲) نسخه،، قهرم (۳) نسخه، منم آن زن که
 آواره شهرم (۴) نسخه، مل، گردوم (۵) نسخه، برین (۶) نسخه،
 در میان خون بگردید (۷) نسخه، مل، پیدا .
 (۸) در نسخه‌ی پیش از این شعر عنوانی چنین نوشته شده است «فرود آوردن گلرخ را از دار
 و بردنش نزد شاه چین» و در نسخه‌ی دیگر چنین «عاشق شدن شاه چین بر گل»
 (۹) نسخه، دل شاه زمین از بردرآمد

بيك دیدن دلش زیر و زبر شد
چنان از مهر او^(۱) دیوانه دل گشت
بدل گفتا چنین زیبا که او هست
چو بر بود از برم او دل چنین زود
چنین رویی^(۳) که این دلدار دارد
کسی در سوز این دلبر عجب نیست
بگرما به فرستادش بصد ناز
بحکم شه ز گرما به برون شد
چنان شد مهر او در جان^(۵) آن شاه
ز گلرخ حال او پرسید بسیار
مرا^(۶) گفتا، پدر بازار کان بود
مرا هر جا که شد باخویشتن برد
بدریا غرق گشت و من بناگاه
ز بیم نا جوانمردان ضرورت
چو سوی این نکارستان فتادم
ز جور دخترت در بند ماندم
نگفتم من ز منم با آن دل افروز
سخن میگفت ازینسان تا شب آمد
چو چتر خسرو انجم نکون شد
برامد راست چون آینه از درج^(۹)

بسی در عشقش از دختر بتر شد
کران اندیشه هم در خود^(۲) خجل گشت
دل دختر ز زیبایی فرو بست
چه گویم، حق بدست دخترم بود
بسی دختر درین غم یار دارد
پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست
دوتا کرد آن کره مشکین ز سر باز^(۴)
بمشک و اطلسش زیور درون شد
که یکساعت دلش نشکفت از آن ماه
نیارود آن صنم بر خود پدیدار
همه کارش طواف بحر و کان بود
باخر بار، هم در کار من مرد
ز کشتی او فتادم بر سر راه
چو مردان ساختم خود را بصورت
بدار و آتش و زندان فتادم
دران^(۷) اندوه هم یکچند ماندم
که ترسیدم ز رسوایی امروز
فلك را ماه چون جان بر لب آمد
لب دریای گردون جوی خون شد^(۸)
ز قلعه کوتوال و ماه از برج
۶۸۳۰
۶۸۴۰

(۱) نسخه، مل، از بهراو (۲) نسخه، مل، بر دل هم نسخه، اندر خود

(۳) نسخه، زلفی (۴) نسخه، دو کرد آن موی مشکین را ز سر باز.

(۵) نسخه، چنان شد عشق او بر جان (۶) نسخه، مل، ورا (۷) نسخه، درین

(۸) در یکی از نسخ پیش از این شعر عنوایی چنین نوشته شده است «اظهار عشق شاه چین بگل»

(۹) نسخه، مل، در درج.

دران شب شاه چین شمعی نهاده
 همی چندانکه گل را بیش میدید
 بت لاغر میان فربه سرین بود
 چوشاه ان انکبین و گل بهم دید
 دلش را زلف گل در دام آورد
 حساب وصل آن دلبر بسی کرد
 چو (۲) مبراو چو تیری از کمان جست (۳)
 شهنشاه جوان و ماه در پیش
 بزد دست و کشیدش موی در بر
 گل عاشق خروشی در جهان بست
 بفقذ مشك را از گل فرو کند
 زمانی شعر از رزق چاك میزد (۶)
 خروش شیر بر انجم فرو بست
 زمانی آه خون آلود میکرد
 شهنشاه گفت این چه بیدادست آخر
 تو میدانی که شاه گیتی افروز
 اگر از ماه گردون وصل جویم
 تو از پیش چو من شه سر بتابی
 ترا به گرزمن می گیری امشب
 بمی با من بعشرت پای داری (۸)
 بعیش خوش، غم دل را قضا کن

نشستہ بود با آن حور زاده
 سراپایش بکام خویش میدید
 برخ چون گل بلب چون انکبین بود
 خرد را زیر آن زلف بخرم دید
 خرد آنجا زبان در کام آورد
 خط و خالی بدست دل (۱) کسی کرد
 دلش در بر چو مرغی زایشین جست (۴)
 چگونه صبر ماند خود بیندیش (۵)
 چنان کافتاد ان مهروی بر سر
 زد صد سیل خون بر دیدگان بست
 ز شاخ گلستان سنبل فرو کند
 زمانی اشک خون بر خاک میزد (۷)
 سرشکش راه بر مردم فرو بست
 زمانی زاتش دل دود میکرد
 بده داد این چه فریادست آخر
 منم در چارحد عالم امروز
 بنازد چون سخن بر اصل گویم
 نترسی زانکه بی تن سر بیابی
 حساب رفته تا کی گیری امشب
 که عشرت راو می را جای داری
 می سوری طلب، ماتم رها کن

(۱) نسخه، گل (۲) نسخه، که (۳) نسخه، نو، رفت نسخه، شد

(۵) نسخه، مل، خوش دراندیش (۶) نسخه، میکرد.

(۸) نسخه، نو، رای داری. نسخه، رای آری

کل از گفتار شاه چین بجوشید
 بدو گفت ای دغا باز دغا گوی
 دغا بازی ، حریف من نیی تو
 بترك من بگو ورنه ازین غم
 بخون خویشتن بندم^(۳) میانرا
 زدست دخترت جستم کنون من
 منم با مادری مرده بزاری
 دلی ماتمزده خود می پیرسی^(۴)
 بزور تیغ از من وصل ، افسوس
 شهب در بند کرد ورای آن بود
 نه بندش سودمند آمد نه پندش
 ولیکن پیش او رفتی چو بادی
 سخن گفتمی زهر فصلی و بابی
 نکردی هیچ سوی اونگاهی
 نمیآسود از زاری و ناله
 فغان میکرد و میگفت ای جهاندار
 بفضل خود برون بر از جهانم
 ندانم تا چه فال و بخت دارم
 نشسته بیدل و دلدار رفته
 چو در پرده ندارم هیچ یاری

همه خون دلش از کین بجوشید^(۱)
 جفا کار جفا ورز جفا جوی
 که چون من آتشین خرمن نیی تو
 بریزم از تن خود خون همین دم^(۲)
 ز ننگ خود بپردازم جهان را
 چرا در پای تو کردم بخون من
 پدر غرقه شده در سو کواری
 بروز رستخیز از من عروسی؟
 ۶۸۷۰ که گریبکشی مرا تیغ دهم بوس
 که گل کردن نهد چه جای آن بود
 بطرح افکند شاه مستمندش
 بدیدی روی او هر بامدادی
 ولی هرگز ندادی گل جوابی
 که می ننگ آمدش زین^(۵) پادشاهی
 خوشی بر لاله میبایرد ژاله
 زجان سیرم ندارم در جهان کار
 مرا تا کی زجان، برگیر^(۶) جانم
 که هر دم تازه بندی سخت دارم
 ۶۸۸۰ بسی بارم فتاده^(۷) یار رفته
 بجر زاری ندارم هیچ کاری

(۱) در یکی از نسخ پیش از این بیت عنوانی چنین نکاشته شده است «گفتار اندر رد کردن کلرخ شاه چین را و منع وی از سخنهای سرد گفتن باشاه چین و بپند روانه کردن کلرخ را با خادم» و در نسخه بی دیگر چنین «بر آشتن شاه ورنجه شدن کل از کار او» (۲) نسخه ، بیرم از تن خود سر همین دم (۳) نسخه ، مل ، خویش در بندم . (۴) نسخه ، نیرسی (۵) نسخه ، زان (۶) نسخه ، بجان بردار (۷) نسخه ، کارم فتاده ، کار او فتاده

مرا چون نی خوشست این زاری من
 شده تب از دم سردم خنک تر
 دلم بر آتشست از عشق هر رمز
 کجایی ای درون جان نشسته
 اگر چه رویت از سوئی نینم
 چنان بگرفته بی یکسر نهادم
 کلی از عشق تو در سینه دارم
 دلم در عشق چندان شور دارد
 ز چشم پیل بالا خون چکیده ست
 ۶۸۹۰ کهرهای مرا کز دل دراید
 بهر موئی ز خون صد (۶) برق کردم
 ز سر تا پای پیوندی ندارم
 چکویم راز دل زین بیش دیگر
 نیارم راز دل گفتن تمامت
 بگفت این و بر رفت از هوش آن ماه
 چنین بودی (۱۰) دلی پر انتظارش
 نشسته با دل امیدوار او
 بصد زاری چو مرغی پر بریده
 ۶۹۰۰ دمی میزد باقید و دگر نه
 از نینسان بود (۱۲) روز و روز گارش

خنک شد این تب و بیماری من (۱)
 دلم گشته ز بیماری سبک تر
 ولی چشم نگردد گرم هرگز
 چنین پیدا چنین پنهان نشسته (۲)
 ولی بیروی تو موئی (۳) نینم
 که از خود می نیاید هیچ (۴) یادم
 که خاری میشود گرم بر آرم
 که گر در عرش پیچد زور دارد
 که بر بالای چشم من بریده ست (۵)
 ترا بخشم گرم از دل براید
 که تا میتودران (۷) خون غرق کردم
 که چون زلفت بر و بندی ندارم
 تو خود دانی فرو اندیش دیگر (۸)
 که روزی بایدم همچون قیامت
 چنان کز تف آوزد جوش آن ماه (۹)
 غم خمر و شدی هم غمگسارش (۱۱)
 که روزی باز بیند روی یار او
 میان دام ، نیمی سر بریده
 ز سستی زان دمش یک جوخبر نه
 نه یک همدم نه یک آموز گارش

(۱) نسخه ، مل ، این تب و این زاری من
 (۲) نسخه ، کهی پیدا کهی پنهان نشسته
 (۳) نسخه ، روئی (۴) نسخه نیز
 (۵) نسخه ، ندیدست ، پدیدست .
 (۶) نسخه ، زند چون (۷) نسخه ، درین
 (۸) نسخه ، نو ، بیابندیش دیگر
 (۹) نسخه ، آن شاه (۱۰) نسخه ، بود او
 (۱۱) نسخه ، ندیم و غمگسارش
 (۱۲) نسخه ، مل ، بدینسان . نسخه ، بدانسان

مو گل بود بر گل (۱) خادمی زشت
 ولیکن سخت نیکو خوی بودی (۲)
 نگهبان بود بر در شب افروز
 بدلداری شبش افسانه بودی (۴)
 بسی پندش بدادی در هر اندوه
 بسی مگری که چشمت خیره کرد
 بسی سو کند خوردی گاه و بیگاه
 بسازم چاره کارت بزودی
 اگر باید گرفتن ترك جانم
 بجان تو که گردیدم جهانی
 یقین دانم که از نسل شهبانی
 مکن پنهان ز من رازی که داری
 چه گر (۷) خادم بیاید نامساعد
 شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود
 ز زاری کردن آن ماهیپاره
 ز در اشک او پروین بسر گشت
 شفق را خون چشمش رنگ میگرد
 ز آهش مرغ شب بر تابه میسوخت
 اگر دم بر کشیدی صبح از کوه
 و گرمه خیمه بر افلاک بردی
 و گر خورشید سوز او بدیدی
 دل کافورازو میسوخت اما
 که نامش بود کافور و چو انگشت
 بسی از مشک صدقش بوی بودی (۳)
 بشفتت کار گل کردی شب و روز
 بر وزش همدم و همخانه بودی (۵)
 که برد می مکن (۶) چندین غم انبوه
 جهان بر چشم روشن تیره گردد
 که گر کردم من از حال تو آگاه
 برارم ماه بخت از کبودی
 برای تو غمی نبود از انم ۶۹۱۰
 بفر تو ندیدم دلستانی
 ولی در غم فتاده ناگهانی
 بر آراز پرده آوازی که داری
 نمیگرد اعتماد آن سیم ساعد
 زهر روزیش، هر روزی بتر بود
 بفریاد آمد از گردون ستاره
 بنات النعش نیز از رشک بر گشت (۸)
 فلک را تف او (۹) دلتنگ میگرد
 جگر زان سوز در خونابه میسوخت
 فرورفتی دمش حالی از اندوه (۱۰) ۶۹۲۰
 از آن غم رخت را با خاک بردی
 شب رفتی چو روز او بدیدی
 نمیگرد آگهش گل (۱۱) زان معما

(۱) نسخه، گل را، بروی (۲ و ۳) نسخه، بودی (۴) نسخه، افسانه گفتی

(۵) نسخه، هم خانه رفتی، همخانه گفتی (۶) نسخه، مل، که تو بردل مکن

(۷) نسخه، که گر (۸) نسخه، نو، در گشت (۹) نسخه، فلک از تف او،

فلک را تفت او (۱۰) نسخه، در اندوه (۱۱) نسخه، مل، او.

شد آن مهروی از حالی بحالی
 دلی چندی که شد (۳) بر غم نهاده
 در آن سختی ز حد بگذشت کارش
 ولی طاقت نمی آورد از آن بیش
 بسو گندش امین کرد آن دل افروز (۴)
 که هر گز هیچکس باشد روادار
 دلی با جان من پیوند کردی
 امین چار حد بروم گشتی
 تو خواهی بود محرم در جهانم
 ز اول کرد آغاز و ببن برد
 فرو نگذاشت حرفی از میانه
 گهی پیدا گهی دزدیده میریخت
 ز آب چشم در خون غرق میشد
 چو چنگی زان نوا فریاد میکرد
 گهی از آه آتشبار میشد
 زدل (۶) کافور را آتشفشان کرد
 که چون مشک از گل تر خشک لب ماند
 بسی بگریست و آب از سر گذشتش
 اگر تو نامه یی بنویسی امروز
 ولیکن چون شدم آنجا بمانم
 که شاه چین بکین من کند ساز

برین منوال (۱) چون بگذشت سالی
 دران اندوه لب بر هم نهاده (۲)
 چو شد یکبار کی صبر و قرارش
 بسی بی طاقتی بودش از آن پیش
 بر خود خواند خادم را یکی روز
 نه چندان خورد سو گند آن وفا دار
 گل آنکه گفت چون سو کند خورده
 اگر چه خادمی ، مخدوم گشتی
 کنون چند آنکه خواهد بود جانم
 چو القصه بسی کوی سخن برد
 دلی پرداخت میگفت آن فسانه
 سخن میگفت واشک (۵) از دیده میریخت
 چو شمعش آتشی بر فرق میشد
 ز چندانی نوازش یاد میکرد
 گهی از خون دل افکار میشد
 چو حال خویش پیش او بیان کرد
 چنان کافور از آن قصه عجب ماند
 پر آتش گشت دل زان سر گذشتش
 به گل رخ گفت ای چون گل دل افروز
 چو بادی نامه را آنجا رسانم
 به ترکستان نیارم آمدن باز

۶۹۳۰

۶۹۴۰

(۱) نسخه ، مل ، نو ، برین کردار . نسخه ، بدین کردار (۲) نسخه ، مل ، درآمد از

هم آن بر هم نهاده (۳) نسخه ، ولی چندی که شد ، نسخه ، مل ، دلی باشد چنین

(۴) در یکی از نسخ پیش از این شعر عنوانی چنین نوشته شده « گفتار اندر عهد بستن گلرخ

با کافور نیک سیرت و فرستادن ویرا بروم » (۵) نسخه ، مل ، آب (۶) نسخه ،

مل ، ز گل

چو خسرو کردد از حال تو آگاه
 بهر نوعی که داند چاره جوید
 کنون چون شد دل سر گشته از دست
 دل خود بازده ، دل را بخویش آر
 چو گل دید آن همه آزادی او
 بر آن خادم بصد دل مهربان شد
 از آنسو کرد خادم بر کج ره ساز
 نوشت آن نامه و ز مهرش نشان کرد^(۴)
 کنون بشنو حدیث نامه گل
 فریدست این زمان بحر معانی
 زبس معنی که دارم می ندانم
 چو مویم معنیی کرد ضمیرست
 چو معنی از ضمیر آرم برون من
 زبس معنی که پیوندم بهم در
 چو مویمی معنیی در پیش گیرم
 چو در معنی سخن پرداز کردم

بسازد چاره کارت همانگاه
 خلاص کارت ای مهباره جوید
 مده یکبارگی سر رشته از دست
 قلم گیر و دوات^(۱) و نامه پیش آر
 بجوش آمد^(۲) دلش از شادی او
 که او را^(۳) مهربان الحق توان شد ۶۹۵۰
 وزینسو گل بزاری نامه آغاز
 به کافور سیه داد و روان کرد
 دمی نظاره کن هنگامه گل
 که بروی ختم شد گوهر فشانی
 که هر یک را بهم چون در رسانم
 بدستم نرم کردن چون خمیرست
 چو مویمی از خمیر آرم برون من
 چو زلف دلبران افتد بهم بر
 بر آن معنی فرا اندیش گیرم
 بسوی نامه گل باز کردم ۳۹۶۰

از مهر گرفتن قصه^(۵)

الا ای هدهد زرین پر عشق
 بیر این نامه و عزم سبا کن
 چه میگویم سلیمانی چو برخواست^(۶)
 تویی نامه برو نام آور عشق
 ولی افسر بنه منصب رها کن
 اگر منصب کنی آید ترا راست

(۱) نسخه ، مل ، قلم بر گیر و دست (۲) نسخه ، مل ، بخویش آمد (۳) نسخه ، مل ،
 هم آنجا (۴) نسخه ، مل ، نشست و نامه از عنبر نشان کرد . نسخه ، نامه را عنبر نشان کرد
 (۵) نسخه ، خطاب با حقیقت جان و صفت نامه گل و فرستادن بدست کافور بجانب شهر روم
 (۶) نسخه ، سلیمان چون ترا خواست .

سلیمان‌ت طلب داشت (۱) از جهانی
 چو تو در پرده چندین جاه داری (۳)
 که (۲) تو غایب شدی از وی زمانی
 چرا پیوسته سر در راه داری
 نو بی جبریل هم بفرش (۴) ادریس
 اگر پیکی، چو جبریل امین شو
 فلک از عشق پر آوازه گردان
 جهان از نامه گل تازه گردان

آغاز نامه گل بخسرو

بصدره (۵) نامه بی (۶) آغاز کردم
 ز آه آتشینم نامه میسوخت ۶۹۷۰
 ز اشکم عالمی توفان رسیده
 که آتش با (۸) فلک بالا گرفتی (۹)
 میان آب و آتش چاکر تو
 ولیکن مردم چشم عفی الله
 سیاهی را بخون (۱۱) دیده بسرشت
 سخنها زان چو آب زر بلندست
 همه معنی او چون در از آنست
 عفی الله مردم چشم که پیوست
 نمیآید ز زیر پرده بیرون
 چو لاله بر سیاهی راه بسته ۶۹۸۰
 بخرسندی شده در زیر پرده
 همه خونا به و پیه آبه خورده
 که روی من بران عکس او فکندست (۱۲)
 که چشم بر سر آن درفشانست
 بزیر پرده بی روی تو بنشست
 سیه پوشیده و بنشسته در خون
 میان خون و تاریکی نشسته (۱۳)
 همه خونا به و پیه آبه خورده

(۱) نسخه، نو، طلب کرد (۲) نسخه، چو (۳) نسخه، نو، ماه داری

(۴) نسخه، نو، زبر فرش. نسخه، اندر فرش (۵) نسخه، بصدر (۶) نسخه،

مل، نامه را (۷) نسخه، جهانی آتش از جانم دمیده (۸) نسخه، تا

(۹ و ۱۰) نسخه، گرفته (۱۱) نسخه، مل، زخون (۱۲) نسخه، عکسی

فکندست. (۱۳) در نسخه، مل، این بیت نیست

غلط گفتم که پیه آبه نخورده است
 دلم در کاسه سر صد هوس پخت
 چو تو حاضر نبودی خیره در ماند
 نداند خورد يك پیه آبه بی تو
 مکن جو رو جفای خویشتن بین
 گرفتنی طارم دل جای آخر
 که تا پیه آبه بی آرد ترا پیش
 ز شور جانم ای هم خوابه من
 سوی من گر کنی يك تاختن تو
 غلط گفتم تو (۵) شاه روز کاری
 اگر پیه آبه بی سازد گدایی
 اگر رغبت کنی پیه آبه بگذار
 جگر گوشه تویی دل پاره داری
 عفی الله مردم چشمم که پیوست
 نمیدانی (۷) که با این (۸) کفه خون
 گر اورا هست نقد عمر در خور
 ز بس کاین کفه از دل جوی خون یافت
 کنون او کفه و خون (۱۲) رشته دارد
 زبانه چون زدل یافت این ترازو
 چو چندین چشمه خون میکند او
 که بیتودست سوی آن (۱) نکرده است
 که تا پیه آبه بی بی هم نفس پخت (۲)
 همه پیه آبه بر روی من افشاند
 شده چون ماهی بر تابه بی تو
 وفا و مردمی از چشم (۳) من بین
 بطق مردم چشم آی آخر
 خورد در پیش تو پیه آبه خویش
 نمک دارد بسی پیه آبه من
 ازان (۴) پیه آبه شور آری چو من تو
 سر پیه آبه ما می نداری ۶۹۹۰
 کی آید میهمانش پادشایی
 زدل سازم کبابت ای جگر خوار
 بخورد دل نیز چون خون خواره داری (۶)
 میان کفه خون بیتو بنشست
 بخون غرقه چه نقدی سنجدا کنون
 بسش (۹) نقدی بوجه از وجه من بر (۱۰)
 هزاران رشته خونین (۱۱) فزون یافت
 ترازویی بخون آغشته دارد
 بود در چشم (۱۳) پیوسته چو ابرو
 چه میسجد بدو (۱۴) چون میکند او ۷۰۰۰

(۱) نسخه، سوی او (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست (۳) نسخه،
 مردمی چشم (۴) نسخه، او، ازین (۵) نسخه، کردم چو
 (۶) نسخه، مل، این بیت نیست (۷) نسخه، نمیدانم (۸) نسخه، نمیداند
 کسی کاین، آن (۹) نسخه، مل، پس از، (۱۰) نسخه، تو، زر (۱۱) نسخه، خونی
 (۱۲) نسخه، چون کفه و چون (۱۳) نسخه، مل، چشمه (۱۴) نسخه، بدان

گرم از خون^(۱) نبودی چشم پر در
 اگر این چشمه گردون کم نمودی^(۲)
 چو چشمه میکند وزنی ندارد
 چو از چشمم هزاران چشمه بارم^(۴)
 مرا زین چشمه خون صد شاخ خیزد
 زمین دل بران چشمه بکارم
 چو کشتم را شود^(۵) خرمن رسیده
 هزاران دانه بر چشمم کند راه
 ترا دهقانیم افسانه آید
 همیشه زین زمین و چشمه بر راه ۷۰۱۰
 چو دایم^(۶) بر سر این کشتزارم
 عفی الله مردم چشمم که پیوست
 نمی آید ز زیر خار بیرون
 چنین در زیر خار و خون ازانست
 چو گل نیست این زمان با خار سازد
 ز چشم خویش بی گلبرگ رویت
 ز نرگس دان چشمم گل دروده
 ز دل آتش بیالا در رسیده
 کلاب از چشم من سرزد^(۸) بصدسوز
 چه گر روشن کنی کنج خرابی ۷۰۲۰
 رهت از دیده چندانی زند آب^(۹)
 برا بُرسنجمی یکبار دیگر
 دو ابودی که بر تو وزن بودی^(۳)
 چه کفه است اینکه وزنی می نیارد
 زمین دل همه تخم تو کارم
 روا نبود اگر بر خاک ریزد
 اگر آبی بسر آید بیارم
 ز باد سرد گردانم دمیده
 ازان خرمن بسوی من رسد گاه
 مرا زین کشت گاه ودانه آید
 مرا هم دانه خواهد بود، هم گاه
 تو خوش بنشین که من برگی ندارم
 میان خار مژگان بیتو بنشست
 سیه کرده سری و خفته در خون
 کزو بر گک گل سرخت نهانست
 چو شادی نیست با تیمار سازد
 بسی پنختم گلاب از آرزویت
 مژه چون نایژه بر در نموده
 کلاب از نایژه بر زر چکیده^(۷)
 ببوی چون تو مهمانی دل افروز
 که تا بر رویت افشاند گلابی
 کزین راهت نیارد^(۱۰) کرد بشتاب

(۱) نسخه، نو، گرازخوش (۲) نسخه، نمودش (۳) نسخه، بودش (۴) نسخه،

مل، دارم. (۵) نسخه، مل، رسد (۶) نسخه، چودانه (۷) نسخه، بر سر رسیده

(۸) نسخه، ریزد (۹) نسخه، رهت چندان زند از دیدگان آب (۱۰) نسخه، نباید.

عفی الله مردم چشم که پیوست
 چواو نیلوفر^(۱) بی آفتابست
 اگر یابد زخورشید رخت تاب
 برارد آب از دریای سینه
 توان دیدن پری درشیشه بسیار
 تودرّی یا پری ای حور^(۳) سرمست
 بسان ماهی^(۵) بی خوردوبی خواب
 همی گردد ز سر تا پای چشم
 تو پنهان گشته یی چون در دریا
 تویی فارغ زمن عالم گرفته
 اگر زین قعر بحرم بر نیاری^(۷)
 عفی الله مردم چشم که صدار
 بسی دارد درین دریا ز دل تاب
 همه غواصی دریای خون کرد
 ز دریای دلم گوهر بر آورد
 بسفت از نوک مژگان گوهر خویش
 که تا در پیش من آیی بکاری
 عفی الله مردم چشم کزین سوز
 چو دریای دلم پر موج خونست
 درین^(۹) دریا عجایب دید بسیار
 چو دریا کرد غرق دلستانش
 چو در دریا بسی میکرد یارب

چو نیلوفر میان آب بنشست
 بیوی آشنا در زیر آبست
 برون آرد چو نیلوفر سراز آب
 کند در چشم همچون آبگینه
 ترادرشیشه میجوید^(۲) پری وار
 که میجوید^(۴) ترادر آب پیوست
 ندارد زندگی يك لحظه بی آب
 درّی^(۶) میجوید از دریای چشم
 ۷۰۳۰ نمایایی ز زیر آب پیدا
 منم غواص دریا دم گرفته
 فرو میرم درین دریا بزاری
 درین دریا فرو شد سر نکونسار
 ازان چون مردم آبیست بر آب
 بخون در رفت وز خون^(۸) سر برون کرد
 ز چشم اشک ریزم با سر آورد
 چو باران ریخت بر خاک از در خویش
 ترا از راه من نبود غباری
 ز دریا آشنا جوید شب و روز
 ۷۰۴۰ که داند تادرین دریاش چونست
 همه بر تو شمارم گوش میدار
 ز دریا بالبال آمد لیک جاناش^(۱۰)
 ز دریا دید خشکی لیک در لب

(۱) نسخه، نیلوفری (۲) نسخه، میجویم (۳) نسخه، یا حور (۴) نسخه،

که میجویم (۵) نسخه، مل، ماهی (۶) نسخه، که در (۷) نسخه،

در نیاری (۸) نسخه، وزان (۹) نسخه، ز دریا در

(۱۰) در بعضی از نسخ پس از این شعر بیت زیر اضافه است،

چو در دریا بس میگشت، بیرون ز دریا با کنار افتاد پر خون

چو گوهر جست بسیاری زدريا
 چودرئی جست ازان دریا گزیده
 درین دریا چو شد شیرین دل از تن
 چو آن دریا فتی بنمود از رشک
 درین دریا چو شد لب تشنه غرقاب
 چو در دریا فرو شد همدم تو
 عفی الله مردم چشم که پیوست
 چو رویم گوته کلگون ندارد
 که تا پیش تو آرد سرخ رویم
 عجب در مردم چشم بماندم
 چگونه زنده می ماند درین سوز (۶)
 چنین کاری چو از دل میکند او
 مگر آبی بکوی نا توانی
 عفی الله مردم چشم که اکنون
 چو خون دل بخورد و ترک جان کرد (۷)
 بمهره فال میگردد که تابوک
 اگر صدمهره گرداند برین فال (۸)
 اگر یک راه شش پنجه بر آید
 ازین ششدر کناری گیرد آخر
 چو دل شد شاه عشقت را حرمگاه (۹)
 که بر بام حرم چون پاسبانی
 بشکل پاسبانش نیست آرام
 زدريا با سر آمد لیک رسوا
 زدريا یافت صد در لیک دیده (۱)
 زدريا شد برون لیکن دل از من (۲)
 زدريا رفت بر هامون در اشک (۳)
 زدريا در گذشت اما ز سر آب
 زدريا جان نبرد الا غم تو
 همه بر (۴) روی من دارد ز خون دست
 زمانی روی من بی خون ندارد
 بشست از خون چشم این نگویم
 که چون صد چشمه خون را (۵) بر اندم
 که خون ریز است کار او شب و روز
 بسی خاکم بخون گل میکند او
 بماند پای تو در گل زمانی
 ز حقّه مهره میگردد اند از خون
 هزاران کعبتین از خون روان کرد
 برون آید بترک هجرت از سوک
 همه بر روی من آید علی الحال
 دمی زو بیغم و رنجی بر آید
 همه کارش قراری گیرد آخر
 عفی الله مردم چشم عفی الله
 زند چوبک ز مژّه هر زمانی
 شده چوبک زن از مژگان برین بام (۱۰)

(۱) در نسخه، مل، این بیت نیست (۲) نسخه، زدريا رفت بر هامون دل من

(۳) نسخه، زدريا شد بهامون زان ولی اشک (۴) نسخه، مل، در .

(۵) نسخه، خونین (۶) نسخه، ماند اندرین سوز (۷) نسخه، نو، چو خون

دل بسی شد ترک جان کرد (۸) نسخه، درین فال، بهر فال (۹) نسخه، مل،

چو شد دلخواه عشقت در حرمگاه (۱۰) نسخه، درین بام .

- چو چوبك میزند هندو از آنست
 سیه پوشیده همچون ابروی تست
 بسی سودا بیخت از کاسه سر (۱)
 سیه زان شد که (۳) تن در داد بیتو
 سیه زان شد که (۴) بی رویت نکه کرد
 از ان در جامه ماتم میان بست
 سیه شد چون نظر بیتو کشادست
 از آب او چو حال من تبه شد
 فتاد از آتش دل سوز دروی (۷)
 مگر گویی ز دریا های پر جوش
 ز دل آتش برون آمد ز چشم آب
 بنور روی تو چون نیست راهش (۸)
 ز بس خون کو بر آورد و فرورد
 عجب نبود سیه بودن مقیمش
 سیه شد زانکه چشمش در فشان بود
 درین ماتم چنین الدیشمندست
 سیه زانست (۱۲) جای او و دلگیر
 سیاه از آتش سوزان هجرانست
 سرشک او اگر نیست آب حیوان
- عجب نبود که هندو پاسبانست
 سیه باشد بلی چون هندوی تست
 سیه رو آمد از مطبخ شوی در (۲)
 که تا خونش بروی افتاد بیتو
 ازین تشویر روی خود سیه کرد ۷۰۷۰
 که بی رویت برو عالم سیاهست
 دلم زین غصه (۵) داغش بر نهادست
 بسی آتش درو (۶) بستم سیه شد
 سیه شد چون فرود روز بروی
 خلیفه ست آب رازان شد سیه پوش
 چو در آتش نهادم شد سیه تاب
 چنین بگرفت سودای سیاهش (۹)
 سیه زان شد که گویی خون درو مرد (۱۰)
 که میبینم سیه ، رنگ گلیمش
 که در را باشه گویی قران بود ۷۰۸۰
 بلایی بی توان بر سر (۱۱) فکندست
 که بی تو پای او ماندست در قیر
 چومسکین (۱۳) سوختست آری سیه زانست
 چرا شد در سیاهی مانده پنهان (۱۴)

(۱) نسخه ، کاسه درد (۲) نسخه ، مل ، سیه آمد ازین مطبخ بدین کرد
 (۳) نسخه ، سیه شد زانکه (۴) نسخه ، سیه شد زانکه (۵) نسخه ، دلم از
 غصه (۶) نسخه ، برو (۷) نسخه ، بروی (۸) نسخه ، راهش
 (۹) نسخه ، سودا از سیاهش (۱۰) در نسخه ، مل ، این بیت و شعر بعد نیست
 (۱۱) نسخه ، مل ، در سر . نسخه ، نو ، پلاسی گویی اندر سر (۱۲) نسخه
 مل ، سیه تابست . (۱۳) نسخه ، که مشکي (۱۴) در نسخه ، مل ،
 این بیت نیست

چوشبرو اوسیه میبوشد اکنون
چوشبرو پردلش از حد برونست
سیه شد از بلای عشق جانسوز
زدل چون دود بر بالا رسیدست
سیاهی را از آن دیده چو بسرشت
سوی زلف سیاهت نامه بنوشت
مگر شب میرود لیکن از او خون
ولیکن پر دلی او ز خونست
دل چون شمع میسوزد شب و روز
زدود دل سیاهی ناپدیدست
سوی زلف سیاهت نامه بنوشت

در صفت موی (۱)

۷۰۹۰ الای موی مشکین رنگ آخر
الا ای مشکموی افتاده ام من
منم چون موی تودر چین نشسته
چو مویی گر رسم ای دوست باتو
چومویت مشکبار آمد سفر کن
مرا مویی ز حال خود خبر ده
مرا از خود سر مویی کن آگاه
بچشم آمد سر مویی فراقم
چومویم، در غم آن موی مشکین
چوموی از من پیش افتاده یی باز
اگر یک موی تو بینم ز سویی
اگر یک موی بر گویم ز دردم
چومویی زان بچشمت در نیام
چومویی گشتم و چه جای مویست

شدم مویی نیم از سنگ آخر
چو موی تو بروی افتاده ام من
تودر رومی کمر بر موی بسته (۲)
برون آیم چو موی از پوست باتو
سحر که بر صبا مویی (۳) گذر کن
ز مویت مژده باد سحر ده
که چون موی توام (۴) افتاده در راه
چو موی ابرویت، پیوسته طاقم
بمویی در نماید ترا این
مکن این سر کشی چون موی (۵) آغاز
بسریش تو باز آیم چو مویی (۶)
چو مویی در رباید باد سردم
که در چشم تو مویی مینمایم
که از مویی کم این را چه رویست (۷)

(۱) در بعضی از نسخ عنوان چنینست «گفتار اندر نامه دوم نوشتن گلرخ بخسرو صفت موی»
(۲) نسخه، مل، تودر روم و کهر در موم بسته (۳) نسخه، بر صبا بویی .
(۴) نسخه، که چون مویم ز تو (۵) نسخه، مل، نو، چون مویم (۶) نسخه،
بمویی (۷) در نسخه، مل، این شعر نیست

- تنم گر چه چو مویی مینماید
 چو مویی شد تن من از تزاری
 بمویی گر ز تو یاریم بودی
 بمویی دلده این بی خویشتن را
 اگر باشی بمویی^(۴) دستگیرم
 چوموی تو بیا افتاده ام پست
 منم مویی بکوهی غم^(۵) گرفتار
 چومویت کی بتو خواهم رسیدن
 ز باریکی ، بمویی نیست زورم
 ره عشق تو باریکست چون موی
 ز تو مویی نخواهم گشت^(۷) آگاه
 بمویی گر بیندی بندبندم
 تن من گر نه کم از موی بودی
 چو مویی شد تنم از ناتوانی
 سرمویی اگر در^(۸) شانه داری
 چو مویی کرده ام بیتو تن از تو
 چومویی سرکشی پیوست بر من
 چوموی ، اینکار را روی ندارم
 بمویی مانم از تزاری کثون من
 اگر من همچو مویی تن نمایم
- ولی باتو^(۱) بمویی در نیاید
 بمویی می نیابم از تو یاری^(۲)
 چومویت کی نگونساریم بودی^(۳)
 که قوت باشد از مویی رسن را
 برون آری چو مویی از خمیرم
 سرمویی سزد گر بر نهی دست
 چنین مویی نگر زیر چنان بار ۷۱۱۰
 که مویی کوه نتواند کشیدن^(۶)
 که من مویی میان بسته ، چومورم
 چومویی ، من بمویی کرده ام روی
 چگونه موی بر مویی برد راه
 نیم قادر که مویی بر کشندم
 مرا نیروی مویی روی بودی
 ترا زین موی کی باشد نشانی
 من آن مویم که داری یا نداری^(۹)
 چوموی تو شکن دارم من از تو
 فرو بندی بمویی دست بر من ۷۱۲۰
 که زوز بازوی مویی ندارم
 سرمویی ز سر^(۱۰) کردم برون من^(۱۱)
 چوموی از زیر پیراهن نمایم

(۱) نسخه ، در تو بمویی مینماید (۲) نسخه ، از تزاری (۳) نسخه ، مل ،
 نه چون مویم گرفتاریم بودی (۴) نسخه ، مل ، چومویی .
 (۵) نسخه ، بکوه غم (۶) نسخه ، مل ، چومویی کفه نتوانم کشیدن ، نسخه ، بمویی
 کوه کی شاید کشیدن (۷) نسخه ، گشتن (۸) نسخه ، اگر موی سری
 (۹) نسخه ، مل ، و رداری (۱۰) نسخه ، مل ، بسر (۱۱) نسخه ، بخون من

چو مویی گر بیپراهن برافتم
 چنان زارم که از مویی بصدروی
 چو مویی بیتو زار و مستمندم
 دلم مویی نییچد از بر تو
 چو موی تودلم را نیست در دست
 چو از مویست دل شوریده من
 اگر در بندم آری همچو مویت (۳) ۷۱۳۰
 چو مویی گر ببری سر بهیچم
 نییچم سر ز موی تو بسویی
 اگر چون موی سر ییچد دل از تو
 ندارم من چو موی تو سر خویش
 اگر چون موی در تابم کنی هیچ
 چو مویت (۴) کرد در اندازی برویم
 چو یک موی تو ام به ازدو عالم (۵)
 چو مویی بر نمیکیری بهیچم
 کورت از من چو مویی سر نکرد
 تو کی باشی چو من (۶) چون موی در بند
 چه گر آیی (۸) مرا چون موی بینی
 نکردد از تو مویی کم اگر تو
 چو مویی در سیاهی مانده ام من
 چو موی مژّه سر تیزی کن آخر ۷۱۴۰

(۱) نسخه ، کی برد موی ، میبرم موی
 من (۳) نسخه ، مل ، اگر نبود قراری همچو مویت (۴) نسخه ، نو ، چو مویی
 (۵) نسخه ، چویک موی تو میارزد دو عالم . (۶) نسخه ، نو ، زمن
 (۷) نسخه ، مل ، نیستی چون موی . (۸) نسخه ، مل ، اگر آیی

- همی خواهم من سر کشته چون موی گرفته موی تو مست او فتاده زدستم تا برفت آن موی چون شست اگر مویی بود باقی ز عالم همی بافم هزاران حيله چون موی چومویم گرفتود آری بر خویش چومویی پیش تو بر فرق آیم منم چو موی بی آن روی مانده چومویت دور از روی توام من چو مویت تا کی^(۳) اندر بند چینم اگر چون موی کرد تو بر^(۴) آیم منم مویی شده از عشق رویت چو افکندی مرا چون موی دریای گرم موی تو دست آویز گردد منم یک موی با صد عیش ناخوش چومویم بی رخت افتاده در شست^(۷) تنم بی روی تو مانند مویت چومویی هجرت آرد روی بر من چو از موی دو تایی تو جدایم من چون موی را کس غم مخوری نیست سیه بیتو چو مویم عالم از تست سر مویت جمعیت ز رویت
- چوموی مژده باتو روی در روی چوموی مژده لب برهم^(۱) نهاده چوموی مژده برهم میزنم دست رسیم آخر چوموی مژده باهم مگر مویی ز تو بنمایدم روی چومویت بر تو^(۲) اندازم سر خویش ۷۱۵۰ میان خون چو مویی غرق آیم بسی سر گشته تر از موی مانده بسر گردانی موی توام من چوموی خویش بنشان بر زمینم چوموی از شادی آن بر سر آیم تویی در پایم^(۵) افکنده چومویت بیار آن موی تا بر خیزم از جای چو موی این خسته دلسر نیز کردد ز بهر تو بهر مویی بلاکش^(۶) بمانده همچو مویی درهم و پست^(۸) ۷۱۶۰ چو مویم بیتو کارم پشت رویت همی با تیغ خیزدموی بر من^(۹) چومویت مانده با پشت دو تایم غم راهم چو موی تو سری نیست بهر مویی مرا گویی غم از تست ازان بیتو پریشانم چو مویت

(۱) نسخه، مل، لب بر لب (۲) نسخه، نو، چوموی اندر تو
 (۳) نسخه، که. (۴) نسخه، در (۵) نسخه، نو، در تایم (۶) نسخه، نو، جفاکش
 (۷) نسخه، نو، افتاده درس (۸) نسخه، نو، مژده بر در (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست.

چوموی افتاده ام بر روی پیوست
اگر مویی شود پیراهن تو
چو مویی چند گردانی بخونم
۷۱۷۰ چو مویی تا دلم بشکافتی تو
تن من همچو مویی چند داری
چومویم کردی و خونم بخوردی
چو مویی گشته ام بنمای روی
منم مویی ره عالم گرفته
چوبی موی توای سر کش بمانم (۳)
زمن تا مرگ مویی در میانست
اگر چه همچو مویی ناتوانم
چوموی تو کجا بر سر نشینم
مرا گر چه بمویی راه هم (۷) نیست
۷۱۸۰ بر این بیدل (۹) بمویی خواب بستی
وفانیست از تو مویی روی هر گز
وفاناید سر مویی ز سر مست
منم مویی که خون کریم ز رشک
ز سودا پختن تو موی بردم
مکن بر موی صفرا، زین چه خیزد
شدم مویی مبادا کینت با من
چرا گفתי چو مویی هیچ هیچی

که می ندهد مرا مویی ز نودست
ندانم بود مویی بر تن تو
که چون مویی نمیپرسی که چونم (۱)
چو موی من زمن سر تافتی تو
چو مویم تابکی در بند داری
ولیک از جور مویی کم نکردی
ترا کمتر بود این غم بمویی
تویی مویی ز عالم کم گرفته (۲)
چومویت پای بر آتش بماندم (۴)
نگه کن در تنم کان موی آنست (۵)
چو موی لقمه بر چشمت گرانم
که چون مویم (۶) نشاندی بر زمینم
زیبیداد توام (۸) یک موی کم نیست
چوموی خود وفا بر هم شکستی
ز ناخن بر نیاید موی هر گز (۱۰)
نیاید موی بیرون از کف دست
ترا خود تر نشد مویی ز اشک
سر مویی مکن صفرا که مردم
مکن چون موی از آن صفرا بریزد (۱۱)
که مویی درنگیرد اینت با من
چومویت (۱۲) تا کی آخر پیچ پیچی

(۱) نسخه، نو، که چون موی تو بیتو سرنگونم . (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست
(۳ و ۴) نسخه، بمانده (۵) در نسخه، مل، این شعر و بیت بعد نیست
(۶) نسخه، مل، مویت (۷) نسخه، مل، راه هم . نسخه . روی هم . زور هم
(۸) نسخه، زیبیداد تو (۹) نسخه، دو چشم من (۱۰) در نسخه، مل این بیت نیست
(۱۱) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۲) نسخه، چومویی .

چومویی من نیم باتو بزاری^(۱) چومویی بر زمینم^(۲) کش بخواری
 چومار^(۳) موی بیچانت ای سبکروح دلم را کرد از یک موی مجروح
 چومویی گشتم از رنج جراحت چگونه موی داند رنج و راحت ۷۱۹۰
 ز تو قسم بود مویی و فابوک که تا دارم چوموی قندزت سوک^(۴)
 اگر یابم بموی قندزت راه خوشت در بر کشم چون موی روباه
 اگر چون موی شد روز سپیدم سر مویی بتو ماندست امیدم^(۵)
 سر من گوی کن ای مشکمویم که مویت بس بود چو کان گویم
 اگر سردر کشم زان موی در چشم سر من باز بر چون موی بر چشم
 چوهجرت کرد چون مویی تزارم ز تو بس باد مویی^(۶) یاد گارم
 اگر دارم بمویی بیتو روی هنوزم چون جنب خشکست مویی
 یکی کردم دو مویت^(۷) زار زویت که تا با تو یکی کردم چومویت
 چوموی آورده بی با هیچم آخر چوموی تو بتو بریچم آخر
 اگر در چاهم و موی تو بر ماه بسم مویت رسن ای یوسف چاه ۷۲۰۰
 و گر بر ماهی و موی تو بر خاک بست مویی کمندای عیسی پاک^(۸)
 ز مویی نیست گفتن پیش ازین روی که در تو می نگیرد یکسر موی
 چویک مویم من از صد روی بیتو چو صفرا می شکافم موی بیتو
 زمن ناموی تو چون موی سرتافت دلم در شرح مویت موی بشکافت
 بهر مویی گرم بودی زبانی^(۹) نبودی^(۱۰) هیچ مویی بی فغانی
 بدین هر بیت مویی می شکافم که در هر بیت مویی^(۱۱) می بیافم

(۱) نسخه ، چومویی گر نیم باتو بزاری (۲) نسخه ، چو مویت در زمینم ، چومویم در
 زمینم (۳) نسخه ، چوتار (۴) نسخه ، چوموی جامهات سوک (۵) در نسخه ،
 مل ، این بیت و شعر بعد نیست (۶) نسخه ، ز تو این موی می بس (۷) نسخه ،
 دومویم (۸) نسخه ، شب مویت کمند آرم با فلاک . (۹) نسخه ، مل ، اگر
 بودی بهر مویی (۱۰) نسخه ، نو ، نبودم (۱۱) نسخه ، دومو

چو در باریکی يك تار (۱) مویم
 سخن میراند از مویی بصدروی
 چومن مویی شدم در نوک خامه
 ز تو چون نیست مویی حصه من
 ۷۲۱۰
 سر مویی امیدم گر نبودی
 در امیدت تنم (۶) چون موی پیوست
 میان ما اگر يك موی ماندست
 کسسته کی شود (۷) این موی هرگز
 میان ماست مویی در میانه
 میان ما فلك مویی بسنجد
 چومویت هر که اوز بروز بر نیست
 زمویی چند گویم بیش ازین نیز
 بسی گفتم زموی ایماه اکنون
 ۷۲۲۰
 بسی گفتم ز موی مشکبارت

سخن باریکتر (۲) از موی گویم
 بیاگر می بینی موی در موی (۳)
 پریشان شد چو مویی خط نامه
 چوموی تو دراز این (۴) قصه من
 مر ازان سر چوموی این سر نبودی (۵)
 سر مویی فرو نکذارد از دست
 چوموی این کار را صدروی ماندست
 خود این مویی ندارد روی هرگز
 میان تست آن موی ای یگانه
 که گر خود موی گردد در بکنجد
 ازین سرش سر مویی خبر نیست (۸)
 که از مویی نیاید بیش ازین چیز
 بسر بردم چومویت راه اکنون
 بيك يك موی، صدصد جان نثارت

رومیدن نامه گل بخسرو (۹)

الا ای عندلیب شاخ بینش
 اگر چه در سپاهان و عراقی
 چو در حلقت هزار آواز داری
 کلی داری بترکستان گرفتار
 چه (۱۰) میگویم ز بان پارسی گوی
 که بردی از فلك در پارسی گوی
 و شاق گلستان آفرینش
 بترکی گوی قول بی نفاقی
 بترکی و بتازی راز داری
 بترکی لایقت زانست گفتار

(۱) نسخه، مل، يك تاره (۲) نسخه، باردگر (۳) نسخه، موی بر موی
 (۴) نسخه، از (۵) نسخه، چومو این (۶) نسخه، تن
 (۷) نسخه، مل، کی بود (۸) در نسخه، مل، این بیت نیست
 (۹) نسخه، مل، از سر گرفتن قصه (۱۰) نسخه، چو

کمر بر بند، محکم نامه بردار
 چنین گفت آنکه او گوی سخن برد
 پیش شاه چین شد خادم آنگاه
 بشه گفتا شریکی داشتم من
 ز من بگریخت، بسیارم شتابست
 چو جمع آورد الفصه همه چیز
 پس، از چین همچو بادی راه برداشت^(۲)
 روان شد تا بمرز کشور روم
 درآمد^(۳) حاجبی او را فرو برد
 قدم در شکر و دم در آفرین زد
 بخسرو گفت خسرو جاودان باد
 مبادت هیچ نقصان از زمانه
 پس آنکه گفت ای شاه وفادار
 کلی را در میان خون نهاده
 کلی را جان ز تو بر لب رسیده
 کلی را خار در راه او فکنده
 روا نبود که در چندین جدایی
 و گر این کار رستی روادار
 چو نام گل شنود آن شاه سرمست
 بخادم گفت تو گل را چه دانی
 چو خادم دید چندان درد و سوزش

بر دل داده خسرو بر زدلدار
 که چون گل نامه خسرو بین برد
 سفر کردن اجازت خواست از شاه
 امین مال خود^(۱) پنداشتم من
 که گر خادم رود از پس صوابست ۷۲۳۰
 مو گل کرد بر گل خادمی نیز
 دو ماهه راه، در یکماه بگذاشت
 سرای شاه قیصر کرد معلوم
 با عزازی تمامش پیش او برد
 سه جادر پیش شه^(۴) سر بر زمین زد
 چو کی خسرو شهی خسرو نشان باد
 کمال ملک بادت جاودانه
 چرا با گل چنین گشتی جفاکار^(۵)
 تو خوش زمین غم قدم بیرون نهاده
 تو فارغ پای در دامن کشیده ۷۲۴۰
 تو بی او فرش بر ماه او فکنده
 کنی با عاشقی این بیوفایی
 ترا هر گز نگوید کس وفادار
 چو شیر می مست شد و ز جای برجست
 بمردم هان بگو^(۶) ای زندگانی
 دل پر خون ز عشق جان فروزش

(۱) نسخه، ملککش، ملک خود (۲) نسخه، پای برداشت.

(۳) نسخه، برآمد (۴) نسخه، نو، سه ره در پیش شه. نسخه، سه ره در بک زمان

(۵) در نسخه، مل، پس از این شعر پنج بیت نیست.

(۶) نسخه، بمردم راست گوی. هان بگوی

گرفت آن نامه بیرون ز آستین زود
 چو خسر و نامه جانان فرو خواند
 بهریک حرف صد اشک جگر کون
 بسی نظاره هر حرف کردی ۷۲۵۰
 زبس کز چشم خسر و شاه خون شد
 نه چندان اشک آمد در کنارش (۲)
 نه چندان آب ریخت آن تاب دیده
 نه چندان در ز چشم او بر آمد
 تو گفتی نامه چون فریاد خواهی
 چو هر خط (۵) داد خواه از شهر چین بود
 چنان آن نامه رمزی زار میگفت
 بهر مویی کزان نامه بر آمد
 بهر نقطه چو پرکاری بسر شد
 فغان در بست و در فریاد آمد ۷۲۶۰
 بر آمد آتشی از سینه او
 کله از سر، قبا از تن بدرید
 چو شمع از سوز چون پروانه بی شد (۶)
 ز سر آن (۸) نامه باری ده فرو خواند
 ز بسیاری که زاری کرد بر خویش
 دل پر خون خود را بیم جان دید
 برانگیخت از جهان شور (۹) قیامت
 نهاد آن گاه پیشش بر زمین زود
 چو گل در آتش (۱) سوزان فرو ماند
 فرو بارید و کرد آن نامه پر خون
 سیاهی را ز خون شنگرف کردی
 بیک ره نامه گل لاله کون شد
 که بتوان کرد تا محشر شمارش (۳)
 که هر گز دیده بود آن آب دیده
 که صد دریا بچشم او درآمد (۴)
 بهر خط میکند فریاد و آهی
 ازان پیراهن او کاغذین بود
 که گفتی زیر چنگ اسرار میگفت
 بجانش نقد کوی غم بر آمد
 زهر خطی دلش از خط بدر شد
 فلک را خود ازان کی یاد آمد
 بجوش آمد غم دیرینه او
 ز سر تا پای پیراهن بدرید
 بسی واله ترا زد پروانه بی شد (۷)
 زمین گل کرد تا پایش درو ماند
 فغان برداشتند از وی پس و پیش
 ملامت کرد هر کورا چنان دید
 که عاشق را که کرد آخر ملامت

(۱) نسخه، مل، در آرزو (۲) نسخه، آشکارش (۳) نسخه، مل، درمحض

(۴) نسخه، نو، که صد دریا بچشم او درآمد (۵) نسخه، مل، چو یک خط

(۶) نسخه، دیوانه بی شد (۷) نسخه، نو، پروانه بی شد (۸) نسخه، مل،

ز سر در (۹) نسخه، نو، خسرو

مِلامت آتش من تیز تر کرد
 مرا این اشک خون^(۱) و آتش سوز
 چو شاه عاشق آمد با خود آخر
 بفرخ گفت تدبیری بیندیش
 بگو تا چاره این کار من چیست
 زبان بکشاد فرخ گفت ای شاه
 چو بادی رفت خواهم بامدادی
 بیارم جانفزایت را بزودی
 بروی چرخ باز آرم قمر را
 دل شهرا کنم زان مهربان شاد
 تو چون آتش مشو بنشان زدل دود
 چو کم گشته ز چین^(۴) بیداشد آخر
 چو بیداشد چراشه در طرب نیست
 که گر بد بود، حال من بتر کرد
 کجا هرگز بکار آید جز امروز
 بر او یک درد کم گشت از صد آخر
 که جانم رفت و صبرم نیست زین بینش
 که بی جانم نمی آید ز تن زیست
 چنین کاری بدست چپ ز من خواه
 که گل آسان تواند برد بادی
 کنم روشن^(۲) سرایت را بزودی
 بسوی شهد^(۳) باز آرم شکر را
 که دایم شاه کیتی شادمان باد
 که فارغ گرددت زین غصه دل زود
 چنان پنهان چنین پیدا شد آخر
 که گر بادست آید هم عجب نیست

۷۲۷۰

۷۲۸۰

آمدن فرخ بتر گستان بطالب گل

بگفت این وز پیش^(۵) شاه بر خاست
 با آخر چون بتر گستان رسید او
 بسی در کرد آن منظر نگه کرد
 بیود آ نروز، تاشب گشت نزدیک
 شبی بود از قیامت سهمکین تر
 شبی چون زنگی افتاده سرمست
 شبی چون دوده در کیتی دمیده
 وداعش کرد و بهر راه بر خاست
 سرای و قصر شاه چین بدید او
 نشان آنجا که خواست آنجا بکه کرد
 کوا کب روشن و شب گشت تاریک
 نجوم از نقطه قطبی زمین تر^(۶)
 نهاده تا قیامت دست بر دست
 چراغ روز را روغن رسیده

(۱) نسخه، مرا این آب اشک و، مرا باران اشک و (۲) نسخه، نو، خرم .
 (۳) نسخه، مل، فند (۴) نسخه، چو کم گشت وز چین (۵) نسخه، مل،
 ززد (۶) در نسخه، مل، این بیت نیست .

نه شب را از جهان روی شدن بود
 در آن شب فرسخ از بنگه بدر شد
 چوسوی^(۱) منظر آمد کس ندید او
 ۷۲۹۰
 زم نظر جای بر رفتن نشان کرد
 با آخر چون نظر بر^(۲) کار افکند
 بصلوکی بروی بام بر شد
 فراز قصر ترکی یاسبان بود
 بدو دستی رک شریانش بگرفت
 مگر پرسیده بود از خادم آنگاه
 روان شده همچنان تاپیش آن بام
 از آن محنت نبود آن ماه خفته
 بمانده بود گردون بر نظاره^(۴)
 ۷۳۰۰
 ز چشمش خون فرو میشد بدر گاه^(۵)
 فغان میکرد کای خسرو زهی یار
 چه شب، چه روز در تب از توام من
 من از دست تو با فریاد گشته
 منم در رنج و بیماری گرفتار
 شبی بیدار^(۹) داری کن زمانی
 دلم بسیار در خون سر فرو برد
 بر سوایی خود نامم بر آمد
 همه دل بردن من بود کامت
 نه روز رفته را باز آمدن بود
 بره صد بار باسک در کمر شد
 بتنهایی بکام دل رسید او
 تو گل بر خداوند جهان کرد
 کمندی بر سر دیوار افکند
 ز بام آنگاه پنهان سر بدر شد
 در آمد^(۳) از پیش فرسخ نهان زود
 بمرد آن ترک و دل از جانش بگرفت
 از آن موضع که آنجا بود آ نماه
 که گل را بود آنجا جای و آرام
 غریب و عاشق و آنگاه خفته!
 ز بیداری رخ او چون ستاره
 ز جانش^(۶) می بر آمد ناله بر ماه
 نکو کاری بسی کردی^(۷) زهی کار
 بروز خویش هر شب از توام من
 توزین بنده چنین آزاد گشته
 تنم در سختی و خواری^(۸) گرفتار
 مرا تیمار داری کن زمانی
 باندوه تو اکنون سر فرو برد
 ز خون خود همه کامم بر آمد
 بر آمد کام دل آخر تمامت

(۱) نسخه، مل، بسوی (۲) نسخه، در (۳) نسخه، مل، بیامد

(۴) نسخه، بمانده بود در گردون نظاره (۵) نسخه، ز چشمش می فرود خون بدر گاه

(۶) نسخه، ز حلقش (۷) نسخه، نو، بسر کردی (۸) نسخه، زاری

(۹) نسخه، مل، بیمار.

- دلم بردی و جان از تن برآمد
مرا خون از دلست و دل ندارم
ز دل بسیار میجستم نشانی
مرا گویند زر خواه از جهاندار
ندارم زر نیارم یافت روزش
الا ای ابر پر اشک نکونسار
زمانی یاری درده باشکم
چو بانگ گل شنید از بام فرخ
چو لختی کم شد آن بانگ و نفیرش
چو صعلوکان بدم رنگی پیرداخت
چو گلرخ از صفیر او اثر یافت
چنان بیهوش گشت و سرنگون شد
بفرخ گفت در بندست پایم
زبان بکشاد فرخ گفت مهراش
بیکدم کار خود کرد آن سمنبر
بفرخ گفت هین حال و خبر گوی
جوابش گفت کابن ساعت امان نیست
یقین میدان که خسرو برقرارست
گل از شادی برفتن کرد آهنگ
فرو آمد باسانی از آن بام
چه گر قوت نبودش هیچ بر جای
وای چون یافت از خسرو نشانی
- ۷۳۱۰ ترا بایست آن بامن برآمد
زدل جز خون دل حاصل ندارم
کنون جان بر لب آمد تا تودانی (۱)
که بی زر دست ندهد آنچه نایار
مگر از آرزو پرسم بسوزش (۲)
همه عالم بدرد من فرو بار
و گرنه بر همت سوزم زرشکم
ز بی صبری بجوش آمد ز گلرخ (۳)
ز سوی بام فرخ زد صفیرش
سوی آن سیمبر سنگی بینداخت
ز شادی بیخبر شد تا خبر یافت
- ۷۳۲۰ که از شادی ندانست او که چون شد
و گرنه پیش خدمت باسر آیم (۴)
بدو افکند سوهانی چو الماس
دوید از پیشگاه تا پیش منظر (۵)
مرا از خسرو بیداد گر گوی
چنین جایی چه گویم جای آن نیست
کنون بر خیز اگر جانت بکارست
چو زلف خود کمند آورد در چنگ
برست آن مرغ زرین بال از ان دام
که توانست بودن هیچ بر پای
همه ظلمت شد آب زندگانی ۷۳۳۰

(۱) نسخه، مل، کنون جان بایدم بر کوچه جانی. نسخه. کنون جانم بر آمد تا تودانی

(۲) در نسخه، مل، این بیت نیست و بجای آن شعر زیر نوشته شده است.

زرم بسیار هست و سیم آرم که همواره بزرگان سیم بارم

(۳) نسخه، نو، چو گلرخ. (۴) نسخه، بر سر آیم (۵) نسخه، بر بام منظر

بسی روباه درمانده بزاری
 خوشا از دوست آگاهی رسیدن (۱)
 چو گل آگه شد از خسرو چنان شد
 چو آمد بانسب (۲) از بام فرخ
 کله بر سر قبا بستند محکم
 چو وقت صبح این عنقای پرزن
 فلک سیمرخ شب را کرد زنجیر
 چو پیدا کرد زال زرخ از شیر
 پگاهی هر دو عزم راه کردند
 عزیمت کرد فرخ از رهی دور ۷۳۴۰
 بدل میگفت خویشانرا بینم
 نهان گشتند در کوهی بده روز
 پس از ده روز راهی دور رفتند
 بیوی وصل شد شیر شکاری
 اگر هرگز بدو خواهی رسیدن
 که گفتی پیر بود از نوجوان شد
 نهاد آنجا کله بر فرق گلرخ
 روان (۳) گشتند فارغ هر دو با هم
 فروریخت از کبوتر خانه ارزن
 بر آمد زال زرخ از کوه کشمیر
 جهان بگرفت چون رستم بشمشیر
 ز کشور قصد صحرا گاه کردند
 که روزی چند باشد در نساپور
 نهان از شاه ایشانرا بینم
 که تا بر گل نگردد خصم فیروز
 بکم مدت بنیساپور رفتند

آگاهی یافتن شاپور از آمدن فرخ و گلرخ و گرفتاری گلو گریختن فرخ

شب فرخ چومرد (۴) کاروانی
 مکر میرفت در بازار یکروز
 عجب ماند و بر او رفت فرخ
 که چون اینجا فتادی حال بر کوی
 دروغی چند بر هم بست فیروز
 زبان بگشاد آنکه بیش فرخ
 بر خویشان فرود آمد نهانی
 فتادش چشم بز دیدار فیروز
 گرفتش در بر و بگشاد پاسخ
 مرا از شاه (۵) و از دریا خبر کوی
 که میدانست مکر آن سیه روز؟
 خبر پرسید از احوال گلرخ

(۱) نسخه، مل، شنیدن (۲) نسخه، برنسیب (۳) نسخه، دوان

(۴) نسخه، نو، چومردی (۵) نسخه، مل، از شهر.

- کجا از مکر او فرخ خبر داشت
چو شد فیروزسک زان قصه آگاه
که رفتم تا بسازم برک راهی
شدو شاپور را حالی خبر داد
که فرخ زاد^(۱) و گلرخ در نهانی
شه شاپور از آن پاسخ چنان شد
ز مهر گل بجوش آمد نهادش
دلش از کین فرخ کشت جوشان
که فرخ را بگیرد این زمان زود
بخاکش افکنید آنکه بخواری
بتمندی خادمان را گفت آنگاه
شدند القصه^(۲) سرهنگان چو بادی
چو چشم افتاد فرخ را بر ایشان
برون جست از ره بام و نهان شد
ولی گل را بصد زاری گرفتند
گل بیدل برون در نمیشد
کشیدندش بخواری تا بدرگاه
چو سیمینبر بپیش در بیفاد
دگر ره اشک باریدن گرفت او
باخر خوار بردندش بر شاه
دو چشم شاه روشن گشت از ان نور
نکویی رخس از حد برون دید
مهی میدید خورشیدش یزک دار
- ۷۳۵۰ زیك يك قصه پیشش پرده برداشت
بسی شادی نمود و رفت آنگاه
که همراهت منم هر جایگاهی
که شاخ دولتت این لحظه برداد
فلان جانید ، من گفتم تودانی
که از شوق گلش گویی که جان شد
زبی صبری دل از کف شد چو بادش
بر خود خوانده تن را خروشان
که او بد کرد بامن ، این کمان بود
کزینسان کرده بامن حقگزاری
۷۳۶۰ که تا گل را فرو گیرند ناگاه
بپیش فرخ و گل بامدادی
بجای آورد آن حال پریشان
بيك لحظه تو گفستی از جهان شد
عزیزی را بدان خواری گرفتند
بپیش خصم فرمانبر نمیشد
بیفتاد آن سمنبر خوار در راه
بلور از شرم او از بر^(۳) بیفتاد
مه از پروین نگاریدن گرفت او
که بودش منتظر شه بر سر راه
۷۳۷۰ سرای خود بهشتی دید از ان حور
چه گویم من که نتوان گفتم چون دید
وزو صد جان و دل پر خون بیکبار

(۱) نسخه ، که فرخ راو . (۲) نسخه ، مل ، آنگاه (۳) نسخه ، از سر

سرزلف از خم و چین چون زره داشت
 هزاران چین ز زلفش در جبین بود (۱)
 جهانی نیکویی وصف (۳) رخش بود
 رخس را ماه، رخ برره نهاده
 لبش را قند خلوتگاه کرده
 برش را سیم خام از دور دیده
 ز چشمش جادویی تعلیم میخواست
 کسی کوزلف آن شمع چگل دید ۷۳۸۰
 دهانش کان بگام (۶) چون منی بود
 اگر نه ابروی او طاق بودی
 چنان شاپور شد دلدادۀ او
 چونی در عشق آن دلبر کمر بست
 چو شه را شد ز رویش چشم پر نور
 چه (۷) میدانست کاین دلبر چنینست
 بخوبی هر چه دانستم دگر بود
 توان گفتن که در روی زمانه
 بگفت این و در ایوانش فرستاد
 بآخر چون فرو شد چشمۀ نور ۷۳۹۰
 بگل گفت ایدلم در تاب کرده
 غبار کوی تواز توتیا بیش
 ز زلفت ماه ماند در سیاهی
 شکر بالعل تو دندان نموده
 دوا بر و از سر کین پر گره داشت
 ز چین میآمد آن ساعت چنین بود (۲)
 دو عالم پر شکر یک پاسخش بود (۴)
 بخشم شاه، رخ بر شه نهاده
 وزودست جهان کوتاه کرده
 چو سنگی خویش را (۵) بی نور دیده
 بمرگان نیر میزد سیم میخواست
 ز یک یک موی او راهی بدل دید
 چو می بگشاد چشم سوزنی بود
 کجا این فتنه در آفاق بودی
 که گشت از یک نظر افتادۀ او
 بصد دل در آن تنگ شکر بست
 بدل گفتا ز رویت چشم بد دور
 بلاشک فتنۀ روی زمینست
 ستاره می پرستیدم قمر بود
 چو عمل کس نیست در خوبی بگانه (۸)
 چو سروی در شبستانش فرستاد
 بر گل شد نماز شام شاپور
 خرد را چشم تودر خواب کرده
 ز وصلت ذره بی از کیمیا بیش
 ز رویت روشن از مه تابماهی
 گهی کاسد گهی ارزان نموده

(۱) نسخه، در میان بود (۲) نسخه، چنان بود (۳) نسخه، وقف

(۴) در نسخه، مل، پس از این شعر سه بیت نیست (۵) نسخه، خویشتن

(۶) نسخه، دهان او که کام (۷) نسخه، که (۸) نسخه، نشانه

مه از دیدار تو حیران بمانده
 شب از شرم سر زلفت دونده
 تویی ای ماه^(۲) جان افزای مهر روی
 تویی از چهره مه را نور داده
 جهان جادوستان از چشم مستت^(۵)
 بدان ای ماهرخ ک امروز در راه
 دلم با خدمت^(۶) آن دانه در بود
 کنون چون کرد این شکر مگس نیست
 مگس چون^(۷) شد شکر باید چشیدن
 بگفت این و بر تنگ شکر شد
 چو بادی دست زد بر رویش آنماه^(۸)
 چنان آهی ز سوز دل بر آورد
 چنان زد دست و پا آن شور دیده
 چه گر شاپور ز خمی خورد، تن زد
 اگر چه شاه بیدل دل بدو داد
 پس آنکه گفت شاپور سرافراز
 بسی جستند اثر پیدا نیامد
 طلب کردند بسیارش ز خویشان
 ولی دادند ایشان راه^(۱۱) او را
 که تاده روز در چاهی^(۱۳) نهان شد

کهی پیدا کهی^(۱) پنهان بمانده
 کهی آینده و گاهی شونده
 چه میگویم که خورشیدی سیه موی^(۳)
 بهشتی ماه^(۴) و ماهی حور زاده
 فلک جان بر میان جادو پرستت
 بخدمت خواستم آمد بدر گاه ۷۴۰۰
 ولی بیوقت گشتن سخت تر بود
 ترا امشب بجز من هم نفس نیست
 بصد جان یک شکر باید خریدن
 که با گل خواهی امشب در کمر شد
 که جست آتش برون از چشم آنشاه
 که باشاپور روز دل سر آورد
 که در دریای پر خون، کور دیده^(۹)
 که گل بی اوبسی بر خویشتن زد^(۱۰)
 ولیکن در صبوری تن فرو داد
 که تا جستند فرخ را بسی باز ۷۴۱۰
 وزان پنهان خبر پیدا نیامد
 نمیآمد مقرر یک تن از ایشان
 جهانیدند شب از چاه او را^(۱۲)
 پس از ده روز چون بادی روان شد

(۱) نسخه، مل، پیداو که (۲) نسخه، مل، آن ماه (۳) نسخه، مل، که
 خورشیدت سیه روی (۴) نسخه، روی (۵) نسخه، جادوستان چشم مستت
 (۶) نسخه، در خدمت (۷) نسخه، مل، گر (۸) نسخه، بر رویش زد آن ماه
 (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۰) در نسخه، نو، بیت زیر پس از این شعر
 اضافه میباشد.

چرا شاپور خوش ریختی پاک
 که آن بت خون خود میریخت بر خاک
 (۱۱) نسخه، دانه (۱۲) نسخه، خانه (۱۳) نسخه، در جایی

کداهمین بادیا، گر^(۱) برق بودی
 باندک روز کار آن پیک خوشرو
 چو خسرو دید فرخ را چنان زار
 بدو گفتا چه افتادت خبر گوی
 چه بودت کاینچنین فرسوده کشتی
 جوابش گفت فرخ زانچه افتاد ۷۴۲۰
 زبد کرداری او باز میگفت
 دل خسرو بجوش آمد ز فیروز
 بفرخ گفت آن بد اصل بد نام
 چه بد کردم بجای آن جفا کار
 رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک
 چو آن سگ بی شکی رد فلک بود
 اگر مهلت بود از چرخ گردان
 بگفت این ودبیری را فرو خواند
 بشاپور ستمگر نامه فرمود
 خریر آورد خازن تادبیرش^(۴) ۷۴۳۰

بیس یک تکش، پر فرق بودی
 ز راهی دور شد نزدیک خسرو
 زبس زاری عجب درماند در کار^(۲)
 زبان بگشای و احوال سفر گوی
 تو گفتی بوده بی نا بوده کشتی
 ز فیروز ستمگر کرد فریاد
 وزان غم میگریست و راز میگفت
 شدش تیر غم گلرخ جگر دوز
 نمود آن^(۳) گوهر بددرس انجام
 که شد این بیوفایی را روا دار
 که از افلاک بادا بر سرش خاک
 کجا داند حق نان و نمک زود
 بحق او رسم آخر چو مردان
 زهر نوعی سخن از حد برون راند
 که تاحالی دبیرش خامه فرسود
 ز نام حق قلم زد^(۵) بر حیرش

نامه خسرو بشاپور

بنام آنکه جانرا زو نشان نیست
 بگو تا عقل پیش او چه سنجد^(۶)
 ازان معنی که او عقل آفریده^(۷)
 اگر چه عقل دانا ست و سخن گوی
 خرد را نیز هم یارای آن نیست
 چنان ذاتی کجا در عقل گنجد
 ز مویی کرد ادراکش رسیده
 نداند در حقیقت کنه یک موی

(۱) نسخه، بادره گر (۲) نسخه، ازان کار (۳) نسخه، مل، او
 (۴) نسخه، مل، با دبیرش (۵) نسخه، مل، علم زد (۶) نسخه، بسنجد
 (۷) نسخه، نو، عقلش آفریده

چو عقل جمله در مویست عاجز
چون اش بر ترست از هر چه دانیم
چو جمله عاجزیم از برک کاهی
خدایی در خداوندی سزاوار
وزان پس گفت کای شاپور کمراه
سراز فرمان شاه دین کشیدی
بدزدیدی زن شاه زمین را
که کرد این فعل هرگز (۴) در زمانه
تو میدانی که گرمین کینه خواهم
اگر لشکر کشم بر کشور تو
و گریک نیزه (۵) آرد بر تو زوری (۶)
و گریک مردم آرد روی بر تو
چو نتوانی تو با ما حرب جوئی
اگر با ما درشتی پیش گیری
مکن، مکن را کسی کن ورنه تا کام
مکن، فرمان شاهان خوارمگذار
اگر فرمان کنی، جان سود بینی
غم و شادی و مرگ و زندگانی
چو خط نامه نوک خامه بنکاشت
قدم میزد چو بادی از ره دور
بدادش نامه و شاپور بر خواند
نهاد آن بیک مسکین پای در راه

بکنه حق که یابد راه هرگز
چگونه شرح او گفتن (۱) توانیم
ورای عجز، ما را نیست راهی
رسولش عیسی خورشید اسرار
که بیرون آمدی در (۲) کینه شاه
خطی در گرد راه دین کشیدی (۳)
کنون پای آراگر مردی تو این را
ترا دیدم بیدفعلی یگانه
نیاری تاب در پیش سپاهم
نه کشور ماند و نه لشکر تو
که گریلی (۷) بخاک افتی چوموری
ز نامردی بجنبند موی بر تو
نداری حیلتی جز چرب گوئی
بکام دشمنان خویش گیری
چو گل غرقه شوی در خون سرانجام
ز گلرخ در ره خود خار مگذار
و گرنه جان زیان بس زود بینی
بگفتم والسلام اکنون تودانی
درآمد بیک و حالی نامه برداشت
که تافی جمله شد نزدیک شاپور
ز خشم آن بیک را حالی بدرراند
رسید آخر بکم مدت بدرگاه

(۱) نسخه، دادن (۲) نسخه، بر. (۳) در نسخه، مل، پس از این شعر

دوبیت نیست (۴) نسخه، این فعل بدرا (۵) نسخه، پیل

(۶) نسخه، مل، مگر بر تو بجنبیدست زوری (۷) نسخه، شیری.

بر خسرو شد و آگاه کردش
 که آن نامه بدرید و مرا راند
 چو شه بشنید از و^(۱) برجست از جای
 سپاهی همچو دریا انجمن کرد
 سپه را جوشن و تیغ و سپر داد
 چو مور و چون ملخ چندان سپه بود
 نبد^(۲) چندان زمین از مرد خالی
 ز بسیاری که مرد از جای برخاست
 بر آمد ناله نای از در شاه
 روان گشتند لشکر تا خراسان
 کجادانست کان آفت زپی داشت

۷۴۶۰

حدیث سیرت آن شاه کردش
 ترا بد فعل و شوم و باد سر خواند
 میان در بست و پس نشست از پای
 جهانی در جهانی موزن کرد
 سه ساله جامگی و سیم و زرداد
 که کس رانه گذر بود و نهره بود
 کزو بالا گرفتگی کرد حالی
 نمیارست کرد از جای برخاست
 غبار از پای میشد تا سر ماه
 دل شاپور شد زان غم هراسان
 پشیمانی نمود و سود کی داشت

رزم خسرو با شاپور

با آخر کار حرب آغاز کرد او^(۳)
 سپاهش خیمه بر هامون کشیدند
 بدشت و کوه در چندان سپه بود
 چو صور صبح در دنیا دمیدند
 چو صبح آمد، خروس^(۴) صبحگاهی
 چو مغرب حلقه مه کرد در گوش
 چو بر فرق سپهر سر بریده
 پدید آمد خروش از هر دولشکر

۷۴۷۰

علم را دامن^(۵) از هم باز کرد او^(۵)
 چو لاله تیغها بر خون کشیدند
 که زان، روی^(۶) همه عالم سیه بود
 ز بستر خفتگان در میر میدند
 بفریاد اندر آمد از یگانه^(۷)
 ز مشرق چشمه خورشید زرد جوش
 نهادند آن کلاه زر کشیده
 رسید از هر دولشکر تا دو پیکر^(۸)

(۱) نسخه، چو شاه آگاه شد (۲) نسخه، مل، نشد (۳) نسخه، مل، باز کردند (۴) نسخه، نو، مل، زلف (۵) نسخه، مل، باز کردند (۶) نسخه، که شد روی (۷) نسخه، مل، خروش (۸) نسخه، مل، مرغ و ماهی (۹) نسخه، با دو پیکر

ز بس لشکر، نیفتادی ز افلاک
 تو گفتمی از جهان نام زمین شد
 تو گفتمی کرد کردو نیست دیگر
 همه دشت از درفشیدن چنان بود
 فروغ خود و عکس تیغ و جوشن
 شدند آن شیر مردان مغز پولاد^(۳)
 سرافرازان چو کوه آهنین تن
 ز بسیاری که تیر از شست بر جست
 هوا گفتمی ز پیکان ژاله بارست
 قیامت نقد و صور و کوس غزان
 همه روی فلک از مرغ ناوک
 زره چون میغ، وز شست سواران
 ز عکس تیغ چرخ هفت پاره
 چنان بارید بر گردنکشان تیغ
 ز جوش و نعره و فریاد و آواز
 ز بانگ کوس، وز زخم چکاچاک
 چنان شد زخم کوس و نعره جوش
 چو بانگ کوس در دشت او فتادی
 زمین از خون گرفته سهمناکی
 غبار خاک زیر پای باره
 چو هر تیغی میان بحر خون بود

فروغ ذره خورشید بر خاک
 زمین را پشت، کوه آتشین شد^(۱)
 سر تیغ و سنان دروی چو اختر
 که گفتمی آسمان آتش فشان بود
 زم مشرق تا بمغرب^(۲) کرده روشن
 چنانک آهن از ایشان تن^(۴) فروداد
 باهن کوه آهن بر زمین زن
 ز هر دو سوی ره بر تیر در بست
 زمین گفتمی ز بس خون^(۵) لاله زارست
 خدنگ تیر همچون نامه پیران^(۶)
 سراسر گشته چون دامی مشبک
 بسوی میغ میبارید باران
 نهان شد روز روشن چون ستاره
 که هنگام بهاران ژاله از میغ
 صدا میآمد از هفت آسمان باز
 طنین افتاد در نه طاس افلاک
 که گردون پنبه محکم کرد در گوش^(۷)
 زمین^(۸) چون چرخ در کشت او فتادی
 شده برج فلک از گرد خاکی
 شده چون سر مه در چشم ستاره
 ز بحر خون میان تیغ چون بود

(۱) نسخه، زمین و دشت کوه آهنین شد (۲) نسخه، زمغرب تا بمشرق
 (۳) نسخه، نو، قصر پولاد (۴) نسخه، مل، سر، نسخه، دل (۵) نسخه، نو،
 زمین و دشت و کوهش (۶) در نسخه، مل، پس از این شعر دو بیت نیست.
 (۷) در نسخه، مل، این بیت نیست (۸) نسخه، مل، زخون

فلک بروی چو طشتی^(۱) سرنگون شد
 فلک چون کشتی بر خون روان شد
 بدان دریا فرو کردند طشتی^(۲)
 که دریا پر نهنگ جان ستان دید
 که هر یک مرد، میر صدا جل بود
 بخون یکدگر بازو گشادند
 سیه شد همچو خال دلبران، ماه
 فلک رایک طبق از گرد شد راست
 زمین با آسمان آمد برابر
 بیفکندند این تیغ آن سپر را
 بیک ره از جهان فریاد برخواست
 بسوی پشت ماهی برد خون سر
 بر آمد تا بماء الله اکبر
 یکی را سوی میدان خون همی تاخت
 تن بی سر بی تن فکنده
 بتیغ خون فشان میکند خاره
 بفتراکش کمند تاب داده
 ز تیغش سر کشان را سر چو گویی
 بیک ره بانگ زد بر لشکر خویش
 چو کوهی سوی کوهی حمله برد او
 درآمد لشکر سر گشته از پای
 تو گفتی آتشی در کشور افتاد

همه روی زمین دریای خون شد
 چو بحر خون ز سر حد جهان شد
 چو موج خون ز سر در میگذشتی
 ۷۵۰۰ بخشکی بر اجل کشتی روان دید
 دران دریا اجل را کی عمل بود
 سپه یکباره رویارو^(۳) فتادند
 شد از گرد سپه خورشید کمراه
 زمین رایک طبق از گرد برخواست
 جهان از گردره پر شد سراسر
 نمیدیدند لشکر یکدگر را
 ز بسیاری که گرد و خاک برخواست
 چو شد روی زمین در زیر خون بر
 فروشد تا بماهی خون لشکر
 یکی خونریز را بیرون همی تاخت
 ۷۵۱۰ همه صحرا چه آزاد و چه بنده
 شه خسرو بسان کوه پاره
 بدستش خنجر زهر آب داده
 زرمحش خسرو انرا خون چو جویی
 باخر خسرو صد پیل در پیش
 چوپیل و چون سپه را جمله کرد او
 سپاه خصم را بر کند از جای
 هزاهز در میان لشکر افتاد

(۱) نسخه ، کشتی (۲) نسخه، کشتی (۳) نسخه، مل ، اندرهم ، نو، روبا رو .

- چه گویم کان سپه چون جنگ کردند
 سر (۲) مرد مبارز جمله صفدر
 بآخر از قضای بد شبانگاه
 نماند آرام آن خیل وحشم را
 علم را بود در سر باد پندار
 گریزان شد شه شاپور سرمست
 همه شب بهر رفتن کار میکرد
 گل تر را شبانگه با سپاهی
 چو این میدان میناگون نکین یافت
 ز تاب روی او روی زمانه
 چو روشن شد جهان تیره بوده
 برون رفتند چون صاحب گناهان
 که مارا بر زمین بودن زمانه
 بجان بندد جهان بیشت میان را
 ز خالق هیچکس کس کینه نگرفت
 شاه ایشانرا بنیکویی کسی کرد
 دو هفته بود وزانجا صبحگاهی
 سپاهی کش (۵) عدد از حد برون بود
 بآخر چون سوی ترمذ رسیدند
 چنان آن خندق او بود پر آب
 چنان برجش بمه پیوسته بودی
 مگر ماه فلک از برج او تافت
- که دشت از کشته بر خود تنگ کردند (۱)
 جدا هر یک سر مردی بکف در (۳) ۷۵۲۰
 شکست افتاد بر شاپور ناگاه
 نگوئساری پدید آمد علم را
 برون شد از سرش چون شدن گوسار
 بشهر آمد نهان دروازه در بست
 ز سیم وزر شتر را بار میکرد
 بترمد برد از (۴) دزدیده راهی
 عروس هفت طارم بر زمین تافت
 چو آتش میزد از هر سوزبانه
 فرو ماندند خلق خیره بوده
 ز شاه پاکدل ز نهار خواهان ۷۵۳۰
 بجان ، خلق جهانی را امان ده
 اگر جانی دهی خلق جهان را
 غضنفر صید لاغر سینه نگرفت
 بجای هر یکی شفقت بسی کرد
 روان شد سوی ترمذ با سپاهی
 زریگ و برگ و کوبها فزون بود
 بگرد قلعه او صف کشیدند
 که ماهی بر زمین میکرد شیناب (۶)
 که مهرا در شدن ره بسته بودی
 که او خویشتن در برج او یافت ۷۵۴۰

(۱) نسخه ' پر خون رنگ ' (۲) نسخه ، همه (۳) در نسخه ، مل ، این بیت

نیست (۴) نسخه ، بر . (۵) نسخه ، نو، کز (۶) نسخه ، نو، سیناب

فراز و شیبش از مه تا بماه
 نه پل بود و نه بر آتش گذر بود
 با آخر چون علم زد شمع انجم
 سپه سوی حصار آهنگ کردند
 کسی را کزد و لشکراین هوس خاست
 با آخر هم بدین کردار یک ماه
 شبی فرخ بر خسرو درون شد
 بخسرو گفت این را نیست تدبیر
 که گرسد سال زیر آن نشینم
 فتاد اندیشه بی در راهم اکنون ۷۵۵۰
 بیاید هر شبی مردی (۲) توانا
 بچندان بر کشد از خندق او آب
 مرا عزمیست تا یکشب بزورق
 چو مرد آن دلوصد من را در آرد
 چو رفتم، کرده اقبال یاری
 وزان پس زورقی صدراست کن تو
 که تا چون بازیابی آن نشانی
 یکایک را بیالا بر کشم من
 چویر بالا رسد مردی صد، آنگاه
 پل آن قلعه را بر آب بندیم ۷۵۶۰
 جهان گردد بکام شیر مردان
 چنان شه را خوش آمد گفته او
 فراوان آفرینش کرد شهزاد
 چه میگویم که جابودش سباهی (۱)
 ز سر تا پای آنرا پاو سر بود
 بگردون شد خروش از جمع مردم
 بتیر و سنک لختی جنگ کردند
 نشد از هیچ سوئی کار کس راست
 بماند آن لشکر در مانده در راه
 مگر آن شب بتزویر و فسون شد
 مگر آنرا بدست آرم بتزویر
 یقین دانم که روی آن نبینم
 بگویم تا چه گوید شاهم اکنون
 ز خندق آب کش کرد بیالا
 که خندق زو (۳) بخواهد شد فرو آب
 شوم آهسته تا آنسوی خندق
 نشینم من درو تا بر سر آرد
 بریزم در زمین خونس بخواری
 نشان آن زمن درخواست کن تو
 تنی صدرا بزورق در نشانی
 که گر پیلست تنها بر کشم من
 در آن قلعه بکشاییم بر شاه
 بدولت دشمنان را خواب بندیم
 اگر یاری دهد این چرخ (۴) گردان
 که شد یکبارگی آشفته او
 که پیش بندگانت بنده شه باد

(۱) نسخه، تباهی . (۲) نسخه، نو، شخصی (۳) نسخه، را

(۴) نسخه، رسد از چرخ .

بغایت رای و تدبیری^(۱) صوابت
 نکو افتاد این اندیشه مندی
 بآخر چون نکو شد کار زورق
 شبی بود از سیاهی همچو روزی
 ز مشرق تا مغرب تیره گشته
 بزورق بر نشست آن مرد مگسار
 چو مرد آن دلو از بالا در انداخت
 بزودی مرد بر بالا کشیدش
 شبی تاریک بود و مرد غافل
 نشان آن بود کان دلو سبک رو
 چو فرسخ دلو را ده ره چنان کرد
 فکند القصه فرسخ آن رسن را
 دگر یاران تنی صد بر کشیدند
 از آنجا تاپس دروازه رفتند
 پس دروازه ده تن خفته بودند
 بزاری هر ده آنجا گشته گشتند
 پس آنکه در نهانی در گشادند
 چو بنهادند پل، لشکر در آمد
 شه شاپور تا شد آگه از کار
 نه چندان شور آنشب در جهان بود
 شبی مانند روز رستخیزی
 خروش آن سپه بر ماه میشد
 سپاه هر مز آن شب خون چنان ریخت
 چو پل بستند کز پل خون نمیشد

دلت صافی و رایت آفتابست
 کنون بر خیز تا زورق ببندی
 دگر شب رفت فرسخ سوی خندق
 که دور افتد دلی از دلفروزی
 ز ظلمت چشم انجم خیره گشته
 روان شد همچنان تا زیر دیوار
 سپه گر خویش رانها در انداخت
 که تافرخ جگر که بر دریدش
 زدست خصم زخمی خورد بر دل
 زند بر آب ده ره نزد خسرو
 بزودی شاه زورقها روان کرد
 بیالابر کشید او شصت تن را
 بیگ ره از میان خنجر کشیدند
 نهان بی بانگ و بی آوازه رفتند
 ندانم تا شهادت گفته بودند^(۲)
 میان خون دل آغشته گشتند
 بزوی آب خندق پل نهادند
 خروشی از سپه یکسر بر آمد
 فروشد لشکر و لشکر که از کار
 که در روز قیامت بیش از آن بود^(۳)
 فتاده هر گروهی در گریزی
 کسی کان میشنود از راه میشد
 که باران بهاری ز آسمان ریخت
 چرا آن خون پیل^(۴) بیرون نمیشد

(۱) نسخه، تدبیرت (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست.

(۳) نسخه، مل، آن توان بود (۴) نسخه، آن پل بخون.

جرس جنبان شب لختی جرس زد
 زمین از زرده خورشید شد زرد
 درآمد پیش شه باتیغ و کرباس
 که چون شه کشت زین لشکر بسی مرد
 و گر گویم که بخشد پادشاوست
 که من بر خویشتن گشتم ستمگار
 که دل در معرض امید و بیمست
 دو من خاکم، ز خون من چه خیزد
 فرستادش بشاهی با نشاپور (۲)
 رخی (۳) پراشک خونین سینه پرسوز
 ز چشمش قلزم گوهر بگردید
 ولی با خویشتن، نه با کسی من
 ولی با تو در اول یار بودم
 بجای آور تو با من حقگزاری
 که شه عقوم کند گر تو بگویی
 بیاری کردنش فرخ برون رفت
 دولبخشک و دورخ چون کاهش آورد (۶)
 بجان آمد مکن یاد از گذشته
 ولی بر شاه حق بسیار دارد
 کرم کردند با من جاودانه
 که هر گز بر نکوکاری زیان کزد؟
 میازار از کس و کس را میازار

چو صبح خوش نفس خوش خوش نفس زد
 هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد
 ۷۵۹۰ شه شاپور با فیروز نسناس
 زمین را بوسه زد زاری بسی کرد
 مرا گره کشد فرمانروا اوست
 مرا کز ره ببرد ابلیس مگار
 اگر عقوم کند لطفی عظیمست (۱)
 میان خاک، خون من که ریزد
 خوش آمد شاه را گفتار شاپور
 وزان پس پیش فرخ رفت فیروز
 میان خاک ره بر سر بگردید
 بفرخ گفت بد کردم بسی من
 ۷۶۰۰ در آخر گرچه بد کردار بودم
 اگر من ترک کردم حق یاری
 بدی را چشم میدارم نکویی
 زاری کردنش (۴) چون جوی خون رفت
 گرفتش دست و پیش شاهش آورد (۵)
 بخسرو گفت: این در خون بگشته
 اگر چه جرم صد انبار دارد
 کرم کن زانکه شاهان زمانه
 شه از بهر دل فرخ چنان کرد
 چوتو نه خار این راهی نه گلزار

(۱) نسخه، نو، قدیمست (۲) نسخه، در نشاپور (۳) نسخه، مل، رخس
 (۴) نسخه، کردن او (۵) نسخه، شاه آورد، شاه بردش (۶) نسخه، دلی پر
 آ. بردش، دورخ برداش آورد، بر راه آورد.

رسیدن خسرو و گل باهم و رفتن بروم

- زمانی بود گل چون ماه در میخ (۱)
 که خون من بریزا کنون بصدسوز
 بگفت این وهزار اشك جگر کون
 چو کرد از چشم هر دم میسرد آب
 چو خسرو را نظر بردوست افتاد
 بجست از جای و پس در بر گرفتش
 بگلرخ گفت مگری و سخن گوی
 چگونه با تو بکشاید زبانم
 دهانم بسته شد چون مشک از رشك
 دلم خونست و چشمم خون فشانست
 دل خود را بکار آوردم آخر
 اگر با تو بیردازم دل پاک
 بگفت این و بیفتاد آن سمنبر
 شه بیدل ازو بیهوش تر شد
 کلاب و مشک بر هر یک فشاندند
 چو باهوش آمدند آن هر دو بیدل
 جفای چرخ با هم باز گفتند
 خبر میداد گل ز احوال خود باز
 با آخر شاه هرچ آن جایگه بود
 ز بسیاری که فرخ سیم و زریافت
 چه گر بسیار فرخ سیم و زرداشت
- ۷۶۱۰ بر شه رفت با کرباس و با تیغ
 که تا چون زنده مانم بیتو یکروز
 بمه بر ریخت و مه را کرد پرخون
 ز رود چشم گل پل را برد آب (۲)
 ز شادی خون او در پوست افتاد
 ز گلرخ همچو گل، رخ بر شکفتش
 گلش گفت ای جهاندار سخنگوی (۳)
 که اشکم گشت مسمار دهانم
 گل تر چون کند رو خشك از اشك
 کنارم پر درست و در میانست
 ۷۶۲۰ زغم دل بر کنار آوردم آخر
 بریزد خون ز سنك خاره بر خاك
 وزو بر خاست فریادی ز منظر
 وزو نزد يك نزد یگان خبر شد
 ز حیرت خیره در هر يك بماندند (۴)
 یکی میگفت ای جان، دیگری دل
 بسی از هر طریقی راز گفتند
 تعجب ماند شه در کار دمساز
 بفرخزاد بخشید و سپه زود
 جهان گفتی (۵) که قارونی دریافت
 ۷۶۳۰ اگر بودی دگر رایی دگر داشت

(۱) نسخه، مل، از میخ (۲) نسخه، مل، جگر از چشم هر دم میسرد او
 ز خون چشم گل پل را برد او (۳) نسخه، جهان کرد سمن بوی .
 (۴) در نسخه، مل، این بیت نیست (۵) نسخه، گویی

بيك جوزراز آن دلهآ كباست (۲)
 بسی غافل ازو از جان براید
 بسنجد ای عجب هر دم زسرباز
 ازو این يك دلازار آن دل افروز
 نه کم گردد جوی نه بیش هرگز
 ولی يك تن نشد دور از بر او
 بهر دستی که شد خونی دگر کرد
 ولی او فارغست و برقرارست
 ترا خود زر کند زیر زمین زود
 که تا يك جو بدست آورده بی تو
 بلا به جان کن ای عیش تو ناخوش (۴)
 بدونیکت همه رو باروی تست (۵)
 متاعی به زعوری نیست ممکن (۶)
 همه کیتی زر و سیم خود انگار
 که همراهی نیاید از زر و سیم
 سرای و باغ و شهر رفتگانست
 کجا با تو بماند نیز هرگز
 جوی ارزی چرا عبرت نگیری
 هم از سیم وهم از زر دور بودی
 که عمری جان کند در جمع مالی
 فلک با جانش بستاند بیکبار

زری کان سر (۱) بمهر آفتابست
 بصد صنعت چو زر از کان براید
 بهر شهرش برند آنکه بصد ناز
 بگردانند صد دستش بهر روز
 گرش صد ره بگردانند از عز
 جهانی کشته آمد بر سر او
 ز هر دستی بهر دستی گذر کرد
 نصیب خلق ازو کر مرگ و دارست (۳)
 چوزر زیر زمین کردی چنین زود
 ترا آن زر، که خونها خورده بی تو ۷۶۴۰
 ز دنیا میدواند تا باآتش
 زر و سیم تو داغ پهلوی تست
 چو نبود کاروان را راه ایمن
 چو ترك سیم و زر گفتمی بیکبار
 برو راه قناعت گیر و تسلیم
 جهان پر زر و سیم خفتگانست
 چو با ایشان نماند ای مرد عاجز
 اگر صد کنج داری چون بمیری
 اگر در چشم تر کس نور بودی
 چو مردم نیست گرشوریده حالی ۷۶۵۰
 چو جو جو کرد کرد از مال بسیار

(۱) نسخه، کان زر (۲) نسخه، نو، بهر يك جو هزاران گل در آبست، مل، بيك
 جوزراز آن دلهآ كباست (۳) نسخه، مل، مرگست و دارست.
 (۴) نسخه، نو، ای عیش تو ناخوش (۵) نسخه، نو، رویا روی تست
 (۶) در بعضی از نسخ بیش از این بیت شعر زیر اضافه است،
 زرت زقوم دوزخ مال مارست
 تو با این بگذری بسیار کارست

- کسی را اگر^(۱) همه دنیا شود راست
همی هرچ آن ندارد پایداری
اگر روزی دو سه نودولتی چند
بدعوی خویشان را مینمایند
تو منگر آن و مشنوی آن سخنها
چو کهنه خاک شد نو نیز گردد
جهان غمخانه وزر و وبالست
کسی کو در غم جاه افتادست
کسی کو مست گردد زین دوسیکی
توانگر را نگر درویش مانده
چو هر چیزی که میپوشی^(۳) چنین خوش
ولی پایان کار، آن سوخته پاک
چو خاکستر شود، پوشی که^(۴) کردی
بخورد و پوش میجویی ریاست
چو تو در خورد و پوش خویش مانی
تو عاقل گر کفاف خویش داری
و گر میراث کوشی پیشه گیری
ترا چون سود دنیا بند جانست
چو در دنیا زیان از سود بهتر
بر عنای و سالوس و تکبر
اگر داری طمع زین سفره نانی
چو بر لوحی که هر نقشی رقم بود
ز پرّ پشه گر صدیک رسیدت
- سگی باشی اگر زانت حسد خاست
سر مویی نیرزد سر چه خاری
که هست آن^(۲) در حقیقت بند در بند
پر و بال غروری میگشایند
که زود این نشود چون آن کهنها
که بیشک چیزها نا چیز گردد
که خمرش حب جاه و حب مالست
زاوج چرخ در چاه افتادست
۷۶۶۰ نیند نیز چشمش روی نیکی
همه در کسب جاه خویش مانده
شود آن سوخته آخر بر آتش
بصد خواری شود خاکستر و خاک
چو خواهد شد نجاست آنچه خوردی
که این خاکسترست و آن نجاست
زننگ خویش سر در پیش مانی
ترا آن بس چرا غم بیش داری
بصد خواری در این اندیشه میری
دلت رابس گشایش در زیانست
۷۶۷۰ بسی از بود او نا بود بهتر
نگردد کیسه مقصود تو پر
محاسن را کنی دستار خوانی
همه دنیا ز پرّ پشه کم بود
چون مرود این چه کبر آمد پدیدت

(۱) نسخه ، سگی را .

(۲) نسخه ، نو، که هستند

(۳) نسخه ، او، مینوشی

(۴) نسخه ، پوشی .

که کبر از پریشانه همچو نمرود
 مکن کبر و بعدل و داد (۱) میباش
 بعدلی کثر مکن داد و ستانرا
 چه افزایی تو چندین بار خود را
 بترك نام و ننگ و نیک و بد گیر
 ز خود این خلق را آزاد پندار
 چو عطا از جهان راه یقین گیر
 جهان باد است پی بر باد مگذار

۷۶۸۰

باز رفتن بصر قصبه (۳)

الا ای پیک راه بی نهایت
 چو راه بی نهایت پیش داری
 قدم در راه نه استاد کی چیست
 برو چند آنکه چون محبوب کردی
 روش هر که که بر خیزد ز پیشت
 تو باشی جمله از خویشت خبر نه
 بیا بر ساز از سر، کار دیگر
 زیر پر (۵) سخن پاسخ چنین بود
 چو در ترمذ بمانی جایگه ساخت
 ز ترمذ خیمه و بنگاه برداشت
 گل تر بر کمیتی شد سواره
 زهی چابک سواری کان صنم بود

۷۶۹۰

(۱) نسخه، مل، آباد (۲) نسخه، بمردی از غم ان، ترك این گیر

(۳) نسخه، نو، رفتن خسرو شاه با گل بروم و عروسی کردن.

(۴) نسخه، مل، از موی (۵) نسخه، نو.

گلست و نیکویی بر حور رانده
 چنان شیرین سواری بود آن ماه
 فغان برداشت شه کز جان چه خواهی
 چو تو زینسان قباچالاک بندی
 اگر بس خوش نیاید اسپ خویشت
 چو خمر و با سمنبر شد روانه
 میان کرد راه آن هر دو دلخواه
 بآخر چون بروم آمد شهروم
 برون شد شاه بالشکر تمامی
 همه صحرا و دشت و کوه کشور
 ز آیین بستن آن کشور چنان بود
 بهشتی بود هر بازار و هر کوی
 جهانی را بهشتی حور زاده
 چه شهری چون بهشت ماهرویان
 بآخر چون بسر شد بزم کشور
 گل از شه خواست حسنا را هم آنگاه
 تنی داشت از ضعفی همچونالی
 جهان از روی او زردی گرفته
 چو گل را دید هوش از وی جدا شد
 دلش از شرم گل آتشفشان گشت
 بزاری پیش آن سیمین بر افتاد
 بگل گفت ای بتر از من ندیده
 بید کرداری من گر چه کس نیست
 بنادانی اگر بد کرده ام من
 وزان بت چشم بد از دور مانده
 که از شورش غلط کرد آسمان راه
 عنان را باز کش میدان چه خواهی
 دل ما بوک بر فتراک بندی
 جنیبت کش شود خورشید پیشت
 بر آمد کرد از روی زمانه ۷۷۰۰
 قران کردند چون خورشید باماه
 فغان برخاست از لشکر که روم
 باستقبال فرزند گرامی
 بجوش آمد چو دریایی ز لشکر
 که همچون هشت خلد جاودان بود
 که جوی^(۱) شیرومی میرفت هر سوی
 بهشتی را جهانی نور داده
 نشسته موبمو زنجیر مویان
 در آمد وقت آن خورشید لشکر
 پیش شاه آوردندش از چاه ۷۷۱۰
 ز زردی و نزاری چون خلالی^(۲)
 فلک از آه او سردی گرفته
 ز خجلت بود اگر گویی چرا شد
 شد آبی و عرق از روی روان گشت
 چنان کز گرمیش آتش در افتاد
 بید کرداریم یک تن ندیده
 مراجز تو کسی فریاد رس نیست
 تو میدانی که با خود کرده ام من

(۱) نسخه، مل، بوی (۲) نسخه، چون خیالی.

- مگردان نا امید این ناسزارا
 ۷۷۲۰ مکش زیر عقابین عقابم
 بشکر آنکه شه را باز دیدی
 بدان شکرانه این سگ رارها کن
 چو گل دید آنچنان زارو تباهاش
 از آن پس خسرو از بهر دل افروز
 بگلرخ گفت حُنا بود مگار
 نکوتر آنکه ایشان هر دو باهم
 که باد از هر دو تن خالی زمانه
 جهان افروز را آنکه بدر خواند
 با سپاهان فرستاد آندو تن را
 ۷۷۳۰ پس آنکه عقد گل در پیش آورد
 چنان عقدی بیست (۲) آن سیم بر را
 بدانسان ساخت عقدی کز نکویی
 چه میگویم بهشت ار نقد بودی
 چو باس شد شکر ریز گل آخر
 عروسی گل تراست کردند
 چو گلرخ از در ایوان درآمد
 بیاوردند زرّین تختی آنگاه
 مرصع بر سرش تاجی ز یاقوت
 چو خورشید خیالی سبز بر سر
 ۷۷۴۰ نه چون ماهی که از ایوان در آید
 هوا گشته بر آن دلبر گهربار
 ز زیبایی که بود آن سرو دلبر
 خداوندی کن از بهر خدارا
 که من خود تا تورفتی در عذابم
 جمال او بفرّ و ناز دیدی
 مرا کم گیر و در کار خدا کن
 شفاعت کرد القصّه ز شاهش
 عطا بخشید حُنا را بفیروز
 همان پیروز آمد زشت کردار
 بهم سازند در شادی و در غم
 بگو تا چوب به یا تازیانه
 بفرخ زاد دادو خطبه بر خواند
 بدیشان (۱) داد ملک و انجمن را
 دمی آخر دلی با خویش آورد
 که یکسان کرد خاک راه وزر را
 همه قصرش بهشتی بود گویی
 شکر چین ره آن عقد بودی
 بیایان رفت آویز گل آخر
 بهشتی حور را درخواست کردند
 جهان را ز آرزویش جان بر آمد
 که تا بر تخت زرّین رفت آن ماه
 هزاران دل از آن یکدانه فر توت
 نه چون حوری حریری سبز در بر
 نه چون سروی که از بستان بر آید
 زمین از بس گهر گشته گهربار
 نه مشاطه بکار آمد نه زیور

(۱) نسخه ، بابشان . (۲) نسخه ، نو ، بساخت

نکوبی داشت و شیرینی^(۱) در آن سور
 بالحن مطربان بلبل آهنک
 ز حال گل دو بیتی زار گفتند
 بآخر چون در آمد خسرو از در
 نثار خسروی آهنک کردند
 نه چندان بود از گرهر نثارش
 چوره برداشت شاه سرو قامت
 چو خسرو زاده شد نزدیک آن حور
 چوزد لب بر لب آن لعل خندان
 چوشگر خورد و تنگش در بر آورد
 خروش مطربان بر ماه میشد
 بخار عود زحمت دور میکرد
 نفیر ارغنون در گوش میرفت
 صلاهی ساقیان آواز میداد
 فروغ شمع چندان دور میشد
 زهی شادی که آن شب داشت خسرو
 زهی لذت که آن شب بود گل را
 بآخر چون ز شب یک نیمه بگذشت
 سرای خلوت خسرو چنان بود
 نشسته همچو خورشیدی گل تر
 چو خسرو دید گل راه همچو ماهی
 نشست اندر بر او چست خسرو
 شهنشاه و شراب و شمع و شب بود

نبد جز چشم بد چیزی ازودور
 همه در وصف گل گفتند در چنگ
 برمز از عشق او اسرار گفتند
 گرفتند آنچه میگفتند از سر
 بگوهر راه خسرو تنگ کردند
 که بتوان کرد تا سالی شمارش
 از و برخواست از هر دل^(۲) قیامت
 ۷۷۵۰ فلک را آب در چشم آمد از دور
 فلک خایید لبها را بدنجان
 فلک دست از تحیر بر سر آورد
 ز راه چنگ دل از راه میشد
 ز خوشی مغز را مخمور میکرد
 خرد یکبارگی از هوش میرفت
 دل مستان جوابش باز میداد
 که فرسنگی زهر سو نور میشد^(۳)
 چه غم باشد کسی راماه پس رو
 که آب آن خوشی میبرد پل را
 ۷۷۶۰ مهر و شن ز اوج خیمه بگذشت
 که گفתי جنت الفردوس آن بود
 دو زلفش تازه تر از سنبل تر
 نشسه خالی و خوش جایگاهی
 که از وی کام دل میجست خسرو
 گل شاهد شکر نبی، شهد لب بود

(۱) نسخه ، زیبایی و شیرینی (۲) نسخه ، نو، از دلها (۳) نسخه، نو، میرفت

فروغ رویشان باهم چنان بود که دو خورشید را دیدی قران بود (۱)

(۱) پس ازین بیت در اکثر نسخ جز، مل، داستان بدینصورت میباشد.

نهادش ماه بر قطع زمین رخ
 بکام خود میان کار در رفت
 هزاران بوسه داد و نیز در خواست
 بسر سبزی خطت را بار دادم
 مخوراز لب شکر تا من خورم باش
 تو می یازی بشکر هر زمانی
 شکر از چشم سوزن کی بر آید
 غلامی همچو من شاهی تمامت
 بهستی حور و از فرق تو عاجی
 غمت سرخیل لشکر گاه دردم
 ز بی صبری درین سودا بمانده
 چه باز بست اینک پیش آوردی آخر
 گلی کو برک گل کو برک حلوا
 دلم در آرزویت هست در بر
 ز هر موبت دلی بیرون گرفته
 کنارم دجله شد عذرا این زمان خواه
 چو سایه سر نهادم زیر پایت
 جنیبت کش کنم پیش تو جانرا
 کنون ما و کمند مشکبارت
 کنون میگویمت جان جهانی
 ترا خوش هست با من این ندانم
 مگر جانی نوم از سر دهی باز
 چو خرقه هر زمان بازم فروشی
 که شکر هست و در گردش مکس نیست
 اگر خواهی شدن همصحبیت ما
 میان آتشم غرقاب کرده
 که پیش از آب کردی موزه بیرون
 شکر خوار از لبم تا چند ازین شور

چو برقع بر گرفت آن نغز پاسخ
 شه بیدار بوسی چند در وقت
 گل تر نیز از خسرو شکر خواست
 بخسرو گفت سر بر خط نهادم
 مبر از من ندب و تا من برم باش
 چو چشم سوزنی دارم دهانی
 همه میلست بسوی شکر آید
 شهش گفت ای چو من شاهی غلامت
 جهانی عود و از تخت تو عاجی
 رخت گلگونه بخش روی زردم
 منم در دست صد غوغا بمانده
 چو دل در زیر خویش آوردی آخر
 ندارم برک بی برکی ز سودا
 منم در شوق رویت دست بر سر
 ز رویت روی من در خون گرفته
 ز تو ای طرفه بغداد صد راه
 ز عشق آفتاب جانفزی است
 اگر زین بر نهم این مادیانرا
 گرفتم فال روی چون نکارت
 کرت گفتم جهان افروز جانی
 مرا با تو خوشست ای جان جانم
 بیا آخر که جانم بردی از ساز
 چو خوبی مردم از نازم بجوشی
 مرا امشب بجز مهل هیچکس نیست
 بیا کامشب در آمد نوبت ما
 گلش گفت ای مرا بی خواب کرده
 ز بی صبری با تاش مانی اکنون
 صبوری کن دمی تا چند ازین زور

نه چون گل دید کس در آسمان ماه نه بر دیدار خسرو بر زمین شاه

◀ چو آ که گشت از سالوس او شاه
 بآخر چون ز حد شد شاه راسبر
 بجفت خویش جانش بود مشتاق
 مگر ملک سلیمان زان او بود
 در آن شب سخت طوفانی خوش افتاد
 چو سوی شاه آنشب باد ره داشت
 چو شه بر لوح سیمین زد قلم را
 چو بر لوحش قلمزد آن ستمگار
 قلم بر خفته نرود آن صنم خفت
 گلش گفتا بدر شد آب مشتاب
 چو آب از میخ سیمین در درون جست
 چو میخش پی فروشد غم نخورد او
 کمان چندان کشید دل پیرداخت
 نهاده دل بدل بر آن دو دلدار
 فتاده کار خسرو در مضیقی
 اگر چه شیر بود آن عالم افروز
 زهی شادی زهی خوشی زهی ذوق
 خوشی نقد آمده تیمار رفته
 بغم ده سال در عالم دویدند
 هزاران اشک خونین بیش راندند
 هزاران روز ، ناکامی کشیدند
 بین تا این همه اندوه و تیمار
 بآخر شاد و خرم روزگاری
 جهانی را بخوردند آن دو دلبر
 جوانی بود و عشق و کامرانی
 ز رشک هر دو دندان سود عالم
 یکی گفتی زمن! شوای زمانه
 یکی گفتی که ای گردون بیارام
 گل و خسرو بدین کردار بودند

بسالوش کجا میشد فرو جا
 گرفتش سخت همچون ماه را ابر
 میان جفته چفتی زد بر آن طاق
 که آنشب باد در فرمان او بود
 که در هم گشت آب و آتش و باد
 کلاه از باد آنشب چون نکهداشت
 بمهر خویشتن یافت آن صنم را
 شقی کرد از قلم لوحش قلم وار
 عجایب بین که بر خفته قلم رفت
 که وقت آمد که گیری با قلم آب
 تو گفتی از چنار آتش برون جست
 بسی سودا بمیخ آن شب بکرد او
 که هر تیرش که بود از چفته انداخت
 ز خوشی خون بر ریخت آنشب بیکبار
 گل از غنچه برون داده عقیقی
 نهاد آنشب شکم بر میخ تا روز
 زهی عشرت زهی لذت زهی شوق
 دهان بر خط قلم بر کار رفته
 که تا بیغم شبی با هم رسیدند
 که تا منشور وصل خویش خواندند
 که تا یکشب بکام دل رسیدند
 همی ارز بدین یکشب، زهی کار
 بهم بودند با بوس و کناری
 بشادی و خوشی چون شیرو شکر
 توان کردن بمشرت زندگانی
 ز خوشی مه و خورشید با هم
 که تا بر روی تو کردم روانه (۱)
 که تا بر تو بکام دل زلم گام
 ز عمر خویش (۲) بر خوردار بودند ▶

(۲) نسخه، زعمر وعیش ،

(۱) نسخه، که تا بر تو بگردم جاودانه

در عشرت زمانی باز کردند
 زمانی با کنار و بوس بودند
 کپی بازی و گاهی ناز کردند
 زمانی راز گفتند و شنودند
 ۷۷۷۰ چو افزون گشت مهر و صبر شد کم
 شدند اندر شبستان هردو باهم

مگر شادی و عشرت روزگاری
 جهان گرمی خوری باری چنین خور
 ز مال این جهان يك جویم گذار
 پدید آمد یکی شهزاده زان شاه
 عجب اعجوبه بی آورد بیرون
 جهانرا یوسفی بود از نکویی
 توان گفتن بنیکویی بسی فصل
 ز رشکش ناله بر خاست از ستاره
 که تا شه گشت خرم زان مه نو
 نهادش نام بر طالع جهانگیر
 بدرویشان فراوان سیم و زر داد
 که روی او جهانرا ماه میدید
 نه شه بی او زمسانی آرمیدی
 بخوردند از میان جان جهانی
 جهان آغاز کرد انجام احوال
 چه بازی کرد با آزاده خسرو

◀ نبود آن هر دو تن را هیچ کاری
 چو میباید شدن زیر زمین در
 چو خسرو شه ز کیتی بهره بردار
 چو سالی در گذشت از عقد آن ماه
 ز بطن چهار ماه و هفت کردون
 چنان دلیند شهزادی که گویی
 کسی کز خسرو و کل دارد او اصل
 چو آمد بر زمین آن ماه پاره
 همان شب دایه بردش پیش خسرو
 چو خسرو دید خورشیدی بشبگیر
 بشکر او صلاهی عام در داد
 جهان بر روی آن دلخواه میدید
 نه کل زو يك نفس دوری گزیدی
 بدین کردار و زینسان دلستانی
 با آخر چون بهم بودند ده سال
 کنون بشنو که این چرخ سبک رو

گفتار اندر رفتن خسرو و چشمه سار و افعی

زدن خسرو را و هلاک شدن خسرو

زدلتنگی دلش از جان خجل بود
 که جان از صحبت تن تنگ میداشت
 خرامان خواست شد با عالمی نیز
 مگر مرکش برون میتافت از دور
 چو شب رفت و بر آمد صبح و شد روز
 برون شد از قفا سیصد سوارش
 بتن با خود بدل با حق تعالی
 زوال آمد برو آن پادشاهی
 شکارم در چنین وقتی محالست
 بیاید خفت پیش چشمه آب

قضا را سخت خسرو تنگدل بود
 چنان دل جای جانرا تنگ میداشت
 مگر جان عزیزش با دمی نیز
 همه کارش ز دلتنگی شد از نور
 قضا را بود تابستان دلسوز
 یگانه آرزو آمد شکارش
 بزیر چتر میشد تا زوالی
 در آنوقت زوال و گرمگاهی
 سیه را گفت چون وقت زوالست
 ندارم چشمه خورشید را تاب

شهنشه کردکاری دیگر آغاز
 چو کوشش کرد بسیاری سرانجام
 چو خسرو کرد در انگشت خاتم
 بسامهرا که بر مهرش بیفزود
 پس از چندان پریشانی و محنت
 ز زادو بوم و خان و مان فتادن
 هران گل کان بماند ناشکفته
 نکشته برک او از خار خسته
 چنان گل، خسرو او را در خور آید
 درود بسته بد، جان هم فرو بست
 بر آنسان یک مهبی شادی نمودند
 بظاهر گر چه گل شادی نمودی
 بگل یکروز خسرو گفت شادان
 نشاید کرد از غم بعد ازین یاد
 چنین گفتند پیران خردمند
 که گر داری امید بختیاری
 بوقت شادمانی شاد میباش
 بدو گل گفت کای شاه جهاندار
 ولیکن هست بیماریم بر دل
 درین جمله بلا و محنت و غم
 مرا اندیشه خویشان خویشست
 نمیدانم که تا حال پدر چیست
 دگر باره بملک خود رسیدند

گش تمکین نمیکرد از سر ناز
 بر آمد شاه خسرو را ز گل کام
 چو ملک وصلش از گل شد مسلم
 که مهراو بمهر ایزدی بود
 کشیدن رنج ناکامی و غربت
 ز دست این بدست آن فتادن
 بغنچه در زناجنسان نهفته
 برو هر چند باد سخت جسته
 بدست هر فرومایه نشاید
 بسی او نیز با او مهر پیوست ۷۷۸۰
 زمانی بی می و رامش نبودند
 بیاطن از غمی خالی نبودی
 که اندوه از دل خود دور گردان
 همی باید بدین پیوسته دلشاد
 که آموزند ازیشان دانش و پند
 همی خواهی ز دولت پایداری
 زانده وز غم آزاد میباش
 بود اکنون زما شادی سزاوار
 که یک لحظه دلم زان نیست غافل
 نشد یک لحظه آن بار از دلم کم ۷۷۹۰
 دلم زانده هشان پیوسته ریشست
 دگر حال برادر، یا خبر چیست
 باخر روی (۱) ناکامی ندیدند

(۱) نسخه، روز

نبودی بعد ازین تیمارم از دل
غمی دیگر نبودی بعد ازانم
بزودی از دلت بردارم این بار
یکایک لشکر خود را خبر کرد
بلرزید از سپاه او همه بوم
فلک شد ناپدید از کرد راهش
درفشان همچو خورشید از دوپیکر
که ما خواهیم رفتن شاد چون باد
وداعش کرد و شد باروم آنگاه
تو گفتی مینور دیدند ره را
بکوه ودشت، چه ویران چه آباد
ز کشور یک ده آبادان ندیدند
که هر هفته زدشمن تاختن بود
شهنشاهی به بهرام اوفتاده
ولیعهد پدر **سمل** را برادر
حصاری در دزی مانند زندان
سراسر گشته کشور جمله پامال
نه درده خلق ونه در دار دیار
وزان یاران دیرینه خبر نه
پس آنگه کس بسوی دز فرستاد
بدید او را و کردش غرق انعام
برستن زان بلاها تهنیت داد
فرستاد از همه اطراف لشکر
بنشیندند ازیشان پند و افسون
بر آوردند از دشمن دماری

اگر بر خاستی این بارم از دل
زشادی بستدی اقصاف جانم
بگل شه گفت آسانست این کار
هم اندر روز آهنک سفر کرد
بعزم راه بیرون شدشه روم
جهان آراسته شد چون سپاهش
عماری **سمل** اندر قلب لشکر ۷۸۰۰
بگل گفتا شه، اینجا باش دلشاد
چو یک منزل بشد هم بر سر راه
شهنشه زود میراند آن سپه را
همی کرد آن مسافت قطع چون باد
پس ازیک مه به خوزستان رسیدند
همه کشور تهی از مرد و زن بود
شه خوزی ز غصه جان بداده
که بد او سرفراز اهل کشور
زدشمن بود نیز او هم گریزان
چو خسرو دید خوزستان بدان حال ۷۸۱۰
شکر گشته شرنک و گل شده خار
ز بوم و مرز و باغ او اثر نه
بسی بگریست و کرد از حالها یاد
چو از دریا بیامد شاه بهرام
باطفش از پدر چون تعزیت داد
چو او شد واقف اسرار یکسر
که تا بردند بر خصمان شبیخون
بکم سعی و اندک روز کاری

مسلم گشت خوزستان دگر بار
هر آنکس را که دولت یار باشد
وزان پس کرد رای باز گشتن
بسالاری مقوض شد ولایت
جهان معمورش بر دست او زود
به روم آمد خود و بهرام با هم
بیش لشکر اندر بود بهرام
باستقبالش آمد شاه قیصر
سمل آمد در لباس سوکواری
چو دید از پیشتر روی برادر
بسی کردند آنجا هر دو زاری
شاه قیصر مرایشان هر دو بنواخت (۱)
که خسرو در برش کریند این رنگ
پس آنکه رفت سمل با جامه نو
گرفتش در کنار و خوش بخدمت
بیش قیصر آمد خسرو از راه
سراسر روم را بستند آذین
ز روم و تابغایب بودن شاه
بقول خسرو آنکه شاه قیصر
یکی دختر که با سمل بود همزاد
بمادر نیز با خسرو برابر
بغایت شادمان شد شاه بهرام
شهر روم و سمل و خسرو در آن حال
پیاشیدند بس بی حد و بی مر

کسی دیگر ندید از خصم آزار
کجا کاری بدو دشوار باشد ۷۸۲۰
که الحق بود جای باز گشتن
که واقف بود در کار ولایت
که بهتر بود از آن کو پیشتر بود
که تا باشند روزی چند خرم
بدنبالش بد آن شاه نگو نام
زمین بوسید بهرام دلاور
چو خورشیدی نشسته در عماری
تو گفתי ریختش آتش بسر بر
ز مرگ شاه خوزستان بخواری
ز سمل آن جامه سوکی بینداخت ۲۸۳۰
شود ناچار اندر حال دلتنگ
خوش و خندان بیش شاه خسرو
ز سر تا پای او یکسر ببوسید
زمین بوسید و او پرسیدش از راه!
تو گفתי روم شد هنگامه چین
نبد بسیار، بودی قرب شش ماه
به بهرام دلاور داد دختر
برخ چون ماه و قد چون سرو آزاد
بفرهنگ و خرد هم چون برادر
که او را در همه عالم بد آن کام ۷۸۴۰
فرستادند نزد یکش بسی مال
بوقت عقدشان از در و گوهر

(۱) نسخه، تسلی داد خسرو شاه و بنواخت.

یکی قصر از برای او بیاراست
 که در صدسال شرح آن توان داد
 فرستادش به خوزستان بشاهی
 ز روی مهر پیش هر دو دختر
 که با ملوک کهن چون شده نو
 چنین دو کشور اندر یکدگر بست
 همه با یکدگر باشند دلشاد
 یکی چون دختر و دیگر برادر
 بهر سالی شودشان تازه حالی
 نگردیدند تا آخر ازین عهد
 که تا بهرام با ملوک پدر شد
 بتحفه سوی خوزستان شکر برد
 نماندش هیچ ازان اندیشه بردل
 ز هر تیمار و غم آزاد باشیم
 همی بودند با هم شاد و خرم
 بوقت آنکه کرد این قصه املاء
 نهال تازه گل را بارور دید
 درخت گل بری آورد ناگاه
 بدیدار و بصورت همچو خسرو
 که باشد در رکاب^(۳) او جهانگیر
 که باشد شیر او با او موافق
 که از گفتار ناید شرح آن راست
 همه کشور سراسر خرمی بود
 بگفت او تا ندادندش دگر شیر

چو قیصر کرد کار او همه راست
 نه چندان کرد دلداری داماد
 پس از سالی بروز نیکخواهی
 بوقت آنکه میشد شاه قیصر
 قراری داد با بهرام خسرو
 میان روم و خوزستان بیوست
 همان به کاین دو خواهر باد و داماد
 بود دو مهر و مه را این دو کشور
 ۷۸۵۰ همی باشند در هر ملک سالی
 بقول او بیستند این چنین عهد
 ز روم آنکه یکی لشکر بدر شد
 بشد و ز روم خورشیدی بدر برد
 چو گل را کشت این اندیشه زاید
 به خسرو گفت ازین پس شاد باشیم
 نشستند و بر آسودند از غم^(۱)
 چنین بود آنکه بودش کار انشاء^(۲)
 که شاه از شهر گل چون باز کردید
 ۷۸۶۰ چو از روز عروسی رفت نه ماه
 بزاد آن ماه دو هفته مهی نو
 شهنشه کرد نام او جهانگیر
 ز بهرش دایه یی بگزید لایق
 پسر را باز جشن نو بیاراست
 چهل روز از می و بخشش نیاسود
 وزان پس چون دو ساله شد جهانگیر

(۱) نسخه، مل، باهم (۲) نسخه، مل، آنها (۳) نسخه، مل، رکیب

بدانسان گل همی پرورد اورا
 بینجم^(۱) سال بنشانندش بکتاب
 چوشده ساله تیر اندازی آموخت
 رسوم مهتری و گوی و چوگان
 همی آموخت تا چون گشت برنا
 شد آن شهزاده شاهی را سزاوار
 پس از وی هر که بد در روم قیصر
 سکندر بود از نسل جهانگیر
 گل و خسرو بهم بودند سی سال
 ولی چون چرخ را با کس وفانیست
 از آن پوشد لباس سو کواری

که برک گل نمیآزرد اورا
 که تا آموخت از هر گونه آداب
 سپر داری و نیزه بازی آموخت
 هم از شطرنج و نرد و شعر و الحان ۷۸۷۰
 بعالم در نبودش هیچ همتا
 که میبایست او^(۲) باشد جهاندار
 همه از تخم او بودند یکسر
 از آن شده همچو جد خود جهانگیر
 بعیش و ناز در نیکوترین حال
 بآخر غدر کرد این را دوانیست
 که اندر سر ندارد پایداری

از سر گرفتن قصه

الا ای ترجمان نفس گویا
 کهی املا کنی اسرار جان را
 تو هم دربان جانی هم در دل
 لباس لطف در معنی تو پوشی
 کهی غواص باشی که کهربار
 بجز آثار تو اندر زمانه
 بقا هم از تو یابد آدمیزاد
 کنون برخوان ز خسرو داستانی

تویی کز تونشد پوشیده مبد^(۳)
 کهی آنها کنی راز نهان را
 هم از روی حقیقت همسر دل ۷۸۸۰
 نه يك تن با همه کیتی تو کوشی
 کهی زهر آوری گاهی شکر بار
 نماند هیچ چیزی جاودانه
 هزاران آفرین بر جان تو باد
 بکن انجام کارش را بیانی

(۱) نسخه، مل، بهفتم سال (۲) نسخه، که میباید که او (۳) نسخه، مل، پوشیده پیدا،

صبری شدن کار خسرو

چنین گفت او که کرد از وی روایت
 که چون خسرو زرنج و غم بیاسود
 نیاسود از سرود رود و نخجیر
 بدینسان تا که شد بسیار سالتش
 وزان پس بد شبی اندر بر گل ۷۸۹۰
 دل بیناش خوابی سهمگین دید
 برون شد روز دیگر سوی نخجیر
 شدند اندر رکاب وی خرامان
 تنی صد را سواران گزیده
 سگک و شاهین و چرخ و یوز و شهباز
 دوآیندند اندر دشت هر سو
 بیفکندند بسیاری شکاری
 پدید آمد پی گوران بسیار
 فتادند از عقبشان در بیابان
 از آن گوران نیامد هیچ درپیش ۷۹۰۰
 بدینسان تا بشد یک نیمه روز
 ز تاب آفتاب و زخم گرما
 همی رفتند از هر سوی پویان
 چو بسیاری ز هر جانب برفتند
 قضا را سبزه یی دیدند سیراب
 یکی چشمه بدانجا آبکی کم
 بگرد چشمه اندر حلقه کردند
 بیاران گفت شاه نام بردار
 کسی کو بود راوی حکایت
 همیشه شادمان و کامران بود
 نه از جام می و نرغ نغمه زیر
 نیامد هیچ نقصان در کمالش
 بصد ناز و خوشی در بستر گل
 که همچون بید از سهمش بلرزید
 مگر کز وی بگردد بد بتدبیر
 ز خویشان و ندیمان و غلامان
 شکاری افکنان کار دیده
 همی بردند مردان سر افراز
 یکا یک در شکار مرغ و آهو
 از آهو و ز کبک کوهساری
 همی بردند زان پی ره بهنجار
 بران اسپان چون دیوان شتابان
 بیفکندند چیزی از کم و بیش
 بکشت از چرخ مهر کیتی افروز
 شدند از تشنگی حیران و شیدا
 همه کوه و بیابان راه جویان
 امید از جان شیرین بر گرفتند
 دران جانب دوآیندند بشتاب
 زمین گردش گرفته اندکی نم
 از آن چشمه یکا یک آب خوردند
 که من امروز دیدم رنج بسیار

- ندارم چشمه خورشید را تاب
 چوشاه این گفت حالی بار گاهش
 بگرد چشمه فرش خسروی را
 درون شد شه نه کس را خواندونه گفت
 زبس خوشی که دل در خواب بودش
 چنان خوابیش دید و حیلہ آمیخت
 قضا را افعیی هر روز در تاب
 بران نم ساعتی خفتی و بودی
 بوقت خویش باز آمد دران روز
 چوشه در خواب بود و جای خالی
 چوشه را کشت خاک تر برفت او
 شه دل داده جان در قهر مانده
 فلک چون گوی سرگردانش کرده
 بداد ازین خودی جان بی ستومی (۳)
 بیک ساعت چنان شد خسرو یل
 شکاری را ، برون شد شه دریغا
 همه عالم نه ماهست و نه میغست
 اگر هر ذره را (۴) از هم کنی باز
 چو دارد هر که زاد او مرگ از پس
 چو طفل از پرده عزم این جهان کرد
 ازان در گریه آمد چون بزاد او
 چه گر مرغی دلارام او فتادی
 چو زادن از برای مرگ آمد
- بباید خفت پیش چشمه آب
 کشیدند و بگرد او سپاهش ۷۹۱۰
 بیفکندند شاه منزوی را
 بدل (۱) ناخوش جلابی خورد و خوش خفت
 سپهر پیر خوابی دید زدوش
 که جانش برد و از خوابش نه انکیخت
 ز گرما آمدی تا چشمه آب
 چو نقش (۲) کم شدی رفتی چو دودی
 بدانجا خفته بد شاه دل افروز
 بزد بر شاه و خشکش کرد حالی
 هم آنجا حلقه یی زد خوش بخفت او
 لب چون نوش او پر زهر مانده ۷۹۲۰
 بجان آورده آنکه جانش برده
 بیک جو زهر مردی همچو کوهی
 که با صد ساله مرده شد مقابل
 شکار او شد چنین ناگه دریغا
 ولی بحری پر از موج دریغست
 دریغا یابیش انجام و آغاز
 سخن زو چیست ائالله و بس
 چو زاد او ماتم خود (۵) آتزمان کرد
 که اندر ماتم خویش او فتاد (۶) او
 بسی بگری که در دام او فتادی ۷۹۳۰
 کرا این زیستن پر بر مرگ آمد

(۱) نسخه ، دلی (۲) نسخه ، مل نقش (۳) نسخه ، مل ، بی شکوهی .

(۴) نسخه ، مل ، هر ذره بی (۵) نسخه ، خویش (۶) نسخه ، ایستاد

زینکدم تا بمیری خوار و عاجز
 چرا باشی ز عمری مانده در دام
 ترا این زندگانی آشکاره
 برو عمری گزین زین به که داری
 سرافشانان چو عیب عمر دیدند
 چه خواهی کرد در جایی که مرکز
 تواز بادی طلسمی کرده بر پای
 چرات از عالم و از خویش بس نیست
 ۷۹۴۰ دمی کز تو بر آمد آن نفس پاک
 من و من^(۱) چند گویی چند پیچی
 منی خاکی و من من گفتنت چیست
 من و من چند گویی کاین من تو
 طلسمی کز دمی گرمست بر جای
 چو آندم رفت ناماند مگر هیچ
 ولیکن تا که ندهند آن دمت باز
 تو این دم مرد خو کرده بنازی
 قدم در نه درین دریای بی بن
 جهان در فریبی و در گدازت
 ۷۹۵۰ جهانرا از غم تو هیچ غم نیست
 اگر تو غم خوری گر شاد باشی
 اگر صد چون تو هر روزی بمیرد
 منه بر کردن ای غافل بسی بار
 هزاران بار اگر بر پشت گیری

بدیگر دم نگردی زنده هرگز
 که يك يك دم بیاید مردنا کام
 نهانی هست مرگ باره باره
 که آن بهتر که این مهمل گذاری
 شهادت لاجرم شاهد کزیدند
 کسی قادر نشد ناگشته عاجز
 کجا ماند طلسم از باد بر جای
 که بنیاد تو جز بر يك نفس نیست
 فرو شد روزت و دیگر کفی خاک
 که يك من خاک و دیگر هیچ هیچی
 تو هیچی اینهمه آشفنت چیست
 دمیست و بس همان من دشمن^(۲) تو
 چو آندم سرد گشت افتاد از پای
 مزن دم خویش رادان^(۳) و دگر هیچ
 خبر ندهد کسی زان عالمت باز
 بعادت میکنی کاری مجازی
 که از تو نام ماند ناز میکن
 فراغت داد از آز و نیازت
 که از شادی تو شادیش کم نیست^(۴)
 بیک نرخست تا آزاد باشی
 زمین گردی، فلک سوزی نکیرد
 که در گردن کنی خود را بسی کار^(۵)
 چنانست آنکه بر انگشت گیری

(۳) نسخه، هیچ زادن را

(۱) نسخه، من و تو ، دگر در کردن

(۴) نسخه، مل، هم نیست (۵) مل، درین کار

- چرا بردست چندین پیچ داری
 که خواهد در حسابی باز ماندن
 زهر^(۱) دستی حسابی یاد داری
 بآخر چون نماز دیگری بود
 سپه رفتند و شه در خواب دیدند
 میان زهر شه را غرقه کرده
 تن شه تیره تر از مشک گشته
 چو دیدندش چنان یاران و خویشان
 ز اشک آنچشمه راجیحون گرفتند
 چه سود از افعی در پیش کرده
 چوزان بد زهر، دل پرداز گشتند
 خبر بردند سوی پیر فرتوت
 زیار خویش گلرخ را خبر کن
 درین ماتم برانگیزان قیامت
 در آمد قاصد ناخوش خبر زود
 بر آمد تند بادی بی سلامت
 جگر خون شد از آن بادی که بر خاست
 خروشی در میان روم افتاد
 چو دریا کشوری پر جوش میشد
جهانگیر از پس قیصر برون رفت
 چو دیگر روز صبح افتاد بر راه
 کسی ناگاه گلرخ را خبر کرد
 چنین بود و چنین بنیوش حالش
 بجه از جای و در پیش آره را
- که بشمردی هزاران هیچ داری
 که آخر دست از آن باید فشاندن
 ولی در دست آخر باد داری
 نه شاه آمد نه خوابش راسری بود
 بر او افعی پرتاب دیدند
 ز سر تا پای خود را حلقه کرده
 ۷۹۶۰
 چو کافوری ز سردی خشک گشته
 چگویم من که چون گشتند ایشان
 بسنگ آن مار را در خون گرفتند
 که بود آن شوم کار خویش کرده
 بسوی کشته خود باز گشتند
 که خسرو گشته شد، بفرست تابوت
جهانگیر جهانرا پیش در کن
 که ننشیند چنین جایی ملامت^(۲)
 خبر بر گفت تا شه را خبر بود
 جهان پر شور^(۳) شد همچون قیامت
 ۷۹۷۰
 زهی زاری و فریادی که بر خاست
 که خسرو را شکاری شوم افتاد
 کسی کان میشنید از هوش میشد
 کنون کار مصیبت بین که چون رفت
 جهانی خلق گرد آمد بدر گاه
 که جانان توجان باداد گر کرد
 در یغای خسرو و حسن و جمالش
 برون بر رخت کاوردند شه را

(۳) نسخه، مل، سوز

(۲) نسخه، غرامت

(۱) نسخه، بهر

چگویم من که گل زین حال چون شد
 ۷۹۸۰ برون آمد ز در آن شمع خوبان
 پلاس افکنده بر سر روی خسته
 بنخ نخ ، پیرهن را چاک کرده
 بریده موی عنبر بار از سر
 زمین از اشک در طوفان گرفته (۱)
 بناخن نقره نیلی فام کرده
 نه دل در سینه و نه عقل بر جای
 ز سوز دلبرش دل گشته بریان
 ز حلقش تا فلک آواز میشد
 فغان برداشته گل تا بعیوق
 ۷۹۹۰ نماندم تاز تو ماندم جدا من
 چرا کردی چنین قصد شکاری
 چو گلرخ را بدینسان پای بستی
 منم از درد تو چون مار بیجان
 نخواهم زنده (۳) بر روی زمین من
 بدیدار پسر آن ییر فرتوت
 دریده پیرهن ، خیل وحشم را
 هزاران اسپ یالو دم بریده
 هزاران ماهرخ رخسار کنده
 همه خاک زمین بر سر نشسته
 ۸۰۰۰ چو از دروازه پیدا گشت تابوت
 نه چندان خاک پاشیدند هر جای

در آتش او فتاد و غرق خون شد
 زنان دو دست بر سر پای کوبان
 کنب بر سر بجای موی بسته
 زیبای افتاده بر سر خاک کرده
 فکنده جامه زر کار از بر
 همه بازار ازو افغان گرفته (۲)
 بافسون تن چونیل خام کرده
 نه مقنع بر سر و نه کفش در پای
 جهانی خلق بر گل گشته گریان
 پیش کشته خود باز میشد
 که عاشق زین به آید نزد معشوق
 کجا رفتی کجا جویم ترا من
 که خود گشتی شکار روز کاری
 شدی ناگاه و کردی پیشدستی
 تو چون گشتی بدرد از مار بیجان
 چگونه بینمت آخر چنین من
 برهنه پای میشد پیش تابوت
 فکنده سر نکون چتر و علم را
 لکام و زین او از هم (۴) دریده
 بمرجان روی چون گلنار (۵) کنده
 جهان در خاک و خاکستر نشسته
 روان شد بر زمین روم یاقوت
 که کس راهیچ خاک کی ماند در پای

(۱) نسخه، باران گرفته (۲) نسخه ، در طوفان گرفته

(۳) نسخه ، نیز (۴) نسخه، درهم، (۵) نسخه، شکر بار

نه چندان اشك باریدند هر سوی
 نه چندان سوز و زاری بود آنروز
 پی تابوت میشد گل چو مستان
 گهی سر بر سر تابوت میزد
 گهی خوش‌های‌هایی می‌بر آورد
 زمانی میفتاد از هوش میشد
 چنان فریاد میکرد اذ دل تنگ
 ازان عهد و فایش یاد میکرد
 کنیزان کرد او هنگامه کرده
 جهان گرفتیره گردانی بماتم
 چوسوی قصر بردندش زیرون
 بخوابانید گل بر تخت زرینش
 زمانی پرده از رویش کشادی
 زمانی اشك بر رویش فشانندی
 بنگداشت آن سنمبر کان‌ن‌پاك
 شبانروزی^(۲) بران تختش رها کرد
 چه گر خسرو نهان شد زیر کافور
 دو بادامش بیژمرد از لطیفی
 دو لعل سبز پوش او بزودی
 سر زلفش که دام جان و دل بود
 دهانش را که بودی چشمه خور^(۳)
 بآخر چون کفن پوشید خسرو
 شه‌روی زمین چون رویش این بود

که خاک‌های ماند گل ناگردد در گوی
 که بتوان گفت در صدسال آن سوز
 گهی رخساره خستی گاه پستان
 گهی خاک آب چون یاقوت میزد
 گهی آهی ز جایی می‌بر آورد
 زمانی با دلی پر جوش میشد
 که از زاریش خون میشد دل سنگ
 چو چنگی هر رگش فریاد میکرد
 بیر در از پلاسی جامه کرده ۸۰۱۰
 ز فعل خود نه استند باز عالم
 تن او را فرو شستند از خون
 نشد يك دم زدن فارغ^(۱) ز بالینش
 زمانی روی بر رویش نهادی
 زمانی سیل بر رویش بر اندی
 نهند از تخت زرین در دل خاک
 چه گویم من که آن بیدل چها کرد
 ولیکن بد تن سیمینش پر نور
 چو جوزی در گوافتاد از ضعیفی
 چو نیل خام شد از بس کبودی ۸۰۲۰
 همی شد تا بر یزد زیر گل زود
 بمحلوجش بیا کنند و کافور
 کلش شد تا بگنبدخانه، پس رو
 کفن پوشید و شد زیر زمین زود

(۳) نسخه، نور

(۲) نسخه، شباروزی

(۱) نسخه، غایب

گل تر، پیرهن را نیلگون کرد
 کبود از بهر آن پوشید آن ماه
 چو گلرخ در کبودی شد بزودی
 چو شد بر دخمه شه را گورخانه
 بسی گفتند گل را، کم نشد سوز
 فرو میریخت اشک از چشم نمناک
 چو در دل داشت گل زانگونه باری (۱) ۸۰۳۰
 چو آن بیدل بزاری خون گریستی
 هراشکی (۳) کو در آن ماتم شمردی
 شده یکبارگی بروی جهان تنگ
 فغان میکرد و میگفت ای دل افروز
 چرا گل راز خود مهجور داری
 تهی چون بینم از تو تخت ایدوست
 نخواهم جان شیرین در جوانی
 بناخن سنگ کندن هست آسان (۴)
 چو ناخن گر بیزندم سراز تن ۸۰۴۰
 کجا رفتی بدین زودی نگارا
 منم جانی و چندان شور دروی
 شبانروزی (۶) بولم غرقه بودی
 کنون از حلقه بیرونم نهادی
 بسی شب در غم تا روز بودی (۷)
 دل زمین غم چو بانیرو بسوزد
 چو نیلوفر با فسون سر برون کرد
 که شد روزش سیه بی طلعت شاه
 ز خجالت ماه شد زیر کبودی
 مجاور گشت گل بر آستانه
 بزون نامداز آن گنبد شب و روز
 بمشک زلف میرفت از زمین خاک
 نبودش روز و شب جز گریه کاری (۲)
 ز صد ابر بهار افزون گریستی
 ز دل بگداختی وزدم فسردی
 جهان بر خویش کرده چون دهان تنگ
 کجا جویم ترا در عالم امروز
 ز نزدیکانت دامن دور داری
 بمردم من زمرگت سخت ایدوست
 ز مرگ تلخ توای زندگانی
 شکبیا بودن از روی تو نتوان
 براید زار و مندی سر از من
 زهی حسرت درینا رنج مارا (۵)
 که نتوان کرد چندین زور دروی
 که با من چون نگین در حلقه بودی
 شدی در خاک و در خونم نهادی
 کنون چون شمع دل پرسوز بودی (۸)
 یقین دائم که آتش زو بسوزد

(۱) نسخه، زان شیوه باری (۲) نسخه، جز نوخه (۳) نسخه، هر آهی

(۴) نسخه، سخت آسان (۵) نسخه، یارا (۶) نسخه، شبانروزی (۷) نسخه،

باروز بیدی (۸) نسخه، باسوز بیدی

توانم سوخت گردون را بیک آه
ولی ترسم که گر آهی بر آرم
منم جانی وچندان شور دروی
زهی محنت که دردل دارم از تو
ازین محنت وزین حسرت چگویم
بآخرهم بدینسان بود آن ماه
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی
چنان گشت آن سمنبر از تزاری
جهانگیرش شدی هر دم بر او
بسی خواهش بسی زاری بکردی
ولیکن گل نبردی هیچ فرمان
بآخر چون برآمد یک مه ونیم
بوقت صبحگاهی بود تنها
ز حال او بجز حق را خبر نه
درآمد آتشی از مغز جانش
رخ پر خون نهاد آن ماه بر خاک
بزاری گفت ای خسرو من اینک
کنون میآیمت گر می بخوانی (۲)
هزاران جان پاک از سینه من
مراجان جهان چون از جهان رفت
بحمدالله که ماندم از جهان باز
کنون جان میدهم از ناصبوری

چنانک آتش بنشینند بیک ماه
گریز حلق را راهی بر آرم
که نتوان کرد چندان زور بروی
زهی حسرت که حاصل دارم از تو ۸۰۵۰
فرو ماندم بصد حیرت چگویم
توان بودن بدینسان از چنان شاه
بهر روزی یکی جلاب خوردی
که بروی خون گرسندی بزاری
ببوسیدی ز پایش تاسر او
دلش دادی و دلداری بکردی
که نپذیرفت دردش هیچ درمان (۱)
فرو شد ماه آن خورشید اقلیم
بدل میگفت با خسرو سخنها
بدل دانا، زبانش کارگر نه ۸۰۶۰
روان شد سیل خون از دید گانش
خروشی خوش بر آورد از دل پاک
ندانم جان کجاست اما تن اینک
وگر نه میروم گر می برانی (۳)
فدای همدم دیرینه من
زشخص گل جهان نادیده جان رفت
نهادم روی جانان رابجان باز
که جان دادن بسی به کز تو دوری

(۱) در بعضی از نسخ پس از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده «گفتار در سیر شدن گل از روزگار»

(۲) نسخه، بخوانیم (۳) نسخه، برانیم

۸۰۷۰ گفت این و بسر برد این جهان را
 زبان او که شوری در شکر بست
 یکی خادم که خدمتگار بودش
 عنایت کرد حق تا از عنا رست
 خداوند جهان فرمان بداده
 درین بستان چو گل از خاک خیزد
 گلی بر خاک ریخت از جور ایام
 چه خواهی دید ازین کردند پر کار
 کزین کردند پر کار سبک رو
 برآمد (۲) تند بادی از کناری
 چه حاصل گرچه عمری غم کشیدند
 ۸۰۸۰ چو زین ویرانه، دل پر تاب رفتند
 چو چرخ پیر خونخواری ندیدم
 چو کز بازست با تو چرخ گردان
 تو میباید که چندان پند گیری
 تو خود از غایت غفلت چنانی
 چو بسیاری بلا در پیش داری
 بصد زاری بجانان داد جان را
 یکدم آن زبان را قفل بر بست (۱)
 بگردانید سوی قبله زودش
 یک ساعت ز صد گونه بلا رست
 دورخ بر خاک گلرخ جان بداده
 بیادی تند هم بر خاک ریزد
 که به زان گل نبیند دور ایام
 که خواهی شد بدام او گرفتار
 نماند هیچکس نه گل نه خمر و
 برد آن هر دو تن را چون غباری
 که پدیدند (۳) چو در هم رسیدند
 بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند
 بجز خون خوردنش کاری ندیدم
 بنه رگ راست کردن را چو مردان (۴)
 از آن یک مرگ کز محنت بمیری
 که گر صد مرگ بینی هیچ دانی
 نبی عاقل که دل بر خویش داری

(۱) نسخه، درست (۲) نسخه، مل، درآمد (۳) نسخه، نو، که بر رسیدند
 (۴) در بعضی از نسخ پس از این شعر ایات زیر اضافه است.

که چون تو آدمی بکشد هزاری
 جهد از جای و در گردد دوسه راه
 بخواری بر زمین افتد دگر بار
 که دیدی گاه گاه این شیوه باری
 که خون بر خاک میریزد چو باران
 چو آن کشته چرا گردد شب و روز
 که دایم بی سرو سر کشته آمد
 تو خود یک مرگ گیراندر جهانی

چنین نقلست از هر نامداری
 تنی بی سر ز خیل کشته تا گاه
 چو در گشت ای عجب بر خود چو پر کار
 شنودم من که رستم بود آری
 فلک چون کشت مردم صد هزاران
 کشته چون فلک افتاد فیروز
 چرا در سیر چون آن کشته آمد
 اگر چه هست مرگی هر زمانی

چو چندینی بلات از پیش و پس هست
 عجب میآیدم گر می ندانی
 عجب کاریست کار آدمیزاد
 بدست خود سرشتندش با آغاز
 زهی بیقدری او کز چنان دست
 کسی کزدست دیوان سرافراز
 ندانم تا بود فردا در آن سوز
 دلا تو خفته‌یی وهر زمانی
 فرو رفتند تا چون خواهد آمد
 چه دریا بیست این دریای خونخوار
 بسی گردون بسر خواهد گذشتن
 بسی افلاك خواهد بود و تونه
 اگر درزندگی در خاک و افلاك
 و گر این هر دو بندت بسته دارد
 سعیدی، گرتو در افلاك مانی
 و گرزین هر دو بگذشتی چومردان
 ازین بیغوله قصد آشیان کن
 اگر چون جعفر طیار ازین دام
 چو جعفر این سفر گرهست رایت
 چوپروانه درین ره ترك جان کن
 چرا تو کشته نفس و هوایی
 سه سد سخت دشوارست در راه
 چوزین سه بگذرد هرک اهل باشد

۸۰۹۰ عجب نبود اگر مرگت کند پست
 که با چندین بلا چون زنده مانی
 که در کم بودگی و در کمی زاد
 بدست دیو دادند آخرش باز
 بدست دیو افتد غافل و مست
 بدست دوست نرسد عاقبت باز
 بدین صورت که مردم هست امروز
 بدین وادی بی پایان چه مانی
 وزین وادی که بیرون خواهد آمد
 که کس دروی نمیآید دیدار؟
 گذشتست و دگر خواهد گذشتن
 تنت در خاک خواهد بود و تونه
 توانی کشت خاک، آنجا رسی پاک
 ترا در ماتم پیوسته دارد
 ۸۱۰۰ شقی باشی اگر در خاک مانی
 برستی از زمین و چرخ گردان
 چه میباشی ز همت نردبان کن
 برون پزی، شوی مرغی دلارام
 بود بی دست و پایی دست و پایت
 سفر بی پاوسر چون آسمان کن
 ذبیح الله شو گر مرد مایی (۱)
 یکی نان و یکی مال و یکی جاه
 گذشتن از دو کونش سهل باشد

(۱) نسخه، مل، این بیت را ندارد.

اگر خواهی کزین دو بگذری پاک
 ۸۱۱۰ تنت مرد و تودل در خویش داری
 چاره رانسازی برک راهی
 بُمردی گویی آن ساعت که زادی
 گرفتار آمدی در بند تن تو
 فلک از مرگ چندین میگریزد
 چوهستی لشکری کم گیر بنگاه
 بلشکر گاه آدم بر ره امروز
 پشیمانی ندارد سود در خاک
 تو در دنیا که جای رنج و بارست
 ترا چاهی قوی افتاده در راه
 ۸۱۲۰ چو گنبد در درون چاه باشد
 ولی چون کار دنیا باژ گونه است (۲)
 چو دارد چاه گنبد خاصه از دود
 فلک دود و زمین گرد و تو خیره
 دمت زان با دو آید بر سر راه
 کرت انصاف دادن نیست پیشه
 زهی چاهی نجس (۴) سر بر فکنده
 درونی داری ای غافل برون گیر
 اگر بیرون نیایی زین درون تو
 زهی نفس عدو پرور کجایی
 ۸۱۳۰ زهر شاخی دگرداری بری نیز

ازین هرسه مشو آلوده در خاک
 نداری برک و ره در پیش داری
 که بر گره نداری برک گاهی
 شب آمد بر در آن بامدادی
 زجان دادن بترس ای جان من تو
 زمین میتازدش تا خون بریزد (۱)
 که آدم هست سر خیل تو در راه
 که گورستانست آن لشکر که امروز
 چو زهرت کشت چه حاصلز تریاک
 اگر صدکار داری هیچ کارست
 که آن دنیا است و گنبد داران چاه
 پس این گنبد چرا بر ماه باشد
 چه میپرسی که این گنبد چگونه است
 دمش باشد، فرو گیرد نفس زود (۳)
 چگونه دم زنی با این دو تیره
 که دم دارد چو همدم نیست این چاه
 تویی چاهی که دم داری همیشه
 دمی آینده و دیگر شونده
 دلی سر گشته و نفس زبون گیر
 بگردی چون بخاک آبی بخون تو
 که بر یک جای صد جا مینمایی
 برون کردی زهر روزن سری نیز

(۱) نسخه، مل، آخر بریزد (۲) نسخه، نو، با شکونه است (۳) نسخه،
 نفس گیرد فروزود (۴) نسخه، چاهی چنین .

تو با این جمله طراری یقینست
 و اگر کفش کهن یا ژنده داری
 چراندھی برای حق بدرویش
 میز سودا مشو مطمع میندار
 بمویی گر دنیا بسته باشی
 و گر مویی نباشد کوه باشد
 بآخر چون برآمد صبح خوش رو
 چو گل رادم فروشد صبح دم زد
 چو در جنبش فتاد این آتشین سخن
جهانگیر از پگاهی روز دیگر
 میان خاک مادر را چنان دید
 بیش خاک خسرو جان بداده (۵)
 چو جان بی طلعت جانان خجل بود
 زنی را در وفا این بود کردار
 اگر یاری کنی باری چنین کن
 دگر ره ماتمی از سر گرفتند
 پسر میگفت کای مادر کجایی
 چو آتش آمدی چون دود رفتی
 سبک رفتی چو بادی پیش خسرو
 بآخر سیمبر گل (۷) نیز چون باد
 چو آمد خاک را آن کنج (۸) در (۹) خور

که روی حق نبینی رویت اینست
 و گرنانی (۱) بخاک افکنده داری
 یقین میدان که بستانی از آن بیش
 که جو کاری و آرد گندمت بار
 چو مردی درغم پیوسته باشی
 میندیش آنکه چون اندوه باشد (۲)
 نه گل بود از جهان پیدانه خسرو
 سپیدی بر سواد شب رقم زد (۳)
 ۸۱۴۰ فغان برخاست از مرغان خوش رخن
 بر گل رفت و خورد آن (۴) سوز دیگر
 گلی را زرد تر از زعفران دید
 بزاری درغم جانان فتاده (۶)
 بداد از شرم جان آن تنگد زود
 تو چون او باش اگر هستی وفادار
 عزیزان را وفاداری چنین کن
 دگر ره بانگ وزاری در گرفتند
 چو دست من فرو بست این جدایی
 بدیدار پدر بس زود رفتی
 که احسنت ای وفا دار سبک رو ۸۱۵۰
 بزیر خاک شد کاین خاک خون باد
 ز چندان رنج (۱۰) بودش خاک بر سر (۱۱)

(۱) نسخه ، و گر پای (۲) پس از این شعر در بعضی از نسخ عنوانی چنین نوشته شده
 «گفتار اندر آگاهی یافتن جهانگیر از مرگ گلرخ و تعزیت داشتن» (۳) نسخه ،
 علم زد (۴) نسخه، رفت خود این (۵) نسخه، سپرده (۶) نسخه، بمرده (۷) نسخه، آن
 سمنبر (۸) نسخه ، نو، آن کرد (۹) نسخه ، مل ، درخور، نسخه ، در خورد
 (۱۰) نسخه ، مل ، کنج (۱۱) نسخه، مل ، بر خور، نسخه ، بر خورد

کلی کز ناز از یک کرد بگر بخت کنون با خاک ره با هم بر آمیخت (۱)

دروفات قیصر و پادشاهی جهانگیر

چنین گفت آنکه پیر راستان بود
 که چون از مرگ گل (۲) شش سال بگذشت
 سحر گاه اندر آمد حال او تنگ
 زیبری چون کمان شد پشت او را
 بخواند آنکه جهانگیر جهان را
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم
 جهان باد جوانی از سرم برد ۸۱۶۰
 کنونم زندگانی رخت برنست
 دریغا عمرم از هفتاد بگذشت
 مرا در پیش کاری بس شگرفست
 کنونم در جهان کاری نماندست
 ترا کارای پسر اینست امروز
 اگر تو عدل ورزی همچو خورشید
 اگر تو چون سلیمانی سرافراز
 بگفت این و دمش بگسست و جان رفت
 چورفت از آب چون آتش فرو مرد ۸۱۷۰
 چو قیصر را قیامت بر در آمد
 همه اندام او از هم فروشد
 که او گوینده این داستان بود
 مگر (۳) بر شاه قیصر حال بر کشت
 فرو (۴) کردند از عمرش شباهنگ
 جوانی رفت و پیری کشت او را
 بتخت خویش بنشانند آن جوان را
 جهان خواهد در بودن از جهانم (۵)
 بسرباری پسر را از برم برد
 بسوی خاک رفتم باد در دست
 چو گردی آمد و چون باد بگذشت
 که راه من بدین دریای ژرفست
 زمین تا مرگ بسیاری نماندست
 که چون خورشید باشی عالم افروز
 جهانی عمر تو خواهند جاوید
 سرمویی زهوری سر مکش باز
 بیکدم از جهان جاودان رفت
 چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد
 بیک ره قامت عمرش سر آمد
 بر آمد جان و دل در غم فروشد

(۱) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است «گفتار اندروفات شاه قیصر

و پادشاهی جهانگیر» (۲) نسخه، نو، شش ماه (۳) نسخه، مل، همان

(۴) نسخه، فرا (۵) نسخه، نو، ازمیانم

فروشد آفتاب او در ایوان^(۱) شهی کوتیغ میزد همچو الماس
 چو بر بستند ناگاهش ز نخدان
 چو ز بر پنبه^(۲) شد آن چشمه نوش
 چو در خاکش نهادند آب بردش
 بسی جا ساخت، جای او زمین بود
 چو آمد کوزه غمزش فرو درد
 بلندان بین که پست خاک کشتند
 زمین چند آنکه یک یک جای بینی
 چوپا و سر بسی بینی بره باز
 اگر از آهنی فرسوده کردی
 اگر هستی تو چون خورشید، روی
 اگر صاف جهانی درد کردی
 ز مردم تا بمردم ره بسی نیست
 نخست از آب جو چون دست شویی
 کسی کز خویشتن گوید بسی او
 تحییر را نهایت نیست پیدا
 رهیست این راه بس بی حد و غایت
 نه از اول بود پیشان پدیدش
 فلک چون بی سرو بن دید این راه
 تو هم کردش بسی در پیش داری
 همه عالم اگر بر هم نهادی
 دلت از عالمی چون خرم آمد؟

بر آمد ناله از ایوان بکیوان
 نهان کردند شخصش زیر کرباس
 همه کار^(۲) جهان اینجا ز نخ دان
 بر آورد آن ستم کش پنبه از گوش
 بزرگی رفت و خاک کی کرد خردش
 بسی در تاخت و انجامش همین بود
 نهنگ خاک ناگاهش فرو برد
 ز پستی و بلندی پاک کشتند ۸۱۸۰
 ز سر تاپای، سر تا پای بینی
 ندانی سر زیبا آنجا یگه باز
 و گرسنگی چو بید پوده کردی
 چو خورشیدت کند آخ سیه روی
 و گر مرد بزرگی خرد کردی
 اگر مردت کسی اکنون کسی نیست
 بچاه انداز و سر بر نه چو گویی
 چو مرد آن خویشتن را دان کسی او
 که یابد باز یک سوزن ز دریا
 نه او را ابتدا و نه نهایت ۸۱۹۰
 نه در آخر بود پایان پدیدش
 سرش در گشت و پی گم کرد آنکاه
 چه میگویم که هم در خویش داری
 بنسای جمله بر یکدم نهادی
 که بنیاد همه بر ماتم آمد

(۱) نسخه، مل، بایوان (۲) نسخه، نو، همه ملک (۳) نسخه، چو پر
 از پنبه

بگو تا واپسین دم را چه داری
 تو هم عالم مدار، از غم برستی
 کز و غم در غمی پیوسته داری
 که تا یک جو بدست آری ز جایی
 چو مردی^(۱) حسرت جاوید بردی
 بسر باری حساب جو جوت هست
 که گر اینجا و گر آنجا وبالست
 که چون شوریده خوابی مینماید
 دلت بر تخته نه از تخت بر گیر
 شوی چون خاک آخرباد در دست
 هوسناکان بسی اند این هوس را
 نمیبینم برون رفته کسی زو
 قوی تر منصبی، شاهی گریزست
 چرا شطرنج میبازی فرو ریز
 مشوغره که از کاویست بر پای
 بتنگ و بند جان کندن فتادی
 منه جان کندن راز بستن نام^(۲)
 بزاری سرنگون مانی^(۳) تو در چاه
 چگونه در لحد گنجی بیندیش
 که هستی گلخنی اما روانی
 چه ماند گلخنی ای دوست از تو
 نجاست میشود از تو یقینست
 نجاست چیست تعبیر زرتست

بصد آویز عالم را چه داری
 نمیدارد ترا عالم که هستی
 چرا در عالمی دل بسته داری
 بود هر ساعت رنج و بلایی
 بخون دل چو کوشیدی و مردی
 بود صد بار چون عمرت شد از دست
 چرا این حرصت اندر^(۴) جمع مالست
 همه دنیا سرابی می نماید
 چو روزی چند بودی رخت بر گیر
 اگر عشرت کنی صد سال پیوست
 ز دنیا گر چه نقشی^(۵) نیست کس را
 اگر چه بی سرو بن شد بسی زو
 برین رفعت چو دایم خانه خیزست
 چو در هر خانه بی بینی شاه انگیز
 زمین گر ملک تو آمد همه جای
 تو آن ساعت که از مادر بزادی
 چو در جان کنده ای مانده در دام
 سرافرازی مکن چندین که ناگاه
 چو در دنیا نمی گنجی تو از خویش
 تکبر میکنی و نمی ندانی
 اگر در میکشید این پوست از تو
 هر آن نعمت که در روی زمینست
 اگر چه همه چو جان زرد در خورست

۸۲۰۰

۸۲۱۰

(۱) نسخه، مل، چه بردی (۲) نسخه، جرات این تفرقه در (۳) نسخه،

نقدی (۴) در نسخه، مل، پس از این شعرده بیت نیست (۵) نسخه، میری

چه جویی در زر و نعمت ریاست
 زهی طوفان آتش بار دنیا
 اگر زین خواب بیداری دهندت
 اگر در خواب دنیا خفته مانی
 همه شب خاک بیزی با چراغی
 ز بهر نیم جو زرکان حرامست
 ترا آخر چو مطلوبی عزیزست
 تو هم انگار^(۱) مرد خاک بیزی
 نداری در همه عالم کسی تو
 اگر صد آشنا در خانه داری
 نیاید هیچکس در کور با تو
 اگر فعلی بد و گرنیک کردی
 بجو جو، آنچه دزدیدی مه وسال
 دمی جز تخم بیکاری نکاری
 زیندار^(۲) و منیست آن دنج پیوست
 زلا باید که اول در سرایی
 که گر مویی ز هستی باز داری
 به آسانیت این اندوه ندهند
 گرت یکذره این اندوه باید
 اگر پیش از اجل یکدم بمیری
 نشستن مرگ را کاری نه خردست
 اگر آکه شوی ای مرد مهجور
 که هر دوهست در عقبی نجاست
 زهی خواب پریشان کار دنیا ۸۲۲۰
 دمی صد جان بدلداری دهندت
 بروز رستخیز آشفته مانی
 زدود و کرد بگرفته دماغی
 ز صد جان باز جویی تا کدامست
 نه چون مطلوب مرد خاک بیزست
 چرا یکشب خدا را بر نخیزی
 چرا بر خود نمی گریبی بسی تو
 چو میمیری همه بیگانه داری
 مگر مشتی مکس یا مور با تو
 بگرمیت بسوزد یا بسردی ۸۲۳۰
 بدزدند از تو موران در چنان حال
 که تو جز خویشتن داری نداری
 فرو آسود هر کو از منی رست
 اگر خواهی که از الا بر آیی
 جهانی بت پرستی باز داری
 بدست کاه برگی کوه ندهند
 صفای بحر و صبر کوه باید
 دران یکدم همه عالم بگیری
 که هر کومرگ را بنشست مردست
 که از نزدیک کی مانی چنین دور^(۳) ۸۲۴۰

(۱) نسخه ، ازکار ، (۲) نسخه ، ز بیداد (۳) نسخه ، که از نزد که مانی
 اینچنین دور

زحسرت^(۱) داغ بر پهلو نهی تو
 درین غم تا نمیری بر نخیزی
 چو بردی از بسی شیطان سبق تو
 بخود غره شدن زین بیش تاکی
 اگر شایسته بی راه خدا را
 چو نابینا شود چشم هوا بین
 تو پنداری که در کار خدایی
 بر آی آخر دمی از چاه دنیا
 کجا آن کاو قصابست آگاه
 اگر آگاه بودی گاوازان کار ۸۲۵۰
 تو خود غافل تری زان کاو بسته
 مرا باری ازین غم دل^(۵) نماندست
 مرا گویند خواهی کشت خاک کی
 اگر چه خاک کشتن خوش نباشد

سر تشویر بر زانو نهی تو
 زخود چون دیو از مردم گریزی
 ز عشق خود نپردازی بحق تو
 ترا زین ناکسی خویش تاکی
 بکلی میل کش چشم هوا را
 بحق بینا شود چشم خدا بین
 تو پیوسته پرستار هوایی^(۲)
 بیندیش از سیاستگاه عقبی
 که خون او بخواهد ریخت در راه^(۳)
 چو گنجشکی فروماندی^(۴) ازان بار
 که میدانی چنین فارغ نشسته
 ازین مشکلتر مشکل^(۶) نماندست
 که در پیشست هر یک را هلاکی
 شدم راضی اگر آتش نباشد

درخانت کتاب گوید

الا ای شاهباز ساعد شاه
 تو بازی و کلاه تو چنانست
 اگر از سر براندازی کلاهت
 کنون از هر چه میدانی برون آی
 اگر با هیچ آیی ای همه چیز^(۷)
 زهی عطار کز مشک معانی ۸۲۶۰

کلاهت چیست ، از ماهیست تاماه
 که ترکش نیم ترک آسمانست
 نیاید هیچ چیزی بند راحت
 چو با هیچ آمدی آنکه درون آی
 تو باشی همچو من هیچ و همه نیز
 اگر صد نافه بکشایی توانی^(۸)

(۱) نسخه ، زحیرت (۲) نسخه ، بزهار هوایی (۳) نسخه ، ناکاه
 (۴) نسخه ، چوسارخکی فروردی (۵) نسخه ، جان (۶) نسخه ، آسان
 (۷) نسخه ، با هیچ آیی از همه چیز (۸) نسخه ، مل ، همایی ، نسخه ، تودانی

زبان در فشان تو مریزاد
 سخن را سایه برعرش مجیدست
 سخن بالای این امکان ندارد
 کتاب من تماشاگاه جانست
 تماشای خرد گشت این معانی (۲)
 خوشی نظاره این داستان کن
 سخن گویان سخن بسیار گفتند
 جهان چون من سخن گویی ندیدست
 ازان در (۳) شعر من اسرار یابند (۴)
 چو عطارم جهان پر مشک کردم
 زدست روح جام چم چشیدم
 زهر در گفتم و بسیار گفتم
 بمعنی شعر من شعری وما هست
 کسی کز روی ظاهر شعر بیند
 برون گیر از سخن راز کهن را
 اگر آهسته فکر این کنی تو
 ببین تا ساحری به زین توان کرد
 کسی کو چون منی را عیب جوست
 ولیکن چون بسی دارم معانی
 کهر آخر بدیدن نیز ارزد
 برو برخوان و چون خواندی (۸) دعا کن
 جهان پر عیب و خلقی عیب جوست

بجز در از زبان تو مریزاد
 که چون خورشید روشن آفریدست
 کسی منکر شود کوجان ندارد
 نمودار جهان (۱) جاودانست
 تماشا کن بر آب زندگانی
 تماشای گل این بوستان کن
 ولی نه شیوه عطار گفتند
 که در شعر دگر بویی ندیدست
 که بوی از کلبه عطار یابند (۵)
 ز شعر تر نمود زین خشک کردم ۸۲۷۰
 زهر نوعی سخن درهم کشیدم
 چو زیر چنگ شعری زار گفتم
 خطش چون بر قعی (۶) شعر سیاهست
 ز بحر شعر من کی قعر بیند
 ز بور پارسی خوان این سخن را
 بجان هر بیت را تحسین کنی تو
 با نصابی مرا تحسین توان کرد (۷)
 همین گوید که او بسیار گویت
 بسی گویم تو مشنو میتوانی
 چنین گفتن شنیدن نیز ارزد ۷۲۸۰
 زمانی عیب این مسکین رها کن
 که بی عیبی، خدای غیب گویت

(۱) نسخه ، بهشت (۲) نسخه ، تماشا را اگر داری معانی (۳) نسخه ، از
 (۴) نسخه ، ریزد (۵) نسخه ، خیزد (۶) نسخه ، برقع (۷) در نسخه ،
 مل ، این بیت نیست (۸) نسخه ، چو برخواندی

چومن گفتم تو بر خوانش تمامت
 فسانه گر چه رازی معتبر بود
 نمیدارم طمع مدح و ثنایی
 تو ای دل چند گویی چند جوشی
 جفاهایی که دیدی از فلک تو
 همه بر کاغذی بنویس سرباز
 نداری تو خطی بر زندگانی
 تو چون هرگز نبودی بعد ازین هم
 برون از حد درین وادی پرچاه
 رهی دورست و منزل نا پدیدار
 مرا باری دل از هیبت دونیمست
 بسی سر رشته این کار جستم
 مرا نکشاد حیرت این گره باز
 کنون چون من نه دل دیدم نه دلدار
 درین عالم که روی آورده ام من
 چو گردد روزم کم دم کسسته
 من آن خواهم ز عشق بی نشانی
 اگر نام من از دیوان بر آید
 تم کم گشت چون جان بود غالب
 ازین ویرانه بیرون میروم من

مراسم این یاد کاری تا قیامت (۱)
 ولی مقصود من چیزی دیگر بود
 ولیکن چشم میدارم دعایی
 ترا آمد کنون وقت خموشی
 بیک ره (۲) جمع کردان بیک نو
 وزان پس کاغذت در آب (۳) انداز
 که میباید که جاویدان بمانی
 اگر هرگز نباشی نیست زین غم
 فرورفتند و کس بر نامد از راه (۴)
 خرد کم کرده ره دل نا پدیدار
 که میدانم که این کاری عظیمست
 بسی سر نقطه پرگار جستم
 ندیدم شه ره و ماندم زره باز
 مرا کار آمد از نا آمد کار
 دو عالم بادوموی آورده ام من
 شود آن هر دو موی از هم کسسته
 که نامم محو گردد جاودانی
 کجاستن در دهم گرجان بر آید
 شدم مغلوب چون آن بود غالب
 نمیدانم که تا چون میروم من

۸۲۹۰

۸۳۰۰

(۱) نسخه ، ترا بس یاد کار این تا قیامت (۲) نسخه ، بیک جا (۳) نسخه ، مل ،
 بر آب (۴) در نسخه ، نو ، پس از این شعر ابیات زیر اضافه میباشد

خدا یا غرق خون شد خلق خاکی
 مبرا از لم و چون و چرایی
 چو مردم را بدست خود سرشتی
 چو سرشتی بدست امتحانش

چگونه کز کم و از کیف پاکی
 و رای عالم خلف و و رایسی
 برات رحمتش بر خود نوشتی
 بدان خطی که بنوشتی رسانش

چو مردن بود این زادن چرا بود
 چرا جان با جسد انباشت
 کسی کو مرغ دام آب و گل شد
 جهانی خلق بین ناشاد مانده
 گر آسانی طلب کردیم مادام
 بزیر سایه سر داریم جمله
 دلچندین مدم^(۱) چون کار افتاد
 برو کنجی گزین و ره بدر بر
 کسانی کافت شهوت بدیدند
 کسی دارد بعالم کار و باری
 فراغت جوی تاباشی دمی خوش
 چو ضد در ضد بینی تودر آغاز
 ز عالم گر کسی فارغ بود نیک
 کسی داند درین ره قدر دیده
 چو میبینی گزین طاس نکونسار
 اگر در عافیت ای مور در طاس
 خداوندا، بلای چرخ گردان
 خداوندا بسی بیهوده گفتم
 اگر چه جرم عاصی صد جهانست^(۳)
 چو ما را نیست جز تقصیر طاعت^(۴)
 چو از ما اوقات این کار ما را
 دریغ بیکسان خویشتن بین
 گرانباریم ما را رایگان بخش

چو رفتن بود استادن چرا بود
 چو بر حسرت با نجا باز میگشت
 بران کس سر نکونساری سجل شد
 همه از خویش در فریاد مانده
 بدشواری بسر بردیم نا کام
 که سر سوی فنا آریم جمله
 که همچون سر ترا بسیار افتاد
 بمجهولی فرو شو ره بسر بر ۸۳۱۰
 بزر مجهولی خود را خریدند
 که در عالم ندارد هیچ کاری
 که تا آسان گذاری عالمی خوش
 بدانی قدر جسم خویشتن باز
 ازو مشغول تر باشد بحق لیک
 که نایبنا بود کنجی گزیده
 بلا میبارد از صد گونه هموار
 شب آری تو قدر روز بشناس
 ازین سر گشته گردان^(۲) بگردان
 فراوان بوده و نا بوده گفتم ۸۳۲۰
 ولی یک ذره فضلت بیش از آنست
 چه وزن آریم مشتی کم بضاعت
 خداوندا بما مگذار ما را
 نیاز مفلسان ممتحن بین
 زیانکاری بی سرمایهگان بخش

(۱) نسخه، مچنخ (۲) نسخه، دوران، گردون (۳) نسخه صد زیانست
 (۴) نسخه، تقدیر عادت

کرم پس با که خواهی کرد جاوید
 ز لطف خویش نامحروم کردان (۲)
 نه ایم آگاه مستی اعجمی ایم
 بر آوردیم انکشتی در ایمان
 منه انکشت بر دیگر که خامست
 در آن دم کافرست اما نهانست
 در اسلام بر وی بسته باشد
 که من غایب شدن طاقت ندارم
 چو کارم با تو افتد آن تو دانی
 حقیقت بخش جان غمخورم باش
 بمردم بادلی دیوانه تو
 که دادیم از همه عالم فراغت
 بمادر بود و او رفت از میانه
 ولیک او ثانی (۳) آن شیر زن بود
 که پشت شرع را روی خلیفه
 ولیکن بر سر من ییلبان بود
 که بتوان کرد هرگز ماتم او
 غمش در دل کشم دم بر نیارم
 مرا او بود محرم با که گویم
 مرا عمری نماند، آنجا شدن هست
 غمی کز مرگ او آمد برویم
 سحر گاهان دعای او قوی بود

اگر ما را بخواهی (۱) کرد نو امید
 رحیمی، خلق را معصوم گردان
 خدایا گر بصورت آدمی ایم
 چو ما هستیم مستی نومسلمان
 زمستی خاک انکشتی تمامست ۸۳۳۰
 کسی کو غایب از تو بیکرمانست
 اگر خود غایبی پیوسته باشد
 حضوری بخش ای پروردگارم
 مرا از خلق برهانی توانی
 خدایا میروم تو رهبرم باش
 چو گفتم مدتی افسانه تو
 اگر طفلم مرا این بس بلاغت
 مرا گر بود انسی در زمانه
 اگر چه رابعه صد تهمتین بود
 چنان پستی قوی بود آن ضعیفه ۸۳۴۰
 اگر چه عنکبوتی ناتوان بود
 نه چندانست بر جانم غم او
 بیا تا آه ازین غم بر نیارم
 چو محرم نیست این غم با که گویم
 گر او را ندهد اینجا آمدن دست
 اگر با او رسم با او بگویم
 نبود او زن که مرد معنوی بود

(۱) نسخه ، توخواهی (۲) نسخه

تو پس بر که کنی رحمت الهی

رحیمی خلق اگر معصوم خواهی

(۳) نسخه ، مل ، ولیکن ثانیه

عجب آه سحر گاهیش بودی
 چو سالی بیست هست اکنون زیادت
 ۱۳۵۰ ز دنیا فارغ و دولت گزیده
 بتو آورده روی ای رهنمایش
 تو میدانی که درد درد تو چون بود
 بسی در گریه و در بیقراری
 پیشتی تو عمری کار کرده
 تو بودی از دو عالم ناگزیرش
 تنش را خواب خوشده در سلامت
 درون خاک او شمعی بر افروز
 ز پیش آن بهشت جاودانی
 اگر گردیش از دنیاست قسمت
 ۱۳۶۰ ندا کردت (۱) بسی و تو شنودی
 کفن در بر حریر خلد گردانش
 بصدق دل چو بسیار وفاداشت
 مگردان از من تیمار دیده
 ز هر آهی بحق راهیش بودی
 که نه چادر نه موزه بود عادت
 گرفته گوشه و عزلت گزیده
 بسی زد حلقه بر در در کشایش
 که رویش هر سحر پراشک خون بود
 شبانروزی ترا خوانده بزاری
 ز شوق روی در دیوار کرده
 بفضل دست گیرای دستگیرش
 دلش بیدار گردان تا قیامت
 که نه در شب فرو میرد نه در روز
 دری در گور او کن میتوانی
 بشواز وی بیک باران رحمت
 ندایی بشنوائش از خود بزودی
 لحد کن مرغزاری بر تن و جانش
 امید او روا کن کو ترا داشت
 مدد های دعای او بریده

کسی کو در دعا آرد مرا یاد
 همه وقتی نگهدارش خدا باد

فہرست نام گسان

حسنا - ۲۵۸، ۲۲۸، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۱۷
 ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۰، ۲۵۹
 ۳۶۵، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۳، ۲۶۹، ۲۶۸
 ۳۶۶
 حسین بن علی (ع) - ۲۵
 خسرو ہرمز - ۵۱، ۵۰، ۴۳ تا ۵۹، ۵۶، ۵۴
 تا ۹۴، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۷۲، ۶۹، ۶۳، ۶۲، ۶۰
 ۱۲۹، ۱۲۷ تا ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۲، ۹۹
 ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۲ تا ۱۳۵
 ۱۸۰، ۱۷۸ تا ۱۶۵، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹
 ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۳ تا ۱۸۴، ۱۸۱
 ۲۰۸ تا ۲۰۵، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۹۹
 ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۱۹ تا ۲۱۲، ۲۱۰
 ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۱، ۲۲۹، ۲۲۸
 تا ۲۵۰، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۳، ۲۳۹
 ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۴، ۲۷۲ تا ۲۵۸، ۲۵۶
 تا ۲۹۵، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۰، ۲۸۸ تا ۲۷۸
 ۳۱۷، ۳۱۴، ۳۱۲، ۳۰۷، ۳۰۳، ۲۹۸
 ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۳۰، ۳۲۹، ۳۲۶، ۳۲۰
 ۳۵۶، ۳۵۴، ۳۵۲، ۳۴۹ تا ۲۴۶، ۳۴۴
 تا ۳۷۱، ۳۶۹، ۳۶۷، ۳۶۵، ۳۶۰ تا ۳۵۸
 ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۸۱، ۳۷۹
 خسرو پرویز - ۳۱۲
 خضر (ع) - ۲۶۷، ۲۴۲، ۱۶۹، ۱۴۴، ۸۷
 خلیل (ع) - ۲۵۱، ۱۰۵، ۱۰۳
 داود (ع) - ۲۴۶، ۲۳۹، ۳۴، ۱۳
 رستم - ۳۴۸، ۲۱۹، ۱۶۷، ۱۳۸، ۳۸
 سعد الدین ابو الفضل «ابن ربیع» - ۲۷
 سلیمان (ع) - ۶۰، ۳۹، ۳۷، ۳۴، ۱۳، ۱۲
 شاپور «پادشاہ نیشابور» - ۲۸۶، ۲۸۵، ۱۷۵

آدم «صفی اللہ» - ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۲
 ابراہیم «خلیل اللہ» - ۲۱
 ابراہیم ادہم - ۲۷
 ابو بکر صدیق - ۲۱، ۲۰
 ابو حنیفہ «بو حنیفہ» - ۲۷، ۲۶
 ابن ربیع «سعد الدین ابو الفضل رجوع شود»
 ادریس - ۳۳۰، ۲۷
 اسرافیل «سرافیل» - ۲۷۳
 اسکندر «سکندر ذوالقرنین» - ۱۹۷، ۳۹، ۳۴
 ۳۷۵، ۲۷۱، ۲۶۷
 اقلیدس - ۲۷۳
 الیاس - ۲۶۷
 امیر المؤمنین (علی بن ابیطالب ع رجوع شود)
 ایاز - ۱۸
 بدر اہوازی - ۳۱
 بلقیس - ۳۳۰
 بہرام «برادر گل» - ۳۷۳، ۳۷۲، ۵۴، ۵۱، ۵۰
 ۳۷۴
 بہزاد «پہلوان» - ۱۳۷
 بیژن - ۵۵
 جبریل امین - ۳۳۰، ۱۹، ۱۶، ۱۴
 جعفر «طیار» - ۱۱۰
 جہان افروز - ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹
 ۲۵۹، ۲۱۶، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۴
 ۲۸۶، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۶۱
 ۲۹۵، ۲۹۴
 جہانگیر - ۳۷۹، ۳۷۵، ۳۷۴
 جمشید «جم» - ۱۱۵، ۱۰۶، ۶۵، ۴۳، ۳۹، ۳۷
 ۳۱۰، ۲۷۶، ۲۳۹، ۱۳۸
 حسن بن علی (ع) - ۲۵، ۲۴

٣٢٩،٣٢٨،٣٢٧ - كافور(خدادم) -
 كينسرو - ١٤٩
 ٦٥،٦٣،٦٠،٥٩،٥٧،٥٦،٥٤ - گل دگلرخ -
 ٨٠،٧٦،٧٤،٧٣،٧١،٧٠،٦٩،٦٧،٦٦
 ١٠٥،١٠٣ تا ٩٥،٩٣،٩١ تا ٨٨،٨٦ تا
 ١٣٧،١٣٥،١٣٢ تا ١١٣،١١١،١٠٦
 ١٥٦،١٥٥،١٥٤،١٥٢ تا ١٥٠،١٤٨
 ١٨٤،١٨٢ تا ١٧٩،١٧٦،١٧٥،١٦٦
 تا ٢٠٧٢،٦،٢٠٣،٢٠٢،١٩٨ تا ١٨٧
 تا ٢٣٢٢٣٠،٢٢٨،٢٢٦ تا ٢٢١،٢١٧
 ٢٧٠ تا ٢٦٢،٢٦٠ تا ٢٥٠،٢٤٦،٢٣٦
 ٢٨٥،٢٨٣،٢٨٠،٢٧٩،٢٧٧،٢٧٦
 تا ٣٠٥،٣٠٢ تا ٢٩٨،٢٩٤،٢٩٣
 تا ٣٢٧ تا ٣٢٢،٣١٩ تا ٣١٥،٣١٣
 ٣٦٤،٣٦١،٣٥٧،٣٥٣ تا ٣٤٢،٣٣٠
 تا ٣٧٩،٣٧٦ تا ٣٧١،٣٦٩،٣٦٧ تا
 ،٣٨٤
 لقمان - ٢٦
 مانی - ٩٣
 مهرد - ٩٠،٧٩،٥٣،٥١،٥٠،٤٨،٤٧،٤٦
 ١٤٩،١٤٦،١٩١
 محمد بن عبدالله ص (احمد، مصطفی، سید المرسلین
 خاتم النبیین، نبی) - ٢٧،٢٦،٢٢،١٧،١١
 مریم (ع) - ٣١٧،١١٩،٧٧،٣
 مطلب - ٢٦
 موسی (کلیم الله) - ٢٣٩،١٣
 نعمان - ٢٦
 نمرود - ٣٦٤،٣٦٣،٢٩٤
 نوح (ع) - ٣٤،٣١،١٣،٣
 نوشیروان - ٤٥،١٢
 یعقوب (ع) - ٧١،٣١
 یوسف (ع) - ٨٤،٧١،٥٦،٤٣،٣٨،٣٤،٢٦،١٣
 ٣٤١،٢٨٧،٢٤٦
 یونس (ع) - ٢٧٤

٣٥٣،٣٥٢،٣٥١،٣٥٠،٣٤٩،٣٤٨
 ،٣٦٠،٣٥٧،٣٥٤
 شافعی دامام - ٢٨،٢٧،٢٦
 شیرین - ٣١٢
 عثمان بن عفان - ٢٢
 غزرا بیل - ٢٥٦
 عطارد فرید - ٣٦٤،٣٢٩،٢٥١،١٠٨
 علی بن ابیطالب (ع) دامیر المومنین، حیدر صفدر،
 کرار - ٢٣
 عمر فاروق - ٢٢،٢١
 عنبر(خدادم) - ٣١٢
 عیسی (ع) (مسیح، روح الله، مسیحا) - ٣٥،١٣،٣
 ٢٧٠،٢٣٧،١١٩،٧٨،٧٠،٥٢،٣٧
 ٣٥٣،٣١٧،٣٤١
 فریدون - ١١٥،٥١
 فرخ زاد(فرخ) - ٢١٨،٢١٧،١٧٨،١٧٧،١٧٥
 ٢٨٤،٢٢٩،٢٢٧،٢٢٦،٢٢٤،٢٢٣
 ٣٤٩،٣٤٨،٣٤٧،٣٤٦،٣٤٥،٢٨٥،
 ٣٦١،٣٥٩،٣٥٢،٣٥١
 فرعون - ٢٩٠
 قفقور - ٣٠٥
 فیروز (عیار) - ٢١٧،١٧٨،١٧٧،١٧٦،١٧٥
 ٢٨٤،٢٢٧،٢٢٦،٢٢٥،٢٢٣،٢١٨
 ٣٦٠،٣٥٢،٢٩٩
 قارون - ٣٠١،٢٩٤،٢٣٦،٤٩،٤٠،٣٦
 قیصر(پادشاه روم) - ٤٢،٤١،٤٠،٣٩،٣٦،٣٥
 ١٤٤،١٤٣،١٤٢،١٤١،١٤٠،١٣٩،٤٩
 ٢٣٠،٢٢٩،١٩١،١٤٧،١٤٦،١٤٥
 ٢٨٣،٢٧٦،٢٧٢،٢٧١،٢٦٥،٢٥٩
 ٣٧٤،٣٧٣،٣٢٧،٢٩٧،٢٩٥،٢٨٤
 ٣٧٩

فهرست اماکن

، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۵
 ، ۳۰۶، ۲۹۶، ۲۹۰، ۲۸۳، ۲۶۵
 ، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۶۵، ۳۴۳، ۳۱۲
 ، ۳۸۰، ۳۷۵، ۳۷۴
 سبا - ۳۲۹

سیاهان، اسپاهان. اصفهان - ۵۶، ۵۷، ۸۲
 ، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۰، ۱۲۸
 ، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۰، ۱۳۷، ۱۳۵
 ، ۱۹۹، ۱۹۷، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۸
 ، ۲۴۶، ۲۳۳، ۲۱۰، ۶۰۸، ۲۰۰
 ، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۴۹
 ، ۲۷۵، ۲۷۲، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰
 ، ۳۶۶، ۳۴۲، ۲۸۰، ۲۷۶

شوشتر، ششتر - ۳۶۶

عراق - ۲۴۹

کربلا - ۲۵

کعبه، بیت‌الله - ۱۹، ۷

کشمیر - ۲۹۲، ۳۴۸

کوه‌قاف - ۷۶، ۵

مصر - ۳۸، ۳

نجد - ۶۵

نهاد - ۲۴۱

نیشابور، نشابور - ۱۷۵، ۲۸۵، ۳۴۸
 ، ۳۶۰

نیمروز - ۳

لیل (رود) - ۳۸

هندوستان - ۲۵۷، ۶۲

آبسکون - ۴۴

اهواز - ۴۴، ۱۴۹

اصفهان - سپاهان رجوع شود،

بابل - ۱۹۶

بدخشان - ۲۰۰

بغداد - ۳۸

بیت‌المقدس - ۱۹، ۷۸

تتار - ۱۴۱

ترکستان - ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۲۸

، ۳۴۵، ۳۴۲

ترمد - ۳۵۷، ۳۶۴

جیحون (رود) - ۹۷، ۱۸۲، ۲۵۳

چین - ۹۳، ۲۱۶، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۸

، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹

، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۴۳

، ۳۴۴، ۳۵۰، ۳۰۸

خراسان - ۲۷، ۳۵۴

خوزستان، خوزان، خوز - ۴۵، ۵۰، ۵۱

، ۵۳، ۵۴، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۴

، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱

، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰

، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۱۴

، ۲۳۳، ۲۷۶، ۳۷۲، ۳۷۳

درجله - ۲۰۳

دریند - ۲۸۳

روم - ۳۴، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۹، ۱۴۶

، ۱۴۸، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۲۹، ۲۳۰

فرهنگ لغات

- آبخوش - آبخور و آبخخور که محل اقامت وزندگی و جای آب خوردن مردم و حیوانات باشد .
- آب دندان - جنسی از کلابی . انار . نوعی حلوا . موافق ، حریف گول و مفت و مفلوب .
- آبساره - آبسار ، دریا ،
- آس - سنگ مدور که بدان غله آرد کنند .
- آستانه - درگاه ، استخراج سالهای مخوف مولود باشد و بمری قران و عقبه گویند .
- آشنا - دست و پا زدن در آب «شنا» .
- آبا - بفتح اول آش .
- ابدال - بفتح اول قلندر و مرید ، گروهی از اولیاءالله .
- ابطان - بفتح اول جمع بطن «شکم» .
- اثیر - بفتح اول کره آتشین که کره اعلیست :
- احول - بفتح اول وسوم کز چشم که یکی را دوبیند و بفارسی کاژ گویند .
- ادبار - بکسر اول پشت دادن دولت .
- ادراک - بکسر اول دیدن و دریافتن .
- ادیم - بفتح اول پوست دباغی شده و بمعنی روی و اول هر چیز .
- ارغنون - ساز معروفیکه افلاطون وضع کرده و هشت هزار لوله و آلت دارد، هفتاد سازنده و خواننده رانیز که همه باهم يك آهنگ را بخوانند و بنوازند ارغنون خوانند .
- ارم - بکسر اول بهشت شداد .
- ازاری - بکسر اول چادر و شلوار .
- ازرق - بفتح اول وسوم نیلگون و کبود .
- استسقا - آب خواستن و تشنگی و علتی که هر چند آب خورد تشنگی او نرود .
- اشباح - بفتح اول جمع شبح کالبدها .
- اشتر مور - شتر مور ، جانور است مانند مور لکن برابر با کوسفندی باشد .
- اشناب - شنا و شناوری .
- اصطفا - بکسر اول برگزیدن .
- اصفیا - بفتح اول جمع صفی . برگزیدگان .

- اعزاز - بکسر اول کرامی داشتن .
- اغانی - بفتح اول سرود گوی و خوشخوان و نام سازبست مانند چنگ و رباب ،
- اقصی - بفتح اول دورتر و بنهایت رسیده .
- اقطاع - بکسر اول راتبه و زمینی که ملوک بنو کران و مستحقان دهند .
- اکدش - بکسر اول و فتح سوم محبوب و مطلوب .
- اکسو - بفتح اول مخفف اکسون جامه فاخر .
- اکسون - بفتح اول جامه فاخر .
- اکلیل - تاج و منزل هفتم از منازل قمر و چیزی مانند سربند که مزین بجواهر کنند .
- انبان - توشه دان ، کیسه چرمی که در آن زاد راه نگهدارند .
- انتجاع - بکسر اول بطلب آب و گیاه و نیکویی و منفعت شدن .
- انفاس - بفتح اول جمع نفس ، دم .
- انهاء - بکسر اول خبر رساندن .
- اعجمی - بفتح اول غیر فصیح و آنکه تازی زبان نباشد .
- اندای - بفتح اول امر از فعل اندودن ، سعایت در حق کسی ، تغییر رنگ دادن ، و پنهان کردن اصل هر چیز .
- انگشت - بفتح اول و کسر سوم چوب سوخته که سرد و سیاه شده باشد .
- بحل - بکسر اول و دوم حلال .
- بدعت - بکسر اول و فتح سوم چیزی نو آوردن در دین .
- براق - بضم اول مرکبی که حضرت رسول اکرم در شب معراج بر آن سوار شدند .
- بسد - بضم اول و تشدید دوم مرجان .
- بسمل - بکسر اول و سوم ذبح کردن و ذبیح .
- بسط - بفتح اول کستردن ، فراخی ، گشودن دست .
- بطون - بضم تین جمع بطن شکم .
- بلایه - بفتح اول نابکار و تباهاکار .
- بنات النعش - هفت ستاره در قطب شمال که بگرد قطب میگردند .
- بوالعجب - بضم اول پدر تعجب یعنی صاحب تعجب بمعنی مشعبدو بازیگر نیز آمده .
- بوف - جفد .
- بو - امید و تمنا «بوك» مخفف باشد که .
- بین الاصبین - در میان دو انگشت .
- پالوده - بروزن آلوده صاف و خلاصه چیزی و نام طعامی که از آرد گندم سپید فراهم کنند .

- پژول** - بفتح اول استخوان پا، پستان زنان .
- پژولش** - بفتح اول وضم دوم درهم شدن .
- پشتیون** - پشتیوان، معاون ، پشت وپناه ، پشتیبان .
- پنگاه** - پنگه ، بروزن پناه پیش از صبح .
- پالاس** - پشمینه سطر ، کلیم و جاجیم .
- پوده** - بودوتار ، پوسیده و کهنه و از هم رفته .
- پیل بند** - نام یکی از مهره های شطرنج ، دیوار چپ و راست که در قلعه سازند .
- پیرایه** - آرایش وزبور .
- پیشان** - پیش از پیش را گویند که از آن بیشتر چیزی دیگر نباشد .
- پیل بالا** - بزرگ جنه و قوی هیکل ، توده و خرمن کرده .
- تپنچه** - مخفف تپانچه که عبری لطمه گویند ، سیلی ،
- تبرزد** - نبات ، معرب آن طبرزد است .
- تراز** - زینت و آرایش ، علم و جامه ، طراز معرب آنست .
- تیر پرتابی** - نوعی تیر که بسیار دور میرود و بشانه نمی نشیند .
- تشویر** - بفتح اول ، شرمند شدن و شرمنده کردن خجالت و انفعال .
- تکبیر** - بزرگ شمردن و بزرگی وصف کردن و بزرگی خدا را یاد کردن .
- توزی** - منسوب بتوزو بافته بیکه از جنس کتان در آنجا میبافته اند و میپوشیده اند .
- تیه** - بیابانی که رونده در آن هلاک شود و بمعنی تکبر هم آمده و سرگردانی در هر جا .
- تیمار** - غم و غم خوردن .
- ثری** - بفتح اول ثری و خاک نمناک و زمین را گفته اند .
- ثقبه** - بضم اول سوراخ .
- ثمین** - قیمتی و گرانبایه .
- جوزا** - بفتح اول نام برجی از بروج آسمان که بشکل دو کودک برهنه است . در اصل بمعنی گوسپند سیاه که میان اوسپید باشد .
- جسر** - بفتح اول - پل .
- جلاجل** - بفتح اول و کسر جیم دوم زنگوله های کوچک که بر چرم دوزند و در کردن اسپ و شتر اندازند .
- جلاب** - بضم اول و تشدید لام بمعنی گلاب و شربت قند و گلاب .
- جنیبت** - اسپ کتل و پیش سواری .
- جزع** - بفتح اول مهره سلیمانی که سپید و سیاه باشد و چشم .
- جره** - بضم و تشدید هر جانور نراز چرند و پرند و بازنر خصوصاً و بردلیر و دلاور نیز اطلاق شود .

- چرغ - بفتح اول مرغیست شکاری .
- چاوش - نقیب لشکر ، قافله .
- چفته - بفتح اول خمیدگی ؛ چفت انگور ، سقف خمیده .
- چکاچاک - بفتح اول آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند .
- چکاده - بفتح اول تارك سر .
- چمیدن - خرامیدن و راه رفتن بناز .
- چوبك زن - مهتر وریش سفید یا سببانان را گویند .
- چینه - دانه مرغان و هر مرتبه از گل که بردیوار زنند .
- حرب - جنگ .
- حقه - بضم اول و تشدید دوم ظرف چوبی که جواهر در آن نهند .
- حله - بضم اول و تشدید لام جامه و بردیمانی .
- حمیت - بفتح اول و کسر میم و تشدید یاء غیرت و ندک .
- حوت - بضم اول ماهی .
- خاشه - خس و خاشاک .
- خافقین - بکسر سوم کنازه عالم ، مشرق و مغرب .
- خامه - قلم ، کلک و هر توده بی خصوصاً توده ریک .
- خاییدن - بدندان نرم کردن و چاویدن .
- خداع - بکسر اول فریب دادن کسی را .
- خدلان - بکسر اول فرو گذاشتن یاری و مدد نکردن .
- خر پشته - نوعی از جوشن و جبه و جامه و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق .
- خر سنگ - سنگ بزرگ ناتراشیده ، ناهموار .
- خضراء - بفتح اول آسمان ، سبز ، و تره های سبز و فواکه
- خنگ - بکسر اول اسپ سپید و موی سپید .
- خوی - بفتح اول عرق بدن با اضافه روان داشتن و افشاندن بمعنی شرمنده شدن .
- داء الثعلب - علتی که موی را بریزد .
- داعی - دعا کننده ، خواهنده ، طلب کننده ، قصد کننده .
- داو - نوبت بازی شطرنج و نرد و بمعنی مرتبه هم آمده و بمعنی دشنام و دعوی نیز آمده است .
- درفشان - بضم اول و فتح دوم لرزان ، برق .
- درج - بضم اول صندوقچه و طلبه بیکه زیور و جواهر در آن نهند .
- درم سنگ - هموزن درم .

- در یوزه - بفتح اول کدیه و کدایی .
- دز «دژ» - بکسر اول قلعه و حصار عموماً و قلمه بالای کوه خصوصاً .
- دستان - بفتح اول مکر و حیل و لقب زال پسر سام نریمان .
- دست آس - آسیایی که بدست بگردانند .
- دست اورنجن - دست بند که از زر و مسیم و غیر آن بسازند .
- دستنبویه و دستنبو - گلوله مر کب از عطریات و هر میوه خوشبو که بدست گرفته بیوند و نام ثمری باشد کوچکتر از خربزه .
- دوخ - لوخ علفی باشد که ازان حصیر سازند .
- دورویه - کنایه از مردم مزور و دوروست .
- دهش - بکسر اول و ثانی بخشش و عطا .
- دیجور - بفتح اول شب تاریک .
- ذریات - بضم اول و تشدید دوم فرزندان و فرزند زادگان .
- ذوابه - بضم اول کیسو و پیشانی و محل رویدن موی پیشانی و موی بالای پیشانی اسپ .
- راح - شاد شدن ، شراب ، کفهای دست .
- رایت - بفتح اول نیزه و علم و نشانه های لشکر .
- رت - بضم اول برهنه .
- رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن :
- رخام - بضم اول از انواع سنگها که سپید و نرمست .
- رسته - بفتح اول صف خانه و دکان مخفف راسته ، خلاص شده .
- رمح - بضم اول نیزه و بفتح نیزه زدن .
- رهق - بفتح اول و دوم باقی جان .
- رهبان - بضم اول عابدان ترسایان .
- زاد و بود - هست و بود ، تمام سرمایه ، مولد و مسکن .
- زبور - بفتح اول نوشته و نام کتاب داود ، ع ،
- زجیر - بفتح اول و کسر دوم بازدارنده .
- زرق - بفتح اول ریاء و نفاق و دروغ .
- زره سم - زره شکاف .
- زریر - گیاهی که با آن رنگ زرد می سازند .
- زله - بفتح اول باقی مانده خوان و طعام ، ولیمه ،
- زنار - بضم اول و تشدید دوم ریسمانی که ترسایان و مجوسان بر میان بندند ،
- ساعة العسر - وقت سختی و دشواری ،

- ساو - باج و خراج و زر خرد و ریزه .
- سر پای - نوک پای «تپیا» .
- سبق - بفتح تین آنچه بطریق مداومت در پیش استاد بخوانند ،
- سپیدار - درختیست معروف .
- ستانه - مخفف آستانه .
- سجل - بکسر تین چک بامهر ، عهد و پیمان ، قباله
- سر زن - بفتح اول سر کش ،
- سعد السعود - نیکی نیکیختی ها - ستاره ستارگان با سعادت .
- سقیفه - بفتح اول کشتی و در عرف بیاضی که آنها از درازا بکشایند .
- سلك - بکسر اول رشته مروارید و غیره .
- سماری - بضم اول کشتی .
- سوس - معرب شوش .
- سویدا - بضم اول و فتح دوم نقطه سیاه که برداست .
- سیگی - بکسر اول شرابی که چندان اورا بچوشانند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده .
- شادروان - بضم سوم بساط و فرش کرانمایه و کنگره و پرده .
- شتاو - شتاب .
- شتر وار - شتر بار .
- شبدیز - نام اسپ شیرین ،
- شبر نگ - نام اسپ سیاوش «اعم اسپ»
- شبق - بفتح تین سخت نیازمند شدن بجماع .
- شبه - بفتح تین سنگی سیاه و براق و شفاف و کم بهادر نرمی و سبکی مانند کهربا .
- شبرو - کنایه از دزد عیار .
- شخود - بفتح اول یعنی خراشید بدندان و باخن .
- شست - فلاط آهنی که بدان شکارهای کنند ، خم زلف ، کمند زلف ، مضراب ، دام .
- شهر - بفتح اول موی ، نوعی از جامه ابریشمی .
- شهر باره - شعر دوست .
- شهری - بکسر اول بروزن حر با ستاره روشنی که بعد از جوزا بر آید .
- شمر - بفتح تین آبگیر و جوی .
- شنگرف - بفتح اول رنگ سرنج که در نقاشی بکار رود .
- شول - بفتح اول آب اندک باقی مانده و مرد جلاک .
- شهر بند - حصار و دور شهر ، زندانی ؛

شیناب - شنا .

صاحبقران - کسیکه در وقت ولادت او قران عظمی باشد یعنی قران زهره و مشتری و چنین کسی صاحب‌عمر دراز باشد و بسط‌طنت رسد و پادشاهی او دیر یابد ،

صاع - پیمان‌هیکه احکام مسلمانان از کفار و غیره بر آن جاریست .

صلووك - بفتح اول درویش و فقیر - دزد و عیار .

صفه - بضم اول و تشدید دوم جای نشستن در خانه و زین .

صفیر - آواز مرغان و صفیر مرغباز آواز بیکه بدان مرغان را بخوانند ،

صلا - بفتح اول خواندن و دعوت .

صنیعت - بفتح اول هنر و کار نو بر آوردن .

صور - بضم اول شاخ حیوان که آنرا مینوازند و آنچه اسرافیل روز قیامت خواهد دمید .

طراز - بفتح اول معرب تراز .

طرفه - بضم اول نو و شکفت و نادره از هر چیز .

طغرا - بضم اول القابی که بطرز مخصوص بر سرفرامین باطلا و شیخرف نویسند ،

طیلسان - بفتح اول و سوم نوعی از ردا و قوطه که بر دوش اندازند .

عبره - بفتح اول نر کس میان زرد .

عذار - بکسر اول ، رخسار و خط ریش ،

عز - بفتح اول و تشدید دوم قوی گردیدن .

عزیمه - بفتح کوشش و سوگند ، عزایم و افسون خواندن .

عصفور - بضم اول گنجشک .

عقد - بکسر اول سلك مروارید و کلوبند، گره ،

عماری - بفتح اول محمل شتر و آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و منسوب بنام واضع آن عمارست ،

عورت - بفتح اول اندام شرم آور و بمعنی زن نیز آمده .

عیار - بفتح اول و تشدید دوم شخصی که سلاح جنگ پوشد .

عیوق - بفتح اول و تشدید دوم نام ستاره سرخ کنار کهکشان .

غراب البین - بضم اول زاغ سیاه شوم .

غراه - بفتح اول نوعی پوشش جوالی و پیراهنی که در زیر زره پوشند و بمعنی مضمضه هم آمده .

غرامت - بفتح اول تاوان

غرم - بضم اول دانه انگور شیردار ،

غضنفر - بفتح تین شیر درنده درشت اندام

غلو - بضم اول مبالغه و کزافه .

- فترک** - بکسر اول دوالی که از زین آویخته است برای بستن چیزی،
فره - بفتح اول و تشدید دوم شکوه و فر .
فریضه - بفتح اول و چهارم فرموده خدای از کوه مال و ستور و نماز و روزه .
فستق - معرب پسته .
ففاع - بضم اول شربت ، و شرابی که از جو سازند .
قاب قوسین - مقدار دو کمان .
قار - قیرو در فارسی هر چیزیکه نسبتش بسیار و سفیدی رود .
قبا - بضم اول جمع قبه «کنبد» چتر و خیمه ،
قبض - بفتح اول بپنجه گرفتن چیزی را و دست کشیدن و باز ایستادن خلاف بسط .
قبط - بفتح اول بدست فراهم آوردن و بکسر گروهی از اهل مصر .
قحف - بفتح اول کاسه سر بریدن یا شکستن یا رسیدن بکاسه سر کسی و خوردن آنچه در کاسه باشد .
قشر - بکسر اول پوست و پوشش هر چیزی .
قصب - بفتح تین کلک و نی ، نوعی از کتان .
قلیه - بفتح اول گوشت بر تابه باروغن بریان کرده شده .
قطنان - بفتح اول روغنی که از درخت عرعر گیرند ، نام دارو .
قمار .. بضم اول شهرت در منتهای هندوستان قریب دریای شور بطرف جنوب که عود خوب در آنجا یافت شود .
قیفال - بکسر اول رکیست که کشادن آن بخون گرفتن سرورو و کلومفید باشد .
قندز .. بضم اول ولایتی از دیک ظلمات و نام جانوری هم هست که پوستش شبیه روباه باشد و بعضی سگ آبی داند .
قره العین - بضم اول روشنی چشم .
قیروان - اطراف معموره، نام شهری در مغرب .
کاووک - «**كاواك و كاواك**» بوج و میان خالی، آشیانه مرغان .
کتان غلغلی - نوعی کتان چون کتان منقالی .
کتاره - خنجر است شمشیر مانند «قداره» .
کشیر الصمت - بسیار خاموش .
کش - بفتح اول گوشه و بیغوله و زبردان و بغل خصوصاً سینه و بر ، کشنده، از اصطلاح شطرنج ، خوب و خوش و نام شهری .
کربز - بضم اول و سوم، دلیر و شجاع و زبرک .
کعب - بفتح اول استخوان پا که قاب گویند، پر کردن آورد .
کعبتین - دو طاسش پهلوی بازی نرد .

- كلك** - بفتح تین نیش و نیشتر، علف و چوب نی که برای گذشتن از آب بهم بندند، نامبارك، در دسر .
- كلوخ** - خشت پاره پخته یا خام ، مردم خشك طبیعت و کم فطرت .
- كلوخ امرود** - نوعی از امرود ناهموار بزرگ بیمزه .
- کمیت** - بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاری زند «اعم اسپ»
- کنده** - بفتح اول و سوم خندق .
- کنه** - بضم اول و سکون دوم گوهر و پایان هر چیزی .
- کوچ** - از منزلی بمنزلی نقل کردن با سیاب خانه .
- کوژ** - پشت خمیده .
- کوشك** - قصر و بنای بلند .
- کونین** - هر دو جهان ؛ عالم ارواح و عالم اجساد ،
- کوهان** - زین اسپ .
- گذاره** - آنچه از حد در گذرد - زیادتی ،
- گلگون** - بضم اول اعم اسپ و نام اسپ خسرو پرویز .
- گندنا** - بفتح اول و سوم سبزی معروف تره تیغ و شمشیر را بآن نسبت کنند ؛
- گو** - بضم اول گودال .
- لباده** - بضم اول چوبی را گویند که بر کردن گاو نهند .
- لیلاب** - بکسر اول عشقه و بفتح اول عزایم خوان و افسونگر .
- لته** - بفتح اول و ثانی مشدد پاره جامه کهنه .
- مبارز** - بضم اول و کسر راء آنکه با کسی بجنک بیرون آید و آن سپاهی باشد .
- مبدا** - بفتح جای آغاز ،
- مشمین** - بضم اول و تشدید میم هشت پهلوی .
- مثنی** - بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون دوباره کرده شده .
- مچره** - بفتح اول و دوم و تشدید سوم راه که کشان که انبوه ستارگان است .
- محلوج** - بفتح اول از دانه پاک کرده شده .
- مخلب** - بکسر اول چنگال مرغان شکاری ،
- مخنت** - بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد هیز یعنی کسیکه او را از رجولیت ساقط کرده باشند .
- مراغه** - بفتح اول و چهارم جای غلتیدن ستور
- مزور** - بضم اول و فتح ثانی و کسر او مشدد طعام نرم که برای تسلی بیمارزند .
- مستسقی** - بضم اول و فتح سوم آب خواهنده و صاحب مرض استسقا ،
- مسمار** - بکسر اول میخ .
- مشوة** - بکسر اول طاق فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند .

- مضمر** - بضم اول وفتح سوم پنهان و پویشیده ، دردل داشته شده ،
- مطمع** - بفتح اول و سوم چیزیکه در آن طمع کنند ،
- معالی** - بفتح اول بلندبها ،
- معجر** - بکسر اول و فتح سوم روپوش زنان .
- معاول** - بفتح اول چیزیکه آنرا بعلت و سبب ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطاست .
- مفوض** - بضم اول و فتح دوم و اوامشدد کاربکسی وا گذاشته شده
- مکاتب** - بضم اول و فتح چهارم غلامی که برضای مالک قیمت خود را از مزدوری بپردازد و آزاد گردد .
- مکمل** - بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد درخشان ،
- ممتحن** - بضم اول و فتح سوم آزموده شده .
- منادی** - بضم اول ندادهنده .
- منثور** - پاشیده و پراکنده .
- موت احمر** - بفتح اول موت سخت .
- موجز** - بضم اول و فتح سوم کوتاه و مختصر .
- موسیقار** - نام سازبست و نام پرنده بی هم هست .
- مهبط** - بفتح اول و کسر سوم جای فرود آمدن
- می سوری** - شراب سرخ .
- میخ** - ابر .
- ناچخ** - بفتح جیم فارسی تبرزین .
- نبی** - بضم اول قرآن .
- نخاس** - بفتح اول برده فروش و بهایم فروش .
- نفور** - بفتح اول رمنده و کز زنده و بضم تین ترسیدن و دور گردیدن .
- نکال** - بفتح اول عقوبت و سزا .
- نعت** - صفت کردن مطلق و صفت .
- نساخ** - نویسنده و نسخ نویس .
- نطع** - بفتح اول بساط از پوست دبغی کرده که روی آن نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند و بمعنی مطلق فرش گستردنی نیز مجازست .
- نسر** - بفتح اول کرکس ، درپوستین کسی افتادن و نام دستاره نسر طایر و سرواقع .
- وئاق** - بفتح اول خانه و حرمسرای و بضم هم آمده .
- هامون** - صحراء و دشت .
- هنگ** - بفتح اول سنگینی و وقار ، زیر کی و دانایی .
- هژبر** - بکسر اول و فتح دوم شیر درنده را گویند بزای فارسی خطاست .

هفت آسیا - کنایه از هفت فلک است .

هلا - بفتح اول ندا و تأکید .

هور - بضم اول از نام های خورشید .

هین - کلمه بیست که بجهت تأکید گویند یعنی زود باش .

هیبت - ترس و بیم و پرهیز و بزرگی .

همپشت - مدد کار .

یزک - بفتح اول پیشرو سپاه .

یازیدن - کشیدن و آهنک کردن و دست دراز کردن .